هوارد فاست

اسپارتاکوس

ترجمهٔ
ابراهیم یونسی

چاپ چهارم

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳

مؤسسه انتشارات امیرکبیر

فاست، هوارد

اسپارتاکوس

ترجمه: ابراهیم یونسی

چاپ سوم: ۲۵۳۵
چاپ چهارم: ۲۵۳۶
چاپ: چاپخانهٔ سپهر- تهران

حق چاپ محفوظ است.

به دخترم راچائل
به پسرم یـوناتان

این کتاب، سرگذشت مردان و زنان شجاعی است که مدتها قبل زیسته‌اند ونامشان هرگزازخاطرها نرفته است. قهرمانان این داستان، آزادی و شرف انسان را گرامی داشتند و پاك و شریف زیستند. این داستان را بدین‌منظور نوشتم که‌کسانی که آن را می‌خوانند- خواه فـرزندان خودم یا دیگران - در راه بهبود آیندهٔ مغشوشمان نیرو بگیرند وعلیه ظلم وبیداد مبارزه کنند، شاید که رؤیای اسپارتاکوس در زمان ما به حقیقت بپیوندد.

فاست

مقدمهٔ مترجم

هواردفاست، نویسنده و رجل اجتماعی امریکا درسال ۱۹۱۴ درخانواده‌ای کارگری دیده به‌جهان گشود. او نیز مانند گورکی و جك‌لندن تحصیلات منظم نداشت واز همان ایام طفولیت با درد و رنج آشنا شد وناگزیر گشت برای تأمین معاش روزانهٔ خود کار کند و زحمت بکشد. بحران اقتصادی سالهای ۳۳-۱۹۲۹امریکا، اورا نیز مانند هزاران کارگر دیگر بیکار ساخت. سرانجام، بحران سپری شد وفاست مانند سابق برای تأمین‌معاش در کارخانه‌ها به‌کار پرداخت.

دربیست وسه سالگی نخستین رمان خویش موسوم به‌کودکان را نگاشت و درآن داستان زندگی رقتبارکودکان یکی ازکوپهای کارگرنشین را باچیره‌دستی تصویرکرد وکینه ونفرت نژادی را که در فکر و ذهن کودکان تنفیذ می‌کنند با قدرت هرچه تمامتر ترسیم نمود. فاست اینك، که دانشکده‌های زندگی را دیده است و مصالح کار خویش ـ تودهٔ مردم و وقایع تاریخی را ـ در اختیار دارد نویسنده‌ای است حرفه‌ای.

درسال ۱۹۳۹ نخستین رمان ازرمانهای سه‌گانهٔ تاریخی یعنی زادگان‌ـ آزادی، دام‌نشدگان، همشهری توماپین را به‌رشتهٔ تحریر کشید. مواد ومصالح این رمانها، وقایع تاریخی آمریکا وموضوع آنها جنگهای استقلال وشرح و وصف این جنگهاست. فاست دراین‌رمانهاتصریح می‌کندکه باوجود شکستهای موقت و زودگذر، پیروزیهایی که ملت آمریکا به‌دست‌آورده از لحاظ تاریخی منطبق با قوانین و نوامیس طبیعت بوده ومعجزه‌ای درکار نبوده است.

فاست در سال ۱۹۴۱ به‌سدهٔ نوزدهم مراجعه می‌کند و رمان مؤثر خویش به‌نام آخرین مرز را می‌نگارد. موضوع اصلی این رمان فجایعی است که سفید پوستان «متمدن» نسبت به‌سرخپوستان «وحشی» مرتکب می‌شوند. فاست در این رمان «تب‌طلا» را که بر سفیدپوستان مستولی گشته وآنان‌را به‌قتل وکشتارسرخپوستان برانگیخته‌است بامهارت تصویرمی‌کند، صحنه‌های داستان را با مظلومیت بومیان وتوحش ملت متمدن وآزمند رنگ‌آمیزی می‌ـ

کند وتصویر زنده وجالبی از آزادی را در پیش روی خواننده می‌نهد.

در سال ۱۹۴۴ ازکار نگاشتن رمان راه آزادی فراغت می‌یابد. راه آزادی، راه سیاهان ایالات متحده است: سیاهان مبارزه می‌کنند، نیروهای ترقیخواه همگام ایشانند ونیروهای «سیاهی» که مدام دم از برابری وبرادری می‌زنند و همیشه هم حق بزرگزادگی خویش را با منتهای قدرت وخشونت وبا توسل به هروسیله‌ای، اعمال می‌کنند، درمقابل این مردم بی‌حقوق قرار می‌گیرند. تودهٔ سیاهپوست مرداری ندارد که وی را رهبری کند وبه‌پیروزی رساند. اما زمان و مکان، شرایط و اوضاع، رهبر می‌زاید: موج تودهٔ مردم برش می‌گیرد و سیاهپوستی ازسینه بیرون می‌دهدکه رهبر اوست: این‌شخص گیدئون جاکسن غلام زرخریدی است که به‌فرمان تاریخ وحکم زمان ناگزیر است بار سنگین رهبری نهضت را بردوش کشد.

نکته‌ای که همه‌جا درآثار فاست جلب‌نظر می‌کند، نقشی است که تودهٔ مردم برعهده دارند: توده است که به‌راه می‌افتد و مسیر حوادث را تغییر می‌دهد، ورهبر وقتی رهبر است‌که ازمیان مردم برخاسته وخواستهای مردم را دریافته و جهت حرکت نهضت مردم را تشخیص داده باشد. خواستهای مردم است که رهبر را به‌این یا آن‌سو می‌کشد: درشتی‌بینی، چین پیشانی و تبار عالی مطرح نیست: غلام زرخرید ضعیف‌الجثه و بدریخت نیز می‌تواند رهبر باشد و مردم را به‌پیروزی برساند.

در سال ۱۹۴۶ رمان امریکایی را تمام می‌کند. این رمان به‌شرح و وصف‌مبارزه وتلاش‌زحمتکشان محروم‌ازحقوق‌ایالات متحد امریکا اختصاص دارد، و دنبالهٔ این مبارزات در تم اصلی رمان کلارکتن منتشر به سال ۱۹۴۷ نیزنفوذ می‌کند. در ۱۹۴۸ رمان برادران من را انتشار می‌دهد، که موضوع آن از وقایع بامتانی قوم یهود اقتباس شده است. مجموعهٔ داستانهای دفتن و داستانهای دیگر که در سال ۱۹۴۹ انتشار یافت به‌شرح و وصف زندگی درامریکای کنونی اختصاص دارد. نویسنده دراین داستانها زشتیها وپلیدیهای زندگی تیپ امریکایی و حق‌کشیها و بیدادها را با چیره‌دستی ترسیم می‌کند. در ۱۹۵۰ وقایع برجستهٔ انقلاب امریکا درسدهٔ هجدهم را ازنظر می‌گذراند و رمان آزادگان و سرفرازان را انتشار می‌دهد.

در نمایشنامهٔ سی سکهٔ نقره (منتشر به سال ۱۹۵۱) و رمان سایلاس تیمبرمن (منتشر به‌سال ۱۹۵۴) و مجموعهٔ داستانهای شام مخفیانه مبارزاتی را که در داخلهٔ امریکا ودر میان گروههای مختلف جریان دارد شرح می‌دهد و زشتیهای زندگی امریکایی را به روشنی می‌نمایاند. قسمتی

از رمان سایلاس تیمبر من شرح ووصف مبارزهٔ طبقهٔ روشنفکر امریکا است: دراین رمان نویسنده یکی از استادان دانشگاه را وصف می‌کند که بانیروهای ارتجاعی سخت در مبارزه است وکار این مبارزه سرانجام به‌مبارزه بخاطر رفاه و دوستی انسانها می‌کشد.

فاست رمان اسپارتاکوس را درسال ۱۹۵۱ انتشار داد. موضوع اصلی این رمان شورش بردگان در روم باستان است، هرچند تمهای فرعی دیگری نیز در تم اصلی نفوذ می‌کند: به‌سخن دقیقتر، نویسنده واقعیات زمان را در قالب این اثر تاریخی می‌ریزد وبر زشتیها و پلیدیهای عصر می‌تازد، از شرف و حیثیت انسانی دفاع می‌کند وآزادی کاذب را به‌مسخره می‌گیرد و اتهاماتی را که همیشه طبقهٔ حاکمه به تودهٔ ستمکش و مبارزه‌اش می‌بندد، رد می‌کند. شورش غلامان به‌موفقیت نمی‌انجامد، اما شکست هم نمی‌خورد، زیرا هرعدم موفقیتی شکست نیست. نام اسپارتاکوس هم هرگز فراموش نشد چون تاریخ مزرعه‌ای است که هیچ دانهٔ سالمی درآن گم نمی‌شود.

بخش اول

چگونه گائیوس کراسوس در
ماه مه از طریق شاهراه روم
به کاپوا سفر می‌کند .

۱

آورده‌اند که در اواسط سده‌سارس شاعراهی که از شهر جاوید «رم» به‌شهر کوچک و زیبای کاپوا[1] می‌رود بار دیگر به‌روی مسافران گشوده شد. اما این بدان معنا نیست که عبور و مرور در این شاهراه بلافاصله به‌وضع عادی باز گشت. زیرا، طی چهار سال گذشته هیچ یک از راههای جمهوری آن امنیت و تردّدی را که از راههای روم انتظار می‌رفت به‌خود ندیده بود. ناامنی کم وبیش در همه‌جا به چشم می‌خورد و نادرست نخواهد بود اگر بگوییم شاهراهی که رم را به کاپوا می‌پیوست مظهر این ناامنی گشته بود. چه خوب گفته بودند که «راهها را بنگر به‌وضع رم پی‌ببر» اگر راهها امنیت به‌خود ببینند شهرنیز آسایش به‌خود خواهد دید.

در سراسر شهر اعلان شد که هر یک از اتباع آزاد «روم» که کاری در کاپوا داشته باشد می‌تواند برود و آن‌را صورت دهد. اما علی‌العجاله به‌مردم توصیه نمی‌شد که برای خوشگذرانی عازم این محل زیبا گردند. باری، با گذشت زمان، به هنگامی که بهار بر سرزمین ایتالیا دامن گسترد مقررات منع عبور ومرورلغو شد و عمارات زیباومناظر دلگشای کاپوا باردیگر مکنهٔ رم رابه‌سوی‌خویش خواند.

کسانی هم که به‌عطرهای خوب علاقه‌مند بودند و به سبب گرانی قیمت نمی‌توانستند عطر دلخواه خود را تهیه کنند، علاوه بر آنکه از مناظر زیبای «کامپانیا»[2] لذت می‌بردند ضمن زیارت کاپوا تجارت‌نیز می‌کردند. کارخانه‌های عطرسازی عظیمی در این شهر بود که در جهان مانند نداشت و از تمام نقاط جهان عطرها و روغنهای عالی، از بومی و بیگانه، به کاپوا فرستاده می‌شد: عطر گل سرخ مصری و اسانس سوسن «سبا»[3] و گل خشخاش «جلیله»[4] و روغن عنبر و پوست لیمو ترش و پرتقال و برگ مریم و لعنا و چوب بلسان و صندل و غیره. عطر را در کاپوا به‌نصف قیمت رم می‌شد خرید و وقتی آدم متوجه رواج روزافزون عطر در آن‌زمان می‌شود در می‌یابد که سفر به کاپوا ولو برای

1. Capua 2. Campania 3. Sheba

۴. ناحیه‌ای است درفلسطین.

خرید عطر به‌زحمتش می‌ارزید. چه، در آن زمان مردها نیز مانند زنها عطر می‌زدند و آن‌را لازمهٔ زندگی خویش می‌دیدند. □

۲

راه، در ماه مارس گشوده شد و دو ماه بعد یعنی در اواسط ماه مه «کائیوس ـ کراسوس»[1] و خواهرش «هلنا»[2] و دوست خواهرش «کلودیامارپوس»[3] از رم عازم کاپوا شدند تا هفته‌ای را در میان اقوام خویش بسر برند. بامداد یکی از روزهای خنک و آفتابی «رم» را ترک کردند. هرسه، جوان و خوش و خرم بودند و وجودشان مالامال از شوق سفر بود و چشم انتظار حوادثی بودند که بی‌شک در ضمن راه برایشان رخ می‌نمود. کائیوس کراسوس جوانی بود بیست و پنج ساله، با موهای تیره و ابرو که طره‌های فراوان آن برهم خفته بود؛ خطوط چهره‌اش متناسب بود؛ بر اسب عربی سفید زیبایی سوار بود که سال پیش پدرش در سالروز تولد به‌وی هدیه کرده بود. دو دختر همسفرش در دو تخت روان رویاز ره می‌سپردند. هر تخت را چهار غلام ورزیده و راهوار بر دوش می‌ـ گرفت. این غلامان می‌توانستند در روز دو میل راه را با قدم دو ملایم و بدون رفع خستگی طی کنند. قرار گذاشتند پنج روز در راه باشند، شبها را در ویلاهای تابستانی اقوام یا دوستان استراحت کنند و تفریح کنان به کاپوا برسند. پیش از حرکت می‌دانستند که حاشیهٔ راه مملو از کیفردیدگانی است که برای عبرت سایرین مصلوب‌شده‌اند، اما فکر نمی‌کردند عدمشان آنقدر باشد که ناراحتشان کند.

آری، دخترها از چیزهایی که شنیده بودند سخت به هیجان آمده بودند. اما کائیوس، او همیشه نسبت به‌این قبیل چیزها عکس‌العمل مطلوب نشان می‌داد و حتی از این بابت لذت هم می‌برد و همیشه نیز از این که چنین مناظری دلش را بهم نمی‌زند و وی را بیش از حد ناراحت نمی‌کند بر خود می‌بالید.

1. Caius Crassus 2. Helena 3. Claudia Marius

برای دخترها استدلال می‌کرد و می‌گفت: «به هرحال، آدم بهتراست مصلوب را نگاه کند تا اینکه خودش مصلوب باشد.»

هلنا گفت: «ما راست مقابلمان را نگاه می‌کنیم.»

او از کلودیا زیباتر بود. کلودیا دختری بود سفیدرو، با پوست کمرنگ و چشمان بیرنگ، و می‌نمود که همیشه خسته است. بدنش پر و جذاب بود، اما کائیوس او را دختری بی‌روح می‌دید و نمی‌دانست که خواهرش چه حسنی در او می‌بیند. این چیزی بود که مصمم بود ضمن این مسافرت آن‌را روشن کند. قبلاً چندین‌بار تصمیم به‌اغوایش گرفته اما این تصمیم همیشه در مقابل این بیحالی و بی‌احساسی که جنبهٔ عمومی داشت و منحصر به‌او و نسبت به‌او نبود در هم شکسته بود. دختری بود خسته و بیحال، و کائیوس اطمینان داشت که اگر این بیحالی نبود دیگران را به‌ستوه می‌آورد. خواهرش چیز دیگری بود و احساسات هیجان‌انگیز وناراحت کننده‌ای را در او برمی‌انگیخت. همقد او بود، از حیث قیافه بسیار به‌او شبیه و حتی خوشگلتر هم بود، و مردهایی که در اطرافش می‌پلکیدند او را زیبا می‌شمردند. آری، خواهرش او را به هیجان می‌آورد و احساسات خوشی را در او بیدار می‌ساخت و کائیوس می‌دانست که هنگامی که طرح این سفر را ریخت امیدوار بود ضمن آن بتواند راه حلی برای این هیجان بیابد و آن‌را به‌نحوی فرو نشاند. خواهرش و کلودیا ترکیب غریب اما مناسبی را به‌وجود آورده بودند، و کائیوس با اشتیاق چشم به‌راه حوادث ثمربخش بود. چند فرسخی که از رم دور شدند صلیبها پدیدارگشتند. در محلی، راه از زمین سنگلاخی وشنزاری که وسعتش بیش از چند جریب نبود می‌گذشت. شخصی که نمایش دهندهٔ مصلوبین بود این محل خاص را به‌ملاحظهٔ حسن تأثیر آن، برای نخستین مصلوب برگزیده بود. صلیب از چوب تازهٔ کاجی که هنوز شیره پس می‌داد و شیره‌اش قطره‌قطره فرو می‌چکید تراشیده شده بود، و از آنجایی که محل قدری مرتفع و پشت آن خالی بود راست و کشیده بالا در برابر آسمان صبحگاهی قد بر می‌افراشت، و چون نخستین صلیب بود به‌حدی بزرگ بود که پیکر برهنه‌ای که برآن بود بسختی دیده می‌شد. صلیب قدری یکبر شده بود. این امر همیشه در مورد صلیبهایی که رأسشان سنگینتر از قاعده است صدق می‌کند؛ و همین برکیفیت غریب آن می‌افزود. کائیوس عنان اسب را کشید و او را به‌سوی مصلوب هدایت کرد. هلنا نیز با حرکت ملایم تعلیمی خود به‌غلامانی که تخت‌روان را بر دوش گرفته بودند دستور داد از پی‌اش روان شوند.

هنگامی که در پای صلیب و مصلوب متوقف شدند غلامی که تنظیم

شی غلامان حامل تخت‌روان به‌عهدهٔ او بود با صدای بسیار آهسته گفت: «حضرت خانم اجازه می‌فرمایید خستگی درکنیم؟» این غلام اسپانیایی بود و زبان لاتینی را به‌لهجه‌ای شکسته حرف می‌زد.

هلنا گفت: «اشکالی ندارد.»

هلنا بیست‌وسه سال بیش نداشت اما مانند سایر خانمهای خانواده‌اش از متانت رأی برخوردار بود و خشونت بی‌معنی را نسبت به‌حیوانات بدیدهٔ تحقیر می‌نگریست ــ حال این حیوان غلام یاجانور صحرا باشد برایش فرقی نمی‌کرد. حاملین تخت‌های‌روان، آهسته وآرام تختهارا زمین‌گذاشتند وبا منتهای حق‌شناسی درکنارشان چمباتمه زدند.

در چند متری صلیب، مرد فربه و خوش مشربی در زیر سایبان کوچک وصله‌داری بر یک صندلی حصیری نشسته بود. قیافهٔ این مرد معجونی از فقر و تعیّن بود: تشخّص در هر یک از چینهای غبغب و عظمت شکمش به‌چشم می‌خورد و فقر آمیخته به‌بیکارگی‌اش ازلباس ژنده و ناخنهای چرکین و ته‌ریشش هویدا بود. خوش مشربی‌اش از نوع همان نقابی بود که سیاستمداران حرفه‌ای بر چهره می‌زنند، وآدم به‌یک نظر درمی‌یافت که‌سالها در بازار وسنا و بازارهای فروش برده پادویی کرده است. با اینهمه اینک با گدایی همسایهٔ دیوار به‌دیوار بود. با همان سهولت و سلاستی که مبلّغین کالا در بازارهای مکاره سخن می‌گویند سخن می‌گفت. در توضیح وضع خویش گفت: این که می‌بینند نتیجهٔ مبارزه است. عده‌ای گویی به‌قوهٔ الهام جناح فاتح را تشخیص می‌دهند و با آن می‌سازند. منتها او همیشه با دستهٔ مغلوب ساخته است، و لازم به‌گفتن نیست که هر دو دسته در اصل یکی هستند. الغرض، مبارزه او را به‌اینجا کشیده، اما مهم نیست، مردمان خوب وضعشان از این نیز بدتر است. مرد مزبور در ادامهٔ سخن افزود: «آقای محترم، خانمهای عزیز، ببخشید اگر جلو پایتان بلند نشدم. قلبم... قلبم ناراحت است.» ودستش را بر شکم گنده‌اش نهاد، و افزود: «می‌بینم صبح زود حرکت کرده‌اید، باید هم این طور باشد، چون وقت مسافرت همان‌وقت است. به کاپوا تشریف می‌برید؟»

کائیوس گفت: «بله، به کاپوا می‌رویم.»

«کاپوا شهر قشنگی است، شهر زیبایی است، شهر با صفایی است، جواهری است. مثل اینکه به‌دیدن اقوام تشریف می‌برید؟»

کائیوس گفت: «بله.»

دخترها تبسم می‌کردند. مردخوش‌مشربی‌بود؛ دانگ کارکشته‌ای‌بود. مرد، وقار و متانتش را فراموش کرد؛ با خود گفت: «اجرای نقش

دلقک به‌مذاق این جوانان خوشتر می‌آید.»

کائیوس می‌دانست که این تماشا خالی از خرج نیست، اما اهمیت نداد. زیرا اولاً همیشه پول کافی برای رفع نیازمندیها و عیاشیهای خود در اختیار داشت، ثانیاً خوش داشت دست‌ودل‌بازی خویش را به‌رخ خانمها بکشد. با خود اندیشید: چه وسیله‌ای بهتر از این دلقک فربه؟

مرد فربه گفت: «ملاحظه می‌فرمایید، در اینجا مردم را به‌جانب مصلوبین هدایت می‌کنم و از زندگی و احوال ایشان اطلاعاتی در اختیارشان می‌گذارم؛ در واقع مباشر کیفر و عدالت هستم. مگر یک قاضی جز این می‌کند؟ راست است، تفاوت مقام و مرتبه هست، اما به هر حال قبول یک دینار و ننگ و رسوایی آن بر گدایی ترجیح دارد...»

دخترها از نعشی که از صلیب آویخته بود چشم بر نمی‌گرفتند. این نعش اکنون درست بالای سرشان بود: پیکر برهنه‌اش بر اثر تابش آفتاب سیاه شده و از نوک پرندگان زخم برداشته بود؛ مگس در پیرامونش می‌لولید؛ قدری از صلیب فاصله گرفته بود، انگار چیزی نمانده بود بیفتد. جنبش غریبی که خاص مردگان است در او مشهود بود. سرش به‌جلو خم گشته و موهای بلند وحنایی چهره‌اش را فرا گرفته بود و دهشت و نفرتش را از انظار پنهان می‌داشت.

کائیوس سکه‌ای به‌مرد فربه داد و او نیز به‌فراخور انعام تشکر کرد. حاملین تخت‌روان خاموش نشسته و سر فرو افکنده بودند و مصلوب را نگاه نمی‌کردند: اشخاص راهواری بودند که در کار خویش مهارت داشتند.

مرد فربه گفت: «این مصلوبی که ملاحظه می‌فرمایید در حقیقت چیزی است «رمزی و کنایی.»[1] خانمها، این را به‌چشم یک چیز هولناک و انسانی نگاه نکنید. روم خودش می‌دهد و خودش می‌گیرد و کیفر کم‌وبیش با جنایت متناسب است. صلیبی که تنها در اینجا نصب شده توجه شما را به‌عرایضی که خواهم کرد جلب می‌کند. آیا می‌دانید که از اینجا تا «کاپوا» چند صلیب کار گذاشته‌اند؟»

می‌دانستند، اما منتظر ماندند تا او بگوید. در این مرد خوش‌مشربی که می‌خواست ایشان را با مسائلی نگفتنی آشنا سازد دقت و صراحت خاصی به‌چشم می‌خورد؛ هرچند وجود او نشانهٔ این بود که مسائل نگفتنی نیست، بلکه هم عادی است. مرد مزبور در ادامهٔ سخن گفت که رقم دقیق را به‌آنها خواهد گفت و افزود شاید گفتنش صحیح نباشد ولی دقیق هست: «ششهزار و چهار صد و هفتاد و دوتا.»

1. Symbolic

تنی چند از حاملین تختهای روان بر خویشتن لرزیدند. اینان خستگی در نمی‌کردند: سخت در خود فرو رفته بودند و اگر کسی در احوالشان دقیق می‌شد متوجه این نکته می‌شد، اما کسی در ایشان نمی‌نگریست. مرد فربه تکرار کرد: «بله، ششهزار و چهارصدوهفتاد و دوتا.»

اما حرف حسابی را کائیوس زد: «حیفِ این همه تیر.»

هانا می‌دانست دروغ می‌گوید، اما مرد فربه سخنش را با حرکت سر تأیید کرد. اینک که همفکری در میان بود مرد فربه عصایی از زیر جبهٔ خود درآورد و با آن به‌مصلوب اشاره کرد: «این که ملاحظه می‌فرمایید فقط «نشانی» است. در حقیقت باید گفت «نشانی» از «نشان» دیگر.»

کلودیا خنده‌ای نقلی سر داد.

ــ «با اینهمه چیز جالبی است، و بدون دلیل عقلی هم از دیگران جدا نشده است. عقل، یعنی روم، روم هم معقول است.» مرد فربه به‌زبانزدها و کلمات قصار علاقه‌مند بود.

کلودیا پرسید: «اسپارتاکوس همین است؟»

مرد فربه اندکی تأمل کرد؛ زبانی که بر لب می‌کشید نشان می‌داد که قیافه و لحن پدرانه‌اش عاری از رقّت احساس نیست.

کائیوس با خود گفت: «مردکهٔ هرزه!»

ــ خیر عزیزم، این اسپارتاکوس نیست.

کائیوس با بیحوصلگی گفت: «جسدش را پیدا نکردند.»

مرد فربه باد در غبغب افکند و گفت: «قطعه‌قطعه‌اش کردند. بله، دخترم، قطعه‌قطعه‌اش کردند. هر چند گفتن این‌جور چیزها در حضور اشخاص رقیق‌القلب صورت خوشی ندارد، ولی این عین واقع است...»

رعشه‌ای شوق‌انگیز در وجود کلودیا دوید. کائیوس نوری را در دیدگانش دید که پیش از آن هرگز ندیده بود. پدرش یکبار به‌او گفته بود: «از قضاوت سطحی بپرهیز.» هر چند این توصیه معطوف به‌مسائل مهمتری، سوای ارزیابی زنها بود، بی‌شک در این مورد هم بی‌اعتبار نبود. کلودیا هرگز او را، آن‌طور که اکنون آن مرد فربه را می‌نگریست، ننگریسته بود.

مرد فربه به‌سخن ادامه داد: «... و این عین واقع است. و حالا می‌گویند اسپارتاکوس وجود نداشته است! ولی آیا من وجود دارم؟ شما وجود دارید؟ آیا ششهزار و چهارصد و هفتاد و دو مصلوب از اینجا تا کاپوا، در امتداد جادهٔ «آپیان»[1] از صلیب آویخته‌اند یا نیاویخته‌اند؟ تردید نیست که

1. Apian

آویخته‌اند. و حالا اجازه بفرمایید سؤال دیگری از شما بکنم: خوب، ولی چرا این همه؟ یک نمونهٔ عبرت هم بالاخره نمونهٔ عبرت است، ولی دیگر چرا ششهزار و چهارصدوهفتاد و دوتا؟»

هلنا در پاسخ زیر لب گفت: «مستحق بودند، بی‌سروپاها!»

مرد فربه ابرویی بالا افکند وگفت: «مستحق بودند؟»

مردی بود دنیا دیده، و اگر آنها از لحاظ موقعیت اجتماعی برتر از او بودند در عوض آنقدر کم سن‌وسال هم بودند که تحت تأثیر سخنانش قرار گیرند. مرد گفت: «شاید هم بودند ولی این همه قصابی، وقتی که روم نمی‌تواند از گوشتش استفاده کند برای چه؟ حالابنده عرض می‌کنم: این مساله، قیمتها را بالا نگه می‌دارد؛ وضع را تثبیت می‌کند و مهمتر اینکه بعضی از مسائل حساس مربوط به‌مالکیت را فیصله می‌دهد. این ماحصل کلام است.»

سپس با عصا به‌مصلوب اشاره کرد و افزود: «و اما این مصلوب که ملاحظه می‌کنید. درست نگاهش کنید. اسم او «فیرتراکس»[1] و از اهالی «گل»[2] است؛ آدم بسیار مهمی بود ــ فوق‌العاده مهم ــ از یاران اسپارتاکوس بود؛ در واقع خیلی به‌او نزدیک بود. من خودم ناظر مرگش بودم. همین جا نشسته بودم و تماشا می‌کردم. چهار روز طول کشید. قدرتش قدرت یک گاو بود؛ باور نکردنی بود؛ هیچ کس باور نمی‌کرد. من از جانب «سکستوس»[3] فرماندهٔ ناحیهٔ سوم، به‌این سمت منصوب شده‌ام. او را می‌شناسید؟ مرد محترمی است ــ مرد بسیار محترمی است ــ و نسبت به‌من هم لطف دارد. اگر می‌دیدید چقدر برای تماشا آمدند، تعجب می‌کردید، ــ انصافاً تماشا هم داشت. البته نه‌اینکه این حق را داشته باشم که چیزی از مردم مطالبه کنم ــ خیر، اما اگر به‌مردم چیزی بدهید مردم نیز در عوض چیزی به‌شما خواهند داد. مشهور است می‌گویند: بده تابگیری. من هم کوشش کردم و اطلاعاتی در این باره جمع‌آوری کردم. تعجب می‌کنید اگر بدانید که مردم روی‌هم رفته چقدر از جنگهای اسپارتاکوس بی‌اطلاعند. همین جا ملاحظه می‌فرمایید که خانم از من سؤال می‌کنند: آیا همین اسپارتاکوس است؟ سؤالی است طبیعی، اما اگر این مصلوب اسپارتاکوس بود به‌نظر شما غیر طبیعی نبود؟ شما بزرگزادگان، زندگی بسیار بسته‌ای دارید، وگرنه خانم می‌دانستند که اسپارتاکوس‌طوری ریز ریز شد که اثری از آثارش به‌دست نیامد. او با این یکی خیلی فرق داشت. این گرفتار شد. شک نیست جراحت برداشته بود. ملاحظه بفرمایید...»

با عصا به‌اثر زخم بزرگی که بر پهلوی نعش بالای سر بود اشاره کرد

1. Fairtrax 2. Gaul 3. Sextus

و در ادامهٔ سخن گفت: «تعداد جراحات را ملاحظه بفرمایید... و جالب این است که همهٔ زخمها در قسمت جلو و پهلوهاست، و اثر زخمی بر پشت مشهود نیست. البته برای عوام‌الناس براین‌گونه تفصیلات تکیه نمی‌کنم، اما می‌توانم به‌جرأت به‌شما...»

اینک حاملین تختهای روان او را به‌دقت می‌نگریستند و به‌سخنانش گوش فرا می‌دادند. چشمانشان از خلال سوهای بلند و ژولیدشان برق می‌زد.

ــ... عرض کنم که اینها بهترین سربازانی بودند که سرزمین ایتالیا به‌خود دیده بود: و این جریان آدم را به‌فکر واسی‌دارد. باری، برگردیم به موضوع دوستمان که این بالاست. مرگش چهار روز طول کشید، و اگر یکی از رگهایش را نگشوده و مقداری خون از او نگرفته بودند بیش از این هم طول می‌کشید. شاید این را ندانید، ولی‌وقتی که کسی را به‌صلیب می‌کشند باید این کار را بکنند. اگر از او خون نگیرند مانند خیک باد می‌کند. ولی اگر بقاعده از او خون بگیرند پاك و پاکیزه خشك می‌شود و شاید یک ماه روی صلیب می‌ماند و جز مختصر بویی از او به‌مشام نمی‌رسد، درست مثل اینکه خواسته باشند قطعه‌ای گوشت را دودی کنند. البته این کار احتیاج به‌آفتاب دارد. به‌هر حال، این مرد بسیار تند و بیباك و مغرور بود. اما غرورش کم کم ته کشید. روز اول به‌همهٔ اشخاص محترمی که به‌تماشا می‌آمدند ناسزا می‌گفت. آن هم چه ناسزاهایی. آدم هیچ دلش نمی‌خواست خالمی این ناسزاها را بشنود. اما خوب، غلام اصل و نسبی ندارد. غلام بالاخره غلام است، و من شخصاً رنجشی از او به‌دل نگرفتم. من اینجا بودم و او آنجا، هر چندگاه سری بالا می‌کردم و به‌او می‌گفتم دوست عزیز، بدبختی تو خوشبختی من است، و اگر مرگ تو توأم با شکنجه است تحصیل معاش من هم آنقدرها راحت نیست، و اگرگفتارت این باشد آن وقت چیزی‌گیر من نمی‌آید. اما، این چیزها به‌خرجش نمی‌رفت. به‌هر حال، حوالی غروب روز دوم بدنش جمع شد؛ مچاله شد. می‌دانید آخرین چیزی که گفت چه بود؟»

کلودیا با صدای فرو افتاده پرسید: «چه بود؟»

ــ گفت: باز خواهم گشت، و وقتی‌بازگردم میلیونها نفرخواهم بود. همین، و دیگر چیزی نگفت. صحبت غریبی است. نیست؟

کائیوس پرسید: «منظورش چه بود؟»

و دید که به‌رغم میل باطن، سخنان مرد فریبه او را تحت تأثیر قرار داده است.

ــ خوب، اما منظورش چه بود؟ من هم مثل شما راه به‌جایی نمی‌برم،

چون دیگر چیزی نگفت. روز بعد قدری سر بسرش گذاشتم اما لب به‌سخن نگشود، فقط باچشمان خون‌گرفته‌اش نگاهم کرد ــ طوری که انگار می‌خواهد مرا بکشد ــ اما دیگر نیرویی برایش نمانده بود.»

در اینجا باز رو به کلودیا کرد و افزود: «خانم، ملاحظه فرمودید که این اسپارتاکوس نبود بلکه یکی از معاونان او بود. مرد بسیار بیرحمی بود. از یاران نزدیک اسپارتاکوس بود، اما به‌بیرحمی او نبود. اسپارتاکوس واقعاً بیرحم بود، آن طور که هیچ نمی‌خواستید در این شاهراه با او روبرو شوید، و هرگز هم نخواهید شد، چون مرده است و جسدش دارد می‌پوسد. توضیحی هست که عرض کنم؟»

کائیوس در حالی که بر دیناری که داده بود تأسف می‌خورد گفت: «فکر می‌کنم به‌قدر کفایت شنیده باشیم. باید حرکت کنیم.» □

۳

شهر رم درآن زمان چون قلبی بود که به‌یاری شاهراهها خون خویش را به‌اکناف و اطراف جهان می‌رساند. ملل دیگر هزاران سال می‌زیستند و راهی می‌ساختند که شاید شهرهای بزرگ را به‌هم می‌پیوست. اما در مورد روم وضع فرق می‌کرد. سنا می‌گفت: «راهی بسازید!» اسباب کار فراهم بود: مهندسین طرحش را می‌ریختند، و راه به‌مقاطعه داده می‌شد، و سازندگان به‌کار می‌پرداختند و راهی می‌ساختند که همچون تیر، مستقیم به‌محلی که باید می‌رفت. اگر کوهی مانع پیشرفت بود، از میان برداشته می‌شد؛ اگر درهٔ عمیق یا رودخانه‌ای در مسیر راه بود رویش پل می‌خورد. چیزی مدراه پیشرفت روم و مانع گسترش راههای آن نبود.

شاهراهی که این سه جوان خوشدل و امیدوار از آن به کاپوا می‌رفتند به‌شاهراه «آپیان» موسوم بود. راه خوب و وسیعی بود. زیر سازی آن از قشرهای خاکستر آتشفشانی و سنگریزه، و روسازی آن از سنگ بود. روسیان راه را برای

یکی دو سال نمی‌ساختند؛ آنرا طوری می‌ساختند که قرنها دوام کند. شاهراه «آپیان» نیز چنین بود. این راه مظهر پیشرفت نوع بشر و باروری و قدرت تولید روم و شایستگی و سازمان دهندگی مستمر رومیان بود و به‌وضوح نشان دهندهٔ این بود که نظام اجتماعی روم، بهترین نظامی است که نوع بشر توانسته است به‌وجود آورد و نشان می‌داد که این نظام، نظام نظم و عقل و عدالت است: این نظم در همه جا به‌چشم می‌خورد و مردمی که از این راه می‌گذشتند چنان با این وضع مأنوس بودند که بدان نمی‌اندیشیدند.

برای مثال: مسافت معین بود و نیازی به‌تخمین مسافت نبود. در هر فرسنگ مسافت، یک سنگ کیلومتر شمار بود که اطلاعات لازم را به‌مسافر می‌داد. درهر نقطه‌ای از راه، مسافر می‌دانست با شهر رم و «فورمیا»[1] و کاپوا چقدر فاصله دارد. در هر شش فرسخ مهمانسرایی بود که در آنجا می‌توانست خوراك بخورد و اسب کرایه کند و در صورت لزوم شب را در آن به صبح آورد. بسیاری از این مهمانسراها مجلل بودند و ایوانهای وسیعی داشتند که در آنجا از مسافران به‌خوراك و مشروب پذیرایی می‌شد. بعضی حمام داشتند و مسافران می‌توانستند استحمام کنند، و تعدادی خوابگاههای خوب و راحت داشتند. مهمانسراهای جدید را به‌سبک معابد یونان ساخته بودند، و همین بر زیبایی مناظر اطراف راه می‌افزود. در جاهایی که زمین پست یا باتلاقی بود، راه ده تا پانزده پا از زمینهای اطراف بالاتر بود و در آنجاهایی که چین خوردگی داشت یا پست‌وبلندبوددل‌زمین رامی‌شکافت‌ودره‌هارا باواسطهٔ طاقهای‌سنگی‌زیرپاسی‌نهاد.

این راه معرّف استحکام و قوام‌ملك بود و کلیهٔ عناصر دوام و استحکام قوم رومی بر آن در حرکت بود. بر این راه سربازان می‌توانستند روزانه سی‌میل راه طی کنند. راه پر از ارابه‌های حامل امتعهٔ جمهوری بود. محمولهٔ این گردونه‌ها گندم و جو و چدن و الوار و پارچه و پشم و روغن و میوه و پنیر و گوشت دود داده بود. اتباع جمهوری سرگرم امور مشروع و مجاز خویش بودند: بزرگان سلك به کاخهای تابستانی خویش می‌رفتند و باز می‌گشتند و سوداگران و اشخاص خوشگذران و کاروانهای برده، بین بازارها در رفت‌و آمد بودند. شاهراه از مردم هر قوم و مملکتی موج می‌زد و همه از استحکام و نظم حکومت روم لذت می‌بردند.

در همین زمان در هر چند قدمی، درکنار جاده صلیبی نصب گشته و از هر صلیب پیکری آویخته بود. □

1. Formiae

۴

صبح گرستر از آن بود که کائیوس انتظار داشت. اندکی که گذشت بوی لاشه‌ها سخت زننده شد. دخترها دستمالشان را به‌عطر می‌آغشتند و جلو بینی می‌گرفتند، اما این امر مانع از آن نبود که موجی از هوای آلوده ناگهان در رسد و با بوی خوش عطر در آمیزد، و بدیهی است مانع از عکس‌العمل لازم نیز نمی‌توانست بود: دخترها حالشان به‌هم می‌خورد، کائیوس هم سرانجام عقب ماند و به‌کنار جاده رفت و قی کرد. این وضع تقریباً خوشی صبحشان را زایل کرد، لیکن خوشبختانه در مهمانسرایی که برای ناهار توقف کردند وضع تغییر کرد: مصلوبی تا نیم فرسخی مهمانسرا به‌چشم نمی‌خورد، و اگرچه اشتهایی باقی نمانده بود به‌هر حال توانستند حالت تهوعی را که داشتند فرو نشانند. این مهمانسرا به‌اسلوب عمارات یونانی ساخته شده بود: ساختمانی بود بی نقشه و یک طبقه، که رواقی با صفا داشت. میزهایی در آن بود و بر آبکندی قرارگرفته بود که جویباری از میان آن می‌گذشت و کوشک مقابلش در آغوش کاجهای سر سبز و معطر می‌غنود. جز بوی کاج و درختان سر سبز رایحه‌ای به‌مشام نمی‌خورد وجز زمزمهٔ گفتگوی آراستهٔ مسافران وموسیقی دلکش جویبار صدایی به‌گوش نمی‌آمد.

کلودیا گفت: «چه جای با صفایی!» کائیوس، که پیشتر هم به‌این مهمانسرا آمده بود، میزی برایشان فراهم کرد و دستور ناهار داد. لحظه‌ای بعد شراب آوردند: شراب صاف و خوشبویی که نیرویخش و خستگی‌گیر بود. با مزمزهٔ آن اشتهایشان را باز یافتند. در قسمت عقب عمارت بودند: این محل را از اتاقهای عمومی ــ که ارابه‌رانان وسربازان درآن ناهار می‌خوردند ــ جدا کرده بودند. اینجا خنک و سایه‌دار بود. اگرچه رسماً اعلام نشده بود اما هرکس می‌دانست که در اینجا فقط ازمتشخصین و سرمایه‌داران پذیرایی می‌شود؛ و این البته از خصوصی بودن محل می‌کاست، زیراسرمایه‌داران، سوداگران و تاجران وکارخانه‌داران و حق‌العمل‌کاران و دلالان برده بودند. اما چاره چیست؟ مهمانخانه ویلای خصوصی نیست. بعلاوه، اخیراً سرمایه‌داران از اشراف تقلید

می‌کردند و سرو صدا و خشونت و زنندگی رفتارشان به‌مراتب کمتر از سابق شده بود.

کائیوس، اردک دودی و پرتقال خواست، و تا موقعی که ناهار حاضر شد، دربارهٔ نمایشی که اخیراً در «رم» برصحنه آمده بود، سخن گفت. این نمایش مانند سایر نمایشها تقلید بی‌مایه‌ای از کمدی یونان بود:

داستان دربارهٔ زنی بود زشترو و عاسی که با خدایان پیمان بسته بود که در ازاء یک روز زیبایی، قلب شوهرش را بدانها تسلیم کند. شوهرش با معشوقهٔ یکی از خدایان همبستر گشته بود. طرح پیچیده و بی‌مایهٔ نمایشنامه برپایهٔ سست انتقام استوار بود، یا دست کم این احساس هلنا بود. اما کائیوس زبان به‌اعتراض گشود وگفت که به‌گمان وی به‌رغم بی‌مایگی آن، خالی از لطف هم نیست.

کلودیا فقط گفت: «من که خوشم آمد.»

کائیوس تبسم کرد وگفت: «من تصور می‌کنم که ما به‌اصل موضوع خیلی علاقه‌مندتر باشیم تا به‌نحوهٔ بیان آن. من به‌سهم خود برای این به‌تئاتر می‌روم که از شنیدن و دیدن نکات ظریف آن تفریح کنم. اگر آدم بخواهد درام مرگ و زندگی را ببیند می‌تواند به«میدان مبارزه» برود وگلادیاتورها[1] را که همدیگر را پاره می‌کنند تماشا کند. ولی آن طور که من می‌بینم اشخاص برجسته و عمیق به‌این جور جاها نمی‌روند.»

هلنا زبان به‌اعتراض گشود وگفت: «شما نوشته‌های بد و بی‌مایه را بدیدهٔ اغماض می‌نگرید.»

ــ نه، اینطور نیست. چیزی که هست من خیال نمی‌کنم نمایشنامه‌نویسی کار مهمی باشد. اجیر کردن یک نویسندهٔ یونانی از یک کجاوه‌کش بمراتب ساده‌تر است، و تازه من هم از آن کسانی نیستم که از یونانیها بت می‌سازند.

سخن که بدینجا رسید متوجه مردی شد که درکنار میز ایستاده بود. میزها همه پر بود و این مرد که به‌سوداگران شباهت داشت ایستاده بود و می‌خواست بداند آیا می‌تواند از میزشان استفاده کند؟

گفت: «اگر مزاحم نیستم می‌نشینم، یک لقمه خوراک می‌خورم و مرخص می‌شوم.»

مردی بود بلند بالا، خوش اندام و خوش آب و رنگ. پیدا بود آدمی است کامروا. لباس فاخری به‌تن داشت و، جز نسبت به‌شأن و مرتبهٔ خانوادهٔ

۱. Gladiator گلادیاتورها اسرا یا غلامانی بودند که آنها را درمیدانهای مخصوص باهم یا با جانوران درنده به‌جنگ می‌انداختند.

این سه جوان، ادب و احتراسی از رفتارش نمی‌تراوید. درگذشته ستمکنین شهری رفتارشان نسبت به‌نجبای ده این‌گونه بود، و فقط وقتی که به‌عنوان یک طبقه، ثروت و قدرتی یافتند، دریافتند که اصل و نسب از آن کالاهایی است که دشوار می‌توان خرید، و به‌همین جهت ارزش آن نیز بالا رفت. کائیوس نیز مانند بسیاری از دوستانش اغلب درخصوص تضاد میان احساسات‌شدیدآزادیخواهانهٔ این مردم و نرازجوییهای شدید طبقاتیشان اظهار نظر می‌کرد.

مرد ثروتمندگفت: «اسم من کائیوس مارکیوس سنویوس[1] است. لطفاً رودربایستی نفرمایید، اگر مزاحم هستم مرخص می‌شوم.»

هلنا جواب داد: «بفرمایید بنشینید.» کائیوس خود و دخترها را معرفی کرد. عکس‌العمل مرد ثروتمند مطلوب بود.

مرد ثروتمند اظهار داشت: «با بعضی از خویشانتان معامله دارم.»

ــ معامله؟

ــ بله، خریدگاو. من کالباس فروش‌هستم. دوکارخانهٔ کالباس‌سازی دارم. یکی در رم ویکی در«تاراسینا»[2]. از تاراسینا می‌آیم. اگر کالباس خورده باشید قطعاً ازمحصول کارخانهٔ من میل کرده‌اید.»

کائیوس لبخندی به‌لب آورد وگفت: «قطعاً.» و با خود اندیشید: «نگاهش کن، تحمل دیدن قیافه‌ام را ندارد، با وجود این می‌بینی خوش دارد اینجا بنشیند. آه، چه خوکهایی هستند!»

سنویوس انگار فکر ظرف را خوانده باشدگفت: «ببه، و معامله خوك.»

هلنا به‌مهربانی گفت: «ازملاقات با شماخوشوقتم، سلامتان را به‌پدرمان خواهیم رساند.» و لبخند ملیحی برلب آورد. طرف نگاهی به او کرد، انگار بخواهد بگوید: «عزیزم، اشراف یا غیر اشراف، هر چه باشد زن هستید.» اما استنباط کائیوس از این نگاه چنین بود: «جنده، با همخوابگی با من چطوری؟» به‌هم تبسم کردند. کائیوس می‌خواست سرش را ازتن جدا کند، اما از خواهرش بیشتر متنفر بود.

سنویوس گفت: «مانع صحبتتان شدم، لطفاً صحبتتان را ادامه بدهید.»

ناهار آوردند ومشغول خوردن شدند. کلودیا ناگهان از خوردن باز ایستاد و قطعه‌ای ازگوشت اردك راکه بدهن می‌برد درنیمهٔ راه نگه داشت و حرفی زد که به‌نظر کائیوس بسیار عجیب آمد... گفت:

«لابد با دیدن صلیبهای کنار راه خیلی ناراحت شدید؟»

ــ صلیب؟

1. Gaius Marcus Senvus 2. Tarracina

ــ مصلوبین.

ــ ناراحت؟

کلودیا به‌آرامی گفت: «از این که اینهمه گوشت تازه را حرام کردند.» شیطنت از سخنش می‌تراوید. کائیوس با زحمت جلو خنده‌اش را گرفت. رنگ چهرهٔ سنویوس دگرگون شد. اما کلودیا بی‌خبر از اینکه چه شیرینی کاشته است به‌خوردن ادامه داد. فقط هلنا بود که در این سرد کالباس فروش کیفیتی سخت‌تر از معمول می‌دید، و بی‌صبرانه منتظر پاسخ بود. می‌خواست که او پاسخ دندان شکنی به‌این اظهار بدهد، و وقتی که داد دلش خنک‌شد. سنویوس گفت: «کلمهٔ ناراحت حق مطلب را ادا نمی‌کند. من با اتلاف موافق نیستم.»

کلودیا همچنانکه پرتقال یخزده را پرپر می‌کرد و پره‌های کوچک آن را به‌آراستگی در میان دو لب می‌نهاد پرسید: «اتلاف؟» رفتار این زن بعضی را برمی‌انگیخت و برخی را می‌فریفت، و نادرند مردانی که احساسشان از این دو حال خارج باشد.

مارکیوس سنویوس گفت: «سربازان اسپارتاکوس مردان خوش‌اندامی بودند. خوب هم تغذیه شده بودند. فرض کنیم وزن متوسط هرکدام صدوپنجاه پوند بوده باشد. ملاحظه می‌فرمائید که بیش از ششهزار نفرشان را مانند پرندمـ هایی که از کاه آکنده باشند به‌دار آویخته‌اند. این خودش نهصد هزار پوند گوشت تازه است ــ یا به‌هر حال تازه بود.»

هلنا باخود اندیشید: «نه، شوخی می‌کند!» اکنون از سر تا پا انتظار بود. اما کلودیا که مشغول خوردن پرتقال بود می‌دانست شوخی‌ای در کار نیست. کائیوس پرسید: «چرا پیشنهاد خرید ندادید؟»

ــ دادم.

ــ نخواستند بفروشند؟

ــ چرا، هرطور بود دویست‌و پنجاه هزار پوندی خریدم.

کائیوس باخود اندیشید: نکند کلک می‌زند؟ می‌خواهد مارا بترساند؟ می‌خواهد به‌شیوهٔ کثیف و عامیانهٔ خود جواب متلک کلودیا را بدهد؟

هلنا می‌دید که سخنش عاری از حقیقت نیست؛ کائیوس خشنود بود که می‌دید سرانجام چیزی این دختر را به‌شوق آورده است.

کلودیا با صدای فرو افتاده گفت: «گوشت مردها؟»

کالباس فروش گفت: «خیر، به‌قول سیسرو[۲] فیلسوف جوان و مشهور،

۱. Pound سنگی که برابر با ۴۵۳٫۵۹ گرم و یا تقریباً یک‌کیلوانکه است.
۲. Ceicero سیاستمدار وخطیب وفیلسوف رواقی رومی.

گوشت ابزارها ــ ابزارهای حقیر. دودیشان کردم وبعد باگوشت خوك مخلوط کردم و ادویه و نمك زدم، نصف آن را به«گل» و نصف دیگرش را به‌مصر می‌فرستم. به همان قیمت گوشت.»

کائیوس زیر لب گفت: «شوخی جالبی نیست.» جوان بود و تحمل سخنان زنندهٔ کالباس فروش را دشوار می‌یافت. کالباس فروش هم تا زنده بود اهانت کلودیا را از یاد نمی‌برد و بر کائیوس نیز هرگز نمی‌بخشید، زیرا شاهد این توهین بود و لذا مقصر بود.

ستویوس گفت: «من نمی‌خواهم خوشمزگی بکنم. خانم سؤالی کردند، بنده هم جوابی عرض کردم، وگفتم که دویست و پنجاه‌هزار پوندگوشت بردگان راخریدم و از آن کالباس درست کردم.»

هلنا گفت: «این سوحشترین و زننده‌ترین چیزی است که می‌شنوم. آقا، خشونت و بی نزاکتی شما صورت زننده‌ای به‌خودگرفته است.»

مرد ثروتمند برخاست و در یک یک آنها نگریست وگفت: «مرا ببخشید.» وسپس رو به کائیوس کرد وگفت: «جریان رااز عمویتان سیلیوس[1] سؤال بفرمایید. واسطهٔ معامله ایشان بودند، البته حق‌العمل مناسبی هم گرفتند.»

پس آنگاه بیرون رفت. کلودیا خوردن پرتقال را به‌آرامی‌ادامه داد و جز یکبارمکث‌نکرد. آن‌هم‌برای این بود که بگوید: «چه‌آدم‌عجیبی‌از آب‌درآمد!»

هلنا گفت: «با وجود این حقیقت را می‌گفت.»

ــ چه؟

ــ حقیقت می‌گفت. چرا ناراحت می‌شوید؟

کائیوس گفت: «دروغ احمقانه‌ای بود و آن‌را صرفاً برای خوش‌آیند ما جعل کرد.»

هلنا گفت: «عزیزم، فرقی که من و تو با هم داریم این است که من وقتی یکی حقیقت را می‌گوید می‌فهمم و تو متوجه نمی‌شوی.»

رنگ رخسار کلودیا به‌سپیدی گرایید، و از آنچه‌بود سپیدتر شد. برخاست و معذرت خواست و با منتهای وقار به‌اتاق رفت تا دمی بیاساید. هلنا لبخند ملایمی بر لب آورد، گویی به‌خود می‌خندید. کائیوس گفت: «هلنا، چیزی هم تورا ناراحت می‌کند؟»

ــ چرا بکند؟

ــ من که دیگر کالباس نخواهم خورد.

هلنا گفت: «من هیچ‌وقت نمی‌خورم.» □

1. Sillius

۵

بعداز ظهرهمان روز در راه به‌تاجری از اهالی سوریه برخوردند. نام‌این شخص «موزل‌شابال»[1] و سوداگر کهربا بود. موی ریشش که به‌دقت فر خورده بود از روغن معطر برق می‌زد و دامن قبای بلند و خامه‌دوزی شده‌اش بر پهلوهای اسب سفید زیبایش فروآویخته بود. بر انگشتانش تعدادی انگشتری گرانبها برق می‌زد. گروهی غلام مصری و بدوی در پی‌اش روان بودند. هر یک از ایشان بستهٔ بزرگی را بر سر حمل می‌کرد. در سرتاسر سلک روم تنها چیزی که با امتیازات طبقاتی آشنا نبود و همه را در یک طراز قرار می‌داد راه بود. کائیوس یکوقت دید که با این سوداگر مشغول گفت‌وگوی تقریباً یک جانبه‌ای است. چه، در واقع سهم مرد جوان از این گفت‌وگو تقریباً این بود که هر چندگاه سری تکان دهد و سخنی را تأیید کند. شابال مصاحبت با هر رومی را افتخاری عظیم می‌دانست زیرا برای تمام رومیان، خاصه رومیان والاتبار نظیر کائیوس، سنتهای احترام را قائل بود. شرقیانی بودند که از بعضی چیزهای رومیان ــ مثلاً آزادی زنان ــ سر در نمی‌آوردند، اما شابال جزو این اشخاص نبود. تن یک رومی را که خراش دهید اعصابی آهنین در آن خواهید یافت؛ صلیبهای کنار راه گواه بر این مدعاست. و از اینکه می‌دید غلامانش با دیدن قیافه‌های بسیار عبرت‌انگیز این مصلوبین چه درس عبرتی می‌گیرند از شادی در پوست نمی‌گنجید.

موزل شابال گفت: «آقای عزیز، شاید باور نفرمائید، اما در مملکت من بودند اشخاصی که انتظار داشتند روم به‌چنگ اسپارتاکوس بیفتد. حتی شورشی هم در میان غلامان ما بوقوع پیوست که ناگزیر شدیم آن‌را با سنتهای خشونت سرکوب کنیم. من می‌گفتم: شما از روم اطلاعی ندارید. شما روم را با آنچه از گذشته می‌دانید و یا در اطراف خود می‌بینید در یک طراز می‌گذارید. فراموش می‌کنید که روم برای این دنیا چیز تازه‌ای است. ولی من روم را

1. Muzel Shabaal

چگونه می‌توانم برایشان تشریح کنم؟ من باب مثال: می‌گویم «گراویتاس»[۱]، اما این کلمه برای آنها چه مفهومی دارد؟ در واقع برای هر کس که روم را ندیده و با مردم آن آمیزش نداشته چه مفهوم دارد؟ گراویتاس یعنی اینکه اشخاص جدی و با حرارت، آنها که واجد احساس مسئولیت‌اند، جدی باشند و مقاصد جدی داشته باشند. «لویتاس»[۲] را می‌فهمیم— بلای خانمانسوز ما است. ما امور را شوخی می‌پنداریم؛ ما مردم عشرت‌طلبی هستیم. رومی مسائل را سرسری نمی‌گیرد؛ او در طلب صحت عمل و درستی فکر است. اندوستریا[۳]، دیسیپلینا[۴]، فروگالیتا[۵]، کلمنتیا—این کلمات باشکوه برای من تجسم روم هستند. راز امنیت راههای روم و سلامت حکومت روم درهمین است. ولی آقای عزیز، این را آدم چگونه می‌تواند توضیح بدهد؟ من که به‌سهم خود از مشاهدهٔ این صلیبها احساس خشنودی فراوان می‌کنم. روم امور را سرسری نمی‌گیرد. کیفر درخور جنایت است، و عدالت روم از همین‌جا مایه می‌گیرد. گستاخی اسپارتاکوس چنان بود که با آنچه خوب و مطلوب بود درافتاد. قتل و غارت و بی‌نظمی به کشور عرضه می‌کرد، اما روم سرزمین نظم و انضباط است، و به همین جهت هم او را از خود راند...»

کائیوس مدتی گوش فراداد، تا سرانجام ملالت به قیافه‌اش راه یافت. مرد سوری چون چنین دید پس از تعظیمها و عذرخواهیهای فراوان، به هلنا و کلودیا هر یک، گردنبندی گهربا پیشکش کرد، تا بدان وسیله حمایت ایشان و خانواده‌شان را تأمین کند. سپس از ایشان جدا شد و به راه خود رفت.

کائیوس گفت: «خدا را شکر!»

هلنا لبخندی به لب آورد و گفت: «صدبار شکر!» □

۶

بعد از ظهر همان روز اندکی پیش از آنکه شاهراه «آپیان» را ترک کنند و به راه ویلای تابستانی که بنا بود شب را در آن به صبح آورند بپیچند واقعه‌ای رخ

۱. Gravitas: این کلمه به‌معنای شدت واهمیت و وقار است.
۲. Levitas: دمدمی مزاجی وسبکی وسهل‌انگاری. ۳. Industria کوشش وپشتکار.
۴. Disciplina: انضباط. ۵. Frugalita: صرفه‌جویی، امساک.
۶. Clemantia بخشایندگی، ملایمت، مدارا.

داد که مسافرت را از یکنواختی درآورد: واحدی از لژیون سوم، مأمور حفاظت راه، در یکی از پاسگاهها در حال استراحت بود. سپرها و زوبینها و شمشیرها در بیرون چادرهای کوچک سه‌گوش چاتمه شده بود؛ سپر های بلند بر زوبینها تکیه کرده بود و بر فراز هر یک از چاتمه‌ها سه کلاهخود به چشم می‌خورد. محل، به‌مزرعه‌ای می‌مانست که تازه درو شده باشد. سربازان در حیاط عمومی، در زیر سایبان گرد هم آمده بودند، همدیگر را هول می‌دادند، پیاپی آبجو می‌خواستند و در قدح چوبی‌ای که «پاشویه»اش می‌گفتند سر می‌کشیدند. مردان سیه‌چرده و آفتاب‌خورده و خشنی بودند؛ بوی زلندهٔ شلوارها و نیمتنه‌های چرمی عرق کرده‌شان مشام را سخت می‌آزود. بلندبانگ صحبت می‌کردند و سخنان مستهجن می‌گفتند، اما با این همه به‌این نکته نیز توجه داشتند که وجود مصلوبین کنار راه نتیجهٔ کوشش آنها است.

کائیوس و دخترها برای تماشای سربازان ایستادند. در همین هنگام فرستاده‌شان از چادر بیرون آمد. به‌دستی جامی شراب داشت؛ دست دیگر را بخوشامد تکان می‌داد و این خوشامد از آنجا که کائیوس دو خانم زیبا به‌همراه داشت سخت گرم و پرشور بود.

او یکی از دوستان دیرینهٔ کائیوس بود. جوانی بود موسوم به «سلوس کنتیوس بروتاس»[1] که سربازی را به‌عنوان حرفهٔ همیشگی خود برگزیده و خوش اندام و زیبا طلعت و خوشپوش بود. هلنا از قبل با او آشنایی داشت و کلودیا نیز از آشنایی با او بسیار خوشوقت بود. جوان سزبور بی‌مقدمه و به مقتضای حرفه‌اش، بی‌رعایت ادب از ایشان‌پرسید که‌نظرشان راجع به سربازهای او چیست.

کائیوس گفت: «یک مشت مردم خشن و پر سروصدا و وقیح.»

ـ در این حرفی نیست، اما سربازهای خوبی هم هستند.

کلودیا گفت: «من در جوار آنها از هیچ‌چیز واهمه نخواهم داشت.» و افزود: «اما فقط در جوار اینها.»

بروتاس با سنتهای ادب گفت: «غلام سرکار هستند، و در التزامتان خواهند بود؛ به کجا تشریف می‌برید؟»

کائیوس گفت: «امشب در «ویلای سالاریا»[2] خواهیم ماند. اگر به‌خاطر داشته باشید راه دردومیلی اینجا منشعب می‌شود.»

بروتاس گفت: «پس در این دومیل راه از چیزی در روی زمین واهمه نخواهید داشت.» سپس از هلنا پرسید: «هیچ‌وقت واحدی از لژیون، به‌عنوان

1. Sellus Quintius Brutas. 2. Villa Salaria

گارد احترام در التزام سرکار بوده‌اند؟»

هلنا گفت: «من هیچ وقت این قدر مهم نبوده‌ام.»

افسر جوان گفت: «در نظر بنده از آن هم مهمترید. این فرصت را به بنده بدهید و ببینید. سربازانم را به پای شما خواهم افکند. گروهان متعلق به شماست.»

هلنا گفت: «چیزی که اصلاً دلم نمی‌خواهد همین است، همین که اینها به پایم بیفتند.»

افسر جوان شرابش را نوشید و جام را برای غلامی که ایستاده بود افکند و در سوت نقره‌ای کوچکی که به گردن داشت دمید. چهار سوت بلند و کوتاه کشید. سربازان شتابان آبجوشان را نوشیدند و در حالی که زیر لب دشنام می‌گفتند به ستون دو به سوی چاتمه‌ها به حرکت در آمدند. بروتاس چندین بار سوت را به صدا درآورد: نتهای بلند و کوتاه پشت هم ردیف می‌شد و نغمهٔ تیزی به وجود می‌آورد و افراد گروهان به آهنگ آن پاسخ می‌گفتند، گفتی با اعصابشان بازی می‌کرد. سربازان صف بستند، به گروههایی تقسیم شدند و چرخی زدند و از هم جدا شدند، سپس در دو ستون در دو سوی راه ایستادند. اجرای این حرکات توأم با نظم و انضباطی حیرت‌انگیز بود. دخترها فریاد تحسین سر دادند. حتی کائیوس نیز که تا حدی از هرزگیهای دوست خود ناراحت شده بود، تا گزیر دقت و سرعت عمل گروهان را ستود.

پرسید: «همین طور هم می‌جنگند؟»

بروتاس گفت: «از اسپارتاکوس بپرس.»

کلودیا فریاد بر آورد: «آفرین!»

بروتاس تعظیم کرد، و کلودیا قاه‌قاه خندید. چنین عکس‌العملی از او بعید می‌نمود، اما بسیاری از اعمال و رفتارش در این سفر به چشم کائیوس غریب نموده بود. گونه‌هایش گل انداخته و چشمانش از هیجانی که بر اثر مشاهدهٔ حرکات افراد گروهان به وی دست داده بود می‌درخشید. کائیوس آنقدر که از نحوهٔ گرم گرفتن کلودیا با بروتاس متحیر بود احساس تنهایی نمی‌کرد، چه بروتاس در میان تختهای روان جای گرفته و او را پاک از صحنه خارج کرده بود.

کلودیا پرسید: «دیگر چه می‌توانند بکنند؟»

— می‌توانند رژه بروند، بجنگند و ناسزا بگویند.

— کشتن چطور؟

— بله؛ و بکشند، اینها آدمکشند. از قیافه‌شان پیدا نیست؟

کلودیا گفت: «من که از قیافه‌شان خوشم آمد.»

بروتاس با لطف نگاهی به سر تا پای کلودیا افکند، سپس به نرمی

گفت: «بله، پیداست که خوشتان می‌آید.»

ــ دیگر چه می‌توانند بکنند؟

بروتاس پرسید: «تا شما چه بخواهید؟ مایلید صدایشان را بشنوید؟» و بعد فرمان داد: «سرود، شروع!»

و سربازان به‌آهنگ قدم شروع به‌خواندن سرود کردند: «سنگ و کوه و راه، آسمان، زمین! تا استخوان، زخم پولادین!»

ابیات این سرود بی‌مایه در حنجره‌شان خشونت می‌یافت و به‌هم می‌آمیخت و فهم و درك کلمات‌را دشوار می‌ساخت.

هلنا پرسید: «معنی این چیست؟»

ــ راستش هیچ؛ سرودی است که به‌آهنگ‌آن راه می‌روند. برگردانهایی دارد، ولی معنی و مفهومی ندارند. آسمان، زمین، راه، سنگ... خیر مفهومی ندارند. اما وقتی که این را می‌خوانند بهتر راه می‌روند. این سرود حاصل جنگ «غلامان» است. بعضی از این سرودها خوشایند گوش خانمها نیست.

کلودیا گفت: «خوشایند گوش من هست.»

افسرجوان‌خندیدوگفت: «خوب،حالا یکی را در گوشتان خواهم‌گفت.» و همچنانکه راه می‌رفت خم شد و در گوشش چیزهایی گفت.سپس بدن را راست کرد، کلودیا نیز سر برگرداند و در قیافه‌اش خیره شد. بار دیگر ردیف مصلوبین همچون دانه‌های تسبیحی که نخ کرده باشند درکنار راه نمایان گشت. بروتاس بادست به آنها اشاره کرد وگفت: «انتظار داشتید آمیخته به لطف و نزاکت باشد؟ این صلیبها کار اینهاست. هشتصد نفرشان را همین گروهان مصلوب کرد. البته آدمهای دوست داشتنی و مطبوعی نیستند؛ مردم‌خشن و بیرحم و آدمکشی هستند.»

هلنا پرسید: «اگر این‌طور باشند سربازهای خوبی هستند؟»

ــ البته.

کلودیا گفت: «بگویید یکی از آنها بیاید اینجا.»

ــ برای چه؟

ــ هیچ، دلم می‌خواهد.

ــ بسیار خوب.

افسر شانه بالا انکند و فریاد زد: «سکتوس[1]! بیا.»

سربازی از صف خارج شد و با قدم‌دو پیش آمد، به‌مقابل تختهای روان که رسید ایستاد وسلام داد و پیشاپیش افسر جوان به‌قدم درآمد. کلودیا راست

1. Sextus

نشست و دستها را بر سینه در هم افکند و در قیافهٔ سرباز دقیق شد. این سرباز مرد میانه بالای سیه‌چرده و پر عضله‌ای بود؛ چهره و گلو و گردن و بازوانش بر اثر تابش خورشید به‌رنگ مس تفته بود؛ خطوط چهرهٔ تیز و بر جسته و پوستی سفت داشت— و خیس عرق بود. کلاهخودی به‌سر داشت و سپر بزرگش را از روی کوله‌پشتی به‌دوش افکنده بود. نیزهٔ بلند و کلفتی از چوب درختان جنگلی به‌دست داشت: کلفتی این نیزه دو پنج بود، و در هر دو سر آن پیکان مثلثی شکلی نصب شده بود که هیجده اینچ درازای آن بود. شمشیر اسپانیایی پهن و کوتاهی به‌کمربسته بود، درناحیهٔ سینه، سه‌صفحهٔ فلزی بر نیم تنهٔ چرمی‌اش به‌چشم می‌خورد؛ بر هر یک از شانه‌هایش نیز سه صفحهٔ دیگر قلاب شده بود. سه صفحهٔ دیگر نیز از مُدبّرهای کمرش آویخته بود و در حین راه رفتن در اطراف پاهایش تاب می‌خورد. شلوار چرمی کوتاه و کفشهای نخراشیده به‌پا داشت، در زیر بار این همه فلز و چوب ظاهراً به‌راحتی و بدون تلاش و تقلا راه می‌پیمود. صفحات فلزی نیز همچون نیمتنهٔ چرمی وی چرب و کثیف بود. بوی چرم وعرق به‌هم‌می‌آمیخت‌ورایحهٔ غریبی‌رابه‌وجودمی‌آورد که‌مختص این‌دستگاه‌زورهبود.

کائیوس که از پشت سر می‌آمد نیمرخ کلودیا را می‌دید، که لبانش از هم جدا مانده بود و زبانش را بر روی آنها می‌کشید و محو قیافهٔ سرباز بود.

کلودیا آهسته به‌بروتاس گفت: «بگویید به‌تخت‌روان نزدیکتر شود.»

افسر با بی‌اعتنایی به‌سرباز دستور داد به‌تخت‌روان نزدیک شود. سرباز به‌تخت‌روان نزدیک شد و در حالی که درکنار تخت راه می‌رفت لبخندی بس خفیف برلب آورد. جز یکبار به‌چهرهٔ دختر نظر نیفکند، راست مقابل خود را می‌نگریست. کلودیا دست را درازکرد و رانش را ــدر محلی که عضلاتش از زیر چرم بیرون زده بود ــلمس کرد، سپس به‌بروتاس گفت: «بگویید برود. بوی گند می‌دهد. چیز کثیفی است.»

قیافهٔ هلنا جدی بود. بروتاس باز با بی‌اعتنایی به‌سرباز گفت به‌سر جای خویش بازگردد. □

۷

«ویلای سالاریا» نامی نسبتاً طنزآمیز و یادآور زمانی بود که بیشتر زمینهای

جنوب رم شوره‌زار و باتلاقی وسالاریاخیز بود. اما این بخش از سرداب را مدتها پیش خشکانده بودند و راه فرعی‌ای که از شاهراه منشعب می‌شد و به املاک شخصی بزرگان می‌رفت تقریباً بخوبی راه اصلی بود. «آنتونیوس کائیوس»[1] صاحب این املاک، از سوی مادر با کائیوس وهلنا نسبت داشت. این املاک با آنکه نزدیک شهر بود، مانند بعضی از ییلاقات دیگر آماده نشده بود، مع هذا واحد کشاورزی بزرگی بود و ازنظر زیبایی نیز در میان املاک اطراف روم محل وموقعی ممتاز داشت.

از راه فرعی، چهار میل با ویلا فاصله بود. اینک تغییر منظره، محسوس بود. هر وجب از زمین آرایش یافته بود؛ درختان را همچون درختان پارکها پیراسته بودند؛ دامنه‌ها را کردبندی کرده وتاك نشانده بودند و جوانه‌ها در شرف شکفتن بودند. در بعضی مزارع جو کاشته بودند، که زراعتی مقرون به‌صرفه نبود، وکشت آن روز به‌روز کاهش می‌یافت، زیرا خرده مالکان را یارای مقاومت در برابر ملاکین بزرگ نبود. همه جا باغ زیتون بود؛ همه‌جا شادابی و طراوتی به‌چشم می‌خورد که حاصل رنج نامحدود بردگان بود. کوشکهای خزه گرفته وخنک ومعابدی به‌اسلوب معابد یونان، جلب نظر می‌کرد؛ همه‌جا نیمکت مرمر و فوارهٔ مرمر نیم شفاف بود؛ همه‌جا راههای ساخته شده از سنگ سفید بود که از میان جنگل می‌پیچید و به‌آغوش دره‌های سبز وخرم سرازیر می‌گشت و باز پیچ وخم می‌یافت و سر به‌سوی جنگل می‌نهاد. این صحنه، در پرتو نور خورشید شامگاهی، که در پس تپه‌ها فرو می‌رفت، تأثیری بس سحرآمیز داشت وکلودیا که قبلاً آن‌را ندیده بود پیاپی فریاد شوق‌از دل بر می‌کشید.این صحنه با «کلودیای جدید» هماهنگ بود، وکائیوس در این باره می‌اندیشید که چگونه دختری جوان و ظریف و نسبتاً پرخون می‌تواند تحت تأثیر —به‌قول اشخاص نکته‌بین — «علائم کیفر» گل کند و بشکفد.

گله‌های گاو و گوسفند از صحرا باز می‌گشتند؛ صدای زنگولهٔ گردن گاوها و بوق غم‌انگیز گاوچرانان مدام به‌گوش می‌رسید. بزچرانان «تراسی»[2] و ارمنی که برهنه بودند و جز پاره‌ای پوست که به‌دور کمر پیچیده بودند چیزی بر تن نداشتند، از میان درختان به‌این سو و آن‌سو می‌دویدند و در پی بزهای گله گریز فریاد می‌زدند، حال آنکه کائیوس نمی‌دانست از این دو کدامیک به انسان نزدیکترند —بزها یا بزچرانان. اکنون نیز،مانند بسیاری از اوقات دیگر بر ثروت دایی‌اش تأمل می‌کرد. انجام هرگونه تجارتی قانوناً برای خانواده‌های اشرافی ممنوع بود. اما آنتونیوس کائیوس نیز مانند بسیاری از معاصران خود

1. Antonius Caius

۲. Thrace: نام ناحیه‌ای درشبه‌جزیرهٔ بالکان.

قانون را بعوض زنجیر، جبهٔ راحت و آسوده‌ای یافته بود. می‌گفتند از طریق عاملین خود بیش‌ازده میلیون «سسترس»[1] به‌سرابحه داده و بهرهٔ پول اکثر اوقات صددرصد بود؛ در چهارده کشتی ــ از آن نوعی که پنج ردیف پاروزن داشتند و بین روم و مصرآمدورفت می‌کردند ــ سهام عمده داشت و نصف یکی از بزرگترین معادن نقرهٔ اسپانیا متعلق به‌او بود، وهیئتهای مدیرهٔ شرکتهای سهامی، که پس از جنگهای کارتاژ[2] به‌وجود آمدند، با آنکه منحصراً متشکل از متمکنین شهر بودند، نظرات وی را دقیقاً به‌مورد اجرا می‌گذاردند.

نخستین ثروتش امکان نداشت، و هر چند ویلای «سالاریا» جایی‌بسیار زیبا و مرکز ذوق و سلیقه و دارای بیش از هزار جریب زمین مزروعی و درختستان بود مع هذا از حیث عظمت و شکوه در مرتبهٔ اول نبود. آنتونیوس کائیوس نیز آن‌طور که عادت خانواده‌های اشرافی بود ثروت خویش را به‌رخ نمی‌کشید و نمایشهای خصوصی از مبارزهٔ گلادیاتورها ترتیب نمی‌داد و به سبک شرقیان سفره‌های رنگین نمی‌چید و ضیافتهای مجلل بر پا نمی‌کرد. سفره‌اش پر از نعمات گوناگون بود، منتها در آن از گوشت سینهٔ طاوس و زبان مرغ زرین‌پر و گیپای موش صحاری لیبی خبری نبود. این گونه خوراکها هنوز هواخواه نداشت و طشت رسوایی خانواده هنوز از بام نیفتاده بود. آنتونیوس، روسی موقر و قدیمی مسلکی بود، وکائیوس هر چند بر وی به‌دیدهٔ احترام می‌نگریست روی هم رفته درحضورش احساس راحت نمی‌کرد.

قسمتی از این ناراحتی مربوط به‌شخص آنتونیوس بود، چون‌آدم خوش‌مشرب و خوش‌محضری نبود، اما بیشتر آن ناشی از این بود که وی کائیوس را جوان روسی تمام عیاری نمی‌پنداشت، حال آنکه کائیوس خود معتقد بود که افسانهٔ جوان روسی پاك و پرهیزگاری که خویشتن را وقف خدمت به کشور کند و همچون سربازی شجاع طی مراتب کند و پس آنگاه با دوشیزه‌ای عفیف ازدواج نماید و مانند «گراچی»[3] اطفالی بپروراند و با صفا و صداقت به کشور خدمت کند واز این مقام به‌آن موقعیت برود و سرانجام به‌مقام کنسولی نایل آید و مورد احترام خاص و عام گردد، اکنون‌از همیشه سستتر است. کائیوس خود چنین جوانی را سراغ نداشت. جوانانی که او می‌شناخت تمایلات فراوان داشتند: بعضی زندگی خود را وقف شکار دختران می‌کردند و تعداد سرسام‌آوری از ایشان را به‌تور می‌زدند؛ بعضی از همان اوایل عمر، مرض پول می‌گرفتند و با اینکه هنوز در سنین بیست عمر بودند به‌معاملات غیر مجاز می‌پرداختند؛

۱. Sesterce سکه نقره‌ای که ارزش آن معادل یك‌ربع دینار بود (۲۶۸ قبل از میلاد).

2. Punic War 3. Gracchi

برخی به‌بازی سیاست و عوامفریبی رغبت نشان می‌دادند و مانند سگ به‌این‌سو و آن‌سو می‌دویدند و رأی می‌خریدند و رأی می‌فروختند، رشوه می‌دادند و رشوه می‌گرفتند و زمینه‌سازی می‌کردند، با دزد شریک و با قافله رفیق‌می‌شدند، و خلاصه درسی را فرا می‌گرفتند که پدرانشان با سنتهای مهارت و ورزیدگی عمل می‌کردند. دراین‌میان‌تعدادی هم بودند که در امر شناخته اغذیه کار می‌کردند و در تشخیص اغذیهٔ خوب خبره‌می‌شدند. برای یک جوان خانواده‌دار، ارتش دیگر آن اهمیت سابق را نداشت. بنابراین کائیوس، به‌عنوان‌یکی از افراد گروه لخست ــ که زندگی خویش را وقف بیکاری و خوشگذرانی کرده بود و خویشتن را اگر هم یکی از اتباع لازم جمهوری نمی‌پنداشت لااقل بی‌ضرر به‌حساب می‌آورد ــ اتهام ناگفته اما آشکار دایی خود را به‌دل می‌گرفت. از نظر او خوش بودن‌وپا درکفش‌دیگران نکردن خلاصه وماحصل یک فلسفهٔ متین وعملی بود.

باری، هنگامی که به‌باغ و چمن وسیع پیراسون ویلا رسیدند کائیوس هنوز با این افکار دست به‌گریبان بود. طویله‌ها و آغلها و محل سکنای غلامانی که اساس شکوفندگی ملک بودند، از محل سکنای خانواده جدا شده بود و اجازه داده نمی‌شد اثری از زشتی و جلوه‌ای از تلاش و تقلا، آرامش و صفای کلاسیک عمارت را برهم زند. ویلا عمارتی بود بزرگ و مربع شکل که استخری در مرکز آن قرار داشت و بر محل مرتفعی بنا شده بود. رنگ عمارت سفید بود، رنگ سفالهای پوشش سقف آن بر اثر تغییرات جوی به‌سرخی گراییده بود. عمارت نازیبا نبود و ردیفهای منظم و زیبای درختان سرو وسپیدار اطراف آن، سادگی طرحش را هر چه بیشتر جلوه می‌داد. محوطهٔ جلو عمارت را به‌سبک «ایونی»[1] آراسته و بته‌های غریبی در آن کاشته بودند. همه‌جا چمن بودو کوشکهای ساخته شده از مرمر الوان و حوضچه‌های مرمر مخصوص ماهیان مناطق گرمسیری و مجسمه‌های بیشماری که در چمن کار می‌گذارند: حوری دریایی، خدای مراتع، رب‌النوع کشتزار و فرشتهٔ بالدار. آنتونیوس کائیوس همیشه در آنجاهایی که کار پیکرتراشان و دورنماسازان قابل یونانی به‌معرض فروش گذارده می‌شد از مشتریان پروپا قرص بود و در خرید مجسمه‌ها و تابلوها خست به‌خرج نمی‌داد. گفته می‌شد صاحب ذوق نیست و با نظر زلشن موسوم به‌ژولیا[2] ــ عمل می‌کند. کائیوس نیز بر این عقیده بود، زیرا خود او آدم بی‌ذوقی نبود و ذوقی نیز در دایی‌اش نمی‌دید. با اینهمه اگر چه ویلاهای باشکوه‌تر از ویلای سالاریا وجود داشت و تعدادی از آن باقصور سلاطین شرق

۱. Ionia ناحیه‌ای قدیمی درآسیای صغیر که درقرن یازده پیش انمیلاد مستعمرهٔ یونان بود.
2. Julia

برابری می‌کرد از نظر آرایش ویلایی بهتر از سالاریا سراغ نداشت. کلودیا با او موافق نبود؛ هنگامی که از دروازه گذشتند و به‌راه آجر فرشی که به‌عمارت می‌پیوست رسیدند با منتهای حیرت گفت: «بهتر از آن چیزی است که در خیال می‌دیدم! گویی تاروپود آن از اساطیر یونان است.»

هلنا سخنش را تصدیق کرد و گفت: «آری، جای بسیار زیبایی است.»

دو دختر خردسال آنتونیوس زودتر از دیگران آنها را دیدند و دوان ـ دوان از چمن گذشتند و به‌استقبالشان شتافتند؛ ژولیا، مادرشان، باستانات از پی‌شان پیش آمد. ژولیا زنی بود زیبا، سبزه‌رو و نسبتاً فربه. اندکی بعد آنتونیوس نیز به همراه سه‌مرد از عمارت بیرون آمد. او که در رعایت آداب بسیار دقیق و نکته‌بین بود ابتدا به‌خواهرزاده‌ها و دوستشان با منتهای ادب خوش‌آمد گفت، سپس میهمانانش را رسماً به‌آنها معرفی کرد. دو نفر از میهمانان را کائیوس بخوبی می‌شناخت. یکی از آنها لنتلیوس گراچوس[1] یکی از سیاستمداران زیرک و صاحب آوازه بود. دیگری لیسینیوس کراسوس[2] همان سرداری بود که در جنگ بردگان شهرت و معروفیت یافته و از یک سال قبل نامش نقل هر محفل و مجلسی بود. سومی را نمی‌شناخت. این شخص از دوتای دیگر جوانتر بود، و از کائیوس هم چندان بزرگتر نبود. تردید و عدم‌اعتماد خاصی از رفتارش می‌تراوید که نشان می‌داد از اشراف نیست، و غرور خاص طبقهٔ با سواد روم در حرکاتش به‌چشم می‌خورد. مردی بود به‌نسبت خوش‌قیافه، و سخت در رفتار تازه‌واردین دقیق شده بود. نامش مارکیوس تولیوس سیسرو[3] بود. هنگامی که به‌کائیوس و دو دختر زیبا معرفی شد با منتهای افتادگی سر فرود آورد، اما بسیار کنجکاو بود. حتی کائیوس که دقت و فهم چندانی نداشت دریافت که در احوالشان دقیق شده و می‌کوشد خصوصیات آنها و قدرت و نفوذ خانواده‌شان را به‌حدس دریابد.

کلودیا، آنتونیوس کائیوس، صاحب این عمارت با شکوه و جریبها زمین را به‌عنوان یک مرد مطلوب و خواستنی پسندیده بود و چون از سیاست بی‌اطلاع بود و چیزی هم در بارهٔ جنگ نمی‌دانست زیاد تحت تأثیر کراسوس و گراچوس قرار نگرفت. سیسرو هم نه‌فقط اسم و رسمی نداشت ـ که این البته به‌هیچ وجه در نظر کلودیا مهم نبود ـ بلکه از آن متمکنین شهری مال‌اندوزی بود که تنها چیزی که آموخته‌اند این است که دیگران را به‌چشم حقارت بنگرند. ژولیا از هم‌اکنون به‌کائیوس چسبیده بود و همچون بچه‌گربه‌ای گنده، خود را با تمام وجود به‌او می‌مالید. کلودیا در همین چند لحظه آنتونیوس را بمراتب

۱. Lentelus Gracchus درفرهنگها تلفظ این واژه را گراکوس هم نوشته‌اند.
2. Licinius Crassus 3. Marcus Tullius Cicero

دقیقتر از کائیوس، سنجیده بود. او این سلاك تنومند و عضلانی و بینی عتابی را به‌صورت توده‌ای از احساسات دربند کشیده و عطشهای ارضا نشده می‌دید. در زیر تقوای به‌خود بسته‌اش آستر شهوت‌پرستی وعشرت‌طلبی او را مشاهده می‌کرد. کلودیا سردهایی را می‌پسندید که در عین قدرت ناتوان باشند. می‌دانست که آنتونیوس کائیوس مرد بیشعور و ملال‌آوری نخواهد بود، و همهٔ این چیزها را با لبخند به‌ظاهر خالی از شورو احساس خود به‌او القاء نمود.

همه به‌عمارت رسیده‌بودند. کائیوس قبلاً پیاده شده بود. یکی از غلامان مصری آمد و اسبش را به‌اصطبل برد. حاملین تختهای روان که‌از فرط خستگی رمق نداشتند و از سر تا پا خیس عرق بودند درکنار تختهای روان قوز کرده بودند و در هوای خنک شامگاهی می‌لرزیدند. پیکر لاغر و نزارشان از فرط بی‌رمقی به‌بدن حیوانات خسته می‌مانست، عضلاتشان از شدت درد و خستگی‌می‌لرزید، درست همان‌طور که عضلات حیوان خسته می‌لرزد. کسی به‌آنها نظری نیفکند، کسی توجهی به‌ایشان نکرد. مردان و زنان و کودکان به‌درون عمارت رفتند، اما حاملین تختهای‌روان هنوز درکنار تختها به‌انتظار ایستاده بودند. یکی از آنها که جوان تقریباً بیست ساله‌ای بود هق‌هق گریه را سرداد، اما دیگران اعتنایی به‌او نکردند. بیش از بیست‌دقیقه در آنجا ماندند، تا اینکه غلامی آمد و آنها را به‌ساختمانی که مخصوص غلامان بود هدایت کرد. □

۸

کائیوس پالیسنیوس کراسوس به‌حمام رفت. وقتی فهمید که این مرد بزرگ از آن بزرگانی‌نیست که معتقدند او باید کمبود خصوصیات و صفات جوانان خانواده‌دار روم را به‌تنهایی جبران کند، احساس آسودگی خاطر کرد. او را آدمی مهربان و خوش‌خلق و آمیزگار یافت. کراسوس رفتاری بس دلکش داشت، از آن‌نوع که همیشه شایق است نظر شخص را بداند، ولو شخص‌وزن و اهمیتی هم نداشته باشد. در حمام لم دادند و تن به‌نوازش آب‌گرم و خوشبو سپردند. بدن

کراسوس خوب مانده بود، و آن چاقی و پف کردگی مردان پا بسن گذاشته را نداشت، و اگر چه خشک و بی‌طراوت بود همچنان نیرومند و چابک مانده بود. از کائیوس پرسید: «از رم آمده‌اید؟»

ــ بله از رم آمده‌ایم و خیال داریم فردا به کاپوا برویم.

ــ از دیدن صلیبهای میان راه ناراحت که نشدید؟

کائیوس گفت: «به‌دیدنشان بسیار راغب بودیم؛ خیر، آنقدرهاناراحت نشدیم. اینجا و آنجا لاشه‌ای را می‌دیدیم که پرندگان پاره پاره‌اش کرده بودند. البته این‌قدری ناخوشایند بود،مخصوصاً اگر باد از روبرو می‌آمد ولی به‌هرحال، این امری است ناگزیر. خانمها در این گونه مواقع پرده‌های تخت‌روان را می‌انداختند. اما حاملین تختهای روان گاهی اوقات دلشان به‌هم می‌خورد و حالت تهوع به‌آنها دست می‌داد.»

ژنرال لبخندی زد و گفت: «شاید هم احساس همدردی می‌کردند!»

ــ شاید. ولی شمافکر می‌کنید که یک برده ممکن است چنین احساسی داشته باشد؟ غلامان ما، یعنی حاملین تختهای روان، بیشتر عمرشان را در اصطبل سر کرده‌اند و در مدرسهٔ «آپیوس‌موندلیوس»[1] با شلاق تربیت شده‌اند، و با اینکه بسیار نیرومندند مع‌هذا فرقی با حیوانات ندارند. احساس همدردی؟ من باور نمی‌کنم چنین‌چیزی در میان غلامان وجود داشته باشد. اما شما بهتر می‌دانید. فکر می‌کنید غلامان روی‌هم رفته احساس موافقی نسبت به اسپارتاکوس داشتند؟»

ــ بله، فکر می‌کنم بیشترشان داشتند.

ــ عجب؟ آدم جداً ناراحت می‌شود!

کراسوس گفت: «اگر این‌طور نبود مصلوب کردنشان فایده‌ای نداشت. چون عمل مسرفانه و بیهوده‌ای است، و من با اسراف، بخاطر اینکه اسراف است موافق نیستم. بعلاوه فکر می‌کنم کشت‌وکشتار می‌تواند تولید انفجار کند: منظورم کشت‌وکشتار زیاد است. تصور می‌کنم عواقب خوبی نداشته باشد و در آینده به‌زیان ما تمام بشود.»

کائیوس زبان به‌اعتراض گشود و گفت: «مگر غلام چیست؟»

ــ به‌قول سیسرو، که خوش دارد آن‌را تکرار کند، غلام «ابزار ناطق» است ــ مشخص از حیوان که ابزار نیمه ناطق باشد، و آلات و ادوات که شاید بتوانیم آنها را ابزار بی‌زبان بنامیم. البته، این تعریف استادانه‌ای است و من یقین دارم که سیسرو مرد باهوشی است، اما سیسرو ناگزیر نبود که با

1. Appius Mundellus

اسپارتاکوس بجنگند. میرو مجبور نبود استعداد عالی اسپارتاکوس را بسنجد، چون مجبور نبود شبها مانند من بیدار بماند به‌امید اینکه نقشه‌ها و افکار او را از پیش به‌حدس دریابد. آدم وقتی با آنها می‌جنگد ناگهان متوجه می‌شود که چیزی بیش از «ابزار ناطق» هستند.

— شما او را می‌شناختید —منظورم این است که با او روبرو شدید؟

— که را؟

— اسپارتاکوس را ؟.

کراسوس با حالتی تفکرآمیز تبسم کرد و گفت: «راستش را بخواهید، نه. منتها با اطلاعاتی که شخصاً از این‌و آن بدست آورده‌ام تصویری از او پرداخته‌ام، ولی فکر نمی‌کنم کسی او را می‌شناخت. تازه آدم چطور می‌توانست او را بشناسد؟ اگر سگ دست آموز شما ناگهان دیوانه شود، اگر با هوش و فراست عمل کند، می‌بینید باز همان سگی است که بوده، این‌طور نیست؟ تشخیص این امر مشکل است. باری، در ذهن خود تصویری از او پرداختم اما جرأت نکردم آن‌را به‌روی کاغذ بیاورم. گمان هم نمی‌کنم کس دیگری بتواند. آنهایی که می‌توانستند، در کنار شاهراه «آپیان» به‌دار آویخته شده‌اند. خود او هم که به‌صورت وهم وخیال درآمده است، و حالا ما او را دوباره می‌سازیم و به‌قیافهٔ یک غلام درمی‌آوریم.»

کائیوس گفت: «همان‌طور که بود.»

ژنرال گفت: «بله... بله.»

کائیوس احساس کرد که نمی‌تواند موضوع را دنبال کند، این هم نه به این علت که در فن جنگ تجربه‌ای نداشت، بلکه حقیقت امر این بود که با آنکه جنگ وظیفهٔ تیره و طبقهٔ او بود نسبت به آن علاقه‌ای نداشت. کراسوس او را چگونه آدمی می‌دانست؟ آیا این ادب و رفتار توأم با نزاکت، می‌تواند حقیقی باشد؟ در این حرفی نبود که خانوادهٔ کائیوس را نمی‌شد ندیده گرفت، کراسوس هم به‌دوست و آشنا احتیاج داشت، زیرا مضحک این بود که این سرداری که سخت‌ترین جنگهای تاریخ روم را رهبری کرده بود چندان افتخاری از آن نیندوخته بود. علیه بردگان جنگیده و آنها را شکست داده بود —آن‌هم چه وقت، زمانی که روم در آستانهٔ شکست بود. مسأله‌صورت تناقض عجیبی به خود گرفته بود— بنابراین احتمال این که این فروتنی خالی از شائبه باشد زیاد بود؛ چون تردیدی نبود که افسانه‌هایی در بارهٔ او به‌وجود نمی‌آمد و کسی فتوحاتش را نمی‌سرود. لازم بود جریان این جنگ به‌فراموشی سپرده شود، و چون چنین بود هر لحظه از اهمیت فتوحاتش کاسته می‌شد.

از خزینه بیرون آمدند، دو کنیزی که انتظار می‌کشیدند حوله‌های گرم به‌دوششان افکندند. بسیاری از جاهایی که زرق‌وبرقشان بمراتب بیش از دم‌ودستگاه آنتونیوس بود به‌اندازهٔ نصف آن مجهز نبودند و نیازمندیهای میهمانان را به‌آن خوبی برآورده نمی‌کردند. کائیوس در حالی با این افکار دست به‌گریبان بود که‌بدن را به اختیار دستهای کنیز گذاشته بود و خشک می‌شد. او می‌دانست که در زمانهای قدیم دنیا پر از امیرنشینان کوچک و دوک‌نشینهای کوچک وقلمروهای کوچک بود، ولی به‌نظر او کمتر کسی از این امرا توانسته بود به‌سبک آنتونیوس زندگی کند و یا به‌شیوهٔ او از میهمانان پذیرایی نماید ــ تازه آنتونیوس از سلاکین خیلی مقتدر و سهم جمهوری هم نبود. هر چه می‌خواهید بگویید، ولی شیوهٔ زندگی رومی انعکاس شخصیت مردمی است که لایق حکومتند و با قدرت و اقتدار حکومت می‌کنند.

کراسوس گفت: «من هیچ‌وقت نتوانستم به‌این عادت کنم که زنها مشتمالم بدهند و لباسم را بپوشانند. شما چطور، دوست دارید؟»

کائیوس جواب داد: «زیاد به‌این مسأله فکر نکرده‌ام.» و این البته حقیقت نداشت، چون هنگامی که کنیز بدن را مشتمال می‌داد لذت مطبوعی به‌وجود انسان راه می‌یافت و حالت خوشی به‌او دست می‌داد. پدرش اجازهٔ این کار را نمی‌داد، و در بعضی از محافل هم با این امر مخالفت می‌کرد. اما در پنج یا شش سال گذشته نظرها به‌طور قابل ملاحظه‌ای تغییر کرده و کائیوس نیز مانند بسیاری از دوستان خود، کنیزها را از بیشتر عناصر انسانیت محروم کرده بود. موقعیت حساس بود. در این لحظه قیافهٔ این سه زن را درست تشخیص نمی‌داد و اگر ناگهان از او سؤال می‌شد نمی‌توانست ایشان را توصیف کند. سؤال کراسوس موجب شد سر بر دارد و در آنها بنگرد. به‌یکی از قبایل اسپانیا و یا جایی در آن سرزمین تعلق داشتند؛ جوان و ریزنقش بودند و قیافهٔ خاموش و گرفته‌شان خالی از زیبایی نبود. پاهاشان برهنه بود، پیراهن سادهٔ کوتاه و بی‌آستین به‌تن داشتند و لباسشان در اثر بخار حمام و تقلایی که می‌کردند و عرقی که می‌ریختند نم پس داده بود. کائیوس چون خود برهنه بود قدری تحریک شده بود، اما کراسوس یکی از کنیزان را به‌سوی خویش کشید و به‌طرز وقیحانه‌ای بدنش را دستمالی کرد. زن از ترس خود را جمع کرد اما مقاومتی نشان نداد. این عمل کائیوس را سخت ناراحت کرد. نسبت به‌این سردار بزرگی که با این دخترک حمامی ور می‌رفت احساس تحقیر کرد. نمی‌خواست نگاه کند. این کار به نظرش پست و کثیف بود و کراسوس را از هرگونه وقار و متانتی عاری می‌ساخت. در ضمن احساس کرد، که کراسوس نیز بعدها هرگاه

این جریان‌را به‌یادآوردآتش کینه‌اش‌نسبت‌به‌او زبانه خواهد کشید، چون ناظر جریان بوده است. باری، به‌سوی میز مشتمال رفت ودرازکشید، کراسوس نیز لحظه‌ای بعدبه‌او پیوست. کراسوس گفت: «تکهٔ خوبی است.»

ــ کائیوس باخود می‌اندیشید: این مرد درمقابل زن قادر به‌مقاومت نیست؟ ولی کراسوس سراسیمگی وتشویشی نشان نداد. دنبالهٔ مطلب را گرفت وگفت: «بله، اسپارتاکوس برای من بهمان اندازه معماست که‌برای شماهست. من هرگزاوراندیدم—یازیی‌نماند که‌سرم درنیاورد؛ هرطور که‌خواست مرابازی داد.»

ــ گفتید هرگز او را ندیدید؟

ــ نه، من هرگز او را ندیدم، ولی مفهوم این گفته این نیست که او رانمی‌شناختم. خرده خرده، کم کم او را ساختم. من به‌این کارعلاقه‌مندم. دیگران آهنگ می‌سازند و تابلو می‌کشند، من هم تصویری از اسپارتاکوس پرداختم.

سپس درازکشید و تن را به نوازش پنجه‌های چابک مشتمال دهنده سپرد. یکی از زنان، گلابدانی پراز روغن معطر به دست داشت که پیوسته آنرا برکف دست و انگشتان مشتمال دهنده می‌ریخت و او نیز بدن را سالش‌می‌داد وخشکی عضلات را می‌گرفت. کراسوس مانند گربهٔ گنده‌ای که دست به‌پشتش بکشند، مدام پیچ وتاب می‌خورد و از خوشی آه می‌کشید.

کائیوس پرسید: «چطور آدمی‌بود... منظورم این است که آن‌تصویری که شما از او پرداخته‌اید چگونه چیزی است؟»

کراسوس پوزخندی زد و گفت: «اغلب با خود فکر می‌کنم که من در نظر او چطور آدمی بوده‌ام. سرانجام روزی مرا صدا زد —یعنی این طور می‌گویند. نمی‌توانم بگویم که صدایش را شنیدم، ولی می‌گویند که فریاد زد: «کراسوس، باش که آمدم!» یا چیزی در این حدود. بیش از چهل‌پنجاه متر با من فاصله نداشت، راهش را از میان صفوف سربازان می‌گشودوپیش می‌آمد. عجیب بود: آدم درشت استخوانی نبود ــ آنقدرهاهم قوی نبود، اما رعب فوق‌العاده‌ای داشت. آری، این کلمه او را چنانکه باید توصیف می‌کند. به هنگام شمشیر زدن یک پارچه خشم ودهشت بود. تا نیمهٔ راه هم‌آمد. گمان می‌کنم در این حمله ده دوازده نفری راکشت و تا وقتی هم که قطعه‌قطعه نشد موفق نشدیم پیشروی‌اش را سد کنیم.»

کائیوس پرسید: «پس حقیقت داشت که نعشش پیدانشد؟»

ــ بله حقیقت داشت. قطعه‌قطعه شد وچیزی از او باقی نماند که بشود آن را پیدا کرد. می‌دانید میدان جنگ چطور جاییست؟ گوشت است وخون، وحالا این گوشت مال که واین خون مال چه کسی است،این را دیگر مشکل بتوان گفت. بنابر این به همان صورت که آمده بود رفت— هیچ بود و هیچ شد؛

از میدان مبارزهٔ گلادیاتورها آمد و به دکان قصابی رسید. ما به‌واسطهٔ شمشیر زندگی می‌کنیم و باشمشیرهم می‌میریم. که این‌طور،این هم‌ازاسپارتاکوس! ومن درمقابلش‌سرتعظیم فرود می‌آورم.»

اظهارات ژنرال گفته‌های کالباسفروش را به خاطرش آورده و چیزی نمانده بود ماجرا را سؤال کند، اما منصرف شد، درعوض پرسید:

ــ «از او متنفر نیستید؟»

ــ «برای چه؟ سربازخوب‌وغلام حقیری بود. وانگهی چرامتنفر باشم؟ او مرده است و من زنده... آخی!...» در زیر انگشتان زنی که او را مشتمال می‌داد به خوشی پیچ‌وتاب می‌خورد، و ظاهراً فکر نمی‌کرد که صحبتهایش ربطی به این کنیز داشته باشد «...آخی... اما چه‌فایده، در این کارسررشته‌ای ندارم. تجربه‌ام محدود است. شما هیچ فکر می‌کردید؟ اما نسل شما بانظر دیگری به‌این چیزها نگاه می‌کند. منظورم شلخته‌هایی از این قبیل نیست، منظورم تکه‌های خوب و حسابی‌است. کائیوس، آدم تاچه‌حد پیش می‌رود؟»

کائیوس ابتدا نمی‌دانست ژنرال دربارهٔ چه صحبت می‌کند؛ نگاهش کرد. عضلات و رگهای گردن کراسوس از فرط شهوت متورم شده و شهوت بر سراپای وجودش مستولی گشته بود. این جریان کائیوس را قدری‌ناراحت و متوحش کرد. می‌خواست هر چه زودترحمام را ترک کند، اما انجام این عمل به نحوی که برخورنده نباشد دشوار بود. بدیهی است آنقدر که به‌مسأله حضور خود در آنجا توجه داشت، نفس عمل‌برایش مهم نبود.

گفت: «چرا از او نمی‌خواهید؟»

ــ ها؟ فکر می‌کنید این جنده لاتینی بداند؟

ــ همه‌شان کم‌وبیش می‌دانند.

ــ می‌گویید مستقیماً از خودش بخواهم؟

کائیوس زیر لب‌گفت: «مگر طوری می‌شود؟» سپس به‌روی شکم افتاد و چشمانش را بست. □

۹

در اثنایی که کائیوس و کراسوس در حمام بودند، و آنگاه که خورشید آخرین اشعهٔ زرین‌خویش را بر مزارع وباغ ویلای‌سالاریاسی‌افشاند آنتونیوس کائیوس

دوست خواهرزادهٔ خود را به‌محوطهٔ اسبها برد. اوبا هرچیز که رنگ‌خود نمایی داشت میانه نداشت. برای مثال میدان اسبدوانی خصوصی و یا میدان مبارزه‌ای نداشت که در آن غلامان را به‌هم بیندازند. از اصل خاصی پیروی می‌کرد و معتقد بود اگر کسی بخواهد صاحب ثروت خویش باشد باید در ارائه آن جانب‌احتیاط را از دست ننهد، به این جهت هیچ یک از آن نگرانیهایی را که ملازم تشخص و تجمل معمول طبقهٔ سوداگر تازه به‌دوران رسیده بود نداشت. اما او نیز مانند دوستان خویش به‌اسب علاقه‌مند بود، و مبالغ هنگفتی را صرف خریداری اسبهای اصیل می‌کرد و با منتهای علاقه به‌اصطبلهایش می‌رسید و از این کار لذت می‌برد. قیمت یک اسب خوب در این زمان دست کم پنج برابر قیمت یک غلام خوب بود، و علت اساسی امر این بود که گاهی‌اوقات پنج غلام لازم بود تا بتوان یک اسب را چنانکه باید پرورش داد.

محوطهٔ اسبها، چمن وسیعی بود که دورش ز حصارکشیده بودند. اصطبلها و محوطهٔ داسها در گوشه‌ای، قدری دورتر از چمن بود و تالار سنگی راحتی که قریب پنجاه نفر گنجایش آن بود بر این چمن و محوطهٔ مخصوص چشم‌انداز داشت.

هنگامی که آنتونیوس و کلودیا به‌اصطبلها نزدیک شدند، صدای شیههٔ تیز اسبی به‌گوش رسید. میل و خشم و اصراری از آهنگ آن می‌تراوید که برای کلودیا تازگی داشت: او را در عین حال که به‌شوق می‌آورد متوحش نیز می‌ساخت. از آنتونیوس کائیوس پرسید: «این چیست؟»

ــ اسبی است مخصوص تخمکشی. دو هفته‌پیش آن‌را از بازار خریدم. از نژاد «تراسی» است؛ اسبی است درشت استخوان و بسیار شرور، و بسیار هم زیبا. مایلید او را ببینید؟

کلودیا گفت: «من اسب خیلی دوست دارم. لطفاً او را به‌من نشان بدهید.»

به‌سوی اصطبلها رفتند. آنتونیوس به‌سرپرست اصطبل که غلامی نحیف و چروکیده بود دستور داد اسب را به‌محوطهٔ بزرگ ببرد و در آنجا رها کند؛ و خود برای تماشا به‌تالار رفتند و در آغوش تشکهایی که یکی از غلامان از برایشان آماده کرده بود آسودند. کلودیا با مشاهدهٔ جدیت و تربیت غلامان و این که چگونه هر اشارهٔ سر و نگاه چشم ارباب را در می‌یافتند و بدان پاسخ می‌گفتند، غرق در تحسین و اعجاب بود. او خود در جوار غلامان بار آمده بود و با اشکالات کار آشنایی داشت. وقتی به‌این موضوع اشاره کرد، آنتونیوس گفت: «من غلامانم را شلاق نمی‌زنم، وقتی ناراحتی‌ای پیش بیاید یکی از

ایشان را می‌کشتم. بدیهی است که این عمل کار را موقتاً روبراه می‌کند، اما روحیه‌شان‌را برای همیشه نمی‌شکند.»

کلودیا تصدیق کرد و گفت: «بله، روحیهٔ غریبی دارند.»

آنتونیوس گفت: «ادارهٔ غلام ــ غلام و اسب ــ کار ساده‌ای نیست. ادارهٔ مردم به‌مراتب آسانتر است.»

اسب را به‌محوطه آوردند. اسب کرنگ درشت استخوانی بود. چشمان خون گرفته‌ای داشت؛ و کف بر دهن آورده بود. دو غلام افسارش را محکم گرفته بودند، با این حال نمی‌توانستند نگهش دارند، و اسب مدام بر دست‌وپا بلند می‌شد. هنگامی که او را رها کردند روی پا بلند شد: می‌خواست با دست محافظین خود را بزند. کلودیا از ته‌دل می‌خندید و فریاد برمی‌آورد: «چه‌خوب! چه عالی! ولی چرا این‌طوری است؟ چرا اینهمه کینه نشان می‌دهد؟»

ــ نمی‌دانید؟

ــ مثل اینکه عشق است؛ کینه نیست.

ــ مخلوطی است از این دو. به‌ما کینه دارد چون نمی‌گذاریم به آنچه می‌خواهد دست بیابد. مایلید ببینید؟

کلودیا به نشان موافقت سر تکان داد. آنتونیوس به‌غلامی که اندکی دورتر ایستاده بود چیزهایی گفت، غلام پائین دوید و به اططبل رفت. مادیان، کهر بود. قوی و شاداب بود. اسب را که دید گریخت، اسب نیز از پی او روان شد. اما آنتونیوس کائیوس او را نگاه نمی‌کرد، در کلودیا خیره‌گشته بود و او نیز محو تماشای صحنه بود. □

۱۰

کائیوس از حمام بیرون آمد، صورتش را تراشید، به‌خود عطر و به‌موهایش روغن زد و آنها را به‌دقت فر داد، سپس لباس شام پوشید و به‌اتاق مخصوص نگهداری سرخسها رفت که پیش از اعلام شام جامی شراب بنوشد. کف این

اتـاق کاشی «فنیقی» بود کـه ته رنگی سلایـم داشت و سقف آن شیشهٔ زرد کمرنگ بود، و نتیجهٔ این ترکیب، در این وقت روز، نور آفتابی سلایمی بود که خزه‌های تیره‌رنگ و نباتات پر شاخ و برگ مناطق استوایی را به‌گونه‌ای خیال‌انگیز جلوه می‌داد. هنگامی که داخل شد، «ژولیا» آنجا بود. بر نیمکتی مرمر نشسته بود، دو دختر خردسالش در دو سویش نشسته بودند. نور رنگ باخته و سلایم، بر او می‌تابید و نوازشش می‌داد. با آن پیرهن سفیدی که به‌تن داشت و موهای تیره‌ای که در نهایت ذوق و سلیقه آراسته و در فرق سر جمع کرده و با حالتی که آن دو دختر را در بر گرفته بود، درست مظهر یک کدبانوی رومی خوبرو و آرام و با وقار بود، و اگر در این موقعیت خاص نبود شاید که کلیهٔ تصاویر مادر «گراچی» را به‌خاطر کائیوس دعوت می‌نمود.

کائیوس می‌خواست فریاد بر آورد: «آفرین، احسنت ژولیا!» اما خیلی زود زمام احساسات خویش را به‌دست گرفت. بی‌اعتنایی به‌ژولیا چندان آسان نبود، چون حالت قیافه و طرز برخوردش همیشه دوستانه بود و به‌نرمی چنگ در احساس می‌زد.

ژولیا با قیافه‌ای آمیخته به‌شگفتی و شادمانی که شائبه‌ای از هیجان داشت گفت: «شب بخیر کائیوس.»

کائیوس گفت: «ببخشید ژولیا، نمی‌دانستم که شما اینجا هستید.»

— نه، نرو. بمان و اجازه بده جامی شراب برایت بریزم.

کائیوس قبول کرد و گفت: «بسیار خوب.» اما وقتی ژولیا خواست دخترها را روانه کند، مخالفت کرد و افزود: «بگذار بمانند.»

ژولیا گفت: «... موقع شام آنهاست.» وقتی بچه‌ها رفتند گفت: «بیا در کنارم بنشین. بیا، بیا.» کائیوس رفت و در کنارش نشست و ژولیا برای او و خودش شراب ریخت، سپس جامش را به‌جام او زد و در حالی که چشم از رخسارش بر نمی‌گرفت آن را سر کشید.

— کائیوس، تو آن‌قدر زیبایی که می‌ترسم خوب نباشی.

—ژولیا آرزومندش هم نیستم.

— پس آرزومند چه هستی؟

کائیوس بی‌پرده جواب داد: «آرزومند کیف، خوشگذرانی.»

— جوان هم که هستی، و این خواهش هم روز به روز تندتر می‌شود، این‌طور نیست؟

— قیافه‌ام خیلی که ماتمزده نیست، ها ژولیا؟

— خیلی شاد هم نیست، نه؟

—ژولیا، نقش دوشیزهٔ پاسبان آتش وستا[1] نقش چندان زیبنده‌ای نیست.
—کائیوس، توازمن خیلی باهوشتری. من نمی‌توانم به‌سنگدلی تو باشم.
—ژولیاس هم نمی‌خواهم سنگدل باشم.
—راست می‌گویی؟ برای اثبات این مدعا مرا می‌بوسی؟
—اینجا؟
—آنتونیوس به‌اینجا نخواهد آمد. همین حالا دارد اسبی را که تازه خریده به‌خاطر دختر موبوری که تو با خودت آورده‌ای روی مادیانها می‌کشد.
—چه؟ به‌خاطر کلودیا؟ آه، نه ـ نه.
کائیوس در دل می‌خندید.
—چه جوان سنگدلی هستی؛ دِ ببوس مرا.
کائیوس بوسه‌ای سرد بر لبالش زد.
—همین؟ امشب... می‌آیی؟
—راستش، ژولیا...
ژولیا صحبتش را برید و گفت: «کائیوس دست رد به‌سینه‌ام نزن... له، له. خواهش می‌کنم. امشب باید کلودیایت را فراموش کنی. من شوهرم را می‌شناسم.
—کلودیای من نیست؛ امشب هم با او کاری ندارم.
—پس...
کائیوس گفت: خوب باشد. بیش از این راجع به‌این موضوع صحبت نمی‌کنیم.
—یعنی نمی‌خواهی...
—مسألهٔ خواستن و نخواستن در میان نیست. فعلاً مایل نیستم بیش از این در این باره صحبت کنم. □

۱۱

شام مانند سایر چیزهای دیگر ویلای سالاریا مبیّن مقاومتی بود که در قبال

۱. Vestal Virgin دراساطیر رومی: راهبه باکره‌ای که پاسبانی آتش همیشه سوز وستا را می‌کرد وپیمان می‌بست که همیشه عفیف وپاکدامن بماند.

تغییرات معموله صورت می‌گرفت: تغییراتی که در زندگی روم «جهان وطنی» وارد شده بود؛ و ابراز این مقاومت از ناحیهٔ آنتونیوس کائیوس آنقدر که تمایل به کناره‌گیری از طبقهٔ تازه بدوران رسیدهٔ تجار بود ــ طبقه‌ای که از راه جنگ و راهزنی دریایی و استخراج معادن و داد و ستد به‌ثروت رسیده بود ــ ناشی از محافظه‌کاری اصیل وی نبود. آنتونیوس کائیوس تا آنجا که به‌خوراك مربوط می‌شد خوش نداشت خوراك را روی تخت بچینند، زیرا این امر به‌هاضمه‌اش صدمه می‌زد و وی را از غذاهای اصلی جدا می‌کرد و به‌سوی خرده ریزه‌ها و تنقلات شور و شیرینی که این روزها باب شده بود سوق می‌داد. از میهمانان در سر میز پذیرایی می‌کرد و هر چندگوشت طیور و کباب خوب و کماج و کلوچهٔ عالی و سوپ مناسب و میوه‌های شاداب فراوان بود هیچیك از آن معجونهای عجیب و غریبی که بر سفرهٔ بسیاری از خانواده‌های اشرافی خودنمایی می‌کرد بر خوان‌وی به‌چشم نمی‌خورد؛ با موسیقی و رقص ضمن غذا نیز نیانه‌ای نداشت. خوراك خوب و شراب ناب و صحبت دلکش باب طبعش بود. پدر و پدر بزرگش سواد خواندن و نوشتن داشتند، ولی‌او خویشتن را از زمرهٔ مردم با فضل و کمال می‌دانست، و حال آنکه پدر بزرگش شانه به‌شانهٔ غلامان در مزارع کار کرده و زحمت کشیده بود او املاك وسیع خود را کم و بیش به شیوهٔ شاهزادگان شرق زمین اداره می‌کرد. با همهٔ اینها خوش داشت خویشتن را حکمرانی روشنفکر به‌حساب آورد که در تاریخ یونان وفلسفه و درام تبحر و در طبابت دست و در امور سیاسی سر رشته دارد. میهمانانش معرف ذوق و سلیقه‌اش بودند، و هنگامی که به‌پشتی صندلیهای خود تکیه دادند ــ خانمها به‌اتاق مخصوص نگهداری سرخسها رفته بودند ــ و به‌نوشیدن شراب بعد از شام پرداختند، کائیوس در وجود آنان و میزبانش سرگل و چکیدهٔ آن چیزی را می‌دید که روم را به‌وجود آورده بود و با چنین قدرت و سماجتی بر آن حکم می‌راند.

کائیوس این واقعیت را قبول داشت، اما آن را بدیدهٔ تحسین نمی‌نگریست؛او خود عاری‌از این تمایلات بود، و درنظر آنها ارج وقرب ومنزلتی نداشت.در نظر آنها جوان بی‌معنی اما خانواده‌داری بود که استعداد و ذوقش تمایل به‌خوراك و علاقهٔ به اسب بود، که آن نیز از بعضی جهات تمایلی بود که تازگی داشت و خاص یکی دو نسل اخیر بود. با اینهمه خیلی بی اهمیت هم نبود: وضع خانواده‌اش رشك انگیز بود، ثروت‌هنگفتی از پدر به‌ارث می‌برد، و حتی امکان داشت بخت یاری کند و از رجال برجستهٔ مملکت شود. بنابراین زیاد به‌او سخت نمی‌گرفتند و با او بهتر از آنچه آدم ممکن است با یک جوان‌خود ساز و خوبرو و معطر ومو روغنی وبیشعور رفتار کند تا می‌کردند.

اما کائیوس از آنان واهمه داشت؛ زیرا مردمی بیمار بودند، هرچند می‌نمود که این بیماری ایشان را ضعیف نمی‌کند. اینک راحت و آسوده لم داده، خوراکشان را خورده و شراب نابشان را نوشیده بودند و آنان که منکر قدرت و حکومتشان بودند در طول فرسنگها شاهراه آپیان مصلوب گشته بودند. اسپارتاکوس یک پاره‌گوشت بود ــ آری، یک پاره‌گوشت؛ مانند پاره‌گوشت روی پیش تختهٔ دکان قصابی ــ حتی آنقدر از او باقی نمانده بود که بشود آنرا بالای دار برد و به‌رخ مردم کشید، حال آنکه کسی آنتونیوس کائیوس را، که با خاطری آسوده در رأس میز نشسته بود، به‌صلیب نمی‌کشید. اینک نشسته بود و بنابراین اصول محکم و منطقی ادعا می‌کرد که به‌عوض یک اسب بهتر است دو غلام را به‌خیش بست؛ زیرا هیچ اسبی نیست که رفتاری را که با غلامان می‌شود تحمل کند.

لبخند ملایمی بر لبان سیسرو نقش بسته بود. کائیوس از سیسرو بیش از دیگران نفرت داشت. با خود می‌گفت: آدم چگونه می‌تواند او را دوست بدارد؟ می‌خواهم دوستش بدارم؟

سیسرو نگاهی به‌وی افکند، نگاهی که می‌گفت: «اه، رفیق، ترا می‌شناسم؛ به‌زیرو بم وجودت واردم.»

کائیوس با خودمی‌اندیشید: توسی‌گویی دیگران هم از او متنفرند؟ سپس باخودگفت: «ولش کن، مردمشورش برد!»

کراسوس با منتهای ادب و علاقه‌گوش فرا می‌داد ــ و ناگزیر از این امر بود. وی مظهر سرباز رومی بود: بدن راست و کشیده و صورت چهارگوش و خطوط چهرهٔ سخت و نیرومند و پوست آفتاب سوخته و تیره داشت. کائیوس با به‌یاد آوردن ماجرای حمام یکه خورد؛ با خودگفت: چگونه می‌تواند چنین باشد؟ روبرویش گراچوس، رجل سیاسی مشهور نشسته بود که مردی بود تنومند، باصدای عمیق و نیرومند، وپس‌گردنش لایه‌به‌لایه چربی بود. دستهای درشتش چاق و پف کرده بود، و در هر انگشتش یک انگشتری به‌چشم می‌خورد. رفتارش رفتار سیاستمداران حرفه‌ای بود: خنده‌اش محکم و تأییدش مؤکد، حال آنکه موافقتش همیشه مشروط بود.

گراچوس در صحت این استدلال تردید کرد. سیسرو اظهار داشت: «البته بستن غلام به‌خیش کار بسیار به‌قاعده‌ای است، چون حیوانی که می‌تواند فکر کند از حیوانی که نمی‌تواند به‌مراتب بهتر است. منطقی هم هست. وانگهی اسب چیز با ارزشی است. اسبها قبایلی ندارند که علیه آنها بجنگیم و پنجاه یا صد هزار از آنها را اسیر کنیم و به‌پای میز حراج ببریم. تازه اگر بخواهید از

اسب استفاده کنید غلام آن را از بین می‌برد.»

گراچوس گفت: «این را دیگر من نمی‌فهمم.»

— «از میزبانتان سؤال کنید.»

آنتونیوس تصدیق کرد وگفت: «بله، همین طور است. غلام اسب را می‌کشد. غلام جزبرای خودبرای هرچیز که متعلق به ارباب باشد احترامی قائل نیست.»

و جام دیگری شراب ریخت وافزود: «بازهم راجع به غلام صحبت کنیم؟»

سیسرو گفت: «چرا نکنیم؟ اینها همیشه با ما هستند و ما هم پروردهٔ برده و بردگی هستیم و اگر درست تعمق کنیم می‌بینیم مایهٔ ما رومیها از همینها است. میزبان ما که از این ملک زیبا اسرار معاش می‌کند ابزارکارش هزار غلام است. صحبت کراسوس نقل هر محفل ومجلسی است، چون شورش غلامان را اوسرکوب کرد. گراچوس ازبازار برده فروشی، که همه چیزش متعلق به او است درآمدی دارد که من حتی قادر به تخمین آن نیستم.» سپس همچنانکه با سر به کائیوس اشاره می‌کرد افزود: «و این آقای جوان، گمان می‌کنم همه چیزش از غلام باشد، چون مطمئنم غلام از او پرستاری کرده و او را تغذیه کرده و باد زده و آرایش کرده است و...»

کائیوس سرخ شد، اما گراچوس قاه‌قاه خندید وگفت: «خوب سیسرو، خودت چطور؟»

— این چیزها برای من مشکلی به‌وجود آورده‌اند. این روزها آدم برای اینکه بتواند به نحو آبرومندانه‌ای در رم زندگی کند حداقل به‌دو غلام احتیاج دارد؛ و اما خریداری و تغذیه و اسکان آنها ـ این مشکلی است که با آن روبروهستیم.

گراچوس باز خندید، اما کراسوس گفت: «سیسرو، من نمی‌توانم با این اظهارکه مایهٔ ما رومیان غلامانند موافقت داشته باشم.» غرش خندهٔ گراچوس ادامه یافت. جرعهٔ جانانه‌ای شراب نوشید و به‌شرح داستان کنیزکی که یک ماه پیش از بازار خریده بود، پرداخت. سخت به‌هیجان آمده بود؛ صورتش گل انداخته بود و طنین خنده از شکم گنده‌اش بیرون می‌ریخت و با سخنانش در می‌آمیخت. دخترکی را که خریده بود به‌تفصیل و با ذکر دقایق وصف کرد. کائیوس داستان را خالی از لطف می‌دید، اما آنتونیوس خردمندانه سر می‌جنباند. کراسوس یک پارچه شوق بود، سیسرو نیز طی تمام مدت به‌نرمی لبخند می‌زد.

کراسوس گفت: «مع الوصف من مایلم سیسرو اظهاراتش رادنبال کند.»

سیسرو پرسید: «جسارتی شد؟»

آنتونیوس گفت: «اینجا به کسی جسارت نمی‌شود. ما جمعی مردم

ستمدن هستیم که دور هم نشسته‌ایم و صحبت می‌کنیم.»

کراسوس گفت: «خیر — خیر، اختیار دارید.»

سیسرو سری فرود آورد، وگفت: «عجیب است، با اینکه کلیهٔ شواهد و آثار مربوط به‌امر را در اطراف خود می‌بینیم، مع‌هذا منطق اجزاء آن را نمی‌پذیریم. یونانیان مردم‌دیگری هستند. منطق برای آنها جاذبهٔ فوق‌العاده‌ای دارد و به‌اینکه نتایج و آثار یک‌امر منطقی به‌ضرر یا نفعشان باشد توجهی ندارند. ولی هنر ما سماجت بیجاست. اما بیایید دور و برمان را نگاه کنیم...»

غلامی تنگهای‌خالی را از روی میز بر می‌داشت و به‌جای آنها تنگهای پر می‌گذاشت، دیگری میوه و آجیل جلو میهمانان می‌گرفت.

سیسرو ادامه داد: «...دور و برمان را نگاه کنیم. مگر اس و اساس زندگی ما چیست؟ ما فقط یک قوم و ملت نیستیم؛ ما ملت روسیم، و به‌این علت می‌گویم ملت روم که نخستین قومی هستیم که طریق استفادهٔ همه جانبه از غلامان را کشف کرده‌ایم.»

آنتونیوس در مقام اعتراض گفت: «مع‌الوصف قبل از اینکه روسی وجود داشته باشد غلام وجود داشته.»

— در این شکی‌نیست. چندتایی اینجا و چند نفری آنجا. درست است، یونانیها هم مزارع و تأسیساتی داشتند که بر اساس برده‌داری اداره می‌شد؛ کارتاژ هم داشت. منتها ما برای اینکه جایی برای تأسیسات خود بازکنیم یونان را ویران کردیم و کارتاژ را از بین بردیم. بنابراین ملاحظه می‌کنید که تأسیسات و غلام در معنی یکی است، چه‌بگوییم تأسیسات و چه بگوییم غلام، هیچ تفاوت نمی‌کند. در مقابل هر برده‌ای که سایر اقوام داشتند ما حالا بیست برده داریم، و بزرگترین هنر و موفقیتمان اسپارتاکوس است. آری، کراسوس، شما با اسپارتاکوس از نزدیک آشنا بودید؛ قوم دیگری جز روم می‌توانست چنین شخصی را بپرورد؟

کراسوس با تعجب پرسید: «یعنی می‌فرمایید ما اسپارتاکوس را پروردیم؟»

قیافهٔ ژنرال سخت درهم رفت. کائیوس می‌فهمید که ژنرال، اصولاً تحت هیچ شرایط و مقتضیاتی با تأمل و تعمق و قضایای منطقی میانه‌ای ندارد — خاصه‌وقتی که‌طرف گفتگوشخصی‌مانند سیسرو باشد، چون سنخیتی‌بین‌این‌دونبود.

کراسوس افزود: «من خیال می‌کردم جهلم او را پرورانده است.»

گراچوس ابداً مقید نبود، بلند بلند می‌خندید و شرابش را می‌نوشید. به‌لحنی نسبتاً پوزش آمیز به‌سیسروگفت که از آنجایی که او — یعنی گراچوس —

رومی خوبی است لذا فیلسوف بیمایه‌ای است، و در هر صورت، این روم و این برده؛ آقای سیسرو بفرمایند ببینیم منظورشان چیست؟

سیسرو گفت: «منظورم این است که برده را باید فهمید.»

آنتونیوس کائیوس پرسید: «چرا؟»

— برای اینکه اگر نفهمیم ما را از بین خواهند برد.

کراسوس خندید و هنگامی که خندید نگاهش با نگاه کائیوس تلاقی کرد. این اولین رابطهٔ واقعی میان آنها بود. موجی از هیجان سراپای وجودش را فراگرفت. کراسوس پیاپی شراب می‌نوشید، ولی هنگامی که این احساس به کائیوس دست داد دیگر میل به‌شراب نداشت.

کراسوس پرسید: «از شاهراه آمدید؟»

سیسرو به علامت نفی سر تکان داد. می‌دید نمی‌شود که به‌یک نفر نظامی فهماند که همهٔ مسائل را نمی‌توان با شمشیر حل و فصل کرد. گفت: «منظورم منطق سادهٔ دکان قصابی نیست. در اینجا ما با یک جریان تاریخی سروکار داریم. در اینجا در همین املاک میزبان محترمان یکوقتی لااقل سه‌هزار خانوار دهقان زندگی می‌کرد. اگر هر خانوار را پنج نفر به‌حساب بیاورید، پانزده هزار نفر خواهد شد. و همین دهقانها سربازان بسیار خوبی‌بودند. این‌طور نیست، کراسوس؟»

— بله، سربازان خوبی بودند — و ای کاش از اینها زیاد بود.

سیسرو به‌سخن ادامه داد: «کشاورزان خوبی هم بودند. البته در باغداری و چمنکاری سر رشته نداشتند، اما جوکار بودند. آری، جو... ولی سربازان رومی جو را لگد مال می‌کنند. آنتونیوس، بفرمایید ببینم آیا یک جریب از املاک مزروعی شما هست که نصف جویی را که یک‌دهقان‌زحمتکش‌از آن حاصل برمی‌داشت به‌شما بدهد؟»

آنتونیوس سخنش را تأیید کرد وگفت: «یک ربع آن هم نمی‌دهد.»

کائیوس حوصله‌اش پاك سر رفته بود؛ با تصاویر ذهنی خویش‌مشغول بود، صورتش داغ شده بود، رنگش برافروخته بود؛ هیجان سرتاپای‌وجودش‌را فراگرفته بود، و او خود این هیجان را شبیه احساس سربازی می‌پنداشت که می‌خواهد به‌جبهه برود. سخنان سیسرو را نمی‌شنید؛ نگاهش به کراسوس آویخته بود و از خود می‌پرسید: سیسرو چرا اصرار دارد دربارهٔ چنین موضوع ملال آوری صحبت کند؟

سیسرو سؤال می‌کرد: «و چرا... برای چه غلامان شما نمی‌توانند این‌قدر حاصل بردارند؟ جواب این سؤال ساده است.»

آنتونیوس گفت: «برای اینکه نمی‌خواهند.»

ــ«بله، همین‌ــ برای اینکه نمی‌خواهند. و اما چرا بخواهند؟ طبیعی است وقتی آدم برای ارباب کار می‌کند تنها هنرش این است که کار را خراب کند. تیز کردن خیش فایده‌ای ندارد، چون بلافاصله آن را کند می‌کنند. داس را می‌شکنند، گندمکوب را خرد می‌کنند و خرابی و اتلاف جزء کار و خاصیت کارشان خواهد شد. و این دیوی است که ما خود خلق کرده و به‌جان خود انداخته‌ایم. از همین ده هزار جریب زمین مزروعی اینجا پانزده هزار نفر نان می‌خوردند، و حالا خانوادهٔ آنتونیوس کائیوس و هزار غلام از آن امرار معاش می‌کنند، و دهقانان در کوچه‌پس کوچه‌های کثیف رم دارند می‌پوسند. ما باید این را درک کنیم. آن وقتی که دهقان از جنگ برمی‌گشت و می‌دید مزرعه‌اش پر از علف هرزه شده و زنش رفته و یا کسی دیگر همبستر شده و اطفالش او را نمی‌شناسند، ساده بود که بیاییم و در ازاء زمینش چندر غازی به‌او بدهیم و راهش بیندازیم که برود در کوچه پس کوچه‌های رم زندگی کند. آری، ساده بود. اما نتیجهٔ کار این است که حالا در سرزمین غلامان زندگی می‌کنیم، و همین اساس زندگی و مفهوم زندگی ماست، و مسألهٔ آزادی خودما و حتی بشریت، و نیز مسألهٔ موجودیت جمهوری و آیندهٔ تمدن، بستگی به‌رفتار ما با آنها خواهد داشت. در اینکه انسان نیستند حرفی نیست. این را ما باید بفهمیم و به‌مهملات یونانیها در خصوص برابری همهٔ آنهایی که راه می‌روند و حرف می‌زنند توجهی نکنیم. برده ابزار ناطق است، وجز آن نیست. شش هزار عدد از این ابزارها را از حیّز انتفاع ساقط کرده و در کنار جاده چیده‌اند. آیا این اتلاف وقت نیست؟ این کار لزومی داشت! من که از تعریفهایی که از اسپارتاکوس و شجاعت و... نجابتش می‌کنند بیزارم. اگر سگی بیاید و در ازاء محبت صاحبش پای او را گاز بگیرد شما این را نجابت و شجاعت می‌دانید؟»

سردی سیسرو در خشم تندی گداخته بود که به‌همان اندازه سرد بود، و این خشم مستمعین را برجای خویش میخکوب کرده بود. مرعوب و مجذوب در او خیره گشته بودند وگوش فرا می‌دادند.

تنها قیافه‌ای که عکس‌العملی در آن به‌چشم نمی‌خورد قیافهٔ غلامانی بود که از این سو به آن سوی میز می‌رفتند و میوه و آجیل جلو میهمانان می‌گرفتند وتنگهای خالی را برمی‌داشتند و به‌جای آنها تنگهای پر می‌گذاشتند. کائیوس به‌این امر توجه داشت، زیرا اکنون یک‌پارچه احساس بود و دنیا را طور دیگری می‌دید و وجودش جز با هیجان و عکس‌العمل آن با چیز دیگری آشنا نبود. می‌دید که قیافهٔ غلامان همچنان بی‌حالت است و تغییری بدان راه نمی‌یابد و

حرکاتشان کمافی‌السابق بی‌احساس و افزاروارد است؛ پس آنچه میسرو می‌گفت حقیقت داشت. فقط به‌استناد این که راه می‌روند و حرف می‌زنند نمی‌توان انسانشان خواند. نمی‌دانست که این اظهار به چه دلیل خاطرش را تسکین می‌دهد، اما به‌هرحال می‌داد. □

۱۲

آنها هنوز مشغول گفت و شنید و خورد و نوش بودند که کائیوس به‌عذر خستگی سفر از جای برخاست و اجازهٔ مرخصی خواست. معده‌اش سنگین شده بود و حس می‌کرد اگر یک چند آنجا بنشیند و به‌چیزهایی که می‌گفتند گوش فرادهد دیوانه می‌شود. هنگامی که از اتاق ناهارخوری خارج شد احساس کرد که جداً احتیاج دارد به‌اینکه برود و درهوای آزاد نفسی بکشد. از درعقب عمارت خارج شد و به‌جانب «تراس» سنگی پشت عمارت به‌راه‌افتاد. این تراس یکپارچه از مرمر سفید بود و در مرکز آن استخری بود، و در مرکز این استخر از میان یک خوشه ساز آبی، حوریی دریایی سر برمی‌آورد، و از «ماهی‌گوشی» که به‌دست داشت آب رقص‌کنان و چشمک زنان فرو می‌ریخت. اینجا و آنجا نیمکتهای مرمر و نیمکتهایی ساخته از سنگ سبز آتشفشانی قرار داشت که وجود سروهایی که درگلدانهای بزرگ سنگی ــ سنگ سیاه آتشفشانی ــ نشانده بودند هر یک را به‌صورت گوشهٔ دنج و کنج خلوتی درآورده بود، و این تراس بزرگی که سرتاسر عرض این عمارت عظیم را می‌پوشاند و پنجاه قدمی از آن فراتر می‌رفت، جز در مرکز، با نرده‌ای مرمرین محصورگشته بود. از مرکز آن پله‌های سفیدی به‌میان باغچه‌هایی که در دامنه بودند سرازیر می‌گشت. مقتضای طبیعت آنتونیوس کائیوس این بود که مظاهر ثروت بیکران خود را از انظار مخفی دارد اما کائیوس هم به‌اندازه‌ای با این کارهای سنگی مأنوس بود که اصولاً توجهی به‌این چیزها نداشت. شاید که میسرونبوغ اقوام را در حجاریها و زیبایی‌هایی که عمر جاوید می‌یافت می‌دید اما چنین افکاری هرگز به‌مخیلهٔ کائیوس راه نمی‌یافت.

حتی در مورد مسائل عادی نیز کمتر افکاری به‌خاطرش راه می‌یافت که از دیگران نبود، و آن تعداد کمی هم که راه می‌یافت مربوط به‌زن و خوراك بود. این هم نه به‌این علت که آدم خرفی بود و یا قوهٔ تصور نداشت، بلکه فقط به‌این علت که نقشی که او در زندگی داشت مستلزم قدرت تخیل و ابداع فکر نبود، تنها مسأله‌ای که اکنون در مقابل خود داشت درك و دریافت نگاهی بود که کراسوس در سر میز شام به‌وی افکنده بود. بر دامنه‌های سرسبز و خرمی که در آغوش نور ماه می‌غنود چشم دوخته بود و به‌این نگاه می‌اندیشید، که صدایی جریان افکارش را گسیخت. صدا گفت: «کائیوس؟» سو او چیزی که در این تراس نمی‌خواست ژولیا بود.

— کائیوس، خوب شد بود که اینجا آمدم.

کائیوس بی‌آنکه جواب دهد با بی‌اعتنایی شانه بالا افکند. ژولیا پیش آمد و دستهایش را بر بازوان او گذاشت و در چهره‌اش خیره شد.

گفت: «کائیوس با من مهربان باش.»

کائیوس با خود اندیشید: «آه، دست از این سوز و گداز بر نمی‌دارد.»

— کائیوس تو چیزی به‌من نمی‌دهی. اما هیچ می‌دانی که این تقاضا برای من چقدر گران تمام می‌شود؟

کائیوس گفت: «ژولیا، خسته‌ام، می‌خواهم بروم بخوابم.»

ژولیا به‌نجوا گفت: «گمان می‌کنم مستحق این رفتار باشم.»

— خواهش می‌کنم صحبتم را این طور تعبیر مکن.»

— پس چگونه تعبیر کنم؟

— هیچ، فقط خسته‌ام ـ همین.

— نه کائیوس، مطلب به‌همین‌جا ختم نمی‌شود. ترانگاه می‌کنم و در عجبم که چه هستی، از خودم به‌شدت متنفر می‌شوم. اینهمه جوان... اینهمه دل مرده...

کائیوس در سخنش ندوید، با خود گفت: «بگذار هر چه می‌خواهد بگوید، وگورش را گم کند.»

ژولیا به‌سخن ادامه داد: «نه — از دیگران دلمرده‌تر نیستی. ولی فقط پیش تو است که مکنونات ضمیرم را بیرون می‌ریزم. ولی همهٔ ما پوسیده و دلمرده‌ایم؛ همه بیماریم؛ همه ناخوشیم؛ سراپای وجودمان مرگ است. عاشق مرگیم. این‌طور نیست؟ برای همین هم از این شاهراه آمدی تا صلیبهایی را که برای عبرت سایرین کار گذاشته‌اند ببینی. مجازات! چون دوست داریم تماشا می‌کنیم... تا کاری را دوست نداشته باشیم نمی‌کنیم. تو می‌دانی که در

این مهتاب چقدر زیبایی؟ آری، جوان رومی و گل سر سبد دنیایی؛ در عنفوان شبابی —و وقتی نداری که بر یک پیرزن صرف کنی. آری، کائیوس من نیز همانقدر پوسیده‌ام که تو هستی، و به همان اندازه که دوستت دارم از تو بیزارم. ای کاش کسی ترا می‌کشت و سینه‌ات را می‌شکافت و قلبت را بیرون می‌آورد!

سکوت ممتدی حکمفرما شد. سپس کائیوس به‌آرامی پرسید: «ژولیا دیگر حرفی نداری؟»

— چرا؛ ای کاش من هم می‌مردم!

کائیوس گفت: «هر دوی این آرزوها بر آوردنی‌است.»

— تو، ای آدم پست...

کائیوس به‌تندی گفت: «ژولیا شب بخیر» و دور شد. اما، نتوانست خویشتن را از چنگ ناراحتی و کسالت خلاص کند؛ زن‌دایی اوقاتی برایش نگذاشت. این زن اگر حس تشخیص داشت می‌دانست که با این سوز وگداز بی‌معنی خود را چقدر به‌مایهٔ مسخره تبدیل می‌کند. اما ژولیا چنین زنی نبود و بنابراین عجب نبود اگر آنتونیوس مصاحبت او را کسالت‌آور می‌یافت.

کائیوس یکراست به‌اتاق خود رفت. چراغی در آنجا می‌سوخت، و دو غلام جوان مصری آمادهٔ خدمت بودند. آنتونیوس غلامان مصری را برای خدمتکاری خانه می‌پسندید. کائیوس آنها را روانه کرد و در حالی که از شدت هیجان می‌لرزید لباسش را درآورد. بدلش را با عطری ملایم مالید، قسمتهایی از آن‌را پودر زد و جامهٔ کتانی بلندی پوشید و چراغ را خاموش کرد و بر تخت دراز کشید. چشمش که به‌تاریکی عادت کرد همه‌جا را خوب می‌توانست ببیند، چون باریکه‌ای از مهتاب از میان پنجرهٔ باز به‌درون اتاق سر می‌کشید. هوای اتاق خنک و مطبوع و آکنده از بوی خوش و رایحهٔ گلهای بهاری باغ بود.

بیش از چند دقیقه انتظار کشید، اما این مدت ساعتها به‌نظر می‌رسید. سپس ضربهٔ خفیفی به‌در خورد.

کائیوس گفت: «بفرمائید.»

کراسوس به‌درون آمد و در را از پشت‌سر بست. قیافهٔ این سردار بزرگ هیچگاه مردانه‌تر از حالا نبود — ایستاده بود و به‌روی جوانی که به‌انتظارش نشسته بود لبخند می‌زد. □

۱۳

مسیر باریکهٔ مهتاب تغییر کرده بود؛ کائیوس همچون گربه‌ای که خمیازه می‌کشد، خسته و سیر و شهوانی بود ــ این تصویر ذهنی‌ای بود که وی از خود پرداخته بود. بی‌مقدمه گفت: «از سیسرو متنفرم.»

کراسوس مردی از خود راضی بود و رفتار پدرانه‌ای داشت. پرسید: «چرا از سیسرو متنفری ــ آن‌هم سیسرو منصف؟ سیسرو منصف. ها؟ چرا از او متنفری؟»

ــ نمی‌دانم. مگر باید بدانم به‌چه دلیل از مردم متنفرم؟ از بعضیها خوشم می‌آید، از بعضیها نمی‌آید.

ــ مگر می‌دانستی که بنابرنظر او بود که این شش‌هزار غلام‌را در امتداد شاهراه آپیان مصلوب کردند؟ اگر چه تنها نظر او هم نبود، اما به‌هر حال، نظر او مؤثرتر بود. به‌این جهت از او متنفری؟

ــ نه.

ژنرال پرسید: «وقتی مصلوبین را می‌دیدی چه احساسی داشتی؟»

ــ گاهی به‌هیجان می‌آمدم، اغلب هم آرام بودم. دخترها بیشتر حساسیت به‌خرج می‌دادند.

ــ نه؟

کائیوس لبخند زد و گفت: «اما فردا احساس دیگری خواهم داشت.»

ــ چرا؟

ــ چون شما آنها را مصلوب کردید...

ــ نه، من نکردم. سیسرو و دیگران کردند. به‌من ربطی نداشت.

ــ ولی اسپارتاکوس را شما از بین بردید.

ــ مگر این اهمیتی دارد؟

ــ بخاطر همین است که من به‌شما علاقه‌مندم ـ من از او متنفرم.

کراسوس پرسید: «از اسپارتاکوس؟»

ــ بله، از اسپارتاکوس.

— ولی تو که او را نمی‌شناختی؟

—این که اهمیتی ندارد. از او متنفرم— از سیسرو بیشتر. زیاد در بند سیسرو نیستم. اما از او، از این غلام، متنفرم. آخ اگر می‌توانستم او را بکشم! آه اگر او را آورده و گفته بودید، بیا کائیوس سرش را ببر! اگر می‌توانستید...

کراسوس با مهربانی گفت: «حالا داری مثل یک بچه صحبت می‌کنی.»

کائیوس با قدری ناراحتی گفت: «مثل بچه صحبت می‌کنم؟ چرا نکنم؟ چرا نباشم؟ مگر گلی به سربزرگها می‌زنند؟»

— ولی تو که اسپارتاکوس را ندیده‌ای چرا باید اینهمه به‌او کینه داشته باشی؟

— شاید هم دیده باشم. می‌دانید، چهار سال قبل به کاپوا رفتم. آن‌وقت بیست‌ویک سالم بود، و خیلی جوان بودم.

کراسوس گفت: «هنوز هم خیلی جوانی.»

—له، حالا آنقدرها احساس جوانی نمی‌کنم. اما آن‌وقت جوان بودم. پنج یا شش نفر بودیم. مارکوس براکوس مرا به‌آنجا برد— به‌من خیلی علاقه‌مند بود.

تعمداً از براکوس نام برد، زیرا اولاً بر حسن تأثیر این یادآوری آگاه بود، و ثانیاً براکوس در جنگ غلامان کشته شده و مسألهٔ ایجاد ناراحتی در بین نبود. بنابراین بگذار کراسوس بداند که او اولین و آخرین کسی نیست که از این خوان نعمت متمتع می‌شود. قیافهٔ کراسوس در هم رفت اما چیزی نگفت، کائیوس به‌سخن ادامه داد:

—باری، مارکوس بود و من و زن یکی از دوستان او و دوتای دیگر که اسمشان را فراموش کرده‌ام؛ این را هم بگویم، مارکوس واقعاً شاهانه رفتار کرد— شاهانه.

— خیلی به‌او علاقه‌مند بودی؟

کائیوس قیافهٔ جدی گرفت و گفت: «از مرگش متأسف شدم.»

ژنرال با خود فکر کرد: «اه که چه جانوری هستی! جانور کثیف!»

— به‌هر حال، به کاپوا رفتیم. براکوس به‌ما قول داد یک نمایش خصوصی از جنگ گلادیاتورها برای ما ترتیب بدهد —و لابد می‌دانید که آن‌وقتها از حالا خیلی گرانتر تمام می‌شد. آدم باید خیلی ثروتمند باشد تا بتواند چنین نمایشی را در کاپوا ترتیب بدهد.

ژنرال پرسید: «آن‌وقت لنتلوس باتیاتوس در آنجا مؤسسه داشت، این‌طور نیست؟»

—بله، و آن‌وقتها آن‌را بهترین مؤسسهٔ ایتالیا می‌دانستند؛ یعنی بهترین و گرانترین مؤسسه، چون باپولی که برای به‌هم انداختن دوتا از گلادیاتورهایش می‌دادید می‌توانستید یک فیل بخرید. می‌گویند از این کار یک میلیون ثروت به‌هم زده، ولی در هر صورت آدم کثیفی است. او را می‌شناسید؟

کراسوس با حرکت سر جواب نفی داد: «تعریف کن ببینم، علاقه‌مندم ببینم چطور شد. این جریانی که می‌گویی پیش از فرار اسپارتاکوس بود، نیست؟»

— بگمانم هشت روزپیش از فرارش بود. بله، باتیاتوس به‌این علت که حرم مفصلی از کنیزکها برای خود ترتیب داده بود و مردم هم این قبیل چیزها را نمی‌پسندند، اسم و شهرتی به‌هم زده بود. گفتم مردم این قبیل چیزها را نمی‌پسندند؛ اما اگر آشکارا باشد. اما اگر کار را در یک چاردیواری انجام دهند و در خانه را ببندند آن‌وقت البته کار بقاعده‌ای است و اشکالی ندارد. اما اگر بخواهید این کار را در ملاء عام بکنید طبعاً مقرون به‌حسن ذوق نیست. و او درست همین کار را می‌کرد. ضمناً از گلادیاتورها و کنیزکها یک ایلخی درست و حسابی فراهم کرده بود، که به‌نظر من کار بدی نبود، منتها نمی‌دانست چگونه کار را باحسن ذوق وسلیقه توأم کند. مرد چاق وگنده‌ای بودشبیه به‌یک گاو نر، با موهای مشکی و ریش سیاه، و خاطرم هست که لباسش چقدر کثیف بود. سر تا پا لکهٔ چربی بود. همان‌وقتی هم که با ما صحبت می‌کرد لکهٔ تازه‌ای روی نیمتنه‌اش بود که نشان می‌داد چند لحظه پیش تخم‌مرغ خورده است.

کراسوس تبسم کرد و گفت: «چه چیزهایی را به‌خاطر داری!»

— بله، این‌را به‌خاطر دارم. با براکوس به‌دیدنش رفتیم. براکوس می‌خواست نمایش در دو دور انجام شود و هر دور دو نفر با هم بجنگند و یکی از دو نفر کشته شود، اما باتیاتوس تمایلی به‌این کار نداشت. می‌گفت: وقتی آقایان پولدار و مدیران شرکتهای سهامی رم برای خود میدان خصوصی تهیه می‌کنند لطف اینکه آدم بیاید و اصلاحاتی در جهت پیشرفت فن و ظرافت کار نمایش بکند چیست؟ اما براکوس مرد پولداری بود و پول هم، می‌دانید، حلال مشکلات است.

—بله، حلال مشکلات است. مربیان گلادیاتورها همه مردم پست و ناکسی هستند، اما این باتیاتوس واقعاً آدم کثیفی است. می‌دانی، همین شخص صاحب سه دستگاه از بزرگترین عمارات استیجاری رم است، یکی دیگرهم داشت که سال گذشته فرو ریخت و نیمی از مستأجرها را کشت. هر کاری را برای پول می‌کند.

— من نمی‌دانستم که شما او را می‌شناسید.

— با او صحبت کردم. راجع به‌اسپارتاکوس اطلاعات وسیعی داشت، و فکر می‌کنم تنها کسی هم بود که اطلاعات درستی راجع به‌او داشت.

کائیوس آهی کشید: «پس آنچه را که گفت تعریف کنید.»

— راستی می‌گفتی که... مثل اینکه اسپارتاکوس را دیدی.

کائیوس با بی‌تابی گفت: «تعریف کنید دیگر.»

کراسوس تبسمی کرد و گفت: «بعضی وقتها درست به‌یک دختر می‌مانی.»

کائیوس مثل گربه براق شد و گفت: «این صحبت از شما بعید است! مایل نیستم دیگر چنین چیزی بگویید!»

ژنرال به‌لحنی ملایم گفت: «خوب، حالا مگر چه گفتم که اینقدر عصبانی شدی؟ مایلی جریان اسپارتاکوس را برایت تعریف کنم؟ چیز جالبی نیست، اما حالا که می‌خواهی تعریف می‌کنم:

«بیش از یکسال ونیم پیش بود، غلامان عرصه را بر ما تنگ کرده بودند، به‌همین دلیل می‌خواستم اطلاعاتی درمورد اسپارتاکوس به‌دست آورم، چون آدم اگر طرفش را بشناسد به‌سهولت می‌تواند او را مغلوب کند...»

کائیوس همچنانکه گوش فرا می‌داد تبسم می‌کرد. درست نمی‌دانست که چرا نسبت به‌اسپارتاکوس این همه کینه دارد، اما گاهی اوقات آن خشنودی خاطر عمیقی را که در کینه می‌یافت در عشق احساس نمی‌کرد. □

بخش دوم

داستانی است که کراسوس از برای کالیوس کراسوس نقل می‌کند و در ضمن آن جریان ملاقات خویش را با لنتلیوس بالباتوس که در کاپوا مؤسسهٔ تربیت گلادیاتور دارد باز می‌گوید.

۱

کراسوس همچنانکه در کنار مرد جوان دراز کشیده بود گفت: « این جریان کمی بعد از اینکه به‌فرماندهی قوا منصوب شدم اتفاق افتاد ــ از همان‌نوع افتخاری که به‌آدم می‌دهند و باعجله او را روانهٔ‌دنیای دیگر می‌کنند. غلامان، لژیونهای ما را تارومار کرده‌بودند و ازهرحیث بر ایتالیا تسلط داشتند.حضرات گفتند که بروم وآنها را ازاین مصیبت‌نجات دهم: بروم وغلامان راشکست دهم. حالا دیگر سرسخت‌ترین دشمنانم به‌من احترام می‌گذاردند. به‌هرحال، واحدهای تحت فرماندهیم را در این سوی آلپ مستقر کردم و پیغامی برای دوست چاق شما، لنتلیوس باتیاتوس، فرستادم و از او خواستم به‌اردوگاه بیاید.»

(هنگامی که لنتلیوس باتیاتوس به اردوگاه کراسوس نزدیک شد باران نرم نرمک می‌بارید و همه‌جا افسرده و مغموم بود. او نیز که از خانه و کاشانهٔ خویش‌وآفتاب کاپوا بدورمانده‌بود مغموم‌وپریشان‌بود. حتی‌از راحتی وآسایش‌یک تخت‌روان نیز بهره‌مند نبود؛ براسب کرنگ‌لاغری سواربود وبا خود می‌اندیشید:

«کارکه دست نظامیها بیفتد مردم آبرومند باید به‌سازشان برقصند؛ زندگیت دیگر مال خودت نیست. مردم به‌من غبطه می‌خورند که چندرغازی پول دارم. بله اگر از نجبای شهرباشی و ثروتی هم داشته باشی خوب، واگر از اشراف باشی دیگر بهتر؛ ولی اگر هیچک از این دو نباشی و آدمی باشی که یا کدیمین و عرق‌جبین پول حلالی به‌چنگ آورده باشی آن‌وقت دیگر سر راحت روی بالش نمی‌گذاری. تازه اگرسیبل بازرسها را چرب نکنی باید دم پادوهای سیاسی را ببینی، از دست این دو تا هم که خلاص شدی به‌چنگ کمیسیون روابط کارفرما و کارگر می‌افتی. امنیتی نداری؛ هر روزکه از خواب بیدار می‌شوی تعجب می‌کنی چه معجزه‌ای روی داده که در خواب به‌قتل نرسیده‌ای. و حالا این ژنرال قلدر مرا مفتخرفرموده و از آن سر ایتالیا کشان کشان آورده، که سؤالاتی ازمن بکند. اگر اسمم کراسوس یا گراچوس یا سیلیوس[1] یا منیوس[2]

1. Sileuus 2. Menius

بود آن‌وقت جریان طوری دیگر بود. این هم عدالت و مساواتی که در جمهوری حکمفرماست!»

با این افکار دست به‌گریبان بود که صدای تیز پاسداران جلو اردوگاه رشتهٔ افکارش را گسست. جلو اسب را نگه داشت، و در زیر باران ایستاد. دو سرباز سوار آمدند و او را بازرسی کردند. اینان چون می‌باید تمام مدت نگهبانی خود را در زیر باران به‌سر آورند عجله‌ای در کار نداشتند؛ سر فرصت او را بازرسی کردند و پرسیدند کیست.

— اسمم لنتلیوس باتیاتوس است.

سربازها روستایی بودند و اسمش را بجا نیاوردند. می‌خواستند بدانند که خیال می‌کند به کجا می‌رود؟

— این راه به‌اردوگاه می‌رود، نیست؟

— بله.

— خوب، من هم می‌خواهم به‌اردوگاه بروم.

— برای چه؟

— با فرماندهٔ اردو کار دارم.

— چه می‌فروشی؟

باتیاتوس باشکیبایی گفت: «چیزی نمی‌فروشم، بنا به دعوت اینجا آمده‌ام.»

— دعوت کی؟

— فرماندهٔ اردو

سپس دست در خرجین کرد و امریهٔ کراسوس را نشان داد.

سربازان سواد نداشتند اما حتی یک پاره کاغذ هم کافی بود که او را پست به‌پست رد کنند و جلو بفرستند، و لذا به‌او اجازه دادند جادهٔ نظامی را در پیش گیرد و به‌اردوگاه برود. باتیاتوس نیز مانند سایر افرادی که در جمهوری در حال رشد بودند و به‌قدرت می‌خزیدند همه‌چیز را بر حسب پول ارزیابی می‌کرد و به‌محک پول می‌آزمود. همچنانکه می‌رفت با خود می‌اندیشید: «تو می‌گویی ساختن همچو جاده‌ای چقدر خرج بر می‌دارد؟» — جاده‌ای بود موقت که برای تسهیل ایاب و ذهاب اردو ساخته شده بود، با اینهمه بهتر از جاده‌ای بود که او در کاپوا به «مؤسسه» خود کشیده بود. کف آن تخته سنگهای بزرگ و زیر آن سنگریزه و گل بود و به‌یک میلی اردوگاه که می‌رسید راست پیش می‌رفت.

با خود اندیشید: «اگر این ژنرالهای لعنتی بیشتر به‌فکر جنگ بودند و کمتر به‌این جاده‌ها وجادهسازیها می‌پرداختند وضعمان از این که هست به‌مراتب

بهتربود.» در عین حال غروری نیز در خویشتن احساس می‌کرد: باید قبول کرد که حتی در یک چنین دخمهٔ کثیف و خیس و نکبتباری جلوهٔ تمدن روم به‌چشم می‌خورد. در این شکی نبود.

به‌اردوگاه نزدیک شده بود. قرارگاه موقت، مانند همیشه به‌یک شهر بزرگ شباهت داشت؛ چه هر جا که لژیون می‌رفت تمدن نیز می‌رفت و هر جا که لژیون — ولو به‌مدت یک شب — اردو می‌زد تمدن نیز درآنجا به وجود می‌آمد. اینجا محل مستحکم ومحصوری بود که تقریباً یک میل مربع مساحت داشت و با اسلوب صحیحی خیابان‌بندی شده بود — درست مثل طرحی که طراح به‌روی تخته رسم آورده باشد: نخست خندقی بود که دوازده پا عرض و دوازده پا عمق داشت؛ بلافاصله پس از آن محوطه‌ای بود که‌دستکهایی قطور به ارتفاع دوازده پا در آن کار گذاشته شده بود. راه، خندق را قطع می‌کرد و به‌مدخل اردوگاه می‌رسید.

دروازه‌های عظیم چوبی به‌روی باتیاتوس گشوده شد شیپوری به‌صدا درآمد و ورودش را اعلام داشت و بلافاصله یک گروهان سرباز در پیراسونش به‌حرکات نظامی پرداختند. بدیهی‌است این عملیات به‌منظور ادای احترام نسبت به‌او نبود، بلکه اجرای انضباط به‌خاطر انضباط بود. بی‌جهت نبود که می‌گفتند: «تاریخ هرگز ارتشی را نشان نداده است که به‌اندازهٔ لژیونهای رومی با انضباط باشد.» حتی باتیاتوس با آنهمه عشق و علاقه‌ای که به‌جنگ و خونریزی داشت — و به‌همین دلیل هم در خویشتن نسبت به‌سربازانی که در خط اول جبهه نبودند و وظایف دیگری را انجام می‌دادند احساس تحقیر می‌کرد — تحت تأثیر دقت و نظم ماشینی امور ارتش قرار گرفته بود. این احساس تنها به‌سبب وجود دستکها و خندقی نبود که دو میل درازی آن بود؛ و به‌سبب وجود پیاده روهای وسط خیابانها و زندگی متنوع و فعالیت و نظم این اردوگاه سی‌هزار نفری هم نبود، بلکه ناشی از وقوف به‌این امر بود که این کار عظیم محصول تلاش شبانهٔ لژیونهایی بود که به جبهه می‌رفتند. بیخود نبود می‌گفتند: «اقوام بیگانه وقتی اردو زدن لژیونها را ببینند زودتر شکست می‌خوردند تا اینکه با آنها بجنگند.»

وقتی باتیاتوس پیاده شد افسرجوانی پیش آمد و از او پرسید که کیست و کارش چیست.

ـ لئتلیوس باتیاتوس اهل کاپوا!

افسرجوان گفت: «آه، بله — بله.» جوان خانواده‌دار و زیبا و خوشپوش و معطری بود که بیش از بیست سال از سنش نمی‌گذشت. از همان قماشی بود

که باتیاتوس چشم دیدنشان را نداشت.

افسر جوان گفت: «بله، لنتلیوس باتیاتوس، اهل کاپوا». آوازه‌اش را شنیده بود و می‌دانست کیست و چه کاره است و چه متاعی را عرضه می‌کند و کراسوس او را به‌چه منظور احضار کرده است.

باتیاتوس با خود فکر کرد: «آره، ناکس، از من خوشت نمی‌آید، و آنجا ایستاده‌ای و با من مثل نوکر رفتار می‌کنی، ولی وقتی که پیشم می‌آیی صدها عجز ولابه می‌کنی تا نمایشی برایت ترتیب بدهم! اگر امثال تو نباشند که من به‌جایی نمی‌رسم؛ اما حالا دیگر جلو هم نمی‌آیی مبادا بوی لقسم آلوده‌ات کند!» بدینسان می‌اندیشید، اما فقط سرتکان می‌داد وچیزی نمی‌گفت.

افسر جوان گفت: «بله، فرماندهٔ اردو منتظر شما بودند. خبر دارم. مایل بودند فوراً تشریف ببرید و ایشان را ببینید. من شما را راهنمایی می‌کنم.

— می‌خواهم قدری رفع خستگی کنم... چیزی بخورم.

— فرماندهٔ اردو در این‌مورد دستورخواهند داد. ایشان بسیار باملاحظه هستند.

افسر جوان لبخندی به‌لب آورد. سپس یکی از سربازها را صدا کرد و گفت: «اسبش را بگیر، خوراك و آب بده و برایش تخته پهن بیانداز!»

باتیاتوس گفت: «من از صبحانه به‌این طرف چیزی نخورده‌ام، حالا که فرماندهٔ اردو اینهمه وقت‌منتظر بوده فکر می‌کنم بتواند کمی‌دیگر هم صبر کند.»

افسر جوان در قیافه‌اش خیره شد، اما لحن ملایمش را حفظ کرد. گفت: «این را من نباید بگویم — ایشان باید بفرمایند.»

— اول اسب را خوراك می‌دهید؟

افسر جوان تبسم کرد و سر تکان داد، گفت: «حالا تشریف بیاورید.»

— من که سرباز لژیون شما نیستم!

— ولی در اردوگاه لژیون تشریف دارید.

قدری جروبحث کردند؛ باتیاتوس به‌این نتیجه رسید که ادامهٔ گفتگو در زیراین‌بارانی که قطرات‌آن چون سوزن دربدن‌نفوذ می‌کرد مفیدنیست،بنابراین جبهٔ خیسش را به‌خود پیچید و از پی اشراف‌زادهٔ پر افاده روان شد، و همچنانکه می‌رفت با خود می‌اندیشید که آنقدر که او فقط در یک بعد از ظهر دیده که خون از تن مردم راه افتاده این توله‌سگ که هنوز دهنش بوی شیر مادر می‌داد در تمام مدت زندگی تفننی سربازی خود نخواهد دید. اما باشد، همطور می‌ـ خواهد فکر کند، فعلاً او قصاب خرده‌پایی است و اینجا هم کشتارگاهی است بزرگ. تنها مایهٔ تسلای خاطرش وقوف بر این امر بود که او نیز از نیروهایی

که لژیونها را به‌اینجا کشیده بودند جدا نبود.

از خیابان‌اصلی اردوگاه به‌دنبال‌افسر جوان پیش می‌رفت و با کنجکاوی به‌این‌سو و آن‌سو و چادرهای کثیف و گل‌آلودی که درهاشان باز بود و به سربازانی که روی پوشال کف چادرها لم داده بودند و حرف می‌زدند و فحش می‌دادند و آواز می‌خواندند وطاس می‌ریختند و قاب‌بازی می‌کردند می‌نگریست. بیشترشان روستایی بودند. صورتشان را از ته تراشیده بودند؛ پوست بدنشان زیتونی بود. در بعضی از چادرها منقلها ی کوچکی بود اما به‌طور کلی سربازها همانطور که گرسازدگی پیدا می‌کردند، و همانطور که بیحد و حساب مشق می‌کردند و انضباط سخت می‌دیدند، همانطور هم سرما می‌خوردند. آنهایی که ضعیف بودند پس‌از چندی می‌مردند و آنهایی که مقاوم بودند مقاومت بیشتری پیدا می‌کردند و به‌صورت دستهٔ پولادین نیرومندی در می‌آمدند که کارد بسیار تیزی به‌انتهای آن نصب شده باشد، و این همان ابزار مخوف کشتاری بود که تاکنون سابقه نداشت.

چادر فرماندهی، درست در مرکز اردوگاه و در محل تقاطع دو ـ خطی بود که چهار گوشهٔ اردوگاه را به‌هم وصل می‌کرد. چادر بزرگی بود که به‌دو قسمت تقسیم شده بود. لبه‌های چادر را انداخته بودند و در هر طرف آن یک نگهبان ایستاده بود. هریک از نگهبانان بجای نیزهٔ معمولی یک نیزهٔ تشریفات به‌دست داشت و به عوض سپر سنگین، سپر سبکی بدوش افکنده و به‌جای شمشیر اسپانیایی دشنه‌ای از نوع دشنه‌های تراسی به‌کمر زده بود. شنلهای پشمی سفیدشان خیس آب بود و طوری ایستاده بودند که گویی از سنگ تراشیده شده‌اند. آب از کلاهخود ولباس و سلاحشان فرو می‌ریخت. این جریان باتیاتوس را به‌عللی بیش از سایر چیزها تحت تأثیر قرار داده بود، خوشوقت بود از این که می‌دید گوشت و پوست، عملی‌خارج از حدود وظیفهٔ مقرر را انجام می‌دهند.

هنگامی که به‌چادر نزدیک شدند نگهبانان ادای احترام کردند و لبه‌های چادر را بالا زدند. باتیاتوس و افسر جوان وارد شدند. درون چادر تار بود، و اینجا که قسمت جلو چادر فرماندهی بود اتاقی بود که چهل پا عرض وحدود بیست پاعمق داشت. مبلمان‌آن را یک میزچوبی دراز و ده دوازده صندلی سفری تشکیل می‌داد. در یک سرمیز ژنرال مارکیوس لیسینیوس کراسوس، سر فرماندهی نیرو نشسته بود و در نقشه‌ای که مقابلش گسترده بوددقیق‌شده بود.

با ورود باتیاتوس و افسر جوان کراسوس از پشت میز بر خاست و به‌طرف آنها آمد. مرد فربه از این که دید کراسوس با اشتیاق جلو آمد و با او

دست داد و سلام و تعارف کرد خوشوقت شد.

— اگر اشتباه نکنم سرکار، لنتلیوس باتیاتوس اهل کاپوا هستید؟

باتیاتوس سری‌فرود آورد، ویا او دست داد. ژنرال براستی مرد خوش ـ قیافه‌ای بود: خطوط چهرهٔ زیبایی داشت و در حرکات و سکناتش چیزی حاکی از تفرعن به‌چشم نمی‌خورد.

باتیاتوس گفت: «از زیارت جنابعالی فوق‌العاده خوشوقتم.»

ـ لطف‌فرموده‌وراه‌درازی‌را آمده‌اید. وسطمئنم خیس وگرسنه‌وخسته هستید.

کراسوس این جمله را با علاقه اما با قدری تردید بر زبان آورد؛ باتیاتوس با شنیدن آن احساس آرامش خاطر کرد. افسر جوان، باتیاتوس را همچنان با همان حالت و قیافهٔ بزرگوارانه می‌نگریست. اگر باتیاتوس شعور و درك بیشتری داشت می‌فهمید که در رفتار او و فرماندهٔ اردو در معنا تفاوتی نیست. ژنرال برنامه‌ای داشت که می‌بایست اجرا کند و کاری داشت که باید به‌انجام برساند، افسر جوان نیزمی‌بایست رفتار اشرافی خود را درمقابل اشخاصی مانند باتیاتوس حفظ کند.

باتیاتوس در جواب گفت: «بله، درست می‌فرمایید. خیس و خسته هستم اما بدتر از همه اینکه تاسرحد مرگ گرسنه‌ام. از این‌آقای جوان خواهش کردم اجازه بدهند چیزی بخورم اما این تقاضا به‌نظر ایشان نامعقول رسید.»

کراسوس گفت «ما نظامیان موظفیم دستورات را دقیقاً به‌مورد اجرا بگذاریم. من دستور داده بودم که به‌محض اینکه تشریف آوردید شما را پیش من بیاورند. حالا هر فرمایشی داشته باشید خودم آن‌را اجرا می‌کنم. می‌دانم سفر دشواری داشته‌اید. لباس خشك همین‌الساعه آماده می‌شود. قبل از آن مایلید استحمام کنید؟»

— بعداً هم می‌توانم استحمام کنم، حالا مایلم چیزی بخورم.

افسر جوان تبسم کنان از چادر بیرون رفت. □

۲

خوردن ماهی سرخ کرده و تخم‌مرغ پخته، پایان پذیرفته و اینکه باتیاتوس

سخت با جوجه درگیر بود: آن‌را از هم جدا می‌کرد و استخوانهایش را به‌دندان می‌کشید و پاك می‌کرد. در عین حال از ظرف آش نیز غافل نبود و از جام شرابی هم که در مقابل داشت جرعه‌های جانانه بر می‌گرفت وغذا را به‌یاری آن فرو می‌داد. اطراف دهانش چرب شده بود و خرده‌ریزهای خوراك، لیمتله‌ای را که کراسوس به‌او داده بود ملوث کرده بود؛ دستهایش آلوده به‌چربی بود.

کراسوس او را با علاقهٔ می‌نگریست. او نیز مانند بسیاری از روسیان هم‌طبقه و هم‌نسل خود نسبت به‌این مرد، این مردی که کارش تعلیم و تربیت گلادیاتورها و خرید و فروش و به‌کرایه دادن آنها بود، در خود احساس تحقیر می‌کرد. تنها در بیست‌سال گذشته بود که «مربیان گلادیاتور» در روم قدرتی کسب کرده و به‌نیروی سیاسی و مالی عظیمی بدل گشته بودند. بسیاری از آنها مانند همین مرد فربهی که با او پشت میز نشسته بود ثروتشان در حساب نمی‌آمد. قبل از آن عدهٔ نمایشهایی که از جنگ گلادیاتورها ترتیب داده می‌شد چندان نبود و وجودش جزء یکی از کیفیات سهم اجتماع به‌حساب نمی‌آمد. البته وجود داشت، و عده‌ای آن‌را می‌پسندیدند و عده‌ای هم نمی‌پسندیدند. سپس ناگهان به‌نحو عجیبی باب شدو مردم روم والهوشیدای آن شدند.میدانهایی در هر گوشه وکنار ساخته شد. کمترین شهر هم میدان چوبی خود را داشت. جنگ دو گلادیاتور به‌صورت جنگ دویست گلادیاتور در آمد و گاه نمایش جنگ‌یکدسته یکماه ادامه می‌یافت و شهوت عامه به‌عوض اینکه به‌نقطهٔ اشباع برسد همچنان در اوج بود، و ظاهراً حدو حدودی نمی‌شناخت.

کدبانوی آراستهٔ رومی و اوباش سرگذر به‌یکسان به‌این نمایشها علاقه نشان می‌دادند. زبان و اصطلاحات جدیدی به‌وجود آمد که خاص این نمایشها بود. جنگجویان قدیمی‌برای‌چیزی که روزشماری می‌کردندیکی‌جنگ‌گلادیاتورها و دیگری مراسم عزای عمومی بود، و ده هزار نفر مردم بیکار و بیخانمان شهر رم نیز ظاهراً جز تماشای این نمایشها موجبی برای زندگی نداشتند. بازار معاملهٔ گلادیاتورها ناگهان رونق گرفت و مؤسسات تعلیم گلادیاتورها به‌وجود آمد، که مؤسسهٔ لنتلیوس‌باتیاتوس درکاپوا بزرگترین و پردرآمدترینشان بود. درست همان‌طورکه احشام مثلاً فلان دیار در بازار طالب فراوان داردگلادیاتورهای کاپوا نیز در هر میدانی طالب فراوان داشتند و باتیاتوس از یک آدم کوچه ـ گرد، از یک پادو درجه سهٔ بازار برده، به‌یک‌مرد ثروتمند و یک «مربی» برجسته تبدیل یافته وآوازه‌اش در تمام ایتالیا بلند بود.

کراسوس با خود فکر می‌کرد: «هنوز همان آدم کوچه گرد، همان آدم بی‌سروپاست. طرز خوردنش را ببین!»

برای کراسوس فهم این مسأله دشوار بود که چگونه بسیاری از این مردم بی‌اصل و نسب و بی‌آداب می‌توانند آنقدر ثروت داشته باشند که دوستان او حتی در خواب هم آن را نبینند. از این «سربی» ناهنجار که کم هوشتر نبودند؟ مثلاً خود اورا در نظر بگیرید، او به‌عنوان یک نظامی از ارزش خود آگاه بود؛ از سماجت و سرسختی و پشتکار رومی برخوردار بود و فنون نبرد را نیز چیزی نمی‌دانست که خود بخود و از راه توارث به‌افراد منتقل شود. آنچه را که در بارهٔ جنگها به‌رشتهٔ تحریر درآمده خوانده و آثار بهترین مورخان یونانی را مطالعه کرده بود. هیچ ـ وقت هم اشتباه سرداران سلف خود را در مورد اسپارتاکوس مرتکب نمی‌شد، یعنی او را به کم نمی‌گرفت و حقیر نمی‌شمرد. با این وصف اینک که در مقابل این مرد بی‌آداب نشسته بود به‌نحوی عجیب خویشتن را کمتر از او احساس می‌کرد.

سرانجام خطاب به‌وی گفت: «باید بدانید که من در خصوص اسپارتاکوس و جنگی که پیش آمده و رابطه‌ای که این جنگ با شما پیدا کرده‌است احساس مخالفی نسبت به‌شما ندارم. من معلم اخلاق نیستم. لیکن چون شما تنها کسی هستید که می‌توانید اطلاعاتی را که من می‌خواهم در اختیارم بگذارید خواستم با شما صحبت کنم.»

باتیاتوس پرسید: «ولی این اطلاعاتی که می‌فرمایید چیست؟»

ــ اطلاع از ماهیت دشمنم.

مرد فربه قدری شراب ریخت و با چشمان کورسو به‌ژنرال نگریست. نگهبانی آمد و دو چراغ روی میز گذاشت ــ شب فرا رسیده بود.

باتیاتوس در پرتو چراغ آدم دیگری بود. هوای تیرهٔ شامگاهی مساعد بود، و اکنون همچنانکه صورتش را با دستمال سفره می‌سایید لور بر آن بازی می‌کرد و سایهٔ چینهای آویخته را به کمال جلوه می‌داد: بینی درشت و پهنش مدام مرتعش می‌شد: کم کم مست می‌شد. نگاه سردی که در چشمانش پرسه می‌زد به کراسوس می‌گفت که اشتباه نکند، با آدم احمقی طرف نیست ــ و به‌راستی هم آدم احمقی نبود.

ــ من دشمنان سرکار را از کجا بشناسم؟

بیرون چادر شیپورهایی به‌صدا درآمد: مشق بعدازظهر پایان پذیرفته بود و اردوگاه در زیر سنگینی پای سربازانی که به‌سوی چادرها می‌دویدند می‌ـ لرزید.

کراسوس شمرده و آرام گفت: «من فقط یک دشمن دارم، آن هم کسی جز اسپارتاکوس نیست.»

مرد فربه با دستمال سفره دماغش را گرفت.

کراسوس افزود: «و شما هم اسپارتاکوس را می‌شناسید.»

— بله، البته که می‌شناسم!

— و جز شما کسی او را نمی‌شناسد. حتی هیچیک از اشخاصی که با او جنگیدند او را نمی‌شناختند. به‌جنگ غلامان رفتند، انتظار داشتند همینکه شیپورها وطبلهایشان را به‌صدا در آوردند و نیزه‌هایشان را پرتاب کردند برده‌ها فرار کنند؛ اما با اینکه لژیونها به‌دفعات تارومار شدند هنوز این انتظار باقی بود ــ انتظاری که هیچوقت تحقق نیافت. روم امروز آخرین تلاش خود را می‌کند، اگر این تلاش با عدم موفقیت مواجه شود دیگر اثری از روم نخواهد بود. این را شما هم مثل من می‌دانید.

مرد فربه درحالی که دستش را بر شکم گذاشته و سنگینی بدن را به عقب داده بود قاه‌قاه خندید.

کراسوس پرسید: «به‌نظرتان مضحک آمد؟»

باتیاتوس گفت: «حقیقت همیشه خنده‌دار است.»

کراسوس منتظر ماند تا خنده‌اش تمام شود.

— بله، روسی وجود نخواهد داشت ــ آنچه وجود خواهد داشت، اسپارتاکوس خواهد بود و بس.

شدت خندهٔ مرد فربه فروکش کرده بود؛ اکنون نرم‌نرمک می‌خندید. کراسوس او را می‌نگریست، درست نمی‌دانست که آیا واقعاً عقلش را از دست داده یا مست کرده است. آه، این ملک چه چیزها می‌پرورد! اینجا «مربی» گلادیاتورها نشسته بود ــ کسی که برده می‌خرید و تعلیم می‌داد و برای جنگ آماده می‌کرد. کراسوس هم سرباز تعلیم می‌داد و برای جنگ آماده می‌کرد. مرد فربه طبعاً به‌این تشابه می‌خندید.

باتیاتوس جامی دیگر شراب ریخت و به‌خوش‌خلقی و با صدای فرو ـ افتاده گفت: «شما باید مرا اعدام می‌کردید، نه اینکه غذا می‌دادید.»

ژنرال مطلب مورد علاقهٔ خود را دنبال کرد و گفت: «خوابی دیدم؛ یک نوع کابوس. یکی از همان خوابهایی که آدم پشت سر هم می‌بیند...»

باتیاتوس به‌نشان توجه به‌موضوع سر می‌جنباند.

«... بله، خواب می‌دیدم که با چشمان بسته می‌جنگم. این چیز وحشتناکی است، اما منطقی است. ملاحظه می‌کنید، من معتقد نیستم که همهٔ خوابها، جریانات و حوادثی را از پیش خبر می‌دهند. بعضی خوابها فقط انعکاس مسائلی هستند که آدم در عالم بیداری با آنها روبه‌رو است. اسپارتاکوس چیز

مجهول و ناشناخته‌ای است و اگر بدون شناسایی به‌جنگش بروم مثل اینست که چشم بسته به‌جنگش رفته باشم. این اسرالبته دربوارد دیگر صدق نمی‌کند: مثلاً می‌دانم که «گل»ها چرا می‌جنگند؛ می‌دانم که یونانیها و اسپانیاییها به خاطر چه می‌جنگند؛ می‌دانم که قطع نظر از تغییرات و شرایط ومقتضیات موضعی، به‌همان دلیل می‌جنگند که من می‌جنگم. اما من نمی‌دانم این غلامان برای چه می‌جنگند. نمی‌دانم این اسپارتاکوس چگونه این مردم بی‌سروپا را بدور خودجمع می‌کند وطوری ازآنها استفاده می‌کند که‌بهترین‌ارتشی‌را که دنیابه‌خود دیده است درهم می‌شکند. آماده کردن یک «لژیونر» پنج‌سال تمام وقت می‌برد —پنج‌سال وقت می‌برد تابتوان به‌او تلقین کرد که زندگیش ارزشی ندارد و تنها چیزی که اهمیت دارد لژیون است — و فقط لژیون، و دستور هرچه باشد باید کورکورانه اطاعت کرد. بله، پنج‌سال وقت با روزی ده ساعت مشق — آن‌وقت می‌توانید او را به‌لبهٔ پرتگاه ببرید و به‌او فرمان بدهید که خود را پرت کند، و او در اجرای امر تردید نکند. مع‌الوصف همین غلامان بهترین لژیونهای روم را نابود کردند. برای این بود که خواهش کردم ازکاپوا به‌اینجا بیایید... که در مورد اسپارتاکوس اطلاعاتی در اختیارم بگذارید تا بتوانم دستمالی را که بر چشمانم بسته است بردارم و با چشم باز به‌جنگ او بروم.

باتیاتوس با قیافهٔ گرفته، با حرکت سرسخنانش را تصدیق می‌کرد. سرخوش‌بود و درست‌چنان‌بود که باید باشد: مشاور و محرم یکسرداربزرگ.

کراسوس به‌سخن ادامه داد: «مایلم نخست با خصوصیات حریف آشنا شوم. حالا بفرمایید ببینم چگونه آدمی بود؟ او را ازکجا پیدا کردید؟»

— مردم هرگز آنچنانکه هستند نمی‌نمایند.

— فرمایشی است درست— بسیار درست؛ وآدم همین که این‌نکته را فهمید آن‌وقت می‌شود یک آدم مردم‌شناس.» و این اظهار البته بسیار خوشایند باتیاتوس بود.

— آدم فوق‌العاده آرام و تقریباً افتاده‌ای بود... اهل‌تراس بود. خلاف عرض نمی‌کنم.

انگشتش را در جام شراب فرو می‌برد و ضمن‌صحبت آن‌را روی میز می‌کشید. در ادامهٔ سخن گفت: «می‌گویند غولی است — خیر، خیر، چنین چیزی نیست — حتی قدش هم‌آنقدرها بلند نیست. شاید، همقد شما باشد — موهای سیاه و مجعد و چشمان میشی دارد. بینی‌اش شکسته است؛ اگر این نقص نبود فکر می‌کنم می‌شد او را آدم زیبایی به‌حساب آورد. اما این‌شکستگی بینی ملایمت و حجب خاصی به‌چهره‌اش داده است. صورت پهن و مهربانی داشت. ملاحظه

می‌کنید این صفات و خصوصیات، همه گول زننده است، چون آنچه را که او با من کرد اگر کس دیگری کرده بود او را کشته بودم.

کراسوس پرسید: «چه کرد؟»

— آه...

کراسوس به‌آرامی گفت:

«می‌خواهم صریح و روشن صحبت کنید، چون باید تصویر روشنی از او داشته باشم. ضمناً مایلم بدانید که آنچه را که به‌من می‌گویید در هیچ جا بازگو نخواهد شد و من موضوع را اکیداً مجرمانه تلقی می‌کنم.» و علی‌العجاله واقعه‌ای را که بخاطر آن می‌بایست اسپارتاکوس را می‌کشت به‌کناری نهاد و در ادامهٔ سخن گفت: «همچنین می‌خواهم بدانم زمینهٔ خانوادگی او چیست، از کجا آمده است، اهل کجا است و شما اورا از کجا خریدید؟»

باتیاتوس لبخندی زد و هر دو دستش را از جلو گشود و گفت: «شما خیال می‌کنید گلادیاتور چیست؟ تنها یک غلام که نیست؛ این را که توجه می‌فرمایید... و یا لااقل گلادیاتورهای کاپوا غلام نیستند. اینها نوع خاصی هستند. چون آدم اگر بخواهد سگ جنگی داشته‌باشد، سگ دست‌آموزی را که دخترها تربیت می‌کنند نمی‌خرد. و اگر بخواهید اشخاصی را با هم به‌جنگ بیندازید طبعاً اشخاص جنگجو را انتخاب می‌کنید — اشخاصی که دل و جرأت دارند — اشخاصی که کین می‌ورزند. خلاصه، اشخاص دل‌وجگردار. بنابراین من به‌برده‌فروشان می‌گویم که طالب دل‌وجگرم. این نوع غلامها برای خدمت خانه‌وکار در مزارع مناسب نیستند.»

کراسوس پرسید: «چرا برای کار در مزارع مناسب نیستند؟»

— چون غلامی که رام شد دیگر به‌درد این کار نمی‌خورد، و اگر غلامی رام شدنی نباشد آن‌وقت باید او را کشت، برای اینکه نمی‌توان از او کار کشید؛ کار را خراب می‌کند وآنهایی راهم که کار می‌کنند خراب می‌کند. خلاصه، وجود چنین غلامی‌سرشی است که هر چیزی‌را که دوروبرش باشد آلوده می‌کند.

— پس برای چه می‌جنگد؟

— آه... نکته همین‌جا است؛ و اگر از نظر دور بماند آن‌وقت آدم نمی‌تواند با گلادیاتور کار بکند. در زمان قدیم این‌قبیل اشخاص را «بوستوآری»[1] می‌گفتند، واینها به‌خاطرنفس جنگ می‌جنگیدند. اشخاصی بودند که فکرشان درست کار نمی‌کرد، بیمار روحی بودند؛ وعدشان هم زیاد نبود، ضمناً غلام هم نبودند.

سپس دستش را بر پیشانی گذاشت و افزود: «بله، هیچ کس نیست

1. Bustuarii

که بخواهد بجنگد و خون بریزد مگر اینکه اینجایش عیب داشته باشد. کسی از این کارها خوشش نمی‌آید. گلادیاتور هم از جنگ خوشش نمی‌آید. برای این می‌جنگد که می‌بیند شمشیری بدستش می‌دهید و زنجیر را ازگردنش باز می‌کنید. وقتی شمشیر را در دست خود می‌بیند خودرا آزاد می‌پندارد — واین چیزی است که او می‌خواهد — می‌خواهد شمشیری در دست داشته باشد وخود را آزاد ببیند. آن وقت است که فهم و شعور شما در مقابل فهم و شعور او قرار می‌گیرد، چون جانور شریری است، بنابراین شما هم باید همان طور باشید.»

کراسوس که سخنان سادهٔ این مرد فربهی که در کار خود ورزیدگی داشت اورا بسیار شیفته بود پرسید: «خوب، این اشخاص را از کجاگیر می‌آورید؟»

فقط یک‌جا هست که می‌توان آنها را —یعنی آن نوعی را که من می‌خواهم — درآن‌گیر آورد. بله فقط یک‌جا؛ آن‌هم معادن است. باید آنهارا از محلی آورد که لژیون در مقابلش بهشت باشد؛ زمین مزروعی در مقابلش بهشت باشد، حتی اعدام و چوبهٔ‌دار هم سعادت باشد. بله، عاملین من آنها را در چنین جاهایی‌گیر می‌آورند؛ اسپارتاکوس را هم در یکی از این جاها پیدا کردند. او «کورو»[1] بود. می‌دانید این کلمه به‌چه معناست؟ به‌گمانم لغت مصری است...

کراسوس به‌علامت نفی سر تکان داد.

— به‌معنای سه نسل برده است؛ نوهٔ برده. «کورو» در زبان مصری به‌معنای یک نوع خزندهٔ زشت‌هم هست — جانوری که حتی جانوران هم از او دوری می‌کنند. بله، «کورو». حالا ممکن است سؤال کنید این جریان چرا در مصر به‌وجود آمد؟ حالا عرض می‌کنم. چیزهایی بدتر از سربی‌گلادیاتور هم وجود دارند. وقتی به‌اردوگاه شما وارد شدم، صاحبمنصبانتان باقیافه‌های عجیبی نگاهم می‌کردند. چرا؟ برای چه؟ ما همه قصابیم وگوشت معامله می‌کنیم، این طور نیست؟ پس چرا آنها این طوری به‌من نگاه می‌کنند؟

مست بود. این مرد فربه که‌گلادیاتور تربیت می‌کرد و در کاپوا مدرسه‌ای خاص این کار داشت، اکنون یکپارچه رقت بود: دلش به‌حال خویش می‌سوخت؛ روحش عریان جلوه می‌کرد. آری، حتی آدم کثیف و فربهی هم که صاحب «میدان» است وخون انسانها سامه‌های کف میدانش‌را رنگین می‌کند و آن را به‌صورت لجن درمی‌آورد روح دارد.

کراسوس به‌آرامی‌گفت: «پس این‌طور که می‌گویید اسپارتاکوس «کورو» بود، و او را از مصر آوردید؟»

باتیاتوس با سرتصدیق کرد، و افزود: «اهل تراس بود، اما من او را

1. Koruw

از مصر آوردم. صاحبان معادن طلا آنهارا از آتن می‌آورند، و اگر بتوانند «کورو» می‌خرند، تراسیها هم البته طالب فراوان دارند.

— چرا؟

— مشهور است برای کار در معادن خوبند.

— بله، پس چرا می‌گویند اسپارتاکوس را در یونان خریدند؟

— مگر همهٔ این مهملات و لاطائلات دیگری را هم که می‌گویند می‌دانم برای چه می‌گویند؟ نه، اما می‌دانم او را درکجا خریدند، چون خودم او را خریدم. من اسپارتاکوس را در «تب»[1] خریدم. در صحت گفته‌ام تردید دارید؟ دروغ می‌گویم؟ مربی تنها و درمانده‌ای هستم که در سرزمین «گل» زیر این باران نشسته‌ام. برای چه تنها زندگی می‌کنم؟ به‌چه مناسبت به‌چشم تحقیر به‌من نگاه می‌کنید؟ شما برای خودتان زندگی می‌کنید؛ من هم برای خودم.

کراسوس گفت: «شما مهمان عزیز من هستید. من شما را به‌چشم تحقیر نگاه نمی‌کنم.»

باتیاتوس لبخند زد و بدنش را اندکی به‌سوی او متمایل کرد وگفت: «می‌دانید چه می‌خواهم؟ می‌دانید به‌چه احتیاج دارم؟ ما هر دومان اهل دنیا و زندگی هستیم. زن می‌خواهم. امشب.»

لحن سخنش به‌نرمی گراییده و التماس آمیز بود: «چرا به‌زن احتیاج دارم؟ به‌خاطر شهوت نیست، به‌واسطهٔ تنهایی است. برای اینکه بتوانم جراحات کهنه را التیام بدهم. می‌دانم زنهایی در اینجا دارید — مرد بدون زن کارش نمی‌گذرد.»

کراسوس گفت: «فعلاً جریان مصر و اسپارتاکوس را تعریف کنید، بعد راجع به‌زن صحبت می‌کنیم.» □

۳

پیش از آنکه نام جهنمی که مسیحیان به‌وجودش اعتقاد دارند درکتابها و

۱. Thebes: یکی از شهرهای باستانی مصر، درکنار رود نیل ودرمحل کنونی شهرلوکسور.

موعظه‌ها بیاید ـ و شاید حتی پس از آن ـ جهنمی در روی زمین بود که مردم می‌دیدند و از وجودش با خبر بودند. زیرا این طبیعت آدمی است که تنها در بارهٔ جهنمهایی بنویسد که خود آفریده است.

در ماه ژوئیه، آنگاه که هوا خشک و جانفرسا است از «تب» حرکت کنید و از کناره‌های نیل تا نخستین آبشار پیش بروید. اینک در جهنم هستید. سر بردارید و ببینید که نوار سبز کرانهٔ رود چگونه چروکیده و پژمرده است! ببینید چگونه پشته‌ها و خرپشته‌های صحرا به‌شنهای نرم و نرمتری بدل شده‌اند. همه جا دود وگرد و غبار است؛ باد دامن‌کشان و تن‌مایان می‌گذرد؛ اینجا ماسه را بر هم انباشته می‌کند و آنجا شاخکهای حساس را بالا می‌آورد. اوقاتی که جریان آب رودخانه کند است، و در تمام مواقعی که هوا خشک باشد چنین است، قشری ازگرد سفید بر کف آن می‌آرمد. این گرد در هوا پرسه می‌زند، هوا بسیارگرم و توانفرساست.

اما دست کم باد خفیفی می‌وزد. اکنون از نخستین آبشار گذشته‌اید، باید راه خود را به‌طرف جنوب و جنوب شرقی ادامه دهید و وارد صحرای «نوبه» شوید. باز هم پیش بروید، تا آنجا که دیگر از باد خفیفی که برفراز رودخانه پرسه می‌زد اثر نباشد، اما نه آنقدرکه نسیم بحراحمر را احساس کنید. اکنون رو به‌جنوب بروید. در اینجا باد ناگهان از نفس می‌افتد: زمین مرده و خاموش است. تنها چیز جان‌دار، هوا است که شعله می‌کشد و برق می‌زند. در اینجا حواس اعتبار ندارد، چون چیزی را نمی‌توان دید. همه چیز از شدت‌گرما کج و معوج و خمیده به‌نظر می‌رسد، صحرا نیز تغییر کرده است. و این اشتباه است که مردم می‌پندارند که صحرا در همه‌جا صحراست؛ ولی صحرا در اصل یعنی کم آبی، و این نیز خود شدت و ضعف دارد؛ در ضمن، صحرا برحسب طبیعت خاك یا محل نیز فرق می‌کند. صحرا ممکن است سنگلاخی، کوهستانی و شنی باشد؛ ممکن است شنی و شوره‌زار و آمیخته به‌مواد مذاب آتشفشانی باشد؛ ممکن است از توده‌های انبوه ریگ روان باشد، که البته بسیار هولناك است و در چنین صحرایی مرگ حتمی است.

در اینجا چیزی نمی‌روید و از بته‌های خشن صحاری سنگلاخی و از خارخسکهای منفرد صحاری شنی اثری نیست.

پیشتر بروید؛ تقلاکنان از میان این گرد سفید پیش بروید و ببینید چگونه گرمای توانفرسا، موج پس موج پشتتان را به‌زیر ضربات تازیانهٔ خویش می‌گیرد. تا آنجا که ممکن است گرم است، اما هنوز زندگی ممکن است. در این صحرای گرم و موحش پیش بروید، می‌بینید که زمان و مکان نامحدود می‌شود.

باز هم پیش بروید. جهنم چیست؟ جهنم وقتی شروع می‌شود که اعمال حیاتی ساده و ضروری از حدود و شکل طبیعی خویش خارج شوند — و درطی تمام قرون و اعصار، همهٔ کسانی که مزهٔ جهنم ساختهٔ دست بشر را چشیده‌اند در این معرفت سهیم بوده‌اند. اکنون راه رفتن، نفس کشیدن، دیدن و اندیشیدن، وحشت‌انگیز است.

اما جریان‌الی‌غیرالنهایه ادامه نمی‌یابد. صحنه ناگهان شکل مشخصی به‌خود می‌گیرد و قیافهٔ جهنم واضحتر می‌شود. خرپشته‌های سیاه، خرپشته‌های عجیب و قیرگون، در پیش چشم سر برمی‌آورد. این همان دامنهٔ سنگی است: هنگامی که نزدیک می‌شویدمی‌بینید که رگه‌های مرمر سفید براق در تمام وجود آن دویده است. آه که این مرمر چقدر سفید است! وه که چگونه نور می‌پاشد و برق می‌زند، و این نور چقدر ملکوتی است! باید هم ملکوتی باشد، زیرا خیابان‌های بهشت را با طلا فرش کرده‌اند و مرمر سفید هم از حیث طلا غنی است. و به‌همین علت است که به‌اینجا می‌آیند، و شما نیز به‌این علت به‌اینجا آمده‌اید —چون مرمر سرشار از طلاست.

جلوتر بروید و ببینید. از مدتها پیش فراعنهٔ مصر این صخره‌های سیاه سنگی را کشف کرده بودند. در آن ایام فقط ابزارهای مسی و برنجی داشتند، بنابراین فقط می‌توانستند سطح صخره را خراش دهند و بگذرند. اما با مرور زمان طلا ته کشید و لازم بود به‌درون صخرهٔ سنگی نفوذ کنند و مرمرسفید را بشکافند، و چون عصر مس به‌سر آمده و عصر آهن فرا رسیده بود این امر امکان پذیر بود، آن وقت کارگران‌می‌توانستند با کلنگها و قلمهای‌آهنی و پتکهای سنگین مرمررا استخراج کنند.

اما اینک به کارگر نوع جدیدی نیاز بود، زیرا شدت‌گرما و وفورگردو غبار و قابلیت انعطافی که برای تعقیب رگه‌ها لازم بود استخدام دهقانان حبشی و مصری را ناممکن ساخته بود و بردهٔ معمولی هم‌گران بود و زود می‌مرد. حال که چنین بود سربازان سردوگرم دیده و محکمی را که به‌اسارت می‌گرفتند به‌اینجا می‌آوردند. کودکانی را هم که «کورو»، یعنی برده‌زاده، بودند و پدرانشان‌هم برده‌زاده بود و تحت شرایط و مقتضیاتی بار آمده بودند که تنها سخت‌ترین و مقاومترین فرد زنده می‌ماند به‌اینجا می‌آوردند. وجود کودکان ضروری بود، زیرا هنگامی که عرض رگه‌ها کم و عمق‌شان بیشتر می‌شد جز کودکان کسی قادر به کار در آنها نبود.

اقتدار و شوکت دیرینهٔ فراعنه به‌سر آمد و خزانهٔ شاهان مصر و یونان تهی شد و حکومت روم بر آنها استیلا یافت و معامله‌گران برده ادارهٔ امور معادن

را به‌دست گرفتند. باری، جز رومیان کسی از فن ادارهٔ بردگان اطلاع نداشت.

بدینسان به‌این معدن می‌آیید، همچنانکه اسپارتاکوس آمد. صدوبیست و دو تراسی بودند. گردن به‌گردن زنجیر شده بودند؛ زنجیر داغ خود را از نخستین آبشار به‌گردن کشیدند و به‌اینجا آمدند. نفر دوازدهم از نخستین ردیف، اسپارتاکوس است. تقریباً برهنه است، چنانکه همه هستند، و دیری نخواهد گذشت که عریان خواهد شد. پاره‌لنگی به‌کمر دارد، موهای سر و ریشش بلند است، مثل موی همه. صندلهایش فرسوده است، اما از همان اندکی که از آنها باقی است استفاده می‌کند، زیراگرچه پایش به‌کلفتی یک انگشت پینه بسته و به‌سختی و سفتی چرم است، در مقابل حرارت سوزان شنهای بیابان چیزی نیست.

خوب، این اسپارتاکوس چگونه آدمی است؟ هنگامی که زنجیرش را به‌گردن می‌کشد و از بیابان می‌گذرد بیست‌و سه سال دارد، ولی قیافه‌اش این طور نشان نمی‌دهد. اشخاصی مانند او، طفولیت و بلوغ و جوانی و مردی نمی‌شناسند؛ نصیب آنها رنج نامحدود یعنی رنجی است که عمر نمی‌شناسد و با طفولیت و جوانی آشنا نیست. سر تاپایش از ماسهٔ سفید و نرم پوشیده است. اما در زیر این گرد سفید، پوست قهوه‌ای آفتاب سوخته‌اش که همان رنگ چشمانش گشته است، جلوه می‌کند. چشمانش مانند دوگل آتش در میان چهرهٔ استخوانیش برق می‌زنند. پوست قهوه‌ای، ملازم زندگی مردمی از قماش او است: غلامان سفید و زرین‌موی شبه‌جزیرهٔ اسکاندیناوی نمی‌توانند در معادن کار کنند؛ آفتاب بدنشان را کباب می‌کند و ایشان را می‌کشد و با شکنجه و درد فروان از جهان می‌روند.

دشوار بتوان گفت که بلند بالاست یا کوتاه قد، چون کسانی که در زنجیرند کمر راست نمی‌کنند و با قامت کشیده راه نمی‌روند. گوشت بدنش مانند زه سفت و سخت و آفتاب خورده و خشکیده است، اما استخوانی نیست. نسلها خوشه چینی و باد دادن خرمن، بدن را محکم کرده؛ زندگی در تپه‌های سنگی «تراس» نیز هرگز آسان نیست، بنابراین آنکه می‌ماند سخت مقاوم است و به زندگی می‌چسبد. آن‌مشت گندمی را که خوراک روزانهٔ او است با اشتیاق می‌خورد و هر ذره از مواد غذایی قرصهای جوین را جذب بدن می‌کند؛ بدن هم آنقدر که خود را نگه دارد جوان است. گردنش کلفت و عضلانی است اما آنجایی که قلادهٔ برنجین بدان تکیه کرده زخم برداشته و چرک کرده است. شانه‌ها پر عضله است و سایر قسمتهای بدن هم طوری این نسبت را حفظ می‌کنند که کوتاهتر از واقع می‌نماید. صورتش پهن است، و چون بینی‌اش در اثر ضربهٔ چماق مباشر برده شکسته است پهن‌تر از واقع به‌نظر می‌رسد، و به‌سبب فاصلهٔ

زیادی که چشمها از هم دارند حالتش محجوب است. دهانش در آغوش آن موها وگردو غباری که بر آن افتاده است بزرگ می‌نماید؛ لب‌هایش قلوه‌ای و شهوانی و حساس به‌نظر می‌آیند و هرگاه که در پوز خند یا زهر خندی می‌گدازند می‌بینید که دندانها سفید و منظم‌اند. دستهایش درشت و خوشتراش، و در نوع خود زیبا هستند ــ در واقع این تنها چیز زیبایی است که دارد.

باری، این شخصی که می‌بینید اسپارتاکوس است: همان برده‌زادهٔ تراسی که پدرش نیز برده‌زاده بود. هیچ کس از سر نوشتش اطلاع ندارد، و آینده نیز کتابی نیست تا بدان مراجعه کرد و از آن اطلاع حاصل نمود؛ گذشته هم وقتی که جز رنج و مرارت چیز دیگری لیست در زمینهٔ مبهمی از رنجهای گوناگون می‌گدازد و محو می‌شود. آری این کسی که می‌بینید اسپارتاکوس است که از آیندهٔ خویش اطلاعی ندارد و موجبی هم نیست که گذشتهٔ خویش را به‌یاد آورد، و هرگز از خاطرش نگذشته است که نصیب رنجبر در آینده جز رنج باشد، و هرگز هم به‌خاطرش خطور نکرده است که زمانی فرا خواهد رسید که مردم رنج نخواهند برد و ضربات تازیانه را بر پشت خویش احساس نخواهند کرد.

راستی در این حال که ازبیان شنهای داغ تقلا می‌کند و پیش می‌رود به‌چه می‌اندیشد؟ اما باید دانست که مردم هنگامی که زنجیر به‌گردن دارند به‌چیزهای زیادی نمی‌اندیشند؛ بیشتر اوقات بهتر است به‌چیزی جز خواب و خوراك نیندیشند. با این تفصیل افکار پیچیده‌ای در سر اسپارتاکوس و یا سایر تراسیهای همزنجیر او نیست. انسان را اگر به‌صورت جانور در آورید به‌فرشتگان نمی‌اندیشد.

اکنون پایان روز است وصحنه تغییر می‌کند ــ و مردمی از این قبیل، کمترین تغییر و هیجان را با حرص و ولع می‌قاپند. اسپارتاکوس سر بالا می‌کند و نوار سیاه حاشیهٔ خارجی معدن را می‌نگرد. غلامان جغرافیای خاص خود دارند و با اینکه شکل و قوارهٔ دریاها وکوهها و مسیر رودخانه‌ها را نمی‌دانند در خصوص معادن نقرهٔ اسپانیا و معادن طلای عربستان و معادن آهن شمال افریقا و معادن مس قفقاز و معادن قلع «گل» اطلاعات فراوان دارند. فرهنگ لغات خاص خود دارند که سرشار از کلمات هولناك است و در مواقع تیره بختی بدان پناه می‌برند و با اندیشه در بارهٔ محلهایی بدتر از آنجایی که هستند ازبار خاطر خویش می‌کاهند، اما بدتر از این جهنم سیاه «نوبه»[1] جایی در پهنهٔ گیتی نیست.

اسپارتاکوس آن را می‌نگرد؛ دیگران هم در آن خیره می‌شوند، و صف از تلاش و تقلا باز می‌ایستد و توقف می‌کند؛ شترهایی هم که بارشان گندم و

1. Nubia

آب است می‌ایستند؛ حتی مباشران معدن هم با تازیانه‌ها و کلنگهایشان از حرکت باز می‌مانند. همه، نوار سیاه‌جهنم را می‌نگرند. پس آنگاه صف به‌حرکت در می‌آید و به‌پیش می‌رود.

هنگامی که به‌صخرهٔ سیاه می‌رسند آفتاب در پس آن غروب می‌کند، و صخره سیاه‌تر و موحشتر و مشئوم‌تر می‌گردد. کار روزانه پایان پذیرفته است و غلامان از حفره‌ها خارج می‌شوند.

اسپارتاکوس با خود می‌اندیشد: «اینها چه هستند، اینها چیستند؟»

مردی که پشت سر اوست زیر لب می‌گوید: «خدایا، خودت رحم کن!»

اما در اینجا کاری از دست خدا ساخته نیست؛ یعنی درحقیقت در اینجا خدایی نیست: خدا اینجا چه می‌کند؟ سپس اسپارتاکوس در می‌یابد که چیزهایی که در مقابل خویش می‌بیند اجزاء غریب صحرا نیستند، بلکه مردانی مانند او و کودکانی مانند کودکان دوران کودکی او هستند. آری، آنها انسانند اما تغییری که در آنها روی داده ترکیبی از عناصر برون و درون و عکس‌العملی است نسبت به‌کسانی که با زور آنها را به‌چیزی جز موجودات انسانی بدل ساخته‌اند. این مردم میل و احتیاج به‌انسانیت را در خود کشته‌اند. نگاه کنید —نگاه کنید! قلب اسپارتاکوس که به‌مرور زمان‌چون سنگ شده است از ترس و وحشت در هم فشرده می‌شود؛ چشمهٔ رحم و عطوفتش که‌می‌پنداشت خشکیده است باز نم پس می‌دهد: تن خشک و بی‌آبش هنوز می‌تواند چند قطره‌ای اشک فراهم کند. نگاهشان می‌کند؛ تازیانه بر پشتش فرود می‌آید، اما او هنوز ایستاده و محو تماشاست.

تمام مدت روز در معدن خزیده‌اند؛ اکنون که خارج می‌شوند مانند حیوانات چهار دست و پا راه می‌روند. از زمانی که به‌اینجا آمده‌اند استحمام نکرده‌اند و از این پس‌نیز هرگز نخواهند کرد. بدنشان را چرک و کثافت فراگرفته و موی سر و ریششان بلند و ژولیده است. بعضی سیاه پوست و برخی سفید پوستند، اما در اوضاع و احوال حاضر، اختلاف رنگ به‌حدی ناچیز می‌نماید که آدم متوجه نمی‌شود. زانوان و سر آرنجهای همه پینه بسته است و همه لخت مادرزادند. چرا نباشند؟ مگر لباس آنها را مدت بیشتری زنده نگه می‌دارد؟ معدن یک منظور بیشتر ندارد، آن هم منافع سرشاری است که باید به‌سهامداران روسی برساند و با این توصیف تهیهٔ لباس، هر قدر هم ژنده باشد، خرج بر می‌دارد.

مع‌الوصف، پاک لخت هم نیستند، هریک قلاده‌ای برنجین با آهنین به‌گردن دارد، و هنگامی که خمیده خمیده از دامنهٔ معدن پایین می‌آیند مباشران معدن، زنجیر بلندی را از آنها می‌گذرانند. پس از اینکه به‌هم زنجیر شدند به‌سوی

استراحتگاه خویش به‌راه می‌افتند. باید دانست که کسی تا کنون از معادن نوبه نگریخته است؛ کسی نتوانسته است فرار کند. یک سال در این معدن بمانید، چگونه می‌توانید باز به‌دنیای انسانها تعلق داشته باشید؟ زنجیر بیش از آنچه یک ضرورت باشد، مظهر قدرت است.

اسپارتاکوس آنها را خیره می‌نگرد و در جستجوی همنوع و همنژاد خویش، چشم می‌گرداند — پی نوع بشر می‌گردد، چون وقتی آدم برده است نوع بشر در حکم نوع و جنس و نژاد است. با خود می‌گوید: «حرف بزنید، با همدیگر صحبت کنید!» اما آنها صحبت نمی‌کنند. به‌سان سرگ خاموشند. به‌خود می‌گوید: «تبسم کن» اما نه، کسی تبسم نمی‌کند.

ابزار کار خود را، کلنگهای آهنی و دیلم و قلم سنگتراش را، به همراه دارند. بسیاری از آنها چراغهای بد قواره‌ای به‌روی سر دارند که با تسمه و بند چرمی محکم شده است. کودکان که پوست و مستخوانند و به‌عنکبوت شباهت دارند قوز کرده‌اند و در هوای خارج معدن پیاپی مژه می‌زنند. اینان هیچ‌گاه به‌بلوغ نمی‌رسند، به‌معدن که آمدند در سنتهای خود دو سال مقاومت می‌کنند. اما چاره چیست، رگه‌های پر پیچ و خم و تنگ طلا را به‌طریق دیگر نمی‌توان تعقیب کرد. زنجیرهای خویش را در کنار تراسیها به‌گردن می‌کشند، اما سر برنمی‌گردانند که تازه واردین را بنگرند. کنجکاوی خاص کودکان را از دست داده‌اند. مقید چیزی نیستند و پروای چیزی را ندارند.

اسپارتاکوس این را می‌فهمد و با خود می‌گوید: «من هم اندکی بعد مقید چیزی نخواهم بود و پروای چیزی را نخواهم داشت.» و این سخوفتر از هر چیزی است. می‌روند که غذا بخورند، تراسیها را هم با آنها می‌برند. پناهگاه سنگی که محل سکنای آنهاست در دامنهٔ بخش خارجی معدن بنا شده است. این پناهگاه از مدتها پیش ساخته شده‌است؛ هیچ کس به‌یاد ندارد که آن را چه وقت ساخته‌اند. از تخته سنگهای سیاه و ناهموار درست شده، و نوری به‌درون آن راه ندارد. تنها وسیلهٔ تهویه‌اش درهایی است که در هر یک از دو انتهای آن تعبیه کرده‌اند. هرگز تمیز نشده و کثافت ده‌سال بر کف آن کفک زده و کبره بسته است. مباشران هرگز قدم به‌درون آن نمی‌نهند؛ در صورت بروز بی‌نظمی هم داخل نمی‌شوند، تنها کاری که می‌کنند غذا و آب را قطع می‌کنند: وقتی گرسنگی و تشنگی زور آورد رام می‌شوند و مانند حیوانات رام وسربه‌راه از دخمه خارج می‌شوند. وقتی کسی بمیرد لاشه‌اش را بیرون می‌آورند، اما گاهی اوقات کودک خردسالی در اعماق این دخمهٔ بزرگ می‌میرد و کسی متوجه نمی‌شود، تا اینکه بدن بو می‌گیرد و تعفن آن دیگران را متوجه چگونگی امر می‌سازد.

باری، چنین است محل سکنای غلامان.

در مدخل دخمه، زنجیر ازگردنشان می‌گشایند و به هر یک قدحی آش و فنجانی آب می‌دهند. قدح چوبی، و آبخوری چرمی است و قدری کمتر از یک لیتر آب می‌گیرد، و جیرهٔ روزانه‌شان دو پیمانه از این است. اما دو پیمانه آب برای جبران رطوبتی که حرارت چنین محلی از بدن بیرون می‌کشد کافی نیست. بدین ترتیب غلامان همیشه در معرض کم آبی روز افزون بدن هستند و تازه اگر چیزهای دیگری هم آنها را نکشد این امر دیر یا زود کلیه‌شان را از کار می‌اندازد، و آنگاه که درد شدت کند و قادر به کار نباشند آنها را به‌بیابان می‌اندازند تا در آنجا بمیرند.

اسپارتاکوس این چیزها را می‌داند؛ آری، دانش برده این است و اجتماع برده‌ها این چنین. چشم که به‌جهان‌گشود خویشتن را در این اجتماع یافت؛ در اینجا بزرگ شد و به‌رشد رسید، بنابراین با راز اساسی برده آشناست. و این راز آرزوی خوشگذرانی و آسایش و خوراك و موسیقی* و خوشی و خنده و عشق و تفریح و زن و شراب نیست، بلکه فقط آرزوی زنده‌ماندن و تحمل سختیها و مقاومت در برابر آنهاست ــ جز این چیز دیگری نیست.

خود او هم نمی‌داند که چرا می‌خواهد زنده بماند. علت و منطقی برای این زندگی موجود نیست، اما این معرفت هم غریزی نیست ــ بسیار برتر از غریزه است. هیچ حیوانی نمی‌تواند بدین ترتیب زنده بماند. طرح زندگی چیز ساده‌ای نیست؛ به‌مراتب بغرنجتر و مشکلتر و جدیتر از تمام مسائلی است که‌مردم باآنها مواجه می‌شوند ــ مردمی که خود با این مسأله روبرو نشده‌اند. بنابراین بدون علت هم نیست، اما اسپارتاکوس علت را نمی‌داند.

زنده می‌ماند. خویشتن را بامحیط وفق می‌دهد، به‌آن عادت می‌کند و عکس‌العمل نشان می‌دهد؛ دستگاهی است سرشار از انعطاف و نرمی و روانی. در این فاصله‌ای که زنجیر را از گردنش گشوده‌اند، استراحت می‌کند. آه که او ویارانش چقدر این زنجیر را ازمیان دریا واز کنار رود نیل و میان صحرا به‌گردن کشیدند! هفته‌ها زنجیر به‌گردن داشتند و اینک آزادند! سبکی خاصی در خود احساس می‌کند، اما نیرو را نباید تلف کرد. جیرهٔ آبش را می‌گیرد ــ هفته‌هاست این‌مقدارآب به‌خود ندیده است. آن‌را به‌یک جرعه سر نمی‌کشد، تا بیجهت دفع کند، آن‌را ساعتها نگه می‌دارد، ذره‌ذره می‌آشامدتا هر قطره‌اش جزء نسوج بدن گردد. جیرهٔ غذایش را می‌گیرد. این غذا بلغور گندم و جو و ملخ خشک کرده است. باشد، ملخ هم مواد غذایی دارد، گندم وجو هم که تاروپود اعضایش را تشکیل می‌دهند. از این بدتر هم خورده است. بعلاوه

برای خوراك باید احترام قائل بود؛ کسانی که حتی در عالم خیال نسبت به‌آن بی‌احترامی کنند دشمن خوراك می‌شوند و زود می‌میرند.

در تیرگی استراحتگاه گام می‌نهد؛ موجی از بوهای زننده به‌استقبالش می‌شتابد و به‌احساسش می‌آویزد. اما کسی ازبوی بدنمرده است، و تنها دیوانگان یا مردم‌آزاد هستند که می‌توانند استفراغ کنند— او به‌هیچ‌وجه نمی‌خواهد حتی یک ذره از محتویات معده‌اش را به این شکل تلف کند. بااین بو نمی‌جنگد؛ با این جور چیزها نمی‌شود جنگید. درعوض از آن استقبال می‌کند و می‌گذارد دربدنش نفوذ کند— دیری نمی‌گذرد زندگی خود را از دست می‌دهد.

در تاریکی راه می‌رود، پاهایش او را راهنمایی می‌کنند. در اینجا پا کار چشم را می‌کند. در دستی قدح غذا و در دست دیگرش آبخوری است، بنابراین نباید بلغزد یا بیفتد. به‌دیوارسنگی می‌رسد، می‌نشیند و پشتش را به‌آن تکیه می‌دهد. اینجا آنقدرها هم بد نیست. سنگ خنک است و پشت هم تکیه‌گاهی دارد. می‌خورد و می‌نوشد. در پیرامونش جز حرکت و صدای نفس و جویدن غذا چیزی به‌گوش نمی‌خورد. عناصر کارکشتهٔ درونش دست به‌دست هم می‌دهند و با مهارت هر چه تمامتر مواد مورد نیاز خود را از خوراك محقر و آب مختصر بیرون می‌کشند. آخرین دانهٔ غذا را می‌خورد و ته‌مانده را سر می‌کشد و ظرف را می‌لیسد. مسألهٔ اشتها در بین نیست؛ خوراك زندگی است؛ هر ذرهٔ آن زندگی است. خوردن غذا پایان پذیرفته، بعضی نشاط یافته و برخی در پنجهٔ نومیدی گرفتار آمده‌اند. نومیدی، این‌جا را ترك نکرده است؛ امید ممکن است از آن رخت بر بندد اما نومیدی سخت پایداری می‌کند؛ ناله و اشک و آه فراوان است؛ درکنجی صدای فریادی دلخراش به‌گوش می‌رسد. تنی چند صحبت می‌کنند، صدای شکسته‌ای می‌گوید:

اسپارتاکوس، کجایی؟

اسپارتاکوس جواب می‌دهد: «اینجا هستم تراسی.»

صدای دیگر می‌گوید: «اینجاست.»

اینها هموطنان او هستند، در اطرافش جمع می‌شوند. نزدیک که شدند اسپارتاکوس دست دراز می‌کند و آنها را لمس می‌کند. شاید غلامان دیگر هم گوش می‌دهند. اما به‌هر حال صدا از کسی در نمی‌آید و همه ساکت و خاموشند. این قبیل گفتگوها خاص کسانی است که تازه به‌جهنم راه یافته‌اند. شاید هم به‌چیزهایی می‌اندیشند که از بخاطر آوردنشان واهمه دارند. عده‌ای، زبان یونانی را می‌فهمند، عده‌ای نمی‌فهمند. شاید هم یاد قلل پوشیده از برف تراس و خنکی دلنواز هوا و جویبارهایی که در آغوش

جنگلهای کاج روانند و بزهایی که در میان صخره‌ها جست‌وخیز می‌کنند در خاطره‌ها پرسه می‌زند. چه کسی می‌داند چه خاطراتی ذهن مردم تیره‌بخت این جهنم سیاه را در فشار گذاشته است؟

او را تراسی صدا می‌کنند، و او دست به‌اطراف می‌ساید و آنها را لمس می‌کند. چهرهٔ یکی از آنها را لمس می‌کند و متوجه می‌شود که خیس اشک است. اما اشک، اتلاف نیرو است. یکی از ایشان با صدای فرو افتاده می‌گوید:

—اسپارتاکوس، کجاییم، به کجا آمده‌ایم؟

—هنوز که زنده‌ایم. یادمان هست که چطور آمده‌ایم!

—چه کسی از ما یاد می‌کند؟

اسپارتاکوس تکرار می‌کند: «هنوز که زنده‌ایم.»

—ولی چه کسی از ما یاد می‌کند؟

ادامهٔ گفتگو به‌این نحو مشکل است. اسپارتاکوس برای آنها و حتی برای کسانی که منشان دو مقابل من او است در حکم پدر است. همه تراسی هستند، ولی فقط او را تراسی خطاب می‌کنند. مانند پدری که برای کودکانش قصه می‌گوید به‌آرامی زمزمه می‌کند:

آنگاه که امواج کف‌آلود،
آرام از ژرفنای اقیانوس سر بر می‌آورند
و صفوف امواج، در پیشاپیش باد مغربی
به‌جانب ساحل روانند و بر شنهای آن
می‌غلتند و در هم می‌شکنند و کفهای سفید خویش را
بر دامن آن قی می‌کنند؛ «دانان‌ها»[1] نیز بدینسان
و در چنین صفوفی بی‌درنگ به‌جنبش در می‌آیند و راه
رزمگاه را در پیش می‌گیرند

آنان‌را افسون می‌کند؛ بر تیره‌بختی‌شان راه می‌بندد؛ در حالی که با خود می‌اندیشد «آه، چه اعجاز و افسونی در این ترانه نهفته است!» زنگ درداز خاطرشان می‌زداید، ایشان را از تیرگی جهنم بیرون می‌کشد و به‌سواحل مروارید فام «تروا»[2] می‌برد. اینک گلدسته‌های سفیدشهر را می‌بینند! جنگجویان زرین کمر و برنجین کمر را نظاره می‌کنند! آهنگ روانبخش در اوج می‌آید و فرو می‌نشیند و عقده‌های وحشت و دلواپسی را از هم می‌گشاید، جنب‌وجوشی در تاریکی در می‌گیرد. لازم نیست یونانی بدانند، و لهجهٔ تراسی اسپارتاکوس هم آنقدرها به‌لهجهٔ مردم آتن نزدیک نیست؛ همه با این سرود آشنا هستند—

1. Danaans 2. Troy

سرودی است که در آن حکمت یک ملت برای ایام محنت و مصیبت ذخیره شده است. اسپارتاکوس، سرانجام دراز می‌کشد و می‌خوابد؛ یعنی می‌خواهد بخوابد. با اینکه جوان است مدتها پیش، با دشمن هولناک بیخوابی مصادف داد و بر او چیره شد. اکنون آرام است و در خاطرات کودکی خویش فرو رفته است. در طلب آسمان صاف و خورشید تابان و نسیم ملایم است، و همه را می‌بیند و حس می‌کند. در آغوش درختان کاج لم می‌دهد ویزها را که می‌چرند تماشا می‌کند. پیرمرد کهنسالی در کنار او است که با چوبدستش حروف را برزمین می‌نویسد و می‌گوید:

پسرم، یادبگیر. یادبگیر تا ما که غلام هستیم سلاحی در دست داشته باشیم. بدون این سلاح مانند جانوران صحراییم. همان خدایی که آتش را به‌انسانها داد قدرت نوشتن را هم داد تا افکار او را ثبت کنند، و افکار خدایان عصر طلایی را به‌یاد آورند. آن‌زمان انسانها به‌خدایان نزدیک بودند و با آدمها به آزادی و به‌دلخواه خویش سخن می‌گفتند. در آن روزگار غلامی وجود نداشت. آن‌زمان باز خواهد آمد.

و بدین سان تأمل می‌کند، سپس خاطره‌ها در رؤیا می‌گذارد و اندکی بعد به‌خواب می‌رود.

صبحگاهان، صدای طبل وی را از خواب بیدار می‌کند. طبل را در مدخل پناهگاه می‌زنند، صدایش در این دخمهٔ سنگی می‌پیچد و طنین می‌افکند. بر می‌خیزد، صدای جنب‌وجوش رفقا که بر می‌خیزند فضا را پر کرده است. از میان تاریکی قیرگون به‌سوی در دخمه به‌راه می‌افتند. اسپارتاکوس آبخوری و قدحش را بر می‌دارد و با خود می‌برد، چون اگر فراموش کند آن‌روز آب و خوراکی در کار نخواهد بود؛ اما در کار بردگی کار کشته است و به‌رموز ودقایق آن آشناست. همچنانکه پیش می‌رود فشار جمعیت را در دو سوی خود احساس می‌کند؛ خود را به‌چنگ موج جمعیت می‌سپارد و به‌مدخل دخمهٔ سنگی می‌رسد. در تمام این مدت طبل از صدا باز نایستاده است.

هنوز سپیده نمیده، اکنون صحرا خنکتر از هر وقت دیگر است، و فقط در این یک ساعت است که روی خوش نشان می‌دهد. نسیم ملایمی سطح دامنهٔ سیاه معدن را خنک می‌کند؛ آسمان نیلگون، رنگ می‌بازد، و ستارگان چشمک زنان اندک اندک ناپدید می‌گردند ــ این تنها چیز زنانه و لطیفی است که در این دنیای افسرده و خالی از امید مردها به‌چشم می‌خورد. اندکی

فراغت دارند، این یک ساعت پیش از سپیده‌دم آنها را به‌خود می‌گذارند تا احساس قوی تلخ و شیرین قلوبشان را لبریز سازد و امیدهایشان را برانگیزد.

مباشران در سویی ایستاده‌اند، می‌خورند و می‌نوشند؛ تا چهار ساعت دیگر به‌برده‌ها نان و آب نمی‌دهند، اما برده با مباشر فرق دارد؛ این دو با هم یکی نیستند. مباشران جبهٔ پشمی بردوش و چماق کلفت به‌دست و کارد بر کمر دارند. این اشخاص، این مباشران کیستند؟ چه‌چیز آنها را به‌این محل و این صحرای سوخش کشیده است؟

اینها اهل اسکندریه هستند. مردمی بیرحم و سنگین‌دلند. و به‌این علت اینجا هستند که دستمزد بالاست، و نیز به‌این سبب که از مجموع طلایی که از معدن استخراج می‌شود سهمی نصیبشان می‌گردد. تنهاهم نیستند؛ رؤیای خوش ثروت و سکنت و راحت و آسایش و وعدهٔ تابعیت روم را به‌همراه خویش دارند: چون پس از پنج سال که برای شرکت کار کردند می‌توانند به‌تابعیت روم در آیند. بخاطر آینده زندگی می‌کنند: آن‌وقت که آپارتمانی در یکی ازعمارات بزرگ شهر رم اجاره خواهند کرد، آنگاه که هریک سه یا چهار کنیزک زیبا برای خدمت و همخوابگی خواهند خرید، آنگاه که روز را به‌تماشای نمایش جنگ گلادیاتورها یا در حمامها بسر خواهند آورد و آن‌وقت که هر شب مشروب خواهند خورد و مست خواهندبود. معتقدند که با آمدن به‌این جهنم قلمرو بهشت دنیوی خود را گسترش می‌دهند، اما حقیقت این است که اینها نیز مانند تمام زندانبانان، بیشتر مقام ناچیز آقایی بر دوزخیان را تحصیل می‌کنند. اینها مردم عجیبی هستند، محصول عجیب کوچه پس کوچه‌های اسکندریه، و زبانشان مخلوطی از زبان آرامی و یونانی است. دوقرن‌ونیم است که یونانیها مصر را فتح کرده‌اند اما اینها نه یونانی هستند نه مصری، بلکه اهالی اسکندریه هستند و این بدین معناست که فسادشان همه‌جانبه است و نیکی در بشر سراغ ندارند و به‌هیچ خدایی معتقد نیستند. شهواتشان منحرف و بازاری است؛ با مردان همبستر می‌شوند و برگ مخدری را که به‌برگ «خات» موسوم است و در سواحل بحر احمر می‌روید استعمال می‌کنند و به‌خوابی سنگین فرو می‌روند.

در این یک ساعت پیش از سپیده دم، در حالی که بردگان زنجیرهای خویش را به‌گردن می‌کشند و به‌سنگینی از پناهگاه خویش دور می‌شوند و راه معدن را در پیش می‌گیرند اسپارتاکوس این اشخاص را نظاره می‌کند. اینان خدایان او خواهند بود، اختیار مرگ و زندگیش را خواهند داشت، چون چنین است ایشان را نگاه می‌کند و در حرکات و رفتارشان دقیق می‌شود و در جستجوی نشان و جلوهٔ خصوصیاتشان چشم می‌گرداند. ارباب خوب در معدن

پیدا نمی‌شود اما شاید اربابهایی یافت شوند که قساوت قلبشان کمتر از دیگران باشد و شهوت مردم آزاریشان زیاد نباشد. می‌بینند که از هم جدا شدند و به‌سوی غلامان رفتند، تا آنها را به‌سرکار ببرند. هنوز هوا تاریک است و نمی‌تواند خطوط چهره‌شان را تشخیص دهد، ولی چشمانش در این گونه موارد ورزیدگی خاص دارند، بعلاوه حتی طرز راه رفتن و حرکت بدن نیز مبین بعضی خصوصیات اخلاقی است.

هوا خنک است و بردگان عریانند. حتی لنگ هم ندارند که با آن ستر عورت کنند و به‌یاری آن آلت تناسلی عبث و رقت‌انگیز و آفتاب خوردهٔ خویش را از نظرها بپوشانند. ایستاده‌اند و دستها را بزیر بغل برده‌اند، و از سرما می‌لرزند. خشم، کم کم به‌وجود اسپارتاکوس راه می‌یابد، چون در زندگی برده خشم چیزی نیست که بشود آن‌را ایجاد کرد. با خود می‌اندیشد: «جز این، همه‌چیز را می‌توان تحمل کرد؛ اما وقتی حتی یک پاره کهنه نباشد که با آن ستر عورت کرد دیگر آدم با حیوانات چه فرق دارد؟» اما در این گفته تجدیدنظر می‌کند: «اما نه، ما از حیوانات هم کمتریم؛ چون وقتی روسیها سرزمین‌مان را اشغال کردند و مزارعی را که در آن کار می‌کردیم از دستمان گرفتند حیوانات را در مزارع گذاشتند و فقط ما را برای معادن جدا کردند.»

صدای گوشخراش طبل قطع می‌شود، مباشران شلاقهای خود را می‌گشایند و به‌حرکت در می‌آورند و تابشان را می‌گیرند، چندانکه هوا آگنده از صدای خشک شلاق می‌گردد: آری، هوا آگنده از صداست، چون هنوز زود است و وقت آن فرا نرسیده است که آن‌را با بدن بردگان آشنا سازند. گروهها به حرکت در می‌آیند. هوا روشنتر شده و اسپارتاکوس قیافهٔ کودکان لاغر و لرزان را که در شکم زمین می‌خزند و در این سنگ سفیدی که حاوی طلا است چنگ می‌زنند به‌وضوح می‌بیند. تراسیهای دیگر را نیز می‌بیند، چون‌آنها هم در اطرافش گرد آمده‌اند، تعدادی از آنها به‌نجوا می‌گویند:

«آه، پدر، پدر، این چه جهنمی است!»

اسپارتاکوس می‌گوید: «ناراحت نباشید، درست خواهد شد.» وقتی اشخاصی همسن پدر انسان، آدم را پدر خطاب کنند جز این چه می‌توان گفت؟ بنابراین چیزی را می‌گوید که باید بگوید.

اکنون همهٔ گروهها به‌جانب دامنهٔ معدن روانند، تنها گروهی که بر جای خود مانده دستهٔ «تراسی»هاست. پنج یا شش مباشر مانده‌اند، یکی از آنها که بر دیگران سمت ریاست دارد ایشان را به‌طرف این دسته هدایت می‌کند، آنان همچنانکه تازیانه‌شان را بر ماسه‌های نرم می‌کشند به‌پیش می‌آیند. یکی

از مباشران با لهجه عوامانهٔ غلیظ می‌پرسد:

«مردسته‌تون کیه؟»

کسی جواب نمی‌دهد.

ــ نذارین شلاقو کار بندازم، حالا خیلی زوده.

اسپارتاکوس می‌گوید:

«من مردسته‌شان نیستم، اما پدرصدام می‌کنند.»

مباشر او را برانداز می‌کند و می‌گوید: «تو هنوز اینقدرها پیر نیستی که پدرصدات کنن.»

ــ رسم مملکت ماست.

ــ ولی پدر، اینجا ما یه‌رسم دیگه‌ای داریم. اگه بچه خطا کنه بابا را شلاق میزنن. میشنفی.

ــ شنیدم.

ــ خب، حالا همه‌تون گوشهاتونو خوب وا کنین. اینجا جای بدیه، اما بدتر از اینم میتونه باشه. تا وقتی که زنده هستین کار می‌خوایم و اطاعت؛ وقتی که مردین، دیگه چیزی نمی‌خوایم. در جاهای دیگه زندگی از مردن بهتره؛ اما در اینجا میتونیم کاری کنیم که مردن از زندگی بهتر باشه. میفهمین چه‌میگم؟

آفتاب بالا می‌آید؛ زنجیرهای خویش را به‌گردن می‌کشند و به‌سوی دامنهٔ معدن روان می‌شوند. زنجیر از گردنشان می‌گشایند. خنکی مختصر صبح گذشته و رفته است. ابزار کارشان را که کلنگ و پتک و قلم آهنی است می‌گیرند. رگهٔ سفیدی را در دل صخره‌های سیاه ته معدن به‌آنها نشان می‌دهند. شاید شروع رگهٔ طلا باشد، شاید هم چیزی نباشد. باید صخره سیاه را بشکافند و سنگ طلا را آشکار سازند.

آفتاب بالا آمده و گرمای موحش و توانفرسای روز شروع شده است. کلنگ بزن، پتک بزن، قلم بزن.

اسپارتاکوس پتک را به‌دور سر می‌گرداند و تقلا می‌کند. با آنکه مرد سختکار و سختکوشی است بیش از این هیچ‌گاه در زندگی سرشار از رنج‌خود، به‌چنین کاری برنخورده است و چندی نمی‌گذرد که تمام‌عضلات بدنش از شدت درد و فشار به‌فغان می‌آید.

گفتن اینکه یک پتک، ده کیلو وزن دارد ساده است؛ اما کلمات قادر به‌وصف دردو رنج کسی نیست که چنین پتکی را ساعتها به‌دور سر می‌گرداند؛ و در اینجا که آب اینهمه ارزش دارد اسپارتاکوس عرق می‌ریزد. عرق از بدنش بیرون می‌زند؛ از پیشانیش می‌جوشد و در چشمانش سرازیر می‌شود. تصمیم

می‌گیرد با تمام نیروی ارادهٔ خود جلوش را بگیرد، زیرا می‌داند که در چنین شرایط و اوضاعی عرق‌ریزی به‌معنای نابودی است. اما عرق متوقف نمی‌شود و تشنگی چون جانوری خشمگین در درونش طغیان می‌کند.

چهار ساعت، ازلیت است؛ چهار ساعت ابدیت است. کیست که بهتر ازیک‌غلام بداند که خواهشهای بدن‌راچگونه بایدبه‌بند کشید؟ اما چهار ساعت کار، ابدیت است و هنگامی که مشکهای آب را دور می‌گردانند اسپارتاکوس مانند همهٔ تراسیها احساس می‌کند که کم مانده است از تشنگی تلف شود. تراسیها وقتی جیرهٔ آبشان را می‌گیرند آن‌را لاجرعه سر می‌کشند، پس از آنکه سر کشیدند تازه می‌فهمند چه عمل بیفکرانه‌ای کرده‌اند.

این قسمتی از معادن طلای نوبه است. حوالی ظهر نیرویشان ته می‌کشد، و آنگاه شلاق درکار می‌آید. وه‌که در به‌کار بردنش چه مهارتی دارند! هر قسمت از اعضای بدن را به‌هر نحوکه بخواهند — نرم، ملایم، به شیوهٔ اخطارآمیز، به‌نحو تهدیدآمیز — لمس می‌کند. کشالهٔ ران رالمس می‌کند؛ بر دهن فرود می‌آید، پیشانی و پشت و پهلو را به زیر ضربات خویش می‌گیرد. همچون یک ابزار موسیقی است و می‌تواند روی بدن آهنگ بنوازد. اینک تشنگی به‌اوج خود رسیده و ده مقابل شدت کرده است، اما دیگر تا موقعی که کار روز تمام می‌شود از آب خبری نیست — و این چنین روزی ابدیت است.

با اینهمه پایان می‌پذیرد. هر چیزی را پایانی است؛ هر چیز آغاز و انجامی دارد. طبل یک‌بار دیگر به‌صدا درمی‌آیدو پایان کار روز را اعلام می‌کند.

اسپارتاکوس پتک را به‌کناری می‌نهد و بر دستهای خون‌آلود خویش می‌نگرد. تنی چند از تراسیها بر زمین می‌نشینند. جوان هجده ساله‌ای تقلاسی‌کند، به‌خود می‌پیچد و از شدت درد دست‌وپا می‌زند. اسپارتاکوس نزد او می‌رود. جوان می‌گوید: «پدر، پدر، تویی؟»

اسپارتاکوس می‌گوید: «منم.» و بر پیشانی جوان بوسه می‌زند.

— دهنم را ببوس، برای اینکه دارم می‌میرم و عمرم را به‌تو می‌دهم.

اسپارتاکوس او را می‌بوسد، اما نمی‌تواند گریه کند چون مانند چرمی که سوخته باشد خشک و بی‌آب است.

۴

باری، باتیاتوس داستان خود را در مورد آمدن اسپارتاکوس و سایر تراسیها به‌معادن‌طلای‌نوبه،و اینکه چگونه‌لخت و برهنه کار می‌کردند‌پایان داده‌است.

داستان مدتی دراز وقت گرفته، باران بندآمده و تاریکی فرود آمده بود. این دو، که یکی تربیت کنندهٔ گلادیاتورو دیگری نظامی اشراف‌زاده‌ای بود که می‌رفت‌ثروتمندترین مرد جهان شود، در دایرهٔ نور چراغهای کورسو نشسته‌بودند. باتیاتوس شراب زیادی نوشیده و عضلات‌شل و آویخته‌صورتش شلتر و آویخته‌تر گشته بود. او یکی از آن نفس‌پرستانی بود که مادیسم را با نیروی شگرف تصاویر ذهنی به‌هم می‌آمیزند: در عالم خیال خویشتن را به‌قیافهٔ بردگان در می‌آورند و رحم و دلسوزی و عطوفت از شنونده طلب می‌کنند. آری،صحنه‌ها را با قدرت رنگ‌آمیزی کرده و از احساس همدردی منتهای استفاده را به‌عمل آورده و کراسوس به‌رغم تمایل خویش تحت تأثیر داستان وی قرار گرفته بود.

کراسوس آدم نفهم و کودنی نبود. آثار حماسی «اسخیلوس»[1] را در بارهٔ «پروسته»[2] خوانده بود و چیزهایی‌را از آنچه موجب گشته بود اسپارتاکوس قد علم کند و به‌موقعیتی برسد که قدرت روم قادر به‌مقابلهٔ با غلامانش نباشد می‌دید. مشتاق بود اسپارتاکوس‌را بفهمد، و او رادر عالم خیال‌تصویر کند— و بالاخره به‌وجود او راه یابد، شاید که معمای جاودانی طبقه‌اش، معمای این مردی که روزی زنجیر به‌گردن داشت و اینک کوس عالمگیری می‌نواخت، آسان شود. باتیاتوس را با چشمان نیم‌باز می‌نگریست. می‌دید که این مرد فربه زشترو دین زیادی به‌گردن او دارد؛ نمی‌دانست کدام یک از زنان اردو را به همبستری او برگزیند. این چنین تمایل و احساس مشترکی‌در حیطهٔ‌فهم‌ژنرال نبود، چون تمایلات خود او در جهت دیگری عمل می‌کرد، اما به‌هر حال در مورد تأدیهٔ دیون شخصی خود بسیار وسواس داشت.

۱. Aeschylus: یکی از نویسندگان یونان که در۴۵۶-۵۲۵ قبل ازمیلاد می‌زیست.ـم.
۲. Promthous: تیتانی‌که به‌انسان آموخت چگونه از آتش استفاده کند(میتولوژی).ـم.

از او پرسید: «خوب، اسپارتاکوس چگونه از این محل فرار کرد؟»

ــ فرار نکرد. هیچ کس ازچنین جایی فرار نمی کند. حسن چنین محلی این است که آرزوی زندگی مجدد با مردم را در اسرع وقت در برده می کشد. او را از آنجا خریدم.

ــ از آنجا؟ اما چرا از آنجا؟ از کجا می‌دانستید که او آنجا است یا کیست و چگونه آدمی است؟

ــ نمی‌دانستم که آنجاست. اما می‌دانید که شهرتم بواسطهٔ گلادیاتورهایی که دارم و تربیت می کنم عالمگیر است. شما خیال می کنید که من آدم چاق و بیکاره و به‌درد نخوری هستم و از چیزی سر در نمی‌آورم؟ اما حتی کار من هم نوت و فنی دارد. من به‌شما قول می‌دهم که...

کراسوس سری به‌تصدیق تکان داد و گفت: «تصدیق می کنم. حالا بفرمایید ببینم اسپارتاکوس را چگونه خریدید.»

باتیاتوس شیشهٔ خالی را برداشت و پرسید: «شراب برای لژیون قدغن است؟ یا اینکه باید بدمستی را هم به‌رفتار توهین‌آمیزی که با من می کنید اضافه کنم؟ و یافکرمی کنید که چنانچه‌شراب بخورم پیچ وسهرهٔ زبانم هرزمی‌شود؟»

کراسوس گفت: «خودم الآن می‌روم و برایتان می‌آورم.»

برخاست و به‌اتاق خوابش که پرده‌ای آن‌را از قسمت جلو چادر جدا می کرد رفت، اندکی بعد برگشت و شیشهٔ دیگری را با خود آورد. باتیاتوس همکار و همقطارش بود، باید از او پذیرایی می کرد. خلاصه، باتیاتوس زحمت بازکردن شیشه را به خود نداد؛ گردن شیشه را به‌لبهٔ میز زد و آن راشکست و جاش را پر کرد.

تبسم کنان گفت: «شراب و خون. من هم بدم نمی‌آمد در خانوادهٔ بزرگی به‌دنیا می‌آمدم و لژیونی را اداره می کردم. اما چه کسی می‌داند؟ شاید خوشی و تفریح شما هم این باشد که بیایید و جنگ گلادیاتورها راتماشا کنید. اما من دیگر از این کار زده شده‌ام، دل و دماغش را ندارم.»

ــ ما جنگ به‌اندازهٔ کافی می‌بینیم.

ــ بله، البته. اما هنر وشجاعتی در جنگ گلادیاتورها هست که حتی کشتار دسته‌جمعی شما هم نمی‌تواند با آن برابری کند. پس از اینکه اسپارتاکوس سه چهارم از نیروهای مسلح روم را تارومار کرده تازه شما را می‌فرستند که سر و صورتی به‌اوضاع بدهید و حکومت از دست رفته را به‌روم بازگردانید! ایتالیا تحت فرمان شماست؟ راستش را بخواهید در دست اسپارتاکوس است. می‌دانم، او را شکست خواهید داد. هیچ دشمنی نمی‌تواند در مقابل روم مقاومت کند.

اما فعلاً او موقعیت بهتری دارد —نیست؟

ژنرال کراسوس جواب داد: «چرا.»

—خوب، چه کسی اسپارتاکوس را تربیت کرد؟ من تربیت کردم. او هرگز در رم نجنگید، ولی جای بهترین جنگها هم رم نیست. چیزی که در رم می‌پسندند دکان قصابی است، اما بهترین و عظیمترین جنگها را در کاپوا و سیسیل می‌کنند. با این کلاهخودها و صفحات فلزی روی سینه و شانه‌ها و با این زانوبندها —اسم این را چه می‌گذارید؟ این که نشد جنگ. مثل بچه‌هایی که در رحم مادر باشند با آن چوبدستها همدیگر را مُک می‌زنند. اما حالا بروید به‌میدان نمایش — لخت و برهنه، فقط با یک شمشیر. می‌بینید روی ماسه‌ها را خون گرفته؛ پا که به‌میدان می‌گذارید بوی آن را استشمام می‌کنید؛ صدای طبل و شمشیر مدام به‌گوش می‌رسد، خورشید می‌درخشد، خانمها دستمالهایشان را تکان می‌دهند و از آلت تناسلی جنگندگان، که لخت و عور در پیششان آویخته، چشم برنمی‌گیرند و هنوز آفتاب غروب نکرده که به‌اوج لذت جنسی خود می‌رسند. اما اوج لذت حریفان آن وقتی است که با شکم پاره و دل و روده‌ای که روی ماسه‌ها ریخته است فریاد سر می‌دهند. حضرت ژنرال، جنگ یعنی این؛ و اگر بخواهید به‌نحو درست و مناسبی انجام شود آن وقت آدم معمولی به‌درد نمی‌خورد. به‌قماش جدیدی احتیاج دارید؛ اما آن را از کجا پیدا می‌کنید؟ من البته برای تحصیل پول از خرج آن مضایقه ندارم، عاملینم را به‌خارجه می‌فرستم تا بروند و آنچه را که می‌خواهم بخرند. آنها را به‌جاهایی می‌فرستم که اشخاص ضعیف زود تلف می‌شوند و اشخاص بزدل هم خودکشی می‌کنند. مالی دوبار آنها را به‌معادن «لوبه» می‌فرستم. یک دفعه خودم رفتم و آن را از نزدیک دیده — و همان یک دفعه کافی بود. برای ادارهٔ معدن ناگزیر باید از برده استفاده کرد. اکثرشان فقط دو سال می‌توانند کار کنند، بسیاری هم بیش از شش ماه قادر به‌کار نیستند. اما تنها راه با صرفهٔ استخراج معدن این است که به‌سرعت از آنها استفاده کنید و وقتی که مردند عدهٔ دیگری بخرید. بردگان که این را می‌دانند اغلب اوقات از فرط ناامیدی دست از جان می‌شویند — و این البته مرضی است مسری. لذا وقتی دیدید که یکی مأیوس و از جان‌گذشته است و ترسی از شلاق ندارد و دیگران هم به‌حرفش گوش می‌دهند، بهترین راه این است که هرچه زودتر او را بکشید و لاشه‌اش را به‌دیوار بکوبید که هم حشرات ازگوشتش تغذیه کرده باشند و هم دیگران لتیجهٔ از جان‌گذشتگی را ببینند. اما این نوع کشتن اتلاف است و سودی عاید کسی نمی‌کند. روی این اصل من با مباشران معدن قرارگذاشته‌ام که وقتی به‌این قبیل آدمها برخوردند نگه‌شان

دارند و به‌قیمت مناسبی به‌من بفروشند. هم پول‌گیرشان آمده، و هم در این میانه کسی ضرر نکرده. از این اشخاص است که گلادیاتور به‌وجود می‌آید.

— اسپارتاکوس را هم به‌همین ترتیب خریدید؟

— بله. اسپارتاکوس وتراسی دیگری به‌نام گانیکوس را با هم خریدم. می‌دانید، تراسیها چون در خنجرزنی مهارت دارند آن‌وقتها طالب فراوان داشتند. یک سال خنجر باب می‌شود، سال‌بعد شمشیر، سال دیگر نیزهٔ سه‌دندانه. خلاف عرض نکرده باشم بسیاری از تراسیها حتی دستشان هم به‌خنجر نخورده، منتها اسمشان سر زبانها افتاده و خانمها هم مایل نیستند خنجر را دست کسان دیگری ببینند.

— خودتان او را خریدید؟

— به‌وسیلهٔ عاملینم او را خریدم. هردو را در اسکندریه زنجیر کردند، سوار کشتی کردند و فرستادند. عاملی در ناپل دارم. وقتی محموله‌ای به‌بندر می‌رسد آن را از کشتی تخلیه می‌کند و در تخت‌روان می‌گذارد و می‌فرستد.

کراسوس تصدیق کرد و گفت: «بله، مؤسسهٔ شما مؤسسهٔ کوچکی نیست.»

او همیشه در پی جایی بود که بتواند اندك سرمایه‌ای، به‌نحوی که مقرون به‌صرفه باشد، در آن به‌کار اندازد.

باتیاتوس سری تکان داد وگفت: «پس شما هم تأیید می‌فرمایید؟»

وقتی غبغب آویخته‌اش را به‌حرکت درآورد شراب از لب و لوچه‌اش سرازیر شد. گفت: «خیلی که این‌طور فکر می‌کنند. فکر می‌کنید در کاپوا چقدر سرمایه‌گذاری کرده باشم؟»

کراسوس سر تکان داد وگفت: «زیاد به‌این مسأله فکر نکرده‌ام. آدم گلادیاتورها را می‌بیند، ولی وقتی وارد میدان می‌شوند راستش انسان تأمل نمی‌کند تا از خود بپرسد میزان این سرمایه‌گذاری چقدر است و کار چه‌اندازه خرج برداشته است. و این البته عمومیت دارد؛ یک امر عادی‌است. مثلاً لژیونی را می‌بینید و با خود می‌گویید همیشه لژیون وجود داشته، و چون وجود داشته، همیشه هم خواهد داشت.»

این جواب به‌مذاق باتیاتوس بسیار خوش آمد. جام شرابش را زمین گذاشت و در قیافهٔ فرماندهٔ اردو خیره شد، سپس دستی به‌دماغ گنده‌اش کشید و گفت: «حالا حدسی بزنید.»

— یک میلیون؟

باتیاتوس به‌آرامی اما به‌نحو مؤکد گفت: «پنج میلیون دینار. اما توجه بفرمایید: در پنج مملکت نماینده دارم. نماینده‌ای هم در ناپل دارم.

بهترین گندم و جو و گوشت گوساله و پنیر بز را به‌مصرف خوراك می‌رسانم. برای نمایشهای کوچك و خصوصی یك میدان مخصوص دارم، اما صحنهٔ نمایش میدان بزرگم بی‌اغراق یك میلیون خرج برداشته. یك گروهان از سربازان پادگان محل را خوراك و منزل می‌دهم — بگذریم از رشوه‌ها و تعارفاتی که در این راه می‌رود. همهٔ نظامیها مثل سرکار که نیستند. و تازه اگر آدم بخواهد نمایش را در «رم» ترتیب بدهد سالی پنجاه هزار دینار باید به رجال بدهد، بعلاوهٔ زن و این جورچیزها.»

کراسوس گفت: «زن؟»

— بله، گلادیاتور کارگر مزرعه نیست. اگر بخواهید سالم و سرحال باشد باید همخوابه‌ای هم برایش فراهم کنید. آن وقت هم بهتر می‌خورد و هم بهتر می‌جنگد. من خودم محلی برای این کار دارم و بهترینشان را هم می‌خرم — نه از این جنده‌های پیرو پاتال. زنهایی که به‌تور من می‌خورند سالم و قوی و باکره هستند. این را دیگر می‌دانم - می‌فرمایید از کجا؟ از آنجا که خودم آنها را آزمایش می‌کنم.

جامش را تا ته سر کشید و لبش را لیسید و قیافهٔ مغموم به‌خود گرفت. سپس همچنانکه به‌آرامی شراب می‌ریخت افزود:

— من به‌زن احتیاج دارم — بعضی مردها احتیاج ندارند — اما من دارم.

— ولی این زنی که زن اسپارتاکوس صدایش می‌کنند چطور؟

باتیاتوس گفت: «وارینیا»[1]

اینك در خود فرو رفته بود و یکدنیا خشم و کین در چشمانش موج می‌زد. تکرار کرد: «وارینیا.»

— بفرمایید ببینم او چطور آدمی بود.

سکوت باتیاتوس رساتر از سخنش بود. گفت:

«آن وقتی که او را خریدم نوزده سال داشت. از آن پتیاره‌های آلمانی! اما آدم اگر چشم آبی و موی بور دوست داشته باشد از نگاهش سیر نمی‌شود. جانور شروری است؛ می‌بایست او را می‌کشتم. در عوض او را به‌اسپارتاکوس دادم. با مزه بود. او زن نمی‌خواست؛ این یکی هم مرد — با مزه بود.»

— خوب، ماجرا را برایم تعریف کنید.

باتیاتوس به‌تندی گفت: «من که تعریف کردم!» برخاست و تلو تلو خوران به‌راه افتاد، لبه‌های چادر را بالا زد و بیرون رفت. صدای شاشیدنش در بیرون به‌گوش می‌رسید؛ اما یکی از خصوصیات ژنرال این بود که توجه به‌مسائل فرعی وی را از تعقیب هدف اصلی خویش باز نمی‌داشت. هنگامی که باتیاتوس

1. Varinia

بازگشت و پشت میز جای‌گرفت آرامش خویش را از دست نداد. نمی‌خواست که از این مربی‌گلادیاتور آدم محترم و مبادی آدابی بسازد.

باز پرسید: «خوب، حالا جریان او را برایم تعریف کنید.»

باتیاتوس به‌سنگینی سر تکان داد؛ سپس پرسید: «اگر در نوشیدن مشروب افراط کنم برای شما اهمیتی دارد؟»

کراسوس جواب داد: «من توجه خاصی به‌این مساله ندارم. می‌توانید هر قدر که مایل باشید بنوشید ــ اما داشتید می‌فرمودید که اسپارتاکوس و گانیکوس را با تخت روان از کشتی پیاده کردند. مثل اینکه گفتید، در زنجیر هم بودند؟»

باتیاتوس با حرکت سر تصدیق کرد.

ــ پس قبلاً او را ندیده بودید؟

ــ خیر، آنچه من دیدم اگر شما دیده بودید اهمیتی نمی‌دادید، اما من اشخاص را طور دیگر و از نظرگاه دیگر می‌بینم و قضاوت می‌کنم. هر دوشان کثیف و ریشو بودند؛ همه جاشان زخم و جراحت و آثار شلاق بود. چنان بوی زننده‌ای می‌دادند که نمی‌توانستید نزدیکشان بشوید. بدنشان آلوده به‌نجاست خشکیده بود. یک مشت پوست و استخوان بودند. فقط چشمانشان بود که نشان می‌داد اشخاص دست از جان شسته‌ای هستند. اگر شما بودید مستراح هم نمی‌دادید پاک کنند. اما من در قیافه‌شان دقت کردم و چیزهایی دیدم. چون این، فن و حرفهٔ من است. آنها را به‌حمام فرستادم و دادم موی سر و صورتشان را زدند و با روغن مشتمالشان دادند، و خوب خوراکشان دادم...

ــ بسیار خوب، حالا جریان وارینیا را تعریف می‌کنید؟

ــ آها!

مربی‌گلادیاتور، دستش را به‌نخلی به‌سوی جام دراز کرد، و آن را باژگونه کرد. روی میز خم شد و در لکهٔ سرخ خیره گشت. در آن لکه چه می‌دید؟ کسی چه می‌داند؟ شاید گذشته را می‌دید، و شاید چیزهایی از آینده را. زیرا فن پیشگویی خیلی هم بی اساس نیست، اما فقط انسانها هستند که می‌توانند دربارهٔ نتایج و عواقب اعمال خویش قضاوت کنند. این همان مردی بود که اسپارتاکوس را تربیت کرده و اکنون مانند همهٔ مردم خویشتن را به‌چنگ امواج آیندهٔ بیکران سپرده بود، با این تفاوت که نامش در این آیندهٔ بیکران گم نخواهد شد. این مربی‌گلادیاتوری که اسپارتاکوس را تربیت کرده بود رو به‌روی سرداری نشسته بود که سرباز تربیت می‌کرد و می‌خواست اسپارتاکوس را از بین ببرد؛ اما در این پیشگویی این تفاهم عجیب نیز موجود بود که کسی قادر نیست اسپارتاکوس را معدوم کند. و از آنجایی که هر دو استنباطی از این

مساله داشتند ــ هرچند که این استنباط ضعیف بود ــ هر دو یک اندازه سزاوار لعنت ابدی‌اند.

۵

کراسوس گفت: «بله، دوست قربه شما لنتلیوس باتیاتوس». اما کائیوس در کنارش بر تختخواب درازکشیده بود و چرت می‌زد؛ چشم برهم نهاده بود و فقط تکه‌هایی از داستان را می‌شنید. کراسوس آدم داستانسرایی نبود؛ این داستان در خاطرش، در دهشتها و امیدهایش بود. جنگ غلامان پایان پذیرفته و اسپارتاکوس نابودگشته بود. ویلای سالاریا حکایت از صلح و رفاه و امنیت می‌کرد ــ صلح و امنیت و رفاهی که جهان را برکت می‌دهد؛ و کراسوس نیز با جوانکی به‌بستر رفته بود. از خود می‌پرسید: چرا نروم؟ مگر این بدتر از کارهایی است که سایر مردان بزرگ کرده‌اند؟

(کائیوس دربارهٔ صلیبهایی که در امتداد جاده روم به کاپوا چیده شده بود تأمل می‌کرد، چون هنوز به‌خواب نرفته بود، و از اینکه با سردار بزرگی همبستر شده بود ناراحتی و اضطرابی نشان نمی‌داد: نسل او دیگر ضرورتی نمی‌دید که به کمک تعبیرات و دلایل عقلی همجنس بازی را توجیه کند و از قبح آن بکاهد. جریان برایش امری عادی و طبیعی بود. خشمی نیز که نسبت به‌ششهزار غلام مصلوب در خویشتن احساس می‌کرد امری عادی و طبیعی بود. او به‌مراتب خوشتر و فارغ‌البالتر از کراسوس، سردار بزرگ بود. کراسوس، سردار بزرگ، در محاصرهٔ یک مشت شیاطین بود؛ اما کائیوس، جوانی نجیبزاده و والاتبار بود، و هرچند خانوادهٔ کراسوس هم یکی از بزرگترین خانواده‌های روم بود و با وی نسبتی دورداشت، علیه هیچ دیو و ددی مبارزه نمی‌کرد.

(راست است، اسپارتاکوس فقید در مقابل او و طبقهٔ او قرارگرفته و حرمت مقامشان را نگه نداشته بود و لذا از او نفرت داشت؛ اما هنگامی که

چشم‌گشود و قیافهٔ گرفتهٔ کراسوس را دید، نفرتش به‌اندازه‌ای بود که از بیان آن عاجز بود.

(کراسوس گفت: خواب نیستی؟ نه، مثل اینکه خواب نرفتی، این هم از داستان ــ همه‌اش را هم اگر نشنیده باشی قسمتهایی از آن را که شنیدی. حالا بگو ببینم، از اسپارتاکوس که مرده و رفته چرا اینهمه متنفری؟

(اما کائیوس غرق در افکار و عوالم خویش بود. چهار سال پیش بود؛ همراه براکوس از شاهراه آپیان به کاپوا رفته و براکوس خواسته بود کاری کند که به‌او خوش بگذرد. اما چه چیز بهتر از اینکه در صندلی راحت «میدان‌مبارزه»، در کنار مردی که می‌خواهید بنشینید و اشخاصی را که به‌قصد کشتن هم می‌جنگند تماشا کنید؟ در آن‌وقت، یعنی چهارسال پیش ــ چهارسال پیش از این شب عجیبی که در ویلای سالاریا بسر می‌آورد ــ با براکوس در یک تخت روان نشسته بود و براکوس نازش می‌کرد و به‌او وعده می‌داد بهترین جنگها را، که مرکزش در کاپوا است، خواهد دید ــ می‌گفت که پول مطرح نیست. خون روی ماسه‌ها می‌ریزد در حالی که آنها شراب می‌نوشند و تماشا می‌کنند.

(باری، با براکوس رفته و با لنتلیوس باتیوس که مجهزترین مؤسسهٔ ایتالیا را داشت و عالیترین گلادیاتورها را تربیت می‌کرد ملاقات کرده بود.

(و همهٔ این چیزها چهارسال پیش اتفاق افتاده بود ــ پیش از آنکه نامی از جنگ غلامان و اسپارتاکوس در میان باشد. و اینکه، براکوس مرده و اسپارتاکوس معدوم شده و او با بزرگترین سردار روم همبستر گشته بود.)

بخش سوم

داستان نخستین‌سفری است که
ماریوس براکوس و کسالیوس
کراسوس درحدود چهار سال
قبل از شبی که این جمع در
ویلای سالاریا گرد هم‌آیند به
کاپوا کردند وجنگ میان دو
زوج گلادیاتور راترتیب‌دادند.

۱

در یکی از روزهای خوش بهار، لنتلیوس باتیاتوس پس از صرف صبحانه در دفتر کار خود نشسته بود و آروغ می‌زد که حسابدار یونانیش به‌درون آمد و به‌او اطلاع داد که دو جوان رومی بیرون منتظرند و مایلند دربارهٔ ترتیب دادن نمایشی با او صحبت کنند.

هم دفتر کار و هم حسابدار، که یک غلام تحصیل کردهٔ «اپونی»[1] بود، نشانه‌های ثروت و کامیابی باتیاتوس بودند. پادوی بازارهای خرید و فروش برده و ترتیب نمایشهای کوچه‌ای و خیابانی و نزدیکی با خانواده‌های متنفذ و قدرت سازمان دهندگی او نتیجهٔ مطلوب را به‌بار آورده و او را قادر ساخته بود یکی از بزرگترین و بهترین دسته‌های خیابانی «رم» را به‌وجودآورد. کار عاقلانهٔ دیگری هم کرده بود: از پولی که بدین ترتیب پس‌انداز کرده بود مؤسسهٔ کوچکی را در کاپوا به‌وجود آورده بود که گلادیاتور تربیت می‌کرد. به قول خود، خویشتن را به‌آینده سپرده بود. یک کانگستر هم از این پیشترنمی‌رود، و هیچ کانگستری هم آنقدر زرنگ نیست که هیچ وقت باخت نداشته باشد و همیشه جهتی را انتخاب کند که بردش مسلم باشد. پیروزی غیر مترقبهٔ حریفی، یا خشم و غضب کنسولی، دسته‌هایی به‌مراتب قویتر از دستهٔ او را از صحنهٔ نمایشهای روم رانده بود.

از طرف دیگر، جنگ به‌اصطلاح «جفتها» برای سرمایه‌گذاری و انتفاع زمینهٔ جدیدی بود: کاری بود مشروع؛ جامعه وجود آن را پذیرفته بود، و هر کس که اعلانات و تابلوهای آن زمان را می‌خواند به‌روشنی در می‌یافت که این کار در مرحلهٔ طفولیت خویش است. یک تفریح اتفاقی می‌رفت که به‌جنون یک نظام اجتماعی مبدل شود. اینک سیاستمداران به‌این نکته پی می‌بردند که آدم اگر هم نتواند در یک کشور بیگانه بجنگد و به‌افتخار پیروزی نایل آید می‌تواند عین همان صحنه را، منتها در مقیاسی کوچکتر، در داخلهٔ کشور به‌وجود

۱. ناحیه‌ای باستانی در کرانهٔ باختری آسیای صغیر که در قرن ۱۱ پیش‌از میلاد مستعمرهٔ یونان شد.

آورد. و اکنون جنگ صد جفت، که روزها و هفته‌ها ادامه می‌یافت، امری غیر عادی نبود. بازار تقاضای گلادیاتور تربیت یافته پر شدنی نبود و قیمتها مدام در ترقی بود. میدانهای سنگی مخصوص جنگ گلادیاتورها یکی پس از دیگری در شهرها ساخته می‌شد. هنگامی که یکی از زیباترین و با شکوه‌ترین میدانهای ایتالیا در کاپوا ساخته شد لنتلیوس باتیاتوس تصمیم گرفت به‌آنجا برود و در جنب آن «دارالتربیه‌ای» باز کند. آن وقت که شروع به کار کرد دم و دستگاهی نداشت. درحقیقت دم و دستگاهش فقط یک کلبهٔ کوچک و یک محوطهٔ محصور بی‌رنگ و روغن بود. گلادیاتورها را جفت جفت تربیت می‌کرد؛ اما کارش به‌سرعت بالاگرفت و اینک، پس از پنج سال، مؤسسه‌ای بزرگ داشت که در آن دویست گلادیاتور تربیت می‌کرد ونگه می‌داشت. حجره‌های سنگی از خود داشت؛ ورزشگاه و حمام مخصوص داشت؛ میدان تعلیمات مخصوص و میدان نمایش خصوصی داشت. بدیهی است این میدان به‌پای میدانهای عمومی شهر نمی‌رسید اما گنجایش پنجاه تا شصت نفر را داشت و آنقدر هم وسیع بود که در آن بتوان سه جفت را در آن واحد با هم به‌جنگ انداخت. بعلاوه، به کمک رشوه‌های مناسب، با مقامات انتظامی محل ساخته بود و همیشه واحدهایی در اختیار داشت، و این کار وی را از ایجاد یک نیروی انتظامی شخصی بی‌نیاز می‌کرد. آشپزخانه‌اش ارتش کوچکی را غذا می‌داد، چون جمع کارکنانش با گلادیاتورها و زنانشان و مربیان و غلامان و غلامان حامل تخت روان متجاوز از چهار صد نفر بود، و لذا موجباتی داشت که از وضع خود راضی باشد.

دفتر کاری که در این روز خوش بهاری در آن نشسته بود از آخرین اضافات دستگاه بود. در آغاز کار در مقابل هرگونه خود نمایی و تظاهری مقاومت کرده بود. می‌گفت از اشراف نیستم، ادعای اشرافیت ندارم و تظاهر به‌اشرافیت هم نمی‌کنم. اما وقتی کارش بالاگرفت دید ناچار باید متناسب با امکاناتش زندگی کند. بنابراین چند غلام یونانی خرید، که در میان آنها یک معمار و یک حسابدار بود. معمار او را تشویق کرد عمارتی به‌سبک عمارات یونان بسازد: این عمارت، ستوندار بود؛ بام آن مسطح بود و سه دیوار بیشتر نداشت، یعنی در قسمت جلو کاملاً باز بود و بر بهترین نقطهٔ محل چشم‌انداز داشت. وقتی پرده‌ها را عقب می‌کشیدند تمام اتاق به‌روی هوا و آفتاب باز بود. کف‌سرسری اتاق و میز سفید و زیبای کارش نمونهٔ ذوق و سلیقه بود. رو به‌روی در که می‌نشست، فضای باز اتاق پشت سرش قرار می‌گرفت. علاوه بر این، اتاق انتظار و اتاق منشیان نیز داشت. درحقیقت باآن باتیاتوسی که در رم نمایشهای کوچه‌ای و خیابانی ترتیب می‌داد فرسنگها فاصله داشت.

حسابدارگفت: «دو نفرند ــ آدمهای خود آرایی هستند. سرخاب معطر به‌صورت زده‌اند، و انگشترهای گرانبها به‌انگشت و لباس فاخر به‌تن دارند. خیلی پولدار هستند، اما خیلی هم خود آرا، ممکن‌است باعث درد سر شوند. یکیشان جوانی است تقریباً بیست‌و یکساله و آن دیگری‌می‌خواهد کاری کند که به او خوش بگذرد.»

باتیاتوس گفت: «بگو بیایند تو»

لحظه‌ای بعد دو جوانی که گفته بود داخل شدند، باتیاتوس از جا برخاست و با منتهای ادب دو صندلی به‌آنها تعارف کرد.

نشستند. باتیاتوس به‌سرعت و مهارت ایشان را سنجید: قیافهٔ آدمهای ثروتمند را داشتند و حالت و حرکات و سکناتشان طوری بود که احتیاجی نبود از ثروت و مکنت خویش سخن به‌میان آورند.

جوانان‌خانواده‌داری بودند، اما چندان پا بند رسوم نبودند و اساساً قیافهٔ ظاهر و حرکات و رفتارشان برای مردم سختگیر و نکته بین‌قابل تحمل نبود. جوان کم سن و سالتر، کائیوس کراسوس، به‌زیبایی یک‌دختر بود. براکوس قدری مسنتر و خشنتر بود و نقش بزرگتر را بازی می‌کرد. چشمان آبی بیحالت و موی حنایی و لبان نازکی داشت که از حالتشان تحقیرو تبختر می‌تراوید. مذاکره را او انجام می‌داد؛ کائیوس فقط‌گوش می‌داد، و هر چندگاهسری بالا می‌کرد و با احترام و تحسین نگاههایی اعجاب آمیز به‌اومی‌افکند، براکوس هم با آشنایی و خبرگی خاص هواخواهان پروپا قرص‌نمایشها، از گلادیاتورها سخن می‌گفت.

مرد فربه‌گفت: «بنده لنتلیوس باتیاتوس،تربیت کنندهٔ گلادیاتور»

می‌دانست که شب نشده این خود شکنی هیچ نباشد برایشان دست کم پنج هزار دینار خرج برخواهد داشت.

براکوس خود و دوستش را معرفی کرد و بلادرنگ به‌مطلب پرداخت:

ــ مایلیم نمایشی خصوصی‌از دو جفت‌گلادیاتور برایمان ترتیب بدهید.

ــ فقط برای شما دوتا؟

ــ خودمان و دو نفر از دوستانمان.

باتیاتوس با قیافهٔ جدی سر تکان داد و دستهای فربه‌اش را روی هم انداخت؛ انگشتریهای الماس و زبرجد و یاقوتش به‌بهترین وجه‌جلوه می‌کرد.

گفت: «مانعی ندارد؛ ترتیب می‌دهیم.»

براکوس به‌آرامی‌گفت: «از هر جفت هم یکی باید کشته شود.»

ــ چه فرمودید؟

ـ شنیدید چه گفتم. دو جفت می‌خواهم که اولاً «تراسی» باشند و ثانیاً در هر دور یکی از دو جفت کشته شود.

باتیاتوس پرسید: «چرا؟ چطور شده‌است که هر وقت آقایان از «رم» تشریف می‌آورند باید حتماً گلادیاتور کشته شود! چه فرق می‌کند، همانقدر خون و بازی خوب خواهید دید؛ ولی دیگر چرا یکی از دو نفر کشته شود؟»

ـ برای اینکه دلمان می‌خواهد.

باتیاتوس گفت: «این که جواب نشد.» سپس دستها را از جلو گشود و افزود: «مثلاً ملاحظه بفرمایید، شما از من تراسی‌می‌خواهید؛ بنده هم بهترین تراسیها را در اختیار دارم؛ اما اگر نظرتان این باشد و بخواهید که یکی از طرفین حتماً کشته شود آن‌وقت آن هنر عالی و ظرافتی را که باید نخواهید دید. این را همان‌طور که من می‌دانم شما هم می‌دانید. طبیعی هم هست. پولتان را می‌دهید ـ وبعد، پوف! تمام شد ورفت. من می‌توانم یک نمایش یک روزه برایتان‌ترتیب بدهم وچیزهایی‌را ارائه کنم که با آنچه در رم دیده‌اید مشابهتی نداشته باشد. راست است در رم می‌توانید به‌تآتر بروید و بازیهایی را ببینید که در هیچ جا نظیر نداشته باشند، اما اگر برای یک تفریح خصوصی به‌بنده مراجعه بفرمایید آن‌وقت البته بنده هم شهرت و اعتبارم را در نظر می‌گیرم؛ اما شهرت من هم شهرت یک قصاب نیست. من می‌خواهم یک جنگ خوب، یعنی بهترین صحنه‌ای را که با پول بتوان فراهم کرد، برایتان ترتیب دهم.»

براکوس تبسم کرد و گفت: «حرفی نیست، می‌خواهیم صحنه خوب و بازی عالی باشد، ضمناً می‌خواهیم یکی از دو جفت هم کشته شود.»

ـ این چیزهایی که می‌فرمایید ضدو نقیض‌اند.

براکوس به‌نرمی گفت: «البته به‌نظر شما. شما هم خدا را می‌خواهید هم خرما را؛ پول مرا می‌خواهید بگیرید، گلادیاتور خودتان را هم می‌خواهید داشته باشید. آقا، کوسهٔ ریش پهن که نمی‌شود. آدم وقتی برای چیزی پول می‌دهد، آن‌را می‌خرد. من هم پول می‌دهم و دو جفت گلادیاتور را از شما می‌خرم که کشته شوند. اگر مایل نیستید، به‌جای دیگری مراجعه می‌کنیم.»

ـ بنده مگر عرض کردم که مایل به‌خدمتگذاری‌نیستم؟ بنده مایلم بهتر از حد انتظار از شما پذیرایی کنم. بنده می‌توانم دو جفت در اختیارتان بگذارم که از صبح تا شب، یعنی هشت ساعت تمام، شما را سرگرم کنند؛ هرکدام را هم که جراحت شدید برداشت عوض می‌کنم. خون‌وشور و هیجانی را که خود و خانمهایتان آرزو کنید تقدیم می‌کنم و برای همهٔ این جریان هم بیش از هشت هزار دینار مطالبه نمی‌کنم. واین مبلغ شامل خوراک و مشروب و هرگونه

خدمتی خواهد بود که بخواهید.

براکوس به‌سردی گفت: «خودتان می‌دانید چه می‌خواهیم. خوشم نمی‌آید چانه بزنم.»

ــ بسیار خوب، باشد. ولی بیست و پنجهزار دینار خرج بر می‌دارد.

این مبلغ هنگفتی بود. کائیوس یکه خورد ــ و تقریباً خشکش زد؛ اما براکوس با بی‌اعتنایی شانه بالا افکند.

ــ باشد، لخت هم خواهند جنگید.

ــ لخت؟

ــ آقای مربی، شنیدید چه گفتم! دیگر چرا تکرار می‌کنید.

ــ بسیار خوب.

ــ فریب و نیرنگی هم در کار نباشد. فکر نکنید که هردو که خودشان را انداختند و سامه‌ها را مک زدند و خود را به‌مردن زدند کار تمام است و من هم قبول می‌کنم ــ اگر هر دو افتادند یکی از مربیانتان باید برود و سرشان را از تن جدا کند. این را به‌آنها حالی کنید.

باتیاتوس سر تکان داد. براکوس در ادامهٔ سخن گفت:

«ده هزار دینار به‌طورعلی‌الحساب می‌پردازم، تتمه‌را هم بعد از پایان بازی می‌دهم.»

ــ بسیار خوب. لطفاً پول را به‌حسابدارم بپردازید. او به‌شما رسید خواهد داد و قرارداد را تنظیم خواهد کرد. قبل از اینکه تشریف ببرید مایلید آنها را ببینید؟

ــ نمایش را می‌توانید فردا صبح ترتیب بدهید؟

صبح ــ بله، اما باید متذکر شوم که این نوع جنگ ممکن است خیلی زود به‌پایان برسد.

ــ آقای مربی، لطفاً به‌من تذکر ندهید.

و رو به کائیوس کرد و گفت: «بچه، می‌خواهی آنها را ببینی؟»

کائیوس به‌ناز لب به‌خنده گشود و با سر جواب مثبت داد. از دفتر کار باتیاتوس خارج شدند و پس‌از اینکه براکوس پیمانه را پرداخت و اوراق قرارداد را امضاء کرد، بر تختهای روان نشستند و به‌محوطهٔ ورزش رفتند. کائیوس نمی‌توانست چشم از براکوس برگیرد. هیچ کس را ندیده بود که این‌طور شاهانه رفتار کند. موضوع فقط بیست‌وپنج‌هزار دینار نبود ــ چه تازه همهٔ آنهایی که او را می‌شناختند هزار دیناری را که هر ماه به‌عنوان مقرری به‌خود او می‌داد مبلغ بسیار کریمانه‌ای به‌حساب می‌آوردند ــ مسأله، نحوهٔ خرج

این پول و رفتار توأم با بی‌اعتنایی با زندگی بشر بود؛ و این از همان نوع بدبینی و تحقیری بود که کائیوس آرزومندوصول به‌آن و از نظر او عالیترین سطح وارستگی و رهایی از تعصبات کشوری بود، علی‌الخصوص که در این مورد، آمیخته به‌دقت و ظرافت و باریک‌بینی هم بود. چون اگر هزار سال هم می‌ماند خودش جرأت و شهامت این را نداشت که بخواهد گلادیاتورها لخت با هم بجنگند؛ مع‌الوصف، یکی ازعلل وموجباتی که آنهارابه کاپوا کشانده‌بود همین بود.

هنگامی که به‌محوطهٔ ورزش رسیدند غلامان تختهای روان را زمین گذاشتند. محوطهٔ ورزش محلی بود که دورش را نردهٔ آهنی کشیده بودند. پنجاه پاطول و چهل پا عرض داشت، سه ضلع آن نردهٔ آهنی بود و ضلع چهارم حجره‌های سنگی، که گلادیاتورها در آنها می‌زیستند. کائیوس می‌دید تربیت و نگهداری گلادیاتور به‌مراتب سختتر و خطرناکتر از جانور وحشی است، زیرا گلادیاتور نه تنها یک جانور وحشی بلکه جانوری بود که می‌توانست فکر کند. با تماشای مردها احساس خوشی شانه به‌شانهٔ ترس در وجودش می‌خزید. تعداد این عده در حدود صد نفر بود. زره به‌تن داشتند؛ صورتشان را تراشیده و سرشان را از ته زده بودند، با چوب و چوبدست تمرین می‌کردند. پنج شش مربی در میانشان بودند، اینان نیز مانند همهٔ «مربیان» کهنه سرباز بودند: در دستی شمشیری کوتاه و در دیگر دست سپری برنجین داشتند، با احتیاط راه می‌رفتند و سخت مراقب بودند. یک گروهان سرباز را در فواصل معین، دور محوطه چیده بودند؛ نیزه‌های بلندشان خواستار نظمی غیرعادی بود. کائیوس با خود می‌اندیشید: با این تفاصیل عجب نیست که قیمت مرگ تنی چند از آنها اینهمه بالاست. گلادیاتورها عضلانی و خوش ریخت و خوشتراش بودند و زیبایی حرکاتشان به‌زیبایی حرکات پلنگ بود. به‌طور کلی به‌سه طبقه تقسیم می‌شدند: همان طبقات سه‌گانهٔ جنگجویان که آن‌زمان در ایتالیا معمول بود. یکدسته، تراسیها بودند. ترکیب این عده بیش از آنکه بر مبانی نژادی استوار باشد بر اساس کار استوار بود: از این قرار رسماً تراسی بودند و در میان آنها تعدادی یهودی و یونانی‌نیز بودند. تراسیها در این زمان طالب فراوان داشتند. اینها با دشنه‌ای می‌جنگیدند که مختصری خمیدگی داشت و سلاح معمول سردمان تراس و یهودیه[1] بود، و این اشخاص را هم بیشتر از این دو محل می‌آوردند. تازه اوایل کار و رواج توراندازان بود. اینها با دوسلاح عجیب می‌جنگیدند، یکی تور ماهیگیری و دیگری چنگال سه شاخ ماهیگیری به‌نام«ترایدنس»[2].

۱. Judia ناحیه‌ای درجنوب فلسطین که دولت روم برآن حکومت می‌کرد.

2. Tridens

باتیاتوس برای این نوع کار حبشیهای سیاه بلند بالا را انتخاب می‌کرد، و این قبیل گلادیاتورها را بیشتر اوقات با «مورمیون»[3] ها که سلاحشان شمشیر یا شمشیرو سپر بود در می‌انداخت. مورمیونها تقریباً همیشه آلمانی یا فرانسوی بودند.

براکوس در حالی که به‌افریقاییها اشاره می‌کرد گفت: «ملاحظه کنید، حرکات بسیار زیبا و عالی و ماهرانه است، اما البته قدری که نگاه کردید لطفش را از دست می‌دهد؛ اگر بخواهید حرکات و مهارت و زیبایی را در کمال خود ببینید باید به‌سراغ تراسیها بروید.» سپس رو به‌باتیاتوس کرد و گفت: «به‌نظر شما هم این‌طور نیست؟»

باتیاتوس با بی‌اعتنایی گفت: «هر کدام محسناتی دارند.»

—پس، یک تراسی و یک سیاه را برای ما به‌هم بیندازید.

باتیاتوس لحظه‌ای در تیافه‌اش خیره شد، سپس سر تکان داد و گفت: «اینها با هم جور در نمی‌آیند. تراسی، جز یک خنجر سلاحی ندارد.»

براکوس گفت: «مانعی ندارد؛ هوس کردیم.»

باتیاتوس شانه بالا افکند و با سر به‌یکی از «مربیان» اشاره کرد و او را نزد خود خواند. کائیوس مسحور گشته بود؛ صفوف گلادیاتورها را که مشغول تمرین سخت و دقیق خویش بودند تماشا می‌کرد —تراسیها و یهودیها با چوبهای کوتاه و سپرهای چوبی سرگرم خنجربازی خود بودند. سیاهها تور می‌انداختند و چوبهای بلندی را که به دستهٔ جارو شبیه بود پرتاب می‌کردند؛ «گلها» و ژرمنهای تنومند و سوبور با شمشیرهای چوبی تمرین می‌کردند. کائیوس به‌عمر خود یک چنین حرکات دقیق و زیبا و چابک و منظم و به‌ظاهر خستگی ناپذیر را ندیده بود. در آنجا، در پشت میله‌های آهنی و پرتو آفتاب ایستاده و محو تماشای آنها بود. حرکات و زندگی و جنب و جوششان حتی وجدان ضعیف و کج‌ومعوج او را تحت تأثیر قرار داده بود و از اینکه می‌دید چنین زندگی با شکوهی باید به‌مصرف قصابی برسد احساس ترحم به‌وی دست‌می‌داد؛ اما این احساس لحظه‌ای بیش‌نپایید؛ با انتظار واقعه‌ای که در پیش‌بود تمام وجودش یک پارچه شور و هیجان بود؛ انتظار حوادث آتی هرگز او را اینچنین تحت‌تأثیر قرار نداده بود. از دوران کودکی، سلالت و کسالت با زندگیش در آمیخته بود؛ اکنون خوش و سرحال بود.

«مربی» داشت توضیح می‌داد: «هر دو لبهٔ خنجر تیز نیست، بنابراین تراسی بمحض اینکه در تور افتاد کارش ساخته ست. این عمل مایهٔ ناراحتی خواهد شد؛ مؤسسه را به‌هم خواهد ریخت، با هم جور نیستند.»

3. Murmillone

باتیاتوس به‌درشتی گفت: «جور نیستند، جورشان کنید.»

ــ حالا چرا با یک ژرمنی نباشد...

براکوس به‌سردی گفت: «من برای تراسی پول می‌دهم. با من یکی بدو نکنید.

باتیاتوس گفت: «شنیدید چه فرمودند!»

«مربی» سوت کوچکی را که به‌گردن داشت به‌صدا در آورد و گلادیاتورها بر جای خود بیحرکت ماندند.

باتیاتوس پرسید: «کی را می‌خواهید صدا کنید؟ درابا؟»[1]

مربی صدا زد «درابا!»

یکی ازسیاهان برگشت و درحالی که تورو چویش را برزمین‌می‌کشید پیش آمد. غولی بود؛ پوست سیاهش خیس عرق بود و برق می‌زد.

ــ داود.

مربی صدا زد: «داود!»

داود، یهودی بود. اندام لاغر و صورت کشیده و آفتاب سوخته و لبان نازک و چشمان سبز داشت، موی سروصورتش تراشیده بود. شمشیر چوبی خود راهمراه داشت وانگشتانش که قبضهٔ آن‌را گرفته‌بودند مدام‌باز وبسته می‌شدند؛ در تازه واردین خیره شده بود؛ اما چشمش جایی را نمی‌دید...

براکوس به کائیوس گفت: «یهودی است؛ تاحالا هیچ یهودی دیدی؟»

کائیوس به‌علامت نفی سر تکان داد.

ــ بازی مهیجی خواهد بود. چون یهودیها درجنگ با دشنه خیلی ورزیده‌اند. درکارهای دیگر سر رشته ندارند، ولی همین را که می‌دانند خوب می‌دانند.

ــ پوله‌موس[2]

مربی صدا زد: «پوله‌موس!»

این یکی تراسی بود. جوانی خوش هیأت و زیباطلعت بود.

ــ اسپارتاکوس!

او هم به‌این سه نفر ملحق شد. ایستاده بودند؛ نردهٔ آهنی محوطهٔ ورزش آنها را از جوانان رومی و صاحب مؤسسه و غلامان حامل تخت‌روان جدا ساخته بود. کائیوس همچنانکه آنها را می‌نگریست حس می‌کرد با چیز تازه و وحشتناکی روبرو است. این احساس نه‌فقط به‌سبب حالت مردانهٔ آنها ــ که در هیچ یک از دوستان وآشنایان خود او به‌چشم نمی‌خورد ــ بلکه به‌علت طرز

1. Draba 2. Polemus

جدا نگه‌داشتن آنها از او بود. اینها اشخاصی بودند که برای جنگیدن و کشتن تربیت شده بودند؛ نه آن‌طور که سربازان می‌جنگند، و نه آن‌طور هم که حیوانات می‌جنگند، بلکه آنسان که گلادیاتورها می‌جنگند. قیافه‌های هراس‌انگیز را نگاه می‌کرد.

باتیاتوس پرسید: «چطورند، می‌پسندید؟»

کائیوس زبانش بند آمده بود؛ براکوس با خونسردی گفت:

«همه غیراز آن دماغ شکسته خوبند؛ قیافه‌اش نشان نمی‌دهد که خوب بجنگد.»

باتیاتوس متذکر شد: «قیافه می‌تواند گول زننده هم باشد. این اسپارتاکوس است. بسیار ماهر، بسیار قوی، و بسیار چابک است. بی‌جهت که او را انتخاب نکرده‌ام، لابد چیزی می‌دانم. بسیار چابک ست.»

ــ او را با کی می‌خواهید در بیندازید؟

باتیاتوس جواب داد: «با آن سیاه.»

براکوس گفت: «بسیار خوب. امیدوارم پول را حرام نکنند»

و حال وحکایت آشنایی کائیوس با اسپارتاکوس از این قرار بود ــ اگر چه چهار سال از ماجرا می‌گذشت و نام همهٔ گلادیاتورها را فراموش کرده بود و فقط آفتاب گرم وبوی محل وبدنهایی را که خیس عرق بودند بخاطر داشت. □

۲

این که در تاریکی درازکشیده و بیدار است، «وارینیا» است. امشب خواب به چشمانش راه نیافته و لحظه‌ای به‌خواب نرفته است. اما اسپارتاکوس که در کنار اوست خواب است. وه که چه خوش به‌خواب رفته است! حرکت ملایم نفسش، دم و بازدم هوا، که سوخت آتش زندگی است، از نظم و یکنواختی جزرومدهای دنیای‌زندگی‌بهره‌مندست، و وارینیا به‌این نکته می‌اندیشد وسی‌داند آنچه با زندگی درجنگ و آشتی است، خواه جنبش امواج یا گذشت فصول و یا

باروری تخمک زن، از همین نظم برخوردارند.

وقتی آدم می‌داند بیدار که شد سرنوشت شومی در انتظار اوست چگونه می‌تواند این‌طور به‌خواب رود؟ چگونه می‌تواند در کنار پرتگاه مرگ بخوابد؟ این آرامش خاطر از کجاست؟ وارینیا آهسته دست می‌برد و تنش را لمس می‌کند. پوست بدن، نرم و تر و تازه است؛ عضلات آزاد و اعضا در حال استراحتند. خواب چیز گرانبهایی است؛ خواب برایش زندگی است. (بخواب، بخواب، بخواب محبوبم، عزیزم، مایهٔ ترس و دلهره‌ام ــ بخواب، بخواب، شوهرم، بخواب و نیرو بگیر.)

آرام آرام نزدیک می‌شود؛ تنش را به‌بدنش نزدیک می‌کند؛ اعضای کشیدهٔ خود را به‌اعضای بدنش تکیه می‌دهد، پستانها را نازبالش سینه‌اش می‌کند، چهره بر چهره و گونه بر گونه‌اش می‌نهد و موهای زرین خویش را سرآذین او می‌سازد؛ عشق و خاطرات خوش، ترس و دلهره‌اش را تسکین می‌دهد، زیرا عشق و ترس با هم سازگار نیستند و به‌سهولت با هم کنار نمی‌آیند.

(یکبار به‌او گفته بود، دلم می‌خواهد کاری بکنی: دلم می‌خواهد کاری را که ما در قبیله‌مان می‌کنیم، تو هم بکنی؛ ما به‌آن اعتقاد داریم. اسپارتاکوس لبخند زده و گفته بود: در قبیله‌تان به‌چه اعتقاد دارید؟ وارینیا جواب داده بود: می‌دالم اگر بگویم می‌خندی. و او گفته بود: می‌خندم؟ تا حالا کی دیدی که من خندیده باشم؟ و او گفته بود: معتقدیم که روح از راه نفس و دهان داخل بدن می‌شود، با هر نفس کمی داری تبسم می‌کنی. و او گفته بود: تبسمم به‌تو نیست، به‌چیزهایی‌است که مردم عقیده دارند. وارینیا گریسته و گفته بود: برای این است که تو یونانی هستی و یونانیها به چیزی عقیده ندارند. اسپارتاکوس گفته بود: من یونانی نیستم، تراسی هستم، و این صحیح نیست که می‌گویند یونانیها به‌چیزی عقیده ندارند. یونانیها به‌بهترین و با شکوه‌ترین چیزهایی که مردم می‌توانند اعتقاد داشته باشند عقیده دارند. وارینیا در مقابل جواب داده بود: به‌یونانیها کاری ندارم، به‌هر چه می‌خواهند اعتقاد داشته باشند، ولی تو حاضری کاری را که ما در قبیله‌مان می‌کنیم بکنی؟ من نفسم و روحم را در تو می‌دمم و آن‌وقت تا دنیا دنیا است روحمان در هم خواهد آمیخت و یک روح در دو بدن خواهیم بود. لکند می‌ترسی؟ اسپارتاکوس جواب داده بود: یعنی تو نمی‌دانی من از چه می‌ترسم؟)

در کنار او بر تشک کاهی سلول خوابیده است. این سلول‌خانهٔ آنهاست؛ این سلول کاخ آنهاست. زندگیشان از همین سلول سنگی شروع شد. هفت پا طول و پنج پا عرض دارد، و جز یک تشک کاهی ویک ظرف ادرار چیزی در

آن نیست. تازه این هم مال آنها نیست؛ آنها مالک خودشان هم نیستند. در کنارش درازکشیده، سر و رویش را نوازش می‌کند وآهسته می‌گرید ــ آن‌هم او که هیچ کس گریه‌اش را به‌چشم ندیده است.

(تکیه کلام باتیاتوس همیشه این بود: من زن به گلادیاتور نمی‌دهم. زن را به‌او امانت می‌دهم. اعضای چروکیده دیدن ندارد، وانگهی گلادیاتور غلام تخت‌روان‌کش نیست. گلادیاتور مرد است، اگر نباشد کسی حاضر نیست حتی ده دینار پول برایش بدهد. مرد به‌زن احتیاج دارد ــ ومن زنهایی را می‌خوم سرکش، اگر هم خودم نتوانم رامشان کنم، برو بچه‌ها خواهند کرد)

شب می‌گذرد، سپیده می‌زند و نخستین امواج روشنایی به‌درون سلول می‌خزد. وارینیا اگر بر خیزد و راست بایستد سرش محاذی تنها پنجرهٔ سلول قرار می‌گیرد و اگر نگاهی به‌بیرون افکند نردهٔ آهنی محوطهٔ ورزش و سربازان خواب‌آلودهٔ آن‌سوی آن را که‌شبانه روزنگهبانی می‌دهندمی‌بیند. این را خوب‌می‌داند. سلول وزنجیر آن‌طورکه برای اسپارتاکوس طبیعی وعادی است، برای اونیست. این زن وجود باتیاتوس را از هوس و آرزو می‌انباشت. نماینده‌اش او را در «رم» به‌بهایی بسیار ناچیز یعنی در حقیقت به‌پانصد دینار خرید، بنابراین باتیاتوس می‌دانست که کاسه‌ای زیر این نیم کاسه هست. اما صرف نگاهش‌وجود او را از آرزو می‌انباشت و یکپارچه خواهش و تمنا می‌شد. چون وارینیا مانند بیشتر افراد قبایل ژرمن بلندبالا و خوش‌اندام بود. بعلاوه، بسیار جوان‌بود و بیش از بیست تا بیست‌ویکسال‌نداشت؛ درضمن زیبا و زرین‌موی بود. اهلها همه دست‌به دست هم می‌دادند وآتش به‌جان باتیاتوس می‌زدند.

(اما جایی ازکارش عیب داشت، و نخستین‌بارکه خواست با او همبستر شود به‌این راز پی برد. زن، ناگهان تغییر قیافه داد. به‌صورت یک گربهٔ وحشی درآمد و با چنگ و لگد، تف و دندان، به‌جان باتیاتوس افتاد و چون قوی و درشت‌اندام بود باتیاتوس تا او را از پا انداخت خودش از نفس افتاد. در این کشمکش تمام اشیاء تزیینی اتاق خواب، ازآنجمله یک گلدان گرانبهای یونانی، خرد شد. تا گلدان را به‌سرش نزد از تقلا باز نایستاد. خشم و ناراحتی باتیاتوس به‌حدی بود که می‌خواست او را بکشد؛ اما وقتی قیمت گلدان زیبا و مجسمه‌های کوچک‌و سایرزینت‌آلات‌اتاق‌خواب‌رابه‌قیمت‌اصلی جنس‌افزود دید گرانتر از آن است که بخواهد به‌صرف عصبانیت از آن صرفنظر کند. دلش رضا نمی‌داد او را به بازار برد و به بهای اسمی‌بفروشد، شاید چون از نمایشهای کوچه‌ای‌و خیابانی «رم» شروع کرده‌و به‌این‌پایه رسیده بود توجه فوق‌العاده‌ای

به‌اصول اخلاقی معامله داشت. همیشه از اینکه جنس را درست آن طور که هست به مشتری عرضه می‌کند بر خویشتن می‌بالید. لذا بعوض این کار تصمیم گرفت او را به‌گلادیاتوری بدهد که رامش کند و چون بی‌جهت از قیافهٔ آرام و محجوب واحترام‌انگیز اسپارتاکوس خوشش نمی‌آمد او را به همسری وی برگزید.

(خوشش می‌آمد ببیند که اسپارتاکوس وارینیا را به‌او پس می‌دهد و می‌گوید: این زن به‌درد همخوابگی نمی‌خورد. خلاصه به‌اسپارتاکوس گفت: خواستی آبستنش کن، نخواستی لکن. به‌اختیار خودت. مطیعش کن، اما جاییش را نشکن و زخمی نکن. اسپارتاکوس خاموش ایستاده بود و دختر ژرمنی را به‌آرامی می‌نگریست. وارینیا در این وضع و حال، زیبا نبود زیرا صورتش از دوجا شکاف برداشته و یکی از چشمانش ورم کرده و کبود شده و بسته بود و آثار کوفتگی بر پیشانی و گردن و بازوانش به‌چشم می‌خورد.

(باتیاتوس، پیراهن پارهٔ دختر را چاك داد و گفت: ببین چه داری می‌گیری؟ دختر، لخت مادرزاد درمقابل اسپارتاکوس ایستاده بود. اسپارتاکوس او را می‌دید و از قیافه‌اش خوشش می‌آمد؛ البته نه‌اینکه چون لخت بود، بلکه به‌این علت که بدون لباس لخت نبود. خود را جمع نمی‌کرد و درصدد هم نبود که بادست خود را بپوشاند. مغرور و سر بلند ایستاده بود و در قیافه‌اش اثری از درد و رنج مشهود نبود؛ نه به او نگاه می‌کردو نه به‌باتیاتوس. در خود فرو رفته و با افکار و عوالم و رؤیاهای خود مشغول بود: مصمم بود از این زندگی که دیگر ارزش نداشت بگذرد.

(آن‌شب در کنج سلول قوز کرد و اسپارتاکوس نیز او را به خود گذاشت، جز آنکه وقتی که هوا به‌سردی گرایید پرسید: دختر، لاتینی بلدی؟ ــ دختر جوابی نداد. سپس گفت: چون آلمانی نمی‌دانم لاتینی صحبت می‌کنم، هوا کم کم سرد می‌شود، بیا روی این تشک من بخواب ــ دختر باز جواب نداد. اسپارتاکوس چون وضع را چنین دید تشک را به‌طرفش راند وخودش آن‌طرفتر خوابید. صبح که بیدار شدند تشک در همان‌جا افتاده و هر دو بر سنگهای کف سلول خوابشان برده بود. از یکسال‌ونیم پیش که او را از جنگلهای آلمان گرفته بودند این اولین صحبت سنجیده و فهمیده‌ای بود که می‌دید.)

در سپیده‌دم این صبح مرطوب، خاطرهٔ آن‌شب به‌خاطرش باز می‌آید و با این خاطره چنان موجی از عشق و محبت به‌سوی این مردی که درکنارش به‌خواب رفته سرازیر می‌شود که دلی از سنگ می‌خواهد تا حس نکند. تکان می‌خورد و چشم می‌گشاید و در تاریک روشنی صبحگاهی قیافه‌اش را به‌طور مبهم می‌بیند، اما دیدهٔ باطنش او را به‌وضوح مشاهده می‌کند؛ در همان حالت

میان خواب و بیداری او را به‌سوی خویش می‌کشد و نوازشش می‌کند.
وارینیا می‌گوید: «اوه عزیزم، محبوبم.»
— راحتم بگذار.
— محبوبم، برای امروز نیرو از کجا می‌آوری؟
— راحتم بگذار، لبریز از نیرو هستم.
سپس در آغوشش می‌آرمد و سرشک از دیده فرو می‌بارد.

۳

امروز، روز جنگ است؛ بوی جنگ درهوا موج می‌زند، همه‌جا را فرا گرفته است. هر یک از این دویست و چند نفر گلادیاتور از ماجرا خبر دارد و در برابر آن حساسیت نشان می‌دهد. خون چهار گلادیاتور باید ماسه‌های کف میدان را رنگین کند، چون دو جوان پولدار از «رم» آمده و پول کلانی با خود آورده‌اند و تفریح مناسبی می‌خواهند. دو تراسی و یک یهودی و یک افریقایی با هم مصاف می‌دهند و چون افریقایی با تور و چنگال می‌جنگد مرگ حریف حتمی است. این چیزی است که صاحبان بسیاری از مؤسسات قبول نمی‌کنند، زیرا آدم اگر سگی را هم پرورده باشد حاضر نیست او را با یک شیر روبرو کند، اما باتیاتوس هر کاری را به‌خاطر پول می‌کند.

«درابا»، مرد سیاهپوست، از خواب بیدار می‌شود و به‌زبان مادری خود می‌گوید: «ای روز مرگ، خوش آمدی!»

همچنانکه دراز کشیده است به‌زندگی خویش می‌اندیشد: به‌این حقیقت عجیب که همه حتی تیره‌بخت‌ترین افراد نیز خاطراتی از عشق و بوس و کنار و خوشی و شادمانی دارند و همه از مرگ در هراسند. حتی هنگامی که زندگی هیچ ارزشی ندارد همه سخت به‌آن می‌چسبند و از آن دل بر نمی‌کنند. حتی هنگامی‌هم که دور از خانه و کاشانهٔ خویشند و از امید بازگشت به‌میان زن و فرزندان خویش بریده‌اند و در معرض هر گونه ستم و دردورنج و ناراحتی‌اند و

مانند حیوانات پرواری تغذیه می‌شوند و تعلیم می‌بینند تا بخاطر تفریح و سر ـ گرمی دیگران بجنگند ـ آری، حتی آن‌وقت هم به‌زندگی می‌چسبند واز آن دل بر نمی‌کنند.

او که روزی برزگری شریف بود و خانه و کاشانه‌ای از خود داشت و صاحب زن و فرزندانی بود؛ او که در ایام صلح شریف و در زمان جنگ عزیز بود، اکنون تنها چیزی که داشت تور و چنگالی بود که با آن باید مردم را بکشد تا دیگران بخندند و کف بزنند.

فلسفهٔ مردم هم‌سلک خود را زیر لب تکرار می‌کند: «باید زنده بود؛ باید زنده ماند.»

اما این کلمات تسکین و تسلایی به‌همراه ندارد. وقتی بر می‌خیزد و می‌خواهد فکر و جسمش را به‌کشتن اسپارتاکوس وادارد، عضلات و استخوانهایش به‌درد می‌آید ـ آخر، اسپارتاکوس را ازهمهٔ سفیدپوستان آنجا بیشتردوست‌دارد. امامگرنمی‌گویند: «گلادیاتور، ازمیان گلادیاتورهادوست‌مگیر؟»

۴

نخست به‌حمام رفتند. هر چهار نفر با هم راه می‌رفتند، اما خاموش بودند و کسی چیزی نمی‌گفت. صحبت فایده‌ای نداشت، زیرا چیزی نداشتند که در باره‌اش صحبت کنند و چون تا موقعی که وارد میدان می‌شدند با هم بودند صحبت، کار را بدتر می‌کرد.

آب حمام داغ بود و از آن بخار بر می‌خاست. همینکه رسیدند خود را در خزینه انداختند، انگار هرچیزی را باید بدون فکر و تأمل انجام دهند. حمام تاریک بود؛ چهل پا عرض و بیست‌پا طول داشت و وقتی درها بسته می‌شد تنها وسیلهٔ تأمین روشنایی آن پنجرهٔ کوچک سقف بود. جنس این پنجره از «میکا» بود. آب خزینه در پرتو این نور پریده‌رنگ، به‌رنگ خاکستری خفه‌ای دیده می‌شد که روی آن‌را لایه‌ای از بخار داغ فرا گرفته بود. این بخار

از سنگهای داغی بود که در آن انداخته بودند. حمام از بخار آب داغ اشباع بود و این بخار در تمام منافذ پوست بدن اسپارتاکوس نفوذ می‌کرد: انقباض عضلاتش را می‌گرفت و احساس آرامش و آسودگی‌نابی در او می‌دمید. آب‌گرم در نظرش موهبتی بود که پایان نداشت؛ چرك و کثافت معدن نوبه هرگز از تنش پاك نمی‌شد. هیچ‌وقت نشد که به‌حمام برود و در مورد توجهی که به‌این بدنها می‌شد فکر نکند: بدنهایی که طعمهٔ مرگ‌بودند وبرای‌مرگ‌تربیت‌می‌دیدند و موجد مرگ بودند. آن‌وقتهایی که‌ضروریات زندگی‌یعنی‌گندم و جو تولیدمی‌کرد، آن‌وقت چیز کثیف و عبث و چرکین و ننگباری بود که باید شلاق می‌خورد و گرسنگی می‌کشید. ولی اکنون که روزیخوار مرگ بود بدنش هم‌ارز آن فلز زردی بود که در افریقا استخراج می‌کرد.

و عجب آنکه فقط حالا بود که کینه در وجودش جوانه می‌زد. قبلاً جایی برای کینه نبود؛ زیرا کینه تجملی است که خوراك و نیرو و حتی وقت می‌خواهد که آدم قدری در خود فرو رود و علل و موجبات را پیش هم گذارد و زمینه‌چینی کند. اکنون اسباب کار فراهم بود: خوراکش خوب بود، قوی بود، وقت کافی نیز داشت. بنابراین لنتلیوس باتیاتوس را به‌عنوان هدف زندهٔ کینهٔ خویش برگزید. باتیاتوس در نظرش روم و روم در نظرش باتیاتوس بود. از روم متنفر و از باتیاتوس بیزار بود و از هر چیزی که رومی بود و رنگ رومی داشت متنفر بود. او برای کشت وزرع و دامداری و استخراج فلزات به‌دنیا آمده و پرورش یافته بود و فقط در «روم» بود که می‌دید مردم را تربیت می‌کنند که به‌جان هم بیفتند و یکدیگر را تکه پاره کنند تا مردان و زنان خانواده‌دار و اصیل بخندند و تفریح کنند.

از خزینه در آمدند و به‌پای میز مشتمال رفتند. هنگامی که انگشتان چابك مشتمال دهنده خستگی عضلات بدنش را می‌گرفت اسپارتاکوس مانند همیشه چشم بر هم نهاده بود. نخستین‌باری که در چنین موقعیتی قرار گرفت احساسش شبیه به‌احساس جانوری بود که در تله افتاده و آن اندك آزادی را هم که داشته از دست داده است: بدنش در زیر حرکات نرم و پیچ‌وتاب انگشتان مشتمال‌دهنده جمع می‌شد. احساس سبکی خاصی به‌وی دست داده بود و از آنچه مشتمال دهنده به‌وی می‌داد منتهای بهره را می‌برد. دوازده‌بار به‌این نحو خوابیده و مشتمال دیده بود: دوازده‌بار جنگیده بود. هشت‌بار در آمفی‌تآتر بزرگ کاپوا جنگیده بود و جمعیت کثیری که جنون خون داشت فریاد زده و او را تشویق به‌خونریزی نموده بود. چهار بار در میدان‌خصوصی باتیاتوس مسابقه داده بود: جمعی از ثروتمندان «بازی دوست و بازی شناس» با خانمها

و معشوقه‌های ذکور خویش از شهر افسانه‌ای رم، که او هرگز به‌چشم‌ندیده بود، آمده بودند و می‌خواستند صحنه‌ای را تماشا کنند.

همیشه وقتی که روی میز مشتمال می‌خوابید به‌این اوقات می‌اندیشید؛ خاطرهٔ این اوقات در ذهنش نقش بسته بود. وحشت هیچ‌معدن و مزرعه‌ای مانند وحشت میدان مبارزه نیست، و هیچ وحشتی روح را اینهمه در فشار نمی‌گذارد؛ هیچ ترسی به‌پای این ترس نمی‌رسد؛ چه خواری و خفت و اهانتی بالاتر از این که انسان را انتخاب کنند تا انسانی را بکشد!

و بدین ترتیب دریافت که هیچ شکلی از اشکال زندگی بشری پست‌تر از زندگی گلادیاتور نیست: می‌دید که بخاطر قرابت و شباهتی که به‌جانوران پیدا کرده است مانند یک اسب اصیل بداو می‌رسند و از او توجه می‌کنند. البته با یک اسب اصیل خیلی فرق داشت، چون گر یک اسب اصیل در میدان کشته می‌شد مرگش نه‌تنها باتیاتوس بلکه هر رومی دیگری را منقلب می‌کرد. در آغوش ترس و سرافکندگی خود غنوده بود و انگشتان مشتمال دهنده بر آثار جراحات کهنهٔ تنش می‌لغزید.

بختیار بود، چون در این جنگهایی که کرده بود پارگی رگ و شکستگی استخوان پیدا نکرده و ضربت نیزه‌ای چشمش را نشکافته و نوک خنجری پردهٔ گوش یا گردن یا نقاط حساس دیگر بدنش را ندریده بود. هیچ یک از آن جراحات خاصی را که رفقایش از آن واهمه داشتند و حتی شبها نیز خوابشان را می‌دیدند و از ترس خیس عرق می‌شدند بر نداشته بود. هیچ‌گاه پی زانویش صدمه ندیده و روده‌اش زخم بر نداشته بود. جراحاتش، به‌اصطلاح، سطحی بود و او این را به‌مهارت و چابکی خود اسناد نمی‌داد و نمی‌خواست هم بدهد. مهارت در قصابی! می‌گفتند، برده به‌درد سربازی نمی‌خورد؛ از برده سرباز در نمی‌آید. اما به‌چابکی و چالاکی یک گربه بود، تقریباً به‌چالاکی همان یهودی سبز چشم و کینه‌توز و خاموشی که بر میز مجاورش دراز کشیده بود؛ نیرومند و بسیار سنجیده و با هوش بود. این از هر چیز مشکلتر است ــ آخر آدم فکر کند و عصبانی نشود! اما مشهور بود می‌گفتند: «خشم یعنی مرگ» و آنهایی که در میدان عصبانی می‌شوند مرگشان حتمی است. ترس چیز دیگری بود، با عصبانیت فرق داشت. رعایت این امر برایش مشکل نبود. در تمام مدت عمر، نکرش وسیلهٔ بقای او بود. کمتر کسانی این را می‌دانستند. می‌گفتند: «برده به‌چیزی فکر نمی‌کند. گلادیاتور جانور است.» این یک چیز بدیهی بود، اما ضد آن درست در خودش نهفته بود. گاهی از اوقات پیش می‌آید که یک آدم آزاد برای حفظ و بقای خود از فکر استفاده کند، ولی برده هر روز باید فکر

کند و به‌فکر حیات خود باشد ـ این فکر از نوع دیگری است. فکر، مصاحب فلاسفه و دشمن برده است. امروز صبح وقتی اسپارتاکوس وارینیا را ترک کرد نام او را از دفتر زندگی خود محو نمود. اسپارتاکوس نباید برای او زندگی کند. اگر زنده ماند، او هم زنده است و باز باهم‌اند. اما فعلاً بلاتکلیف بود ودر حاشیهٔ مرگ و زندگی ایستاده بود.

مشتمال تمام شد و هر چهار نفر از میزهای مشتمال پایین آمدند و شنلهای پشمی بلندی را که اصطلاحاً کفن می‌گفتند بردوش افکندند و به‌سوی سالن غذاخوری به‌راه افتادند. گلادیاتورها صبحانه می‌خوردند. چار زانو نشسته بودند، جلو هر یک میز کوچکی بود که فنجانی شیر بز و قدحی بلغور، که با چربی خوک طبخ شده بود، برآن به‌چشم می‌خورد. باتیاتوس گلادیاتورها را خوب تغذیه می‌کرد، بسیاری از کسانی که به‌مؤسسه‌اش می‌آمدند برای نخستین‌بار در زندگی‌خود شکم سیر غذا می‌خوردند، اگر چه محکومین نیز قبل‌از اینکه مصلوب شوند شکم سیر می‌خورند. اما صبحانهٔ این چهار نفری که بنا بود در میدان بجنگند کمی شراب و قدری گوشت سرد مرغ بود: آدم با شکم پر نمی‌تواند خوب بجنگد.

به‌هر حال، اسپارتاکوس گرسنه نبود. جدا از سه نفر نشست، آنها نیز میلی به‌غذا نداشتند. شراب را نوشیدند و یکی دو لقمه گوشت خوردند؛ گاهی هم سری بالا می‌کردند و در همدیگر می‌نگریستند، اما هیچیک سخنی نمی‌گفت. خاموشی آنها در میان صحبت و غلغله‌ای که سالن را پرکرده بود به‌جزیرهٔ کوچکی‌ازسکوت مانندبود. گلادیاتورهای دیگرهم ایشان‌را نگاه نمی‌کردند و توجه چندانی به‌آنها نداشتند ـ و این احترام آخرین چاشت بود.

حالا دیگر همه می‌دانستند کدام یک با کدام افتاده است: همه می‌دانستند اسپارتاکوس با سیاه افریقایی خواهد جنگید و خنجر در مقابل تور و چنگال ماهیگیری قرار خواهد گرفت. همه می‌دانستند که تراسی و یهودی باهم مصاف خواهند داد. اسپارتاکوس خواهد مرد؛ مرگ جوان تراسی هم حتمی است. تقصیر از خود اسپارتاکوس بود: نه تنها با دختر ژرمنی همبستر شده بود و از اوهمیشه به‌عنوان همسر خود یاد می‌کردبلکه محبت دیگران را نیز به‌خود جلب کرده بود. هیچیک از گلادیاتورهایی که حضور داشتند نمی‌توانست دقیقاً بگوید که این جریان چگونه پیش آمد. هرکس رفتاری دارد؛ هرکس هزارها اطوار دارد. رفتار ملایم و قیافهٔ محجوب و بینی شکستهٔ این مرد طوری نبود که مردم به‌قضاوتش گردن نهند و برای حل اختلافات خویش به‌او مراجعه کنند و از او فتوی بخواهند و تسکین وتسلی بجویند. با این وصف هرطور می‌گفت عمل

می‌کردند و هر تصمیمی که می‌گرفت اجرا می‌نمودند. هر وقت با آن‌لاتینی ملایم و مخصوص خود چیزی به‌آنها می‌گفت حرفش را قبول می‌کردند؛ با آنها که صحبت می‌کرد تسلی خاطر می‌یافتند. به‌نظر مرد خوشبختی می‌آمد. سرش را بالا می‌گرفت، و این‌از یک پرده عجیب بود. هرگز سر فرو نمی‌افکند؛ هیچ‌وقت صدایش را بلند نمی‌کرد، هرگز عصبانی نمی‌شد. متانتش او را از دیگران متمایز می‌نمود. آری، درمیان این ارواح گمشده و آدم‌کشان تعلیم یافته بدینسان رفتار می‌کرد.

باتیاتوس اغلب می‌گفت: «گلادیاتور حیوان است و اگر انسان او را آدم بداند دار و ندارش را از دست می‌دهد؛ به‌روز سیاه می‌نشیند.»

حقیقت این بود که اسپارتاکوس نمی‌خواست حیوان باشد ــ وبه‌همین دلیل خطرناك بود؛ و با تمام‌مهارتی که در خنجربازی و ارزشی که برای مؤسسه داشت باتیاتوس ترجیح داد بمیرد وزنده نباشد. صبحانه به‌پایان رسید. این چهار نفری که به‌اصطلاح خود به‌کنایه آنهارا«ممتاز» می‌خواندند باهم قدم می‌زدند. کسی حق نداشت با آنها صحبت کند و یا به‌آنها نزدیک شود. هرگونه معاشرت و تماسی با آنها ممنوع بود. اما گانیکوس به‌نزد اسپارتاکوس رفت و او را بغل کرد و دهنش را بوسید. این عمل، عجیب بود، بهای آن هم گران بود: سی‌ضربه شلاق. اما درمیان‌گلادیاتورها کمتر کسی‌بود که علت اقدام به‌این‌عمل را درنیابد.

۵

سالها بعد نیز باتیاتوس حادثهٔ آن‌روز صبح را به‌یاد می‌آورد و بر آن تأمل می‌کرد: در صدد بود بفهمد آیا حوادث مخوفی را که بعدها روی داد می‌توان بدان اسناد داد یا نه. با اینهمه خاطر جمع نبود و نمی‌توانست این حقیقت را قبول کند که آنچه بعدها اتفاق افتاد به‌این علت بود که دو جوان معطر روسی هوس کرده بودند نمایشی را ببینند که ضمن آن یکی از طرفین مبارزه به‌هلاکت

می‌رسید. هفته‌ای نمی‌گذشت که یک یا دو نمایش خصوصی دوجفتی و سه‌جفتی در میدان مخصوص او اجرا نشود، این‌نمایش هم چندان تفاوتی با نمایشهایی دیگر نداشت. این امر اورا به‌فکر وا می‌داشت ــ به‌سرنوشت عمارات استیجاری که در شهر «رم» داشت می‌اندیشید. سرمایه‌ای که در این راه به‌کار انداخته می‌شد بهترین نوع سرمایه‌گذاری به‌حساب می‌آمد. زیرا مانند سایر امور تجاری در معرض تغییرات‌و نوسانات شدید نبود: درآمد ثابت و معینی داشت، که اغلب هم می‌شد آن‌را افزایش داد. اما این کار مخاطراتی هم دربر داشت. باتیاتوس در ابتدا دو عمارت خرید: یکی چهار طبقه و یکی پنج طبقه. هر عمارت در هر طبقه دوازده آپارتمان داشت و اجارهٔ هر آپارتمان در سال نهصد «سترس» بود.

اما فوراً دریافت که کسی که مایل است سود زیاد ببرد باید به‌طبقات عمارت اضافه کند. عمارات پست مال رفتگرهاست؛ ثروتمندان آسمانخراش دارند، ولذا آقای «سربی» عمارت پنج طبقه را دو طبقه دیگر بالا برد، اما طبقهٔ اول را که اضافه کرد عمارت فرو ریخت و نه تنها ضرر هنگفتی به‌او زد بلکه دوازده خانوار مستأجر را هم نابود کرد و سرهم‌بندی این امر البته مستلزم دادن رشوه‌های کلان بود. در مورد گلادیاتورها نیز افزایش کمّی به‌تغییر کیفی منتهی می‌شد، اما باتیاتوس می‌دانست که در کار خود از دیگران بدتر نیست، در حقیقت از بسیاری ازمربیان دیگر به‌کارش واردتر بود.

صبح بدی بود. چون اولاً گانیکوس می‌باید شلاق می‌خورد: شلاق‌زدن گلادیاتور کار خوبی نبود. در عین حال، سخت‌ترین انضباط را می‌بایست در مؤسسه اجرا نمود و کمترین بی‌انضباطی را می‌باید با سرعت و شدت پاسخ گفت. ثانیاً، گلادیاتورها ناراحت بودند ــ خنجرباز را در مقابل توراندار قرار داده بودند. این جریان همه را ناراحت کرده بود. ثالثاً خود جنگ هم مسأله‌ای بود.

باتیاتوس در میدان ایستاده بود و ورود مهمانان را انتظار می‌کشید. احساسش نسبت به‌این جوانها هر چه بود پول احترامی داشت، و او نیز عمیقاً آن‌را احساس می‌کرد. هر وقت که به‌یک میلیونر بر می‌خورد ــ البته نه‌یکی که میلیونها داشت، بلکه‌یکی که می‌توانست میلیونها خرج کند ــ پستی موقعیت خود را به‌شدت احساس می‌کرد. آن زمانی که در رم نمایشهای کوچه‌ای و خیابانی ترتیب می‌داد منتها آرزویش این بود که چهارصد هزار «سترس» روی هم گذارد و در سلک متمکنین شهری درآید و وقتی درآمد، تازه فهمید ثروت به‌چه معناست؛ هر چند پیشرفتش شگرف بود هنوز مدارج بیشماری را در پیش روی داشت.

مشهور است می‌گویند: «آنجا که باید، احترام بگذار.» و به‌همین علت در اینجا ایستاده بود و ورود کائیوس و براکوس و دیگران را انتظار می‌کشید؛ و خبر نداشت که گائیکوس سی ضربه شلاق خورده است. مهمانان محترم را به‌جایگاهی که آماده کرده بود هدایت نمود. ارتفاع این جایگاه آنقدر بود که تماشاچی بی‌هیچ گونه ناراحتی و گردن کشیدنی بتواند همه‌جای میدان را ببیند. بالشها راشخصاً مرتب کرد تا بتوانند در ضمن تماشا تکیه دهند واستراحت کنند. شراب خنک و تنقلات آماده بود تا با آن رفع تشنگی کنند و تغییر ذائقه دهند. سایبان مخططی ایشان را در مقابل آفتاب صبحگاهی حمایت می‌کرد، دو غلام نیز با بادبزنهای پر ایستاده بودند تا هرگاه که خنکی صبح جای خود را به گرمای خفهٔ پیش از ظهر داد آنها را باد بزنند. قلب باتیاتوس لبریز از غرور بود: چون آنچه دل آرزو می‌کرد آماده بود، حال ذوق هرقدر هم مشکل‌پسند باشد. دو نوازنده و دختر رقاصه‌ای را هم آورده بود که تا شروع نمایش بنوازند و برقصند و نگذارند به‌مهمانان تلخ بگذرد.

نه اینکه مهمانان توجهی به موسیقی و رقص داشتند نه؛ سطح احساسشان خیلی بالاتر از اینها بود. دوست متأهل براکوس، کورنلیوس لوسیوس[1] با حرارت بسیار در بارهٔ چیزهایی که لازم بود تا آدم این روزها بتواند به‌نحو آبرومندی در «رم» زندگی کند سخن می‌گفت. باتیاتوس پا بپا می‌کرد و گوش می‌داد، مشتاق بود بداند برای اینکه آدم بتواند این روزها در «رم» به‌نحو آبرومندانه‌ای زندگی کند چه چیز لازم است و وقتی شنید لوسیوس پنجهزار دینار داده و یک «لیباریوس»[2] جدید خریده است کله‌اش سوت کشید: چون با این سرمایه می‌شد یک مغازهٔ قنادی باز کرد.

لوسیوس گفت: «آدم که نمی‌تواند مثل خوك زندگی کند ــ می‌تواند؟ یا آن‌طور که پدرم زندگی می‌کرد؟ اگر بخواهد خوب بخورد، خوراك حسابی بخورد، باید لااقل چهارنفر شیرینی پز داشته باشد. در غیر این صورت باید بفرستد و از بازار تهیه کند ــ که بدیهی است بی‌آن‌هم کارش می‌گذرد.»

زنش گفت: «من نمی‌دانم که مثلاً کار شما چگونه می‌گذرد؟ شما هرماه یک سلمانی عوض می‌کنید؛ هیچ کس نمی‌تواند سرتان را آن‌طور که می‌خواهید اصلاح کند؛ اما حالا اگر من یک مشتمال دهندهٔ مرد یا یک سلمانی اضافی بخواهم آن‌وقت...»

براکوس به‌نرمی گفت: «این کار به‌صدتا غلام که احتیاج ندارد، اما

1. Cornelius Lucius

۲. Libarius این کلمه ظاهراً باید به‌معنای کسی باشد که‌درساختن مشروبات تخصص دارد.

مسأله و مشکل اساسی تربیت آنهاست؛ وقتی هم تربیتشان کردید، تازه می‌بینید به‌زحمتش نمی‌ارزد. من خودم یک غلام مخصوص دارم که متصدی لباسهای من است؛ یونانی است ــ اهل قبرس. ساعتها می‌تواند برایتان اشعار «هومر» بخواند. اما توجه بفرمایید، تازه تمیز کردن و شستن هم به‌عهدهٔ او نیست، آنچه که من از او می‌خواهم این است که نظم و ترتیبی در میان لباسهایم برقرار کند. گنجه‌ای مخصوص شنلهایم دارم. چیزی که می‌خواهم این است که وقتی شنلی را از تن درآوردم آن‌را در گنجه بگذارد؛ یا بلوزم را در گنجهٔ مخصوص خود جای دهد. این عمل شاقی نیست؛ یک سگ را هم اگر تربیت کنید این کار را می‌تواند بکند، خلاف عرض می‌کنم؟ ولی حالا فکر می‌کنید اگر بگویم: «راکسیدس»[1] بلوز زردم را بیاور، او این کار را می‌تواند بکند؟ نه، نمی‌تواند. و تازه اگر بخواهید به‌او یاد بدهید که این کار را به‌نحو درست و مناسبی انجام دهد یکدنیا وقت می‌گیرد و به‌مراتب بهتر است که آدم کار را شخصاً انجام دهد و از خیر او بگذرد.»

کائیوس زبان به‌اعتراض گشود و گفت: «خودتان که نمی‌توانید بکنید.»

ــ نه، البته که نمی‌کنم. بچه، ببین آقای «سربی» چه شرابی آورده.

باتیاتوس سرعت انتقالش بیشتر بود؛ سبو را در مقابلشان نگه داشت و بادی درگلو افکند و گفت: «شراب سیزالپین.»[2]

براکوس انگشتی کنار بینی قرار داد و با منتهای ادب تف کرد و گفت: «نگفته بودم تشک می‌خواهیم، چطور شد به‌فکر تشک افتادید؟ آقای «سربی» شراب «یهودیه» هم دارید؟»

ــ البته، بهترین شراب یهودیه؛ گل رنگ.

و یکی از غلامان را صدا زد و گفت فوراً برود و شراب را بیاورد.

زن لوسیوس با شوهرش پچ پچ می‌کرد؛ لوسیوس گفت: «خودت به‌اش بگو.»

ــ اوا!

براکوس بدنش را به‌سوی او چرخاند و دستش را گرفت و بر آن بوسه زد و گفت: «محبوبم، چیزی هست که نتوانید به‌من بگویید؟»

ــ خوب، حالا که اینطور است، پس درگوشی می‌گویم.

و مطلب را درگوشش زمزمه کرد. براکوس گفت: «البته، حتماً!» سپس به باتیاتوس گفت: «یهودی را پیش از شروع نمایش بیاورید ما ببینیم.»

باتیاتوس ماهیت اعمال اشرافزادگان را درک نمی‌کرد؛ البته می ـ

1. Raxides 2. Cisalpine

دانست اعمالشان انگیزه و موجبی دارد اما به‌هیچ‌وجه قادر نبود حدود این موجبات را مشخص کند، و نمی‌توانست انگشت روی اعمال و حرکات وموجبات خاصی بگذارد و به کمک آن اصل و نسب خود را مخفی سازد و رفتار و حرکات خویش را به‌صورت رفتار اشخاص نجیب و والاتبار در آورد. هر دسته که میدانش را برای اجرای یک نمایش خصوصی اجاره می‌کرد حرکاتی داشت که با رفتار گروه ماقبل خود نمی‌خواند— در این‌صورت آدم از کجا بداند؟

باتیاتوس دنبال یهودی فرستاد.

یهودی آمد و در حالی که دو مربی او را در میان خود گرفته بودند به‌طرف جایگاه پیش آمد: ایستاد و منتظر ماند. هنوز شنل پشمی بلند و درشتباف را به‌دوش داشت؛ چشمان سبز کمرنگش سرد و بیحالت بود. ایستاده بود و نگاه می‌کرد، اما گویی جایی را نمی‌دید.

زنک عشوه می‌ریخت و می‌خندید. کائیوس متوحش بود: این نخستین بار بود که گلادیاتوری در یک قفسی او ایستاده و نرده و حصاری در میان نبود؛ وجود دو مربی هم کافی نبود تا قوت قلب یابد و احساس امنیت کند. این یهودی با آن چشمان سبز و لبان نازک و بینی عقابی و سر تراشیده، اصولاً به انسان شبیه نبود.

براکوس گفت: «آقای مربی، بگویید شنلش را بیندازد.»

باتیاتوس با صدای فروافتاده گفت: «شنلت را بیندازه.»

یهودی لحظه‌ای مکث کرد، سپس با یک حرکت شنل را انداخت و برهنه در برابرشان ایستاد: بیحرکت ایستاده بود؛ کمترین حرکتی در بدن عضلانی و کشیده‌اش مشهود نبود، گفتی‌آن‌را از فلز تراشیده‌اند. کائیوس مات‌و مبهوت نگاه می‌کرد: لوسیوس وانمود می‌کرد که حوصله‌اش سر رفته، اما زنش دهنش کمی باز مانده بود و نفس‌نفس می‌زد و خیره خیره می‌نگریست.

براکوس با بیزاری گفت: «حیوان دوپای پرکنده!»

یهودی خم شد، شنلش را برداشت و دور شد، و دو مربی از پی‌اش روان شدند.

براکوس گفت: «اول این بجنگد.»

٦

در این زمان هنوز قانون مقرر نمی‌داشت برای دفاع به‌تراسیها و یهودیانی که با خنجر یا به‌عبارت دیگر با دشنهٔ خمیده می‌جنگند سپر چوبی بدهند؛ وقتی هم که این قانون از تصویب گذشت، به‌دفعات نقض می‌شد. این سپر مانند کلاهخود وصفحات فلزی روی سینه و شانه‌ها، عمل اصلی دشنه را مختل می‌کرد ــ و اساس کار که چابکی و سرعت حرکات بود از بین رفت. تا چهل سال پیش از زمانی که از آن سخن می‌داریم، و تا همین زمان هم که جنگ جفتها آنقدر باب نبود، نمایشهای میدانی را زورآزمایی می‌گفتند و مبارزان با زره سنگین و سپر مستطیلی شکل بلند و شمشیر کوتاه اسپانیایی می‌جنگیدند، و نمایش نه‌چندان مهیج و نه زیاد خونین بود. چکاچاک‌شمشیر وصدای سپر ساعتها ادامه داشت، بی‌آنکه یکی از طرفین زخم مهلکی برداشته باشد. در آن‌زمان مربی گلادیاتور را مانند دلال محبت به‌چشم تحقیر می‌نگریستند. این شخص معمولاً دستهٔ کوچکی را اداره می‌کرد؛ تعدادی غلام لاغر و نزار می‌خرید و آنها را به‌جان هم می‌انداخت، آنقدر که از فرط بی‌رمقی و یا شدت خونریزی هلاك می‌شدند. این مربی بیشتر اوقات دلال محبت هم بود؛ با دستی گلادیاتور و با دست دیگر دیگر فاحشه معامله می‌کرد.

دو عامل تازه، بازی گلادیاتورها را در اساس دگرگون کرد و نمایشی ملال‌آور را به‌مایهٔ شور و هیجان مردم «رم» مبدل‌ساخت و بسیاری از مربیان را به‌کرسی سنا و کاخ ییلاقی و میلیونها ثروت رساند. عامل اول، ارتش روم و نفوذ اقتصادی روم در افریقا بود. سیاهان که در گذشته کمیاب‌بودند کم کم در بازارهای خرید و فروش برده ظاهر شدند و «نگرو»[1] با تمام قدرت و قامتش در بازار عرضه شد. یکی از مربیان هوسی به‌سرش زد و تور ماهیگیری و چنگال سه شاخه ی به‌دستش داد و او را با سپر و شمشیر روبرو ساخت. این جریان بلافاصله توجه رومیان را به‌خود جلب کرد. اکنون دیگر بازار بازی رونق گرفت و وسعت یافت. عامل دیگری، این‌وضع را تکمیل کرد. این هم نتیجهٔ نفوذ

1. Negro

روم در سرزمینهای «تراس» و «یهودیه» و کشف دو نژاد کوهستانی جسور و متکی به‌نفس بود که سلاحشان دشنهٔ خمیده بود، و این عامل حتی بیش از پیدایش سپاه توراندار اساس جنگ گلادیاتورها را منقلب نمود. اینک خیلی به‌ندرت از زره و سپر استفاده می‌شد. حرکات مست شمشیر و تراق تراق سپر جای خود را به‌بازی برق‌آسای خنجر و زخمهای کاری و شکم دریدگی و خلاصه چابکی و درد و حرکات سریع داد.

درست همان‌طور بود که براکوس برای رفیق جوانش توضیح می‌داد: «می‌دانی، وقتی‌بازی تراسیها را ببینی دیگرهیچ چیز رانمی‌خواهی ببینی. هرچیز دیگری کسل کننده وبی‌معنی‌است. بازی‌تراسیها هیجان انگیزترین چیزعالم‌است.»

موقع جنگ گلادیاتورها فرا رسیده بود. دختر رقاصه و نوازنده‌ها رفته بودند و میدان کوچک مبارزه خالی بود. سکوت دردآوری سراسر محل را به‌زیر بال گرفته بود و خانم و سه‌آقای رومی در زیر سایبان مخطط، در صندلیهای راحتی خود نشسته بودند و شراب گل‌رنگ یهودیه می‌نوشیدند و منتظر شروع بازی بودند. □

۷

تراسیها و سیاه افریقایی در اتاق انتظار، که در واقع آلونکی بود که بر میدان مبارزه چشم‌انداز داشت نشسته بودند و بازگشت یهودی را انتظار می‌کشیدند. افسرده و مغموم برنیمکتی نشسته بودند ــ در اصطلاح محل،«به‌امانت» گذاشته شده بودند. از عشق و احترام و افتخار بهره‌ای و از مصاحبت جز سرافکندگی همدمی نداشتند. سرانجام مرد سیاه‌پوست سکوت مرگبار را شکست و گفت: «اگر کسی مورد عنایت خدایان باشد به‌بلوغ نمی‌رسد و در طفولیت می‌میرد.»

اسپارتاکوس گفت: «نه، این‌طور نیست.»

مرد سیاه‌پوست پرسید: «تو به‌خدایان عقیده داری؟»

ـ نه.

— آیا عقیده داری که بعد از این دنیا دنیای دیگری هست؟
— نه.
— پس، به چه عقیده داری؟
— به‌تو؛ به‌خودم.
پوله‌موس، جوان تراسی، گفت: «تو و من! ما گوشت روی پیش تختهٔ این قصابی هستیم.»
مرد سیاه‌پوست پرسید: «اسپارتاکوس دیگر به چه عقیده‌داری؟»
— دیگر؟ انسان رؤیای چه‌چیزرا می‌بیند؟ وقتی انسان می‌خواهد بمیرد چه آرزو می‌کند؟
مرد سیاه‌پوست به‌آرامی گفت: «آنچه را که قبلاً گفتم تکرار می‌کنم. گوش کن، من آدم بیکسی هستم؛ از خانه و کاشانه و زن و فرزندانم بدورم؛ درد زن و فرزند دلم را ریش کرده؛ این زندگی را نخواستم؛ دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم. رفیق عزیز، من ترا نخواهم کشت.»
— اینجا جای رحم و دلسوزی است؟
— اینجاجای بیزاری است، من از زندگی سیرم؛ از زندگی بیزارم.
اسپارتاکوس گفت: «پدر من برده بود، و فقط یک چیز به‌من یاد داد، و آن اینکه تنها فضیلت برده این است که زنده بماند.»
— ولی ما هر دو که نمی‌توانیم زنده بمانیم.
— و تنها لطفی که طبیعت در بارهٔ برده کرده و در این مورد امتیازی بین او و سایرین قائل نشده این است که از زمان مرگ خود خبر ندارد.
نگهبانان صدایشان را شنیدند و برای اینکه ساکت‌شوند با نیزه‌های خود به‌دیوار آنونک کوبیدند. یهودی برگشت، اما دل و دماغ صحبت نداشت، صحبتی نکرد. در میان درگاهی ایستاده و از شدت سرافکندگی و درد، سر فرو-افکنده بود. شیپوری به‌صدا درآمد. تراسی جوان از جای برخاست؛ لب زیرینش از فرط هیجان می‌لرزید. در باز شد، او و یهودی شنلها را بر زمین افکندند و با تن برهنه پهلو به‌پهلو وارد میدان شدند.
مرد سیاه‌پوست علاقه‌ای نشان نمی‌داد. از زندگی بریده و با مرگ وصلت کرده بود. پنجاه و دوبار با تور و نیزه جنگیده و زنده مانده بود، و اکنون رشته‌ای که وی را به‌زندگی می‌بست گسیخته بود. سر را در میان دو دست گرفته بود و با خاطرات و عوالم گذشتهٔ خویش مشغول بود. اما اسپارتاکوس رفت و چشمش را به‌شکاف در چسباند تا بتواند آنچه را که می‌گذرد ببیند. جانب

هیچیک را نمی‌گرفت. راست است که ترامی هموطنش بود، اما درد یهودی نیز سخت و جانکاه بود. دو نفر که می‌جنگیدند یکی باید کشته می‌شد، اما تا زندگی ادامه داشت نکتهٔ اساسی، خودِ زندگی و کوشش برای حفظ و بقای این زندگی بود. چیزی که اسپارتاکوس را هم به‌تکاپو وا می‌داشت همین زندگی بود —جز این هدفی نداشت. هرکس که او را می‌دید متوجه این امر می‌شد. حفظ و بقای وجود مهمترین مسألهٔ زندگی بود. باریکه‌ای از وسط میدان را از شکاف در می‌دید.

به‌مرکز میدان رسیدند و روبروی اشخاصی که گوشت و خونشان را خریده بودند ایستادند. بدنشان تیره بود و از روغن برق می‌زد؛ سایه‌هایشان از پی‌شان در حرکت بود. بعد، ده قدم از هم فاصله گرفتند و در دو حد میدانِ دیدِ اسپارتاکوس ایستادند. در میانشان جز ماسه و نور خورشید چیزی نبود. لژ زیبای رومیها با آن‌سایبان مخططو رنگهای قرمزی و زرد و ارغوانی و حرکات ملایم بادبزنهای پَر، در انتهای میدان دیدش بود. آنان که مرگ و زندگی را خریده بودند؛ آنان که به‌تعداد اندك و به‌نیرو زیاد بودند نشسته بودند، و اینک تمام افکاری که طی یک قرن ممکن است به‌ذهن یک انسان راه یابد به‌مغز اسپارتاکوس هجوم آورده بود...

اینک یکی از مربیان که ادارهٔ میدان را بر عهده داشت وارد شد. سینی چوبی صاف و براقی به‌دست داشت. بر آن دو دشنه بود. سینی را در مقابل آنهایی که پول نمایش را پرداخته بودند گرفت و دشنه‌ها را به‌ایشان تعارف کرد. هنگامی که سینی را کج کرد نور آفتاب بر تیغه‌های صیقلی و تیز افتاد و برق تندی از آنها جستن کرد. دستهٔ این دشنه‌ها از چوب گردوی تیره و زیبا بود. تیغه اندکی خمیدگی داشت و به‌حدی تیز بود که به کمترین اشاره پوست را می‌شکافت.

براکوس به‌تأیید سر تکان داد؛ بغض و نفرت سراپای وجود اسپارتاکوس را فرا گرفت، اما آرامش خود را حفظ کرد. همچنانکه تماشا می‌کرد دید که دو گلادیاتور اسلحهٔ خود را انتخاب کردند و از هم جدا شدند و از میدان دیدش خارج شدند. ولی او با هر حرکتی آشنا بود و می‌دانست که این حرکت مقدمهٔ چیست و پس از آن چه خواهد آمد؛ می‌دید که با ترس و دقت همدیگر را می‌پایند و از بیست قدم مسافتی که مقرر شده چشم بر نمی‌گیرند: خم شدند، قدری خاك به کف دستهاو قبضهٔ دشنه ها مالیدند؛ همچون پلنگی که بخواهد خیز بردارد جمع شدند، مانند فنری که جمع شده باشد می‌لرزیدند و قلبشان بسان پتک می‌کوفت.

مدیر میدان سوت را به‌صدا در آورد، و دو گلادیاتور باز در میدان دیدش ظاهر شدند. با آن دشنه‌ای که در کف دست راستشان برق می‌زد و تن لخت و قوزی که کرده بودند، از هرگونه انسانیتی بریده بودند: دو حیوان بودند. مانند حیوانات چرخ خوردند و پاها را با حرکات ریز و سریع جابجا کردند. سپس به‌هم رسیدند و با حرکتی سریع از هم جدا شدند. رومی‌ها ابراز احساسات کردند؛ سینهٔ یهودی شکافته بود، نواری از خون مانند حمایلی بر آن ظاهر شد.

اما مثل اینکه هیچیک از آن دو متوجه جراحت وارده نبود. حواسشان طوری متوجه یکدیگر بود و چنان حرکات همدیگر را می‌پاییدند و مترصد اعمال همدیگر بودند که گفتی دنیا در وجود ایشان تمرکز یافته و از آنها شروع و به‌آنها ختم گشته بود: گفتی مدار امور جهان بودند. چرخ زمان از حرکت باز ایستاده بود. شدت دقت و مراقبتشان قیافهٔ دردناك به‌خود گرفته بود. باز به‌هم رسیدند و در هم رفتند و به‌هم قفل شدند؛ دست چپ، بازوی راست را چسبیده بود؛ سینه به‌سینه، چهره به‌چهره ایستاده بودند و تقلا می‌کردند، می‌خواستند بکشند، بدرند و کار را یکسره کنند. قلبشان آکنده از آرزوی کشتن و میل به دریدن بود. تبدیل صورت اینک کامل گشته بود؛ اینک پاك از مردمی بریده بودند: جانور بودند. از هم متنفر بودند؛ فقط یک هدف داشتند، آن هم مرگ بود، چه فقط با کشته شدن یکی زندگی طرف دیگر امکان‌پذیر بود. و همچنانکه همدیگر را گرفته بودند و تقلا می‌کردند به‌صورت یک تن، یک وجود، در آمده بودند: وجودی که در درون خود دریده بود.

تا آنجا که ممکن بود به‌هم پیچیدند، سپس همدیگر را رها کردند و جدا شدند. و این بار نواری از خون در تمام طول بازوی تراسی پدیدار گشت. در ده قدمی هم ایستاده بودند، نفس نفس می‌زدند و با خشم‌وکین همدیگر را می‌نگریستند و می‌لرزیدند؛ تمام وجودشان خون و روغن و عرق بود. خون از تنشان فرو می‌چکید و ماسه‌های زیر پایشان را رنگین می‌ساخت.

سپس تراسی به‌حمله پرداخت. در حالی که دستش را با دشنه پیش آورده بود خود را روی یهودی انداخت؛ یهودی زانو زد؛ ضربهٔ دشنه را از خود گرداند و تراسی را پرت کرد؛ هنوز برزمین نیامده بود که مانند اجل معلق بر سرش فرود آمد: و این هیجان‌انگیزترین و دهشتناکترین لحظهٔ نمایش بود. اینک تراسی در پنجهٔ مرگ بود. به‌خود پیچید، غلتید، متشنج شد، پاهای برهنه‌اش را بالا آورد و در مقابل تیغهٔ وحشتناك دشنه قرار داد. می‌خواست هر طور شده ضربه را دفع کند؛ ولی یهودی مهلت نمی‌داد، او را به‌زیر ضربات خود گرفته بودو جوان تراسی قادر نبود حتی یک ضربه هم وارد کند. سرانجام به‌پا

خاست، بدنش پاره پاره شده بود و خون از آن فرو می‌چکید؛ ایستاده بود، اما نیرو، و زندگی با وجودش در حال تودیع بود. این حرکت ناگهانی که وی را بر دو پا قرار داد آخرین ذرهٔ نیروی او بود. دستش را برزمین تکیه داده بود و به‌کمک آن خود را نگه داشته و با دست دیگرش دشنه را محکم گرفته بود و پیش و پس می‌رفت و دشنه را در هوا حرکت می‌داد: می‌خواست ضربات یهودی‌را دفع کند، اما یهودی آن‌طرف‌تر ایستاده بود وحرکتی نمی‌کرد، ضرورت هم نداشت، چون جوان تراسی پاك فلج شده بود؛ سروصورت و پا و دستش شکافته بود و زندگیش بر روی ماسه‌های زیر پایش فرو می‌چکید —لکهٔ خون هر لحظه دامنه و وسعت بیشتر می‌یافت.

با اینهمه بازی مرگ و زندگی پایان نیافته بود. رومی‌ها از آن حالت خلسه بدرآمدند و بر سر یهودی داد زدند: «بزن! بزن! بزن!».

اما یهودی از جای خویش تکان نخورد. فقط سینه‌اش شکاف برداشته بود، اما در اثر حرکات سریع و تلاش و تقلایی که کرده بود سراپا غرق خون بود. قدری مکث کرد، سپس ناگهان دشنه را به‌میان ماسه‌ها افکند: تیغهٔ دشنه در ماسه‌ها فرو رفت و قبضهٔ آن لرزیدن‌گرفت؛ یهودی‌همچنان ایستاده و سر فرو افکنده بود.

لحظه‌ای نمی‌کشید که کار تمام می‌شد. تراسی که اکنون تمام تنش پوشیده از خون بود به‌زانو درآمد. دشنه از دستش رها شد، و جوان در سراشیب مرگ افتاد. رومیان فریاد می‌زدند، از یهودی می‌خواستند بزند، بکشد. یکی از مربیان با شلاق بلند به‌وسط میدان دوید. دو سرباز هم از پی‌اش می‌آمدند.

مربی فریاد زد: «بجنگ، بی‌همه‌چیز! ناکس، بجنگ!» متعاقب آن، شلاق بلند برپشت و شکم یهودی فرود آمد. مربی او را می‌زد و فریاد می‌کشید: «بجنگ! بجنگ!» اما یهودی تکان نمی‌خورد. در این هنگام جوان تراسی غلتی زد و بر شکم خوابید. می‌لرزید و به‌خود می‌پیچید و ناله‌های جگرخراش از دل بر می‌کشید. اندکی بعد از ناله افتاد و بیحرکت ماند، مربی نیز از شلاق زدن یهودی دست کشید.

مرد سیاه‌پوست به‌اسپارتاکوس ملحق شده بود. بی‌آنکه صحبتی کنند از شکاف در تماشا می‌کردند.

سربازان به‌جوان تراسی نزدیک شدند و من‌باب آزمایش نیزه‌های خود را در بدنش فرو بردند. جوان اندك تکانی خورد. یکی از سربازان چکشکی راکه ازکمرش آویخته بود بازکرد، دیگری نیزه‌اش را زیر لاشهٔ جوان تراسی داد و او را برگرداند. سرباز اولی با چکشی که در دست داشت ضربه‌ای بر-

شقیقهٔ جوان وارد کرد. جمجمه شکست و مغز متلاشی شد. سپس سرباز، با همان چکش که لخته‌های مغز جوان بر آن بود به تماشاچیان سلام داد. در همین هنگام یکی از مربیان الاغی را به‌میدان آورد: کلّهٔ این الاغ با تاجی از پرهای خوش‌رنگ آرایش شده و زنجیری از پالانش فرو آویخته بود. زنجیر را به‌پای جوان تراسی بستند، سربازان با نیزه‌های خود الاغ را میخونک زدند و او را به‌چهار نعل ملایمی برانگیختند. الاغ چهار نعل می‌رفت و لاشه را از پی‌خود می‌کشید. رومیان ابراز احساسات می‌کردند، خانم با منتهای شوق دستمال ابریشمینش را تکان می‌داد.

پس آنگاه ماسه‌های خون‌آلود کف میدان را برای رقص و موسیقی پیش از شروع دور دوم مسابقه برگرداندند و صاف کردند. □

۸

باتیاتوس برای پوزشخواهی، سراسیمه به‌جایگاه‌رفته بود: رفته بود توضیح دهد که چطور شد مرد یهودی درست در لحظهٔ آخر مسابقه از کشتن حریف خودداری کرده و شریان بازو یا یکی از شریانهای گردن را نبریده است تا خون به‌فراوانی بیرون زند و بازی حسن‌ختام داشته باشد. اما براکوس که به‌یکدستش جامی شراب بود، با دست دیگر مانع صحبتش شد. گفت: «نه‌آقای مربی، احتیاجی نیست. بسیار لذت‌بخش بود. کافی بود.»

— به‌هر حال بنده هم شهرت و اعتباری دارم که باید از آن دفاع کنم.

—آه، شهرت و اعتبار! اما صبر کنید— گوش کنید ببینید چه می‌گویم. یهودی را بیاورید اینجا. تنبیه دیگری لازم نیست. وقتی یکنفر خوب می‌جنگد همان کافی است. این‌طور نیست؟ او را بیاورید اینجا.

لوسیوس گفت: «اینجا؟ ولی...»

— بله! بدنش را پاك نکنید. همانطور که هست بیاید.

و در فاصله‌ای که باتیاتوس پی فرمان رفته بود درست همان‌طور که

اشخاص خبره اغلب روی نکات خوب و زیبای چیزی صحبت می‌کنند به توضیح و تشریح نکات زیبا و ریزه‌کاریهای صحنه‌ای که دیده بودند پرداخت:

«آدم واقعاً در میان بازی صد جفت هم چنین بازیی را ببیند بازشانس آورده است. یک لحظه افتخار از یک ساعت شمشیربازی کسل کننده به‌مراتب بهتراست. آن‌هم که دیدید همان جهش مشهور مرگ بود ــ و خوب، یک گلادیاتور از این بهتر چگونه می‌تواند بمیرد؟ مثلاً همین را در نظر بگیرید. تراسی یهودی را می‌سنجد و می‌بیند با حریف زورمندی سروکار دارد...»

لوسیوس اعتراض کرد و گفت: «ولی اولین ضربه را او زد.»

ــ این البته مهم نیست. به‌احتمال قریب به‌یقین اینها قبل از این با هم روبرو نشده بودند؛ و این عمل صرفاً به‌منظور سنجش مهارت طرف بود. اینها بایستی یک رشته حملات بکنند تا بفهمند حریف چند مرده حلاج است. هرگاه نیرویشان برابر باشد آن‌وقت دفاع و دفاع متقابل می‌کنند ــ که البته در این‌صورت مسأله مهارت و استقامت نقش مهمی دارد؛ اما وقتی که به‌هم قفل شدند یهودی خودش را جدا کرد و بازوی تراسی را شکافت، که البته اگر به‌عوض بازوی چپ بازوی راست بود کار در همانجا خاتمه یافته بود، ولی بازوی چپ بود و تراسی فوراً میزان مهارت حریف دستش آمد و فهمید که با حریف نیرومندی روبرو است و بنابراین سرنوشت بازی را به یک جهش داد ــ همان‌جهش مرگ. نودونه درصد گلادیاتورها جلو این جهش را می‌گیرند و سعی می‌کنند به‌طرف بپیچند؛ بله، حتی در این‌مورد واهمه‌ای هم ندارند از این که زخم مهلک بردارند. می‌دانید دفع ضربهٔ چنین سلاحی وقتی تمام قدرت و وزن بدن پشت سر آن باشد یعنی چه؟ برای همین دنبال یهودی فرستاده. الآن به‌شما نشان می‌دهم...

و در این ضمن مرد یهودی حاضر شد. هنوز لخت بود و بوی خون و عرق می‌داد: تصویری موحش از انسانی وحشی بود. سر فرو افکنده بود و عضلاتش هنوز می‌لرزید.

براکوس به‌او دستور داد: «خم شو!»

یهودی تکان نخورد.

باتیاتوس گفت: «خم شو!»

دو سربی که همراهش بودند او را محکم گرفتند و به‌زور در مقابل رومیها به‌زانو در آوردند. براکوس همچنانکه به‌پشتش اشاره می‌کرد پیروزمندانه گفت:

«اینجا را نگاه کنید ــ اینجا را! آثار شلاق را نه. آنجایی که پوست،

پارگی پیدا کرده، همانجایی که انگار ناخن زنی آن‌را خراش داده است. این جای دشنهٔ جوان ترامی است ــ در همان‌وقتی که او جهید و این خواست ضربه را دفع کند و نشست و با یک حرکت او را پرت کرد. این اثر همان جهش مشهور است.»

و سپس رو به‌باتیاتوس کرد وگفت: «آقای مربی، کارش نداشته باشید، شلاقش نزنید. بگذارید باشد: از همین گلادیاتور ثروت خوبی به‌هم خواهید زد. من خودم وسیلهٔ اشتهارش را فراهم می‌کنم. گلادیاتور، من این را می‌خورم به‌سلامتی تو.»

اما یهودی خاموش ایستاده و سر فرو افکنده بود. □

۹

مرد سیاه‌پوست گفت: «سنگ هم بود گریه می‌کرد؛ ماسه‌هایی که رویشان راه می‌رویم از شدت درد فریاد می‌زنند، ولی ما گریه نمی‌کنیم.»

اسپارتاکوس گفت: «آخر ما گلادیاتور هستیم.»

ــ مگر دل تو از سنگ است؟

ــ من برده هستم، و فکر می‌کنم برده باید دلش از سنگ باشد، یا اصلاً دل نداشته باشد. تو اقلاً چیزهای خوشی داری که به‌یاد بیاوری. من چه دارم؟ من «کورو» هستم، خاطرهٔ خوشی ندارم، چیز خوشی در زندگی ندارم که به‌یاد بیاورم.

ــ برای همین است که می‌توانی این‌طور تماشا کنی و متأثر نشوی؟

اسپارتاکوس جواب داد: «تأثر کمکی به‌من نمی‌کند.»

ــ اسپارتاکوس؛ نمی‌دانم؛ تو سفیدی و من سیاه، با هم فرق داریم. در مملکت ما وقتی یکی غصه زیاد دارد و دلش پر است گریه می‌کند. اما اشک در شما تراسیها خشک شده. مرا نگاه کن. چه می‌بینی؟

اسپارتاکوس گفت: «مردی را می‌بینم که گریه می‌کند.»

— خوب، حالا چون گریه می‌کنم از یک مرد کمترم؟ گوش کن اسپارتاکوس، من با تو نمی‌جنگم. گور پدرشان! من با تو نمی‌جنگم.

اسپارتاکوس به‌آرامی جواب داد: «اگر با هم نجنگیم هر دوی ما را خواهند کشت.»

— پس، دوست‌عزیز، تو سرابکش. من از زندگی سیرم، از زندگی بیزارم.

سربازان با نیزه‌های خود به‌دیوار کوفتند و گفتند: «ساکت! چه خبره آنجا!»

مرد سیاه‌پوست در جواب با مشت نیرومند خود به‌دیوار کوفت و آلونک را به‌لرزه در آورد. سپس روی نیمکت نشست و سر را در میان دو دست گرفت. اسپارتاکوس به‌سویش رفت و با مهربانی سرش را بلند کرد و قطرات عرق را از پیشانیش پاک کرد. زبانزد مشهور به‌یادش آمد که می‌گفت: «گلادیاتور، از میان گلادیاتورها دوست مگیر.»

مرد سیاه‌پوست با اندوه گفت: «اسپارتاکوس، آدم برای چه به‌دنیا می‌آید؟»

— به‌دنیا می‌آید که زندگی کند.

— فقط همین؟

— این تنها جوابی است که این سؤال دارد

— من که جواب ترا نمی‌فهمم.

اسپارتاکوس به‌مهربانی پرسید: «دوست من، چرا نمی‌فهمی؟ جواب به‌حدی ساده است که یک طفل هم لحظه‌ای که از شکم مادر بیرون می‌آید آن را می‌داند.»

مرد سیاه‌پوست گفت: «ولی این جواب مشکل مرا حل نمی‌کند. دلم از غصهٔ کسانی که روزی دوستم می‌داشتند آب شده است.»

— دیگران هم دوستت خواهند داشت.

مرد سیاه‌پوست گفت: «ولی بیش از آنها نخواهند داشت.» □

۱۰

چندین سال گذشت، کائیوس ماجرای آن روز صبح را به‌وضوح به‌یاد نمی‌آورد: در زندگیش ماجرای جالب و شورانگیز زیاد بود: پول می‌داد و می‌خرید.

اسپارتاکوس هم فقط یک نام تراسی بود، و نام تراسیها نیز به‌نظر رومیان چیزهایی در این حدود بود: گانیکوس، اسپارتاکوس، منیکوس، فلوراکوس، لیاکوس. و کائیوس موقعی که داستان را بازمی‌گفت می‌توانست مرد یهودی‌را نیزدر شمار تراسیها به‌حساب آورد، زیرا تکامل روزافزون دانش «میدانی» و اعتیاد سخت مردم به‌مبارزات میدانی، به‌اصطلاح «تراسی» دو معنی خاص داده بود: از طرفی، تراسی به‌هر فرد از افراد قبیله‌ای که در بخش جنوبی بالکان سکنی داشتند گفته می‌شد، و رومیان آن‌را به‌اقوام وحشی مشرق شبه‌جزیرهٔ بالکان و دشتهای اطراف دریای سیاه نیز اطلاق می‌نمودند. مردم اطراف مقدونیه یونانی صحبت می‌کردند ولی یونانی به‌هیچ‌وجه زبان مردمی که تراسی خوانده می‌شدند نبود ــ همچنانکه دشتهٔ خمیده نیز منحصراً سلاح ملی تمام آن قبایل نبود.

از طرف دیگر، در زبان ورزش شهر و زبان و اصطلاحات مخصوص میدانهای مبارزه هرکس که با دشتهٔ خمیده می‌جنگید تراسی بود. بنابراین مرد یهودی نیز تراسی بود، زیرا کائیوس نه می‌دانست و نه علاقه‌مند بود بداند که او از «زیلوت»[1]های سرکش و گردن شق کوهستانهای یهودیه است: همانها که از دوران «ماکابی»[2] و نخستین جنگهای ارضی، علیه ظلم و ناروایی مبارزه کرده و آنی از پای ننشسته و مدام در شورش بودند. کائیوس اطلاعی از یهودیه نداشت، علاقه‌مند هم نبود؛ چه فرق می‌کرد، یهودی هم یک تراسی ختنه شده بود. «بازی»دو نفر اول‌را دیده بود، نمایش‌دو نفر دوم را هم می‌دید. ولی ترکیب دو نفر دوم جالبتر بود، لیکن ماجرایی که به‌سر سیاه‌پوست آمد و خاطرهٔ این‌ماجرا،موجب‌شد که حریف مرد سیاه‌پوست را فراموش کند. ورودشان را به‌میدان خوب بخاطر داشت: از آلونک خارج شدند و از سایه گذشتند و پهلو به‌پهلو به‌میان آفتاب آمدند؛ ماسه‌های خون‌آلود را زیر پا نهادند و به‌مرکز میدان رسیدند. پرندگان خونخوار پریدند ــ اینها پرندگان زرد خال‌خالی و کوچکی بودند که با حرص و ولع ماسه‌های خون‌آلود را نوک می‌زدند. این پرنده‌ها همرنگ ماسه‌ها بودند و وقتی می‌پریدند چنان بود که‌گویی تکه‌هایی از ماسه را به‌هوا انداخته‌اند. باری، درمحل‌مقرر ایستادند. باید در اینجا بایستند و به‌آنهایی که لطف فرموده و خونشان را خریده‌اند تعظیم کنند و در مقابلشان سر بندگی فرود آوردند. و این، لحظه‌ای است که زندگی ارزش ندارد؛ آنجاست

۱. Zealot: فرقهٔ متعصب یهود که علناً درفلسطین با حکومت روم مبارزه می‌کرد.
۲. Maccabees: لقب یهودا سردار بزرگ یهود و همچنین نام قبیله‌ای از قبایل غیرتمند و وطن‌پرست یهود که شورشهای موفقیت‌آمیزی را علیه آنتیوکوس رهبری کردند.

که بزرگ منشی و خفت، مفهوم زندگی را عوض می‌کند. آری، کار به‌اینجا کشیده است: آقای جهان با خون تفریح می‌کند.

کائیوس به‌یاد می‌آورد که تراسی در مقابل سیاه افریقایی چقدر حقیر می‌نمود، چون این صحنه مانندتصویری بود که بر زمینهٔ آفتابی ماسه‌های زرد-رنگ و تخته‌های رنگ لشدهٔ میدان، نقش شده باشد. آنچه را هم که براکوس گفته بود به‌یاد داشت. اما این حرفها مهم نبود و مایه‌ای نداشت، جریان زمان آنها را با خود می‌شست و می‌برد. هوس چنین اشخاصی هرگز «علت» نیست؛ به‌صورت ظاهر به‌قیافهٔ علت جلوه می‌کند. خود اسپارتاکوس هم علت نبود؛ علت نتیجهٔ همان‌چیزی بود که در نظر کائیوس آنهمه طبیعی و عادی بود. البته درنظر کائیوس هوسی که براکوس را برآن داشته بود که بیاید وبرای خوشایند و تفریح دوست سبک مغزخود جشن محقری از مرگ را ترتیب دهد نه تنها هوس نبود بلکه فکری یکر و بدیع و خیال‌انگیز بود.

باری، مراتب بندگی به‌جای آوردند؛ رومیان شراب و شیرینی می‌خوردند. سپس مدیر میدان آمد واسلحه آورد. اسپارتاکوس، دشنه‌و مرد سیاه تور وچنگال سه‌شاخهٔ ماهیگیری. اسپارتاکوس و مرد سیاهپوست هر دو از خفت و خواری سر برنمی‌داشتند. دنیا برای این به‌اسارت درآمده بود که آقایان در آنجا، در آن جایگاه و در زیر سایبان و درآغوش تشکها، خوش بنشینند وآسوده بنوشند.

سلاح خود را برداشتند. متعاقب آن کائیوس دید که مرد سیاهپوست ناگهان دیوانه شد. تنها تعبیری که کائیوس از این عمل می‌توانست بکند دیوانگی بود. نه او و نه براکوس هیچیک نمی‌توانست به‌سرزمین مرد سیاه‌پوست برود؛ اگر می‌رفتند در می‌یافتند که دیوانه نشده است. هیچیک از آنها حتی در ذهن خود نمی‌توانست ببیند که او هم خانه وکاشانه‌ای داشته، او هم زن و فرزندانی داشته و تازمانی که پای سربازان روم به‌سرزمینش نرسیده بود کشت و زرع می‌کرده و به‌زن و کودکان خود می‌رسیده و در لبخندشان شریک و با دردشان سهیم بوده است. رومیان آمدند؛ دلالان برده هم از پی‌شان، و او و امثال او را بردند و به‌طلا تبدیل کردند.

باری، دیدند مرد سیاه‌پوست دیوانه شد. دیدند که تورش را پرت کرد و نعره‌ای از دل برکشید و به‌طرف جایگاه خیز برداشت.

یکی از مربیان خواست مانعش شود اما در یک طرفةالعین همچون ماهی‌ای که با قلاب‌گرفته باشند بر سه شاخهٔ چنگال دست و پا می‌زد. اینک حصاری پیشروی این غول سیاه را سد می‌کرد که شش پا ارتفاع داشت، ولی مهاجم طوری آن را درهم شکست که‌گفتی از مقوّاست. نیروی عجیبی یافته و

این نیرو وی را به‌صورت‌سلاحی درآورده بود که با منتهای سرعت و شدت‌به‌سوی جایگاه سرازیر می‌شد. سربازان از اطراف میدان هجوم آوردند. سربازی که از دیگران جلوتر بود دل به‌دریا زد، پاها را روی‌ماسه‌ها ازهم‌گشود و نیزه راپرتاب کرد. پیکان آهنی نیزهٔ بلند هوا را شکافت و در پشت مرد سیاهپوست نشست، از ستون فقرات‌گذشت و از سینه به‌درآمد. این همان نیزهٔ بلند و مخوفی بود که هیچ کشوری در برابرش مقاومت نکرده و ارتش صدها قوم و ملت را به‌زانو درآورده بود. اما مرد سیاهپوست را به‌زانو درنیاورد و پیشرویش را متوقف نکرد. اینک با آن دیرك عظیمی که بر پشت داشت، همچنان پیش می‌رفت. دومین نیزه بر پهلویش نشست. اما او همچنان تلاش می‌کرد و پیش می‌رفت، سومین نیزه در پشت‌و چهارمین‌درگردنش. دیگر کارش ساخته بود. با اینهمه‌شاخه‌های چنگالی که به‌دست داشت به‌لبه‌های نردهٔ جایگاه رسید. رومیان از ترس قالب تهی کرده بودند؛ در هم چپیده بودند و می‌لرزیدند، حال آنکه وی افتاده بود و خون از بدنش فواره می‌زد و آخرین بقایای حیات با وجودش وداع می‌کرد.

در تمام این مدت اسپارتاکوس از جای خویش تکان نخورد. اگر کمترین حرکتی کرده بود، نابودشده بود. دشنه‌اش را بر زمین افکنده وبیحرکت مانده بود: زندگی جواب زندگی است. □

بخش چهارم

در بیان خصوصیات مارکیوس لولیوس سیسرو وشرح علاقه‌ای است که به منشا «جنگهای غلامان» ابراز می‌کند.

۱

واگردرویلای سالاریا که درآن جمعی ازمحترمین ازپذیرایی سلاکی محترم و مهمان‌نواز بهره‌مندمی‌شدند زیاد ازاسپارتاکوس وشورش عظیمش سخن می‌رفت عجب نبود، چون همه ازطریق شاهراه‌آپیان به آنجا رسیده بودند؛ اکثرشان از رم‌آمده بودند، جزسیسرو که از سیسیل‌آمده وعازم رم‌بود (درسیسیل منصب‌حکومتی مهمی داشت: «خزانه‌دار» محل بود)، بنابراین درسراسرراهشان نشان مجازات فراوان بود: همان نشانی که به جهانیان اعلام می‌کرد که قانون روم‌هم درست است وهم‌رحم وگذشت نمی‌شناسد.

بااینهمه هیچ بشرحساسی نبود که ازاین شاهراه بگذرد ودربارهٔ جنگهایی که غلامان یا مردمان آزادکرده بودند —جنگهایی که پایه‌های «جمهوری روم» را به‌لرزه‌افکنده و درحقیقت سرتاسر دنیای تحت سیطرهٔ روم را تکان داده بود — تأمل نکند.

درواحدهای کشاورزی سلاکین بزرگ غلامی نبود که شبها ناراحت بربسترخویش‌نغلتد وبه‌این همنوعانی که ازصلیبهای بیشمارآویخته بودندنیندیشد. این نوع به چهارمیخ کشیدن شهوت عجیبی بود؛ قصهٔ دردوشکنجهٔ ششهزار غلامی که با مرگ تدریجی ودرد بسیار جان داده بودند همهٔ حوالی واطراف را پرکرده بود. جزاین هم نمی‌توانست بود، والبته انتظارمی‌رفت که جوان‌متفکری چون تولیوس سیسرو نیزتحت تأثیر قرارگیرد.

دربارهٔ سیسروجادارد به‌این نکته نیز اشاره شود که حتی اشخاصی‌مانند آنتونیوس کائیوس‌هم پشت پا به‌رسوم‌معمول می‌زدند واحترامی بیش ازآنچه‌در خور سن وسالش بود به‌وی عرضه می‌داشتند.

این امرمربوط به اصل ونسب ونفوذ خانوادگی یا حتی خصوصیات شخصی دلفریب نبود؛ چه حتی دوستانش وی را مصاحبی آمیزگار بشمار نمی‌آوردند. زیرك بود؛ دراین حرفی نبود، امادیگران نیزکم ازوی نبودند. دقیقترگفته باشیم، سیسرویکی ازآن جوانهایی‌بود که درهردور وزمانه‌ای وجود دارند ومستعدند که هرچیزی، هرگونه وسواسی، هرگونه اصول اخلاقی وهرگونه

احساس رحم وعدالت وانگیزه‌ای را که مایهٔ راحتی وتخفیف بارگناه باشد و برسرراه موفقیتشان قرارگیرد به دورافکنند. امااین نه بدان معناست که او به گذشت وعدالت و اخلاق توجه نداشت؛ نه، به‌این نکات توجه کافی داشت،اما به‌شرط‌آنکه به پیشرفت مقاصدش مساعدت کنند. وی تنها جاه طلب نبود، زیرا جاه طلبی ساده وبی‌شایبه می‌تواند عناصری ازتألم‌وتأثر را درخود داشته باشد. هم وغمش متوجه موفقیت بود ومایهٔ کار راهم داشت، چه اولاً هوشمند بود وثانیاً ازخونسردی کافی بهره‌داشت، واگرحسابش گاهی‌ازاوقات درست‌درنمی‌آمد، این هم دراشخاصی مانند او چندان عجب نبود.

تا اینجا اشتباه حساب نداشت. طفلی‌بود که یک شبه ره‌صدساله رفته‌بود. درهیجده‌سالگی حقوقدان بودودربیست‌ودوسه‌سالگی صرفاً به‌خاطرتحصیل شهرت دریکی دورشته عملیات نظامی شرکت کرده ودرسی‌سالگی شاغل یکی ازمشاغل مهم اجرایی گشته‌بود. نوشته ها ومقالاتش خوانندهٔ فراوان‌داشت، واگرهم‌محتوای ناچیزشان را ازدیگران گرفته بودمردم جاهلترازآن بودند که بدانند ازکجا سرقت کرده است. کسانی را که باید می‌شناخت و به‌دقت می‌سنجید. درآن زمان‌اکثر مردم روم‌درپی‌تحصیل اقوام متنفذ بودند وسعی‌شان براین‌بود که با خانواده‌های متنفذوصلت کنند؛ وبزرگترین فضیلت سیسرو این بود که اجازه نمی‌داد چیزی مانع مناسباتش با مردم متنفذگردد.

سیسرو ازمدتها پیش اختلاف عمیق بین عدالت و اخلاق رادریافته بود: عدالت ابزاراقویا بود وبایدمطابق میل ونظرآنهابه کار رود؛ اخلاق، مانند خدایان، پرداختهٔ خیال ضعفا بود. بردگی یک‌امرعادلانه بود وبنابرعقیدهٔ او فقط اشخاص نفهم بودند که آنرا در قلمرو اخلاق می‌دانستند. درضمن همین مسافرت‌اخیر، درد وشکنجهٔ غیرقابل‌تحمل مصلوبین را احساس کرده بود، اما به خود اجازه نمی‌داد تأثری‌ازاین بابت حس کند. درآن‌زمان مشغول تهیه و تنظیم یادداشتهایی دربارهٔ جنگهای غلامان بود که دنیا را تکان داده بود. بنابراین سخت مشتاق بود دراحوال شخصی غلامانی که درامتداد شاهراه آپیان‌به صلیب کشیده شده بودند مطالعه کند. وبه‌آن حدازکمال رسیده بود که بی‌آنکه تحت‌تأثیرجریان قرارگیرد دراین امر اقدام کند، ودرهمین سفر توانسته بود انواع متعددی ازآنها یعنی گلها وآفریقاییها ویهودیها وژرمنها ویونانیهایی را که جمع‌مصلوبین را تشکیل می‌دادند بی‌هیچ گونه دل‌آشوبی وحس ترحمی‌مورد مطالعه قراردهد. ولی دراین شهوت بیکران، انعکاس جریان نیرومند ونوزاده‌ای را می‌دید که شاخه‌های فراوان آن به اعصاروقرون آینده می‌دوید. همچنین می‌دید که‌اگردراین زمان کسی پیدا شود و بابی‌نظری ومتانت، تجلیات جدید قیام

بردگان را تجزیه وتحلیل کندبه مقام وموقعیتی والا خواهدرسید. سیسرو همیشه کسانی را که بدون فهم وادراك موضوع مورد نفرت خود، وتوجه به احتیاجات ذهنی او، کین می‌ورزیدندبه چشم تحقیرمی‌نگریست.

اینها جزئی ازخصوصیات اوبود که بعضیها می‌دیدندوبربعضیها پوشیده بود. کلودیا آن روز غروب که به ویلای سالاریا رسید این چیزها را دراو ندید. نوع سادهٔ قدرت، برای او مفهومتر بود. اما هلنا این خصوصیات را دراو دید. وپسندید. حالت‌چشمانش به‌اومی‌گفت: «من هم مانند توام؛ لطفاً به‌صحبت‌ادامه بدهید» و هنگامی که برادرش در انتظار سردار بزرگ بر بستر درازکشیده بود به اطاق سیسرورفت. سیسرو سراپا وقر ومتانت بود—وقرومتانتِ به خود بستهٔ کسی که خویشتن را تحقیرمی‌کند وازاین عمل‌تسلی خاطر بهره می‌گیرد؛ اما نمی‌دانست چرا درمقابل این مردی که ازطبقهٔ متوسط مال‌اندوز بود باید خویشتن را اینهمه کوچک حس کند. حتی حاضرنبودپیش خود اعتراف کند که شب تمام نشده یک رشته اعمال را ازسرخواهدگذراند که بعدهابه خاطر انجام آن ازخود نفرت خواهدداشت.

باری، درنظرسیسرو، هلنا زنی بودمطلوب وخواستنی. قامت بلند وبدن نیرومند وخطوط‌چهرهٔ زیباومتناسب وچشمان شبه‌گونش تجسم صفات وخصوصیات خون اشرافی بود: صفات وخصوصیاتی که داستانهادرباره‌اش پرداخته بودند وهدف ومقصدی بود که مردم طبقهٔ اویعنی سیسرو، نسلها به‌سوی آن خزیده‌و آن را غیرقابل حصول یافته بودند. فهم‌موجباتی که زنی را دراین وقت‌شب به خوابگاه این مرد کشانده بود درچنین قیافه‌ای بسیارلذتبخش بود.

درآن‌زمان به ندرت کسی را می‌شد یافت که شبها هم کارکند. یکی ازنقاط ضعف‌پیشرفت سریع وناموزون این جامعه، مساله تأمین روشنایی بود. چراغ روغنی چیزبسیار بد وکورسوئی‌بود که چشم را ناراحت می‌کرد ودرسنتهای خود لور زرد وپریده‌رنگی به‌اطراف می‌تابید. بنابراین، کارشب بخصوص پس‌از خوراك ومشروب زیاد، بسته به شخصی که کارمی‌کرد، نشان غرابت‌مشکوك یا ممدوح بود — که بدیهی است درمورد سیسرو این غرابت، پسندیده بود، چون مگرنه او همان جوان اعجوبه‌ای‌بود که شهرهٔ آفاق بود؟ هنگامی که هلنا وارد اتاق شد جوان اعجوبه چارزانو روی تخت نشسته بود؛ طوماری برداشتش بود، می‌نوشت ونوشته‌ها را اصلاح می‌کرد. شاید اگر زن سن وجا افتاده‌ای باچنین صحنه‌ای روبرو می‌شد غرابتی درآن نمی‌دید وتحت تأثیر قرارنمی‌گرفت؛ اما هلنا بیست وسه‌سال بیش نداشت وبه‌شدت تحت تأثیر قرارگرفت. «رهبران زمان صلح وپیشوایان زمان جنگ» هنوزازعناصرثابت افسانه‌ها بودند، وبودندرومیانی

که گفته می‌شد خویشتن را وقف مردم کرده‌اند وشبانه روز بیش ازدوسه ساعت استراحت نمی‌کنند. هلنا معتقد بود که چنین اشخاصی قاعدتاً باید به‌سیما وقیافهٔ سیسرو باشند.

دررا هنوزنبسته بود که سیسرو باسر به‌پای تختخواب اشاره کرد وجا نشان‌داد: ضرورت امرچنین ایجاب می‌کرد، چون جای‌بهتری دراتاق نبود. سپس به کارخود ادامه داد. هلنا دررا بست ونشست.

عجب! راستی عجیب بود؛ این هم یکی از موارد عجیب زندگی هلنا بود؛ می‌دید که هیچ کس به‌این ترتیب بازن روبرو نمی‌شود، اگرچه‌سیسرو ابداً با اورویرولشد وحتی صحبتی هم نکرد. قریب به‌یک ربع ساعت نشست؛ سپس پرسید: «چه می‌نویسید؟»

سیسرو نگاه پرسش‌آمیزی به‌اوافکند. سؤال، سطحی بود وفقط به‌منظور افتتاح باب‌گفتگوعنوان شده بود. اما سیسروهم تمایل به صحبت داشت. مانند بسیاری ازجوانان همسلک خود دربی زنی بود که وی را بفهمد — یعنی شخصیتش را تغذیه کند. پرسید: «برای چه سؤال می‌کنید؟»

— می‌خواستم بدانم.

با فروتنی گفت: «یادداشتهایی دربارهٔ جنگهای غلامان تهیه می‌کنم.»

— تاریخ جنگها را می‌نویسید؟

اینک زمانی بود که تاریخ نویسی بیکارالدوله‌ها کم کم باب می‌شد؛ بسیاری ازاشراف تازه به دوران رسیده مشغول تحریف تاریخ اوایل جمهوری بودند ومی‌کوشیدند حوادث بزرگ و اجدادشان را به نحو شایسته‌ای درکنارهم بگذارند ومناسبات شایسته‌ای را درمیانشان برقرار کنند.

سیسرو به‌لحنی‌جدی جواب داد: «خیر، تاریخ نیست.»

دختر را با قیافهٔ جدی می‌نگریست. با این رفتار، به رغم ظاهرخود، احساسی ازدرستی ودرست کرداری را به مخاطب القاء می‌نمود. درادامهٔ سخن گفت: «نوشتن تاریخ ناگزیرمستلزم شرح وبیان وقایع است؛توجه من بیشتر معطوف به خود جریان است. هرکس آن صلیبهایی را که برای عبرت عامه‌در امتداد شاهراه کارگذاشته‌اند نگاه کندتنهاچیزی که می‌تواند ببیند لاشهٔ‌شش هزار غلام است. این شخص ممکن است‌پیش خود نتیجه بگیرد که ما روسیها مردم انتقامجویی هستیم. وتنها کافی نیست که ما به‌ضرورت عدالت استناد کنیم و بگوییم که مردم‌منصف وعادلی هستیم. باید منطق وموجبات منطقی امررا،حتی برای خودمان، توضیح بدهیم. باید بفهمیم. کافی نیست که‌گفتهٔ سابق را تکرار کنیم: «کارتاژ را باید نابود کرد — دشمن را باید معدوم کرد.» این عوامفریبی

است. من به‌سهم خود، مایلم بفهمم چرا دشمن را باید نابود کرد. برای‌چه باید شش هزار غلام را به‌این نحو از بین برد؟»

هلنا گفت: «عده‌ای می‌گویند اگر اینها را ناگهان وارد بازار می‌کردند بازار منقلب می‌شد.»

سیسرو درجواب گفت: «قسمتی ازاین گفته درست، اماقسمت بیشترش نادرست است. ولی من می‌خواهم به کنه مطلب برسم؛ می‌خواهم مفهوم قیام بردگان‌را بفهمم. این روزها، در روم، خودفریبی‌صورت سرگرمی‌بزرگی راپیدا کرده است، ولی من نمی‌خواهم خود را فریب بدهم. ازاین جنگ وآن جنگ سخن می‌گوییم؛ ازعملیات نظامی‌وسرداران بزرگ صحبت می‌کنیم ولی هیچیک ازما حاضرنیست درباره یک سلسله عملیات مداومی که درزمان خودما صورت‌گرفته، یعنی درمورد جنگ غلامان، حتی به‌طور خصوصی هم با دوست‌خود صحبت کند. حتی سردارانی‌هم که مستقیماً دراین سلسله عملیات شرکت‌داشته‌اند آن‌را با سکوت برگزار می‌کنند. چرا؟ برای اینکه جنگ غلامان متضمن شهرت وافتخاری نیست؛ غلبهٔ برغلامان افتخاری ندارد.»

—البته‌مسأله هم‌آنقدرها مهم نیست.

— نیست؟ برای شما که ازشاهراه آپیان آمدیداینهمه‌مصلوب کنارجاده چیزمهمی نبود؟

—چیزتهوع آوری‌بود. من برخلاف دوستم، کلودیا، خوش‌ندارم‌این‌جور چیزها را نگاه کنم.

— پس به‌عبارت دیگر، آنقدرها هم بی‌اهمیت نیست.

— ولی‌به‌هرحال هرکس‌از اسپارتاکوس وجنگهای‌او اطلاع دارد.

— چطور؟ خیال نمی‌کنم. تصورنمی‌کنم حتی کراسوس‌هم اطلاعات چندانی دراین باره داشته باشد. تاآنجاکه به‌ما مربوط می‌شود اسپارتاکوس رازی است. بنابرگزارشهای رسمی، اوبک سرباز مزدور ویک راهزن تراسی‌بود. بنابرآنچه کراسوس می‌گوید برده‌زاده‌ای بوده که درمعادن لوبه کارمی کرده واز آنجا خریداری شده است. کدام‌یک را باور کنیم؟ باتیاتوس‌هم که صاحب مؤسسه بود مرده؛ دفتردارش که‌یک غلام یونانی‌بودسرش را بریده. همین‌طور هرکس که با اسپارتاکوس تماس داشته مرده ورفته‌است. دراین صورت وبااین کیفیات‌چه کسی‌بایدسرگذشت‌زندگی وشرح شورش‌اورابنویسد؟ لابدیکی‌مثل‌من.

هلنا پرسید: «خوب، چرا ننویسید؟»

— متشکرم. اما من چیزی ازاسپارتاکوس نمی‌دانم، جزاینکه‌می‌دانم ازاوستنفرم.

— چرا؟ برادرم هم ازاومتنفراست.

— شما ازاومتنفرنیستید؟

هلنا گفت: «احساس بخصوصی نسبت به اوندارم؛ یک غلام که بیشترنبود.»

— ولی آیا واقعاً یک غلام بود؟ واما یک غلام چطورمی تواند به آنجایی برسد که اسپارتاکوس رسید؟ این معمایی است که من باید حل کنم، وبفهمم جریان ازکجا وچرا شروع شد. اما مثل اینکه سرتان را دردآوردم؟

صفا وصداقتی درقیافه اش بود که مردم می دیدند وباورمی کردندوهمین صفا وصداقت ظاهر،دفاع اودر برابر اتهاماتی بود که بعدها به او واردآوردند.

هلناگفت: «نه، خواهش می کنم، بفرمائید.»

جوانانی که در رم می شناخت وبه سن وسال سیسرو بودند ازجدیدترین عطرها و ازگلادیاتورهاو اسبهایی که رویشان شرطبندی کرده بودند وازتازه ترین رفیقه هایی که پیدا کرده وزنهایی که نشانده بودند صحبت می کردند. تکرارکرد: «خواهش می کنم ، بفرمائید »

سیسرو گفت : «من همهٔ اعتمادم را روی علم«بیان» نمی گذارم. من می خواهم حقایق را بنویسم وبه عوض آنکه آنها را به زوربلاغت و سخن پردازی به خورد مردم بدهم بگذارم که خود برای خود جا بازکنند. متأسفانه می بینم بیشترمردم، مثل شما احساس می کنند که قیام بردگان مسأله ای نیست؛ اما ببینید، زندگی ما همه وابسته به غلامان است، وقیام غلامان بیش ازکلیهٔ فتوحات و کشورگشاییهای ما مستلزم عملیات جنگی بوده است. این را قبول دارید؟»

هلنا به علامت نفی سرتکان داد.

— بسیارخوب، این را می توانم اثبات کنم. این جریان ازصدوبیست سال پیش باشورش غلامان کارتاژی که به اسارت گرفته بودیم شروع شد. سپس دونسل بعد، طغیان بزرگ غلامان درمعادن «نوریوم»[1] یونان به وقوع پیوست؛ بعد قیام نیرومند معدنچیان اسپانیا پیش آمد. چند سال بعد شورش غلامان سیسیل روی داد، که ارکان جمهوری را به لرزه درآورد. سپس، بیست سال بعد، جنگ غلامان به رهبری «سالویوس»[2] غلام رخ داد. اینها فقط جنگهای بزرگ هستند والبته دراین فواصل هزارها جنگ منفرد وپراکنده وقیام کوچک محلی نیزبوده، همهٔ اینها را که روی هم بگذاریم جنگ واحد ومداوم وپایان ناپذیری را نشان می دهد که میان ما وغلامانمان وجود داشته. واین همان جنگ خاموش و شرم آوری است که کسی نمی خواهد دربارهٔ آن صحبت کند وهیچ تاریخ نویسی مایل نیست آن را بنویسد. می ترسیم آن را ثبت کنیم؛ می ترسیم به آن توجه کنیم؛

1. Lurium 2. Salvius

چون مسألهٔ تازه‌ای است وتاکنون درجهان سابقه نداشته است. بین اقوام و ملتهاوشهرهاودسته‌هاوحتی برادرها جنگ بوده، اما این هیولای جدیدی است که از درون خود ما ،ازشکم خودماسربلند کرده‌وعلیه‌تمام‌دسته‌هاوملتهاوشهرهاست.

هلنا گفت: «وحشت‌می‌کنم.می‌دانیدچه منظره‌ای‌رامجسم می‌کنید؟»

سیسرو سخنش را باحرکت سرتصدیق کرد، ودرقیافه‌اش دقیق‌شد. سرانجام‌دستش را بردست هلنا قرارداد. گرمی مطبوع ودلنشینی ازوجودش می‌تراوید ودرتنش می‌خزید. هلنا جوانی را دربرابرخویش می‌دید که‌ازخود وی چندان سن‌ترنبود وبه مسائلی که به سرنوشت وآیندهٔ ملت مربوط می‌گشت‌عمیقاً علاقه‌مندبود. این امرداستانهایی را که درکودکی راجع به زمانهای قدیم شنیده بود واکنون جز خاطرهٔ مبهمی ازآنها نداشت به خاطرش بازمی‌آورد. سیسرو نوشته را به‌کناری نهاده بود ودستش‌را به‌نرمی نوازش می‌داد؛لحظه‌ای بعد خم شد واورا بوسید. هلنا اکنون صلیبهایی را که دیده بود به‌روشنی به‌یاد می‌آورد ولاشهٔ پوسیده و آفتاب‌خورده و پاره پارهٔ انسانهایی را که درامتداد شاهراه آپیان‌مصلوب‌گشته بودند درذهن خویش به‌وضوح‌می‌دید،اما این مشاهده دیگروحشتناك نبود؛ سیسروآن‌را موافق دلایل‌عقلی ومنطقی‌توجیه کرده‌بود؛ولی محتوی این استدلال چه‌بود؟ نمی‌دانست.

سیسرو باخود می‌اندیشید:«ما واقعاً مردم‌فوق‌العاده‌ای هستیم؛هم ظرفیت عشق داریم هم استعداد دادگری.»

همچنانکه به‌هلنا ورمی‌رفت احساس می‌کرد که بالاخره به‌زنی دست یافته است که وی را می‌فهمد. مع هذا ادراك این‌امر ازاحساس قدرتی که تصرف این زن بدوداده بود نمی‌کاست، برعکس حس‌می‌کرد سرشاراز قدرت است و قدرتش فزونی یافته است: درحقیقت محتوای منطق نوشته هایش هم همان‌توسعهٔ قدرت بود. لحظه‌ای درعالم شهود ومکاشفه‌دید که قدرت کمرش به‌نیرویی که اسپارتاکوس‌را درهم‌شکست‌ملحق شد، واورا باز و بازهم درهم خواهد شکست. هلنا نیز همچنانکه وی را می‌نگریست ناگهان با خوف ووحشت دریافت که چهره‌اش پراز قساوت وکینه ودشمنی است، ومانند همیشه با ترس وبیزاری تسلیم شد. □

۲

تسکین احساس وخستگی مفرط، سرانجام هلنا را به‌خواب‌سنگینی‌فرو برد. کایوسی که درعالم بیداری دیده وهمیشه با روابطی که با مردها داشت همراه بود به خواب عجیب وآشفته‌ای تبدل‌گشت. این خواب از چیزهای واقعی وموهوم ترکیب یافته بود؛ونحوهٔ ترکیب عناصرآن طوری بود که نمی‌شد آنها را ازهم تفکیک کرد. درعالم خواب زمانی را به یادمی‌آورد که برادرش، کائیوس، در یکی ازخیابانهای رم، باتیاتوس رابه اونشان داده بود. این جریان مربوط به هفت ماه پیش بود: چند روزپیش‌ازآنکه دفتردار یونانی سرش را ازتن جدا کند. علت این امر،آن‌طورکه شایع بود نتیجهٔ نزاعی بود که برسرزنی درگرفته بود: دفتردار رفته واز پولی که ازباتیاتوس دزدیده بود زنی را خریده بود.آن‌روزها باتیاتوس به مناسبت ارتباطی که با اسپارتاکوس داشت مشهورخاص وعام بود. در رم بود: آمده بود درمقابل محاکمه‌ای که برای رسیدگی به‌جریان‌فرو-ریختن عمارت استیجاری او ومرگ مستأجرانش تشکیل می‌شد از خود دفاع کند.

هلنا درعالم‌خواب اورا خوب به‌خاطر می‌آورد. هیکل تنومندوگوشتالود وپف‌کرده‌ای را که محصول خورد ونوش وعیاشی بود وتاتی تاتی‌کنان راه می‌افتاد درحاضرنبود یک تخت روان‌هم کرایه کند ومدام سینه‌صاف می‌کرد و اخلاط برزمین می‌ریخت وبا عصایی که دردست داشت اطفال کوچه‌گردی‌را که صدقه می‌خواستند ازخود دورمی‌کرد، خوب به‌جا می‌آورد وجبهٔ درشتبافش را به وضوح می‌دید. همان روز، اندکی بعد، او وکائیوس به میدان محاکم رفته واتفاقاً وارد محکمه‌ای شده بودند که باتیاتوس ازخود دفاع می‌کرد: انگار درعالم بیداری بود. محکمه درهوای آزاد تشکیل‌شده بود وازتماشاچی موج می‌زد: پرازپیکاره وزن وپیروجوان، وجوان خیابان‌گرد وبچه وبیگانه‌بود: آمده بودند عدالت مشهور رم را به چشم‌خود ببینند. گروهی‌از غلامان درجنب‌وجوش بودند: پی‌فرمان می‌رفتند وبازمی‌آمدند. صحنهٔ‌آشفته‌ای بود، وظاهراًانجام هرگونه عمل صوابی در حکم معجزه بود، چه‌رسد به احقاق حق واجرای عدالت؛ اما

طرز رسیدگی محکمه همین بود: هفته‌ها اجلاس می‌کرد وبه اجلاس خودپایان می‌داد. ازباتیاتوس سؤال‌می‌کردند واونیز باهمان صدای کلفت و دورگهٔ خود جواب می‌داد. همه چیزعیناً همان بود که در بیداری بود.

امابعد، همچنانکه درخواب پیش می‌آید، ناگهان وبی‌هیچ موجب و علتی چشم‌گشودوخویشتن را دراتاق خواب باتیاتوس یافت، ودید که دفتردار یونانی با کاردی برهنه نزدیک می‌شود. کارد شبیه‌دشنهٔ خمیده‌ای بود که تراسیها باآن درمیدان مبارزه می‌جنگند. کف‌اتاق خواب‌نیزعیناً مانند کف میدان مبارزه بود. جوان یونانی مانند تراسیها «رقص‌پا» می‌کرد وبدن را با احتیاط به این‌سووآن‌سو می‌برد؛ باتیاتوس هم بیدارشده وبرتختخواب نشسته‌بودووحشتزده نگاهش می‌کرد؛ ولی‌صدا ازهیچکس درنمی‌آمد. سپس،پیکر غول‌آسایی‌درکنار جوان یونانی‌ظاهرشد: مردی بودسیه چرده ونیرومند که زره به‌تن داشت وهلنا فوراً دریافت که این اسپارتاکوس است. مچ‌جوان یونانی را گرفت وقدری‌فشار داد، کارد روی ماسه‌ها افتاد. سپس مرد زیبای سیه چرده وغول پیکر، که اسپارتاکوس بود، باسر به‌هلنا اشاره کرد. هلنا کارد را اززمین برداشت وسر باتیاتوس را برید وجوان یونانی ناپدید شد واو باگلادیاتورتنها ماند؛ اما هنگامی که خواست‌اورا درآغوش کشدگلادیاتورتف‌غلیظی به صورتش انداخت وبرپاشنهٔ پا چرخید و دورشد. هلنا ازپی‌اش دوید: استغاثه می‌کرد، تمنا می‌کرد که بایستد. اما اوناپدیدگشته وهلنادربیابانی بیکران تنهامانده بود. □

۳

باتیاتوس مفت‌مرد — به‌وسیلهٔ یکی از غلامان خود به‌قتل رسید.شایداگرپس‌از مسابقه‌ای که عقیم ماند هردوگلادیاتوری را که زنده مانده بودند می‌کشت‌جلو این حادثه‌وبسیاری از حوادث دیگر را می‌گرفت. انجام این عمل بسیار بجا وبقاعده می‌بود، زیراکشتن گلادیاتورهایی که تخم‌اختلاف ونفاق می‌پاشیدند

عملی مرسوم بود. اماسعلوم نیست که اگراسپارتاکوس از بین می‌رفت تاریخ هم‌آنقدرها عوض می‌شد. نیروهایی که او را به‌جلو راندند متوجه جای دیگری می‌شدند. ولی درست‌همان‌طورکه خوابی که هلنا سالها بعد درویلای سالاریا دید بالاخص به‌او مربوط نبود و به‌غلام شمشیر بلست مربوط بود، رؤیاهای اسپارتاکوس‌هم مانند خاطرات خونین وامیدهای تابناک او آنقدرکه به همکارانش یعنی به‌گلادیاتورها، به این مردان شمشیرزن، تعلق داشت به‌خود اوتعلق نداشت.واین‌جواب کسانی‌است که نمی‌توانند بفهمند توطئهٔ‌اسپارتاکوس چگونه تکوین یافت. این توطئه را یک‌نفربه‌وجود نیاورد؛ اشخاص بسیاری در آن دست داشتند.

اسپارتاکوس خوابیده وزنش وارینیا درکنارش نشسته بود:ناله‌هایی که می‌کرد وچیزهایی که درخواب می‌گفت بیدارش نگه داشته‌بود. ازچیزهای بسیار سخن می‌گفت: زمانی کودك بود وگاه‌درمعادن نوبه وزمانی در میدان مبارزه بود، گاه دشنهٔ خمیده تنش را می‌شکافت و ازشدت درد فریادسرمی‌داد.

اورا بیدارکرد، چون دیگر تحمل بار این کابوسی که اورا درفشار گذاشته بود دشوار بود. نوازشش کرد، به‌سرورویش دست کشید و پیشانی نمناکش را بوسید.

وارینیا درآن هنگام که دخترخردسالی بود درقبیلهٔ خود زنان ومردانی راکه دل‌به‌هم می‌دادند می‌دید ودرآنچه برایشان می‌گذشت دقت می‌نمود. می‌گفتند هرکس عاشق‌شد ترس نمی‌شناسد وحتی اجنه وشیاطین‌آن جنگل بزرگی هم که قبیله‌اش درآن می‌زیست می‌دانند که کسی که عاشق شد ترس براوکارگرنیست، واین را هرکس می‌توانست درچشمان وطرزراه‌رفتن وشیوهٔ انگشت درهم افکندن عاشق ومعشوق ببیند. اماازهنگامی که به اسارت‌درآمده بود این خاطرات را فراموش کرده وکینه‌ونفرت سایرغرایز وجودش را مقهورخود ساخته بود.

اکنون تمام وجودش، بودونبودش، جریان خون وضربان قلبش، در عشق به‌این غلام تراسی گداخته بود. اکنون می‌دانست که تجربه واحساس مردم قبیله‌اش چقدرحقیقی وپرمعنی واصیل بود. دیگراز هیچ چیزدرروی زمین واهمه نداشت. به سحروافسون عقیده داشت، وافسون عشقش حقیقی وقابل اثبات بود. درعین حال می‌دانست که شوهرش مردی است دوست داشتنی‌ویکی ازآن اشخاص کمیابی است که ظاهر وباطنشان یکی است، ونخستین چیزی‌هم که آدم در اسپارتاکوس می‌دید همین بود. مرد فوق‌العاده‌ای بود. راضی‌بود، واین رضایت نه‌از محیط بلکه‌تنها ازانسانیت‌اوسرچشمه می‌گرفت. وحتی دراین دوزخ

موحش قاتلان محکوم و ارواح گمشده وفراریان ارتش ومعدنچیانی که معدن‌هم نتوانسته بود نابودشان کند، مورد محبت وعزت واحترام بود. اما عشق ومحبت وارینیا چیزدیگری بود. درنظراو سرتاپای وجود اسپارتاکوس ، جوهر ووجود تمام مردهاو کششی بود که نسبت به‌زن داشتند. سابقاً فکر می‌کرد که خواهشی ندارد وسرچشمهٔ امیالش خشکیده است، اما اکنون تماس دستش کافی بود آتش تمنایش را برانگیزد. همه چیزاو موافق میلش بود، واگر اوپیکر تراش بود و می‌خواست به‌آرزوی دل پیکری بتراشد،هم او را می‌تراشید. بینی شکسته و چشمان درشت و لبان قلوه‌ای و حساسش تا آنجا که ممکن است با خطوط چهرهٔ مردمی که‌در کودکی دیده‌بود تفاوت داشت،امادر عالم تصور نیز نمی‌توانست مردی راکه به‌اسپارتاکوس شبیه نباشد به شوهری قبول کند و یا دوست بدارد.

چرا این‌طور بود؟ نمی‌دانست. مدتها با خانواده‌های اشراف محشور بود ومی‌دانست مردهایشان چگونه‌اند، اما نمی‌دانست چرا یک غلام باید این طور باشد.

با تماس دستش آرام شد. پرسید: «چه خواب می‌دیدی؟»

اسپارتاکوس سر تکان داد. وارینیا گفت: «در آغوشم گیر، دیگر خواب نمی‌بینی.»

اسپارتاکوس وی را در آغوش کشید و آهسته گفت: «هرگز فکر می‌کنی که روزی بشود ما دوتا با هم نباشیم؟»

— البته.

— خوب، عزیزم، آن‌وقت چه می‌کنی؟

وارینیا بی‌درنگ جواب داد: «می‌میرم.»

اسپارتاکوس حالا دیگر خواب نمی‌دید و آرام بود. گفت: «می‌خواهم راجع به‌این مسأله قدری با هم صحبت کنیم.»

— چه صحبتی بکنیم، برای چه؟

— برای اینکه اگر دوستم داشته باشی درصورتی که من بمیرم و یا از تو جدایم کنند آن‌وقت نمی‌خواهی بمیری.

— این‌طور فکرمی‌کنی؟

— البته

— یعنی اگر من بمیرم تو نمی‌خواهی بمیری؟

— نه، آن‌وقت می‌خواهم زنده بمانم.

— برای چه؟

— برای اینکه بدون زندگی چیزی وجود ندارد.

— آخر بی‌تو هم زندگی وجود ندارد.
— می‌خواهم قولی به‌من بدهی و به‌قولت وفا کنی.
— اگر قول بدهم، به‌آن وفا هم می‌کنم؛ اگر نکنم قول نمی‌دهم.
— می‌خواهم به‌من قول بدهی هیچ‌وقت قصد جان خودت را نکنی.»
وارینیا خاموش ماند.
— قول می‌دهی؟
وارینیا سرانجام گفت: «باشد، قول می‌دهم.»
لحظه‌ای بعد، دستش را به‌دورکمرش حلقه کرده و به‌خوابی خوش فرو رفته بود. □

۴

بامدادان صدای طبل، شروع تمرین روزانه را اعلام داشت. پیش از صبحانه چهل دقیقه درحصار می‌دویدند. موقع بیداری به‌هرنفر لیوانی‌آب می‌دادند؛ در سلول را می‌گشودند و اگر گلادیاتور زن داشت به او اجازه می‌دادند پیش از آنکه به‌سرکار رود اتاقک را نظافت کند. در مؤسسهٔ باتیاتوس وقت‌گذرانی‌و تن‌آسایی معنی‌نداشت. وظیفهٔ زنها شستشو و پخت‌وپز و باغچه‌داری ونگهداری از بزها و مواظبت حماسها بود، و باتیاتوس با خشونت زمینداران بزرگ با آنها رفتار می‌کرد و در به‌کار بردن شلاق منتهای دست و دل‌بازی و در دادن خوراك نهایت امساك را به‌خرج می‌داد. اما از اسپارتاکوس و وارینیا ترس غریبی به‌دل داشت، اگر از او می‌پرسیدی از چه چیزشان می‌ترسد و چرا می‌ترسد نمی‌توانست بگوید.

در این صبح فراموش نشدنی کینه و بیتابی از درودیوار مؤسسه می‌بارید: صدای طبل بیداری پر از خشم و کین بود؛ مربیان با خشونت گلادیاتورها را از سلولها بیرون راندند و به‌محوطهٔ ورزش بردند و آنها را در مقابل نردهٔ آهنی، آنجا که مردسیاهپوست‌مصلوب گشته بود، به‌صف کردند، زنها رانیز با همان

خشونت، با شلاق به‌سر کار بردند. امروز دیگر از وارینیا هم ترسی نبود و شدت ضرباتی که بر پشتش فرود می‌آمد کم از دیگران نبود، تنها فرقی که با دیگران داشت این بود که مباشر برای ملامت جمع او را بیرون کشید و بدو بیراهی را که می‌خواست بگوید بار او کرد، نصیبش از شلاق‌نیز بیش‌از دیگران بود.

خشمی که از در و دیوار می‌بارید خشم باتیاتوس بود. خشمی بود بسیار عمیق و تند، چون از چیزی مایه می‌گرفت که به‌سهولت او را از جا در می‌برد، و آن زیان مالی بود. «براکوس» به‌استناد اینکه مسابقه ناتمام مانده ومطابق مواد قرارداد عمل نشده نیمی از پول را نداده بود، و اگر چه موضوع از مجرای قانون تعقیب می‌شد باتیاتوس از هم‌اکنون می‌دانست که علیه یک خانوادهٔ متنفذ رومی و در یک محکمهٔ رومی کاری نمی‌تواند از پیش ببرد. آثار این خشم در همه جا نمایان بود: در آشپزخانه، سرآشپز به‌زنان بد می‌گفت و آنان را با چماق بلندی که داشت می‌زد؛ مربیان نیز که از صاحب مؤسسه شلاق خورده بودند گلادیاتورها را شلاق می‌زدند؛ لاشهٔ مرد سیاهپوست در پشت نرده‌ها و مقابل محلی که گلادیاتورها برای تمرین روزانه به‌گروههایی تقسیم‌می‌شدند به‌صلیب کشیده شده بود.

اسپارتاکوس در محل خود قرار گرفت. در یک طرفش گانیکوس و در طرف دیگرش مردی از اهالی گل موسوم به «کریکسوس»[1] بود. جلو سلولها در دوصف، به‌خط شده‌و مربیانی که‌جلو صفها بودند امروز ازسر تا پا مسلح بودند، وکارد و شمشیر با خود داشتند. درهای حصار باز بود و چهل سرباز در چهار گروه ده نفری به‌حال آماده‌باش ایستاده بودند و نیزه‌های بزرگ خود را تکان می‌دادند. خورشید صبحگاهی ماسه‌ها را به‌زیر امواج خویش گرفته‌بود و تن‌ها را با حرارت مطبوع خود نوازش‌می‌داد، اما گرمی و حرارتی در تن اسپارتاکوس نبود و هنگامی که گانیکوس زیر لب پرسید: موضوع چیست، به‌علامت نفی سر تکان داد.

کریکسوس پرسید: «جنگیدی؟»

ــ نه

ــ ولی او هم که هیچ کدامشان را نکشت؛ وقتی آدم بخواهد بمیرد، بهتر از این هم می‌تواند.

اسپارتاکوس پرسید: «تو می‌خواهی بهتر از این بمیری؟»

سیکسیوس که او نیز از اهالی گل بود گفت: «مثل یک سگ می‌میرد، تو هم مثل او. دل و روده‌اش روی ماسه‌ها می‌ریزد، سال تو هم همین‌طور.»

1. Crixus

آن‌وقت بود که اسپارتاکوس دریافت که چه باید کرد، یا بهتر گفته باشیم این درك و دریافتی که مدتها با او بود واقعیت یافت. واقعیت فقط شروع کار بود، و وظیفهٔ او نیز از این‌حد تجاوز نمی‌کرد، زیرا پایان یا بی‌پایانی این جریان به‌قرون و اعصار آینده کشیده می‌شد؛ اما این واقعیت با همهٔ حوادثی که برایش پیش‌آمده بود وسردسی که در پیراسونش بودند، ونیزآنچه قریباً روی می‌داد مربوط بود. درلاشهٔ مرد سیاهپوست خیره شد ــ تنش درآنجاهایی که نیزه خورده بود شکافته بود. همه‌جای بدنش لختهٔ خون بود و سرش از میان شانه‌های پهنش فروآویخته بود.

اسپارتاکوس با خود اندیشید: آه که این رومیها زندگی را چه اندازه تحقیر می‌کنند! آه که با چه سهولتی می‌کشند و چه لذتی از مرگ می‌برند! سپس از خود پرسید: خوب، وقتی پایهٔ زندگیشان را بر استخوان و خون همنوعانشان قرار داده‌اند چرا نبرند؟

مصلوب کردن غلامان لطف و جاذبهٔ خاصی برای رومیان داشت. این هدیه ازکارتاژ آمده بود. کارتاژیها این نوع مرگ را به‌عنوان تنها مرگ شایستهٔ غلامان پذیرفته بودند، اما وقتی به‌دست رومیها رسید به‌شهوتی عجیب مبدل شد.

باتیاتوس وارد محوطهٔ ورزش شد. اسپارتاکوس آهسته ازکریکسوس پرسید: «خوب، تو چطور می‌خواهی بمیری؟»

ــ هرطورکه تو بمیری.

اسپارتاکوس لاشهٔ مرد سیاهپوست را نگاه کرد و گفت: «او دوست من بود، به‌من علاقه‌مند بود.»

ــ پس دیدنش برایت شکنجه‌ای است.

باتیاتوس جلو صف ایستاد، سربازان پشت سرش اجتماع کردند. خطاب به‌صف گفت: «من شمارا خوراك می‌دهم؛ بهترین گوشت وگوشت مرغ و ماهی تازه را به‌خوردتان می‌دهم؛ این‌قدر می‌دهم که شکمتان بالا می‌آید. شما را حمام می‌فرستم، مشتمال می‌دهم. بسیاری از شماها را از معادن و جاهایی آوردم که درآنجا دستتان به‌چیزی نمی‌رسید و چیزی گیرتان نمی‌آمد، ولی در اینجا مثل یک شاه خوش می‌خورید و ول می‌گردید. وقتی به‌اینجا آمدید یکپارچه کثافت بودید اما حالا راحت و آسوده زندگی می‌کنید و بهترین خوراکها را می‌خورید و راست راست راه می‌روید.»

اسپارتاکوس آهسته گفت: «تو مرا دوست‌خودت می‌دانی؟» کریکسوس زیر لب گفت: «گلادیاتورها از میان گلادیاتورها دوست مگیر.»

اسپارتاکوس گفت: «من که ترا دوست خود می‌دانم.»

باتیاتوس گفت: «در قلب سیاه این سگ، یک جو فهم و حق‌شناسی نبود. چند نفرتان مثل او هستید؟»

گلادیاتورها خاموش ایستاده بودند.

باتیاتوس رو به‌سربیان کرد و گفت: «یکی‌از سیاهان را بیرون بیاورید!»

یکی را از صف افریقاییها بیرون کشیدند و به‌وسط محوطه‌بردند. ترتیب کار از قبل داده شده بود: طبلها به‌صدا در آمدند، دو سرباز از صف جدا شدند و نیزه‌های هولناکشان را بلند کردند. غرش طبلها هنوز بلند بود. مردسیاهپوست تقلا می‌کرد، سربازان نیزه‌های خود را یکی پس‌از دیگری در سینه‌اش فرو بردند. مرد سیاهپوست بر روی ماسه‌ها افتاده بود؛ دستهٔ نیزه‌هایی که‌در سینه‌اش فرو رفته بود زاویهٔ عجیبی را تشکیل داده بود.

باتیاتوس برگشت و به صاحبمنصبی که پشت سرش بود گفت: «دیگر ناراحتی پیش نخواهد آمد. دیگر حتی پارس هم نخواهند کرد.»

گانیکوس خطاب به‌اسپارتاکوس گفت: «من ترا دوست خود می‌دانم.»

کریکسوس چیزی نمی‌گفت و تندتند نفس می‌کشید.

پس آنگاه تمرین صبح شروع شد. □

۵

چندی بعد باتیاتوس در برابر کمیسیون تحقیق سنا ادعا کرد که نه‌تنها نمی‌دانسته که توطئه‌ای در شرف تکوین بوده بلکه معتقد است که چنین چیزی امکان هم نداشته است، و در تأیید این مدعا خاطر نشان ساخت که همیشه لااقل دو نفر در میان گلادیاتورها داشته که به‌امید آزادی، اخبار داخلی را به‌اوگزارش‌می‌داده‌اند. می‌گفت که هرچند وقت، این‌دونفر رابرای مسابقات کرایه می‌داده و پس از انجام مسابقه یکی را آزاد می‌کرده و دیگری را که مختصر جراحاتی برداشته بوده نگه می‌داشته و یکی دیگر را برای همکاری با او

استخدام می‌نموده. باتیاتوس اصرار می‌ورزید اگر توطئه‌ای درکار بود امکان نداشت او از جریان اطلاع پیدا نکند ــ و تحقیق همیشه به‌همین‌جا خاتمه می‌یافت؛ صدها قیام و شورش هم که صورت می‌گرفت باز جریان به‌همین‌جا ختم می‌شد. مسألهٔ تعیین محل درد وعیب کار و تشخیص علل و موجبات آن مطرح نبود. کسی علاقه‌مند نبود که ریشهٔ این شورشهارا که همچون‌ریشهٔ توت‌فرنگی، پیوسته اما نامرئی بود، کشف کند. شورش، به‌ظاهر ریشه‌ای نداشت و علل و موجباتی آن‌را به‌وجود نیاورده بود و تنها چیزی که از آن دیده می‌شد خود شورش بود. و خواه شورشی که در می‌گرفت شورش دامنه‌دار غلامان سیسیل یا طغیان بردگان واحدهای کشاورزی و در نتیجه مصلوب شدن چند صد نفر تیره‌بخت بود دامنهٔ تحقیق سنا به‌همین جا ختم می‌شد و کار پایان می‌پذیرفت. اما ریشهٔ این درد را باید نشان داد. در اینجا انسانها زندگی با شکوه و پر تجملی را فراهم کرده بودند که پیش از آن سابقه نداشت؛ جنگ اقوام منجربه صلح و آسایش و رفاه روم گشته و جدایی آنها با احداث شاهراههای روم پایان پذیرفته بود و در این مرکز تمدن جهان هیچ کس از لحاظ تغذیه و تفریح کم وکسر نداشت. گردش کار، به‌مرام خدایان بود اما با شکفتن جسم مرضی آمده بود که ریشه کن نمی‌شد.

سنا از باتیاتوس سؤال کرد: «آیا علائمی از توطئه و نارضایی و تبانی وجود نداشت؟»

ــ خیر، ابداً.

ــ وقتی‌سیاه افریقایی را اعدام کردید ــ ضمناً توجه داشته باشید که ما عمل شما را درست وبقاعده می‌دانیم ــ اعتراضی نشد؟

ــ خیر، ابداً.

ــ ما علاقه‌مندیم بدانیم که آیا هرگونه کمک یا تحریک خارجی در این ماجرا دخالت داشته است یا نه.

ــ خیر، امکان ندارد.

ــ پس به‌نظر شما هیچ‌گونه کمک و پول خارجی‌در به وجود آوردن اتحاد سه‌گانهٔ اسپارتاکوس و گانیکوس و کریکسوس دخالت نداشت؟.

باتیاتوس‌جواب‌داد: «به‌تمام مقدسات‌عالم‌قسم که دخالت نداشت.» □

٦

مع هذا این هم در مجموع درست نیست، چون هیچ کس تنها نیست. و نیروی شگفت اسپارتاکوس در این بود که خویشتن را هرگز تنها نمی‌دید و یکسر به‌عالم باطن نمی‌گرایید. همین چندی پیش از مسابقه‌ای که برای مارکیوس براکوس ترتیب داده شد و ناتمام ماند غلامان سه واحد از واحدهای بزرگ کشاورزی سیسیل شورش کردند. نهصد نفر در این شورش شرکت داشتند و همه جز معدودی اعدام شدند، و فقط در اواخر کشت‌وکشتار بود که متوجه شدند چه سرمایهٔ هنگفتی را تلف کرده‌اند و لذا صد نفری‌را که باقی‌مانده بودند به‌بهای ناچیزی برای پاروزنی به کشتیهای دولتی فروختند. در یکی‌از همین کشتیها بود که یکی از کارگران باتیاتوس جوانی غول‌پیکر وسرخایی را دید. نام این جوان کریکسوس بود. و چون غلامانی که درکشتیهای دولتی پارو می‌زدند غیرقابل اصلاح بودند قیمتشان ارزان و حتی رشوه‌ای هم که برای انجام معامله داده می‌شد ناچیز بود: بعلاوه، دلالان برده که باراندازها و لنگرگاههای «اوستیا»[1] را زیر نظر داشتند علاقه‌ای به‌گذشتهٔ اشخاص نداشتند و بنابراین از اصل و منشأ کریکسوس سخنی به‌میان نیاوردند.

بنابراین اسپارتاکوس نه تنها بود و نه با رشته‌هایی که بافتهٔ خاصی را به‌وجود می‌آوردند بی‌ارتباط‌بود. کریکسوس که درسلول مجاور او بود غروبها درسلول، خود سروته می‌خوابید وعملیات جنگی بی‌پایان غلامان سیسیل راکه بیش از نیم قرن پیش شروع شده بود به‌تفصیل برایش تعریف می‌کرد. اسپارتاکوس با آنکه برده و برده‌زاده بود اینک در اینجا، در میان همنوعان خویش، پهلوانانی را می‌دید که شکوه و عظمتشان با شکوه و عظمت اخیلوس وهکتور و ادیسهٔ خردمند برابری می‌نمود، وحتی از آن هم درمی‌گذشت. راست است، کسی حماسهٔ آنها را نسروده بود، به‌خدایان مبدل نگشته بودند و کسی آنها را پرستش نمی‌کرد. بهتر، خدایان مانند ثروتمندان رومی بودند و میزان

1. Ostia

علاقه‌مندیشان به‌زندگی بردگان بیش از حد علاقهٔ آنها نبود. اما اینها انسان بودند، و از آن هم کمتر، برده بودند: برده‌های لخت وعور که در بازار قیمتشان بمراتب کمتر از قیمت یک الاغ بود، و تسمه به‌گردن می‌انداختند و در مزارع ملاکین بزرگ خیش می‌کشیدند. اما چه شیرمردانی! از سویی «الوس»[1] بود، که تمام غلامان جزیره را آزاد کرده و سه سپاه‌روم را نابود ساخته بود؛ از سوی دیگر «آتنیون»[2] یونانی، «سالویوس»[3] تراسی، «اوندارت»[4] ژرمنی، و «بن‌جواش»[5] یهودی: —همان بن‌جواشی که با کشتی از کارتاژ گریخته و با کلیهٔ سرنشینان آن به‌آتنیون پیوسته بود.

اسپارتاکوس هنگامی که این چیزها را می‌شنید احساس می‌کرد که قلبش از غرور لبریز شده است. احساس پاکی از برادری و همدردی نسبت به‌این پهلوانان وشیرمردان وجودش را می‌آکند. یکپارچه همدردی می‌شد. آنها را خوب می‌شناخت؛ می‌دانست چه احساس می‌کردند و رؤیای چه چیز را می‌دیدند و در آرزوی چه می‌سوختند. کشور و شهر و نژاد مفهومی نداشت؛ بندگی و بردگیشان یک امر مشترک بود. در عین حال می‌دید که با وجود همهٔ عظمت رقت‌انگیزی که قیامهایشان داشت نتیجهٔ کار باز عدم موفقیت بود، و همیشه رومیان بودند که ایشان را به‌چهارمیخ می‌کشیدند و همیشه درخت، همان و میوه همان بود، تا مردم بدانند این است مجازات غلامی که نمی‌خواهد غلام باشد.

کریکسوس می‌گفت: «آخرش بز آش همان بود و کاسه همان...» و هر قدر از مدت اقامتش در محل می‌گذشت کمتر از گذشته سخن می‌گفت. معتقد بود نه‌گذشته و نه آینده هیچیک نمی‌تواند به‌گلادیاتور کمک کند. در نظر او جز «حال» چیزی وجود نداشت و حال نیز همیشه بدین منوال بود. حصاری از بدبینی بر گرد خویش بالا آورده بود، فقط اسپارتاکوس بود که می‌توانست به‌او نزدیک شود و کاری کند که سرارتهای دل را بیرون بریزد. یک‌بار گفته بود: «اسپارتاکوس، تو دوست زیاد می‌گیری. کشتن دوست مشکل است. راحتم بگذار.»

امروز صبح پس‌از خاتمهٔ تمرین و پیش‌از صحبانه، به‌مدتی کوتاه، در محوطهٔ ورزش، دور هم جمع شدند. در حالی که عرق می‌ریختند: هر چند نفر دور هم جمع شده بودند و آهسته صحبت می‌کردند. وجود دو نعشی که برای عبرت آنها به‌چهارمیخ کشیده بودند ایشان را فوق‌العاده متأثر کرده بود. دل و

1. Eunus 2. Athenion 3. Salvius 4. Undart
5. Ben Joash

دماغ نداشتند؛ با صدای آرام حرف می‌زدند. در زیر پای سیاهپوستی که برای عبرت سایرین انتخاب گردید حوضچه‌ای از خون جمع شده بود و پرندگان خونخوار آن‌را با حرص و ولع نوك می‌زدند. قیافهٔ گلادیاتورها سخت درهم رفته بود. می‌دانستند که این آغاز کار است و باتیاتوس به‌زودی آنها را به‌جنگ خواهد انداخت و شرشان را از سرخود خواهد کند. موقعیت بسیار باریك بود. سربازان در بیشهٔ کوچك آن‌سوی جویباری که از کنار مؤسسه می‌گذشت صبحانه می‌خوردند؛ اسپارتاکوس از محوطهٔ ورزش آنها را می‌دید؛ می‌دید که چهار زانو نشسته و کلاهخودها را برداشته و سلاحها را چاتمه کرده‌اند. از ایشان چشم بر نمی‌گرفت.

گانیکوس پرسید: «چه می‌بینی؟» این دو مدتها بود با هم بودند؛ رفیق دوران کودکی و همکار ایام معدن بودند.

— نمی‌دانم.

— نه این‌طور نیست، میدانی؛ اگر نمی‌دانستی تراسیها پدر صدایت نمی‌کردند.

— کریکسوس، تو از چه کسی متنفری؟

— سیاهپوست هم پدر صدایت می‌کرد؟ چرا با او نجنگیدی؟ نوبت ما که برسد با من می‌جنگی؟

اسپارتاکوس به‌آرامی گفت: «دیگر با هیچ گلادیاتوری نخواهم جنگید.»

— این را می‌دانم. یك لحظهٔ پیش نمی‌دانستم، ولی حالا می‌دانم.

پنج شش نفری که سخنانشان را شنیده بودند به‌دورشان جمع شدند. اسپارتاکوس اینك چشم از سربازان برگرفته بود و گلادیاتورها را نگاه می‌کرد. ازاین‌چهره به آن‌چهره‌می‌نگریست. عده فزونی یافت؛ عده‌به هشت و ده و دوازده نفر رسید، اما او همچنان چیزی نمی‌گفت. ولی قیافه‌اش باز شده بود، و هیجان در چشمانش موج می‌زد. از او خواستند صحبت کند. اسپارتاکوس در چشمانشان نگریست. گانیکوس پرسید: «خوب پدر، چه خواهیم کرد؟»

— وقتی موقعش شد می‌دانیم چه کار کنیم. فعلاً متفرق شوید.

سپس، زمان متراکم شد و سنگینی هزار سال بر شانه‌های این غلام تراسی فشار آورد. تمام آنچه در مدت هزار سال روی نداده بود در این چند ساعت بعد اتفاق می‌افتاد. فعلاً برده بودند ــ چکیدهٔ بردگی، آدمکشان بردگی. به‌سوی درهای محوطهٔ ورزش پیش رفتندو راه اتاق غذاخوری را در پیش گرفتند.

در راه از باتیاتوس گذشتند: با دفتردار یونانی باریك‌اندامش در تخت‌روان نشسته بود و برای خرید آذوقه به‌بازار می‌رفت. هنگامی که از کنارشان گذشت و در نظم و انضباطشان دقت کرد دید که قربانی کردن یک

سیاه افریقایی، اگر چه گران تمام شده عمل بجا و بقاعده‌ای بوده است.
بدین ترتیب باتیاتوس زنده‌ماند تا درآینده به‌دست دفترداوش کشته‌شود. □

۷

آنچه در اتاق ناهارخوری گذشت هرگز به‌درستی معلوم نخواهد شد، زیرا اولاً تاریخ‌نویسی نبود تا سرگذشت غلامان را به‌رشتهٔ تحریر درآورد، ثانیاً زندگیشان ارزش نوشتن نداشت و آن‌وقتی هم که کارهایی کردند که باید جزو تاریخ درآید تاریخ را کسی نوشت که خود برده‌دار بود و از برده نفرت و واهمه داشت.

اما وارینیا که در آشپزخانه کار می‌کرد شاهد و ناظر جریان بود و مدتها بعد آن‌را برای دیگری تعریف کرد و گفته‌هایش همان‌طور که می‌بینید سینه به‌سینه و پشت به‌پشت آمد تا به‌ما رسید. چون حتی اگر صدای تیرومند چنین واقعه‌ای تا به‌حد نجوی هم پستی بگیرد هرگز به‌تمامی از بین نمی‌رود. آشپزخانه دریکی‌از دو انتهای اتاق غذاخوری، ومدخلش در انتهای دیگرآن‌بود.

نقشهٔ ساختمان، ابداع شخص باتیاتوس بود. بسیاری از عمارات روم به‌همان سبک مرسوم ساخته‌می‌شد ولی‌تربیت و نگهداری دسته‌جمعی گلادیاتورها نیز مانند شور و هیجانی که عامه به‌خونریزی نشان می‌داد محصول نسل اخیر، و مسألهٔ تربیت و ادارهٔ این جمع هم مسأله‌ای تازه بود. باتیاتوس یک دیوار سنگی قدیمی را اساس کار قرار داد و سه‌ضلع به‌آن افزود و چهار دیواری را که بدین ترتیب به‌وجود آورده بود به‌سبک قدیم پوشاند. در هر طرف این چهار-دیواری اتاقکی چوبی بود به‌عرض در حدود هشت‌پا، که پیش‌آمدگی آن به عوض آنکه به‌خارج باشد به‌داخل بود.

قسمت مرکزی این چهاردیواری بدون سقف، و داخل آن سنگ‌فرش بود و به‌در-رفتی که آب باران‌را به‌خارج هدایت می‌کرد منتهی می‌شد. این سبک ساختمان، یک قرن پیش معمولتر بود، اما گر چه در ایام بهار سرد و اغلب مرطوب بود برای جایی مانند کاپوا که آب‌وهوای معتدل داشت مناسب بود. گلادیاتورها

چارزانو نشسته بودند و غذا می‌خوردند؛ مربیان نیز در حیاط مرکزی قدم می‌زدند؛ در اینجا بر هر چهار قسمت مسلط بودند. آشپزخانه که از یک اجاق بزرگ سفالی و آجری و یک میز طویل تشکیل شده بود در یکی از دو انتهای چهاردیواری بود و از هر چهار طرف دیده می‌شد؛ دروازهٔ بزرگی در انتهای دیگر سالن بود که پس از اینکه گلادیاتورها داخل می‌شدند آن‌را می‌بستند.

باری، مطابق معمول نشستند؛ غلامانی که بیشترشان زن بودند و در آشپزخانه کار می‌کردند خوراکشان را جلوشان گذاشتند. چهار مربی در حیاط مرکزی قدم می‌زدند. کارد و شلاق چرمی بافته با خود داشتند. در، مطابق معمول از بیرون قفل شده بود. این وظیفه بر عهدهٔ دو نفر از سربازان بود. بقیهٔ سربازان در بیشهٔ مصفایی که در صد قدمی محل بود غذا می‌خوردند.

اسپارتاکوس به همهٔ این چیزها توجه داشت. چیزی نخورد؛ دهانش خشک بود و قلبش به‌شدت می‌تپید. آن‌طور که او می‌دید واقعهٔ خطیری در شرف وقوع نبود و آینده نیز همان‌طور که بر دیگران معلوم نیست بر او معلوم نبود و جایی از آن‌را نمی‌دید. اما بعضی اشخاص به‌مرحله‌ای می‌رسند که به خود می‌گویند: «اگر فلان یا بهمان کار را نکنم آنوقت لازم نیست و نباید زنده باشم.» همین که انسانها به‌چنین حدی برسند آن‌وقت زمین می‌لرزد.

و پیش از سپری شدن روز، یعنی پیش از آنکه صبح جای خود را به ظهر و شب دهد، زمین به‌لرزه در می‌آمد. اما اسپارتاکوس این را نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌دانست اقدام بعدی، یعنی صحبت با گلادیاتورها بود. هنگامی که داشت موضوع را با کریکسوس در میان می‌نهاد وارینیا را دید که کنار اجاق ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. سایر گلادیاتورها هم متوجهش بودند. داود یهودی حرکات لبش را می‌خواند؛ گانیکوس سر را جلو برده بود؛ یکی از افریقاییها به‌نام فراکسوس[1] گوشش را درست مقابل دهنش گرفته بود.

اسپارتاکوس گفت: «می‌خواهم بلند شوم و صحبت کنم. می‌خواهم آنچه را که در دل دارم بگویم. اما وقتی صحبت کنم دیگر برگشتی در کار نخواهد بود و مربیان هم سعی می‌کنند به هر قیمت که باشد جلو صحبتم را بگیرند.»

کریکسوس، جوان غول‌پیکر و موحنایی، گفت: «نمی‌توانند بگیرند.»

حتی در آن‌سوی چهاردیواری نیز جنب‌وجوش احساس می‌شد. دو نفر از مربیان به‌طرف اسپارتاکوس و کسانی که در اطرافش قوز کرده بودند برگشتند و شلاقها را به‌صدا درآوردند و کاردها را از غلاف کشیدند.

گانیکوس گفت: «حالا صحبت کن!»

1. Phraxus

سیناافریقایی گفت: «مگرماسگیم که شلاقهایتان را رویماتکان می دهید؟»
اسپارتاکوس از جا برخاست و دهها گلادیاتور با او به‌پا خاستند. سربیان با شلاق و کارد حمله کردند، اما گلادیاتورها بر سرشان ریختند، و در یک چشم برهم زدن کارشان را ساختند. زنها نیز سرآشپز را کشتند. همهٔ این کارها بدون سروصدا انجام گرفت، تنها صدایی که به‌گوش می‌رسید صدای خشمی بود که راه بر نفسشان بسته بود. سپس، اسپارتاکوس نخستین فرمان خود را به‌نرمی و ملایمت و بی‌سراسیمگی صادر کرد: به کریکسوس و گانیکوس و داود و فراکسوس دستور داد: «بروید درها را محکم نگه دارید تا من صحبتم را بکنم.»
رفقا لحظه‌ای تردید نشان دادند، سپس اطاعت کردند و بعدها نیز طی تمام مدتی که آنها را رهبری کرد هر دستوری را که داد اجرا نمودند: دوستش می‌داشتند. کریکسوس می‌دانست که از بین خواهند رفت، اما چه اهمیتی داشت؛ داود هم که مدتها چیزی احساس نکرده بود اکنون نسبت به این تراسی آرام و زشت و بینی شکسته احساس محبت فوق‌العاده‌ای در خود می‌نمود. □

۸

گفت: «دور من جمع شوید!»
عمل به‌سرعت برق انجام گرفته بود و از سربازانی که در بیرون مستقر بودند هنوز خبری نبود. گلادیاتورها و غلامانی که در آشپزخانه کار می کردند و عدهشان بالغ بر سی زن و دو مرد بود شتابان به‌دورش حلقه زدند. وارینیا با حالتی آمیخته به‌ترس و احترام و امید در قیافه‌اش خیره شده بود؛ پیش آمد، جماعت راه گشود؛ وارینیا آمد و در کنارش ایستاد و اسپارتاکوس بازویی را به‌دور کمرش حلقه کرد. او را به‌خود می‌فشرد و با خود می‌اندیشید: «حالا دیگر آزادم. پدر و پدربزرگم هرگز لحظه‌ای از آزادی برخوردار نبودند، و اما

من اینک که اینجا ایستاده‌ام آزادم». حالت سکرآوری بود که احساس می‌کرد همچون شرابی کهنه در سراپای وجودش نفوذ می‌کند. اما ترس نیز شانه به‌شانهٔ آن پیش می‌آمد. آری، آزادی چیز ساده‌ای نیست. وقتی انسان اینهمه مدت برده بوده و تا آنجا که خود بخاطر دارد و پدرش به‌یاد داشته روی آزادی به‌خود ندیده آزادی چیز کوچکی نیست. وحشت رام و در عین حال سرکش اشخاصی که تصمیم تغییر ناپذیر گرفته‌اند و می‌دانند در هر قدمی که بردارند مرگ در کمین آنهاست او را در پنجه گرفته بود. همچنین به‌این سؤال بزرگ هم باید جواب می‌داد: در اینجا مردمی که حرفه‌شان آدمکشی بود اربابانشان را کشته بودند، و همان تردید توأم با وحشتی که به هر غلامی که دست به‌روی اربابش بلند کند دست می‌دهد، به‌ایشان نیز دست داده بود. چشمشان به‌او بود. او همان تراسی بردبار و آرامی بود که می‌دانست در ذهنشان چه می‌گذرد و دلشان آگنده از چه مرارتهایی است؛ همان آدمی بود که آنها، این مردم جاهل و خرافی، او را نظرکردهٔ خدایان می‌دانستند؛ و بنابراین باید راه آینده را نشان دهد و آنها را به‌آینده هدایت کند و اگر راهی وجود نداشته باشد خود راهی بسازد. حالت چشمانشان گویای این چیزها بود؛ تمام این چیزها را در دیدگانشان می‌خواند.

هنگامی که در اطرافش جمع شدند از ایشان سؤال کرد: «آیا با من همعقیدهٔ هستید؟ من دیگر گلادیاتور نخواهم بود. من خودم حاضرم اولین نفر باشم که بمیرم. با من هستید؟»

تعدادی اشک در چشمشان حلقه زده بود، تعدادی می‌ترسیدند: بعضی بیشتر و برخی کمتر؛ اما او قدری غرور و افتخار در آنها دمید، و در این کار به‌راستی استاد بود.

گفت: «حالا ما باید با هم رفیق باشیم؛ همه با هم مثل یک تن واحد باشیم. آن‌طور که در مملکت ما می‌گویند در زمانهای قدیم مردم به‌میل و ارادهٔ خود به‌جنگ می‌رفتند و کسی آنها را مجبور نمی‌کرد. آن‌طور که روسیان می‌رفتند نمی‌رفتند، با میل و ارادهٔ خود می‌رفتند و اگر کسی نمی‌توانست بجنگد و به‌راه خود می‌رفت کسی به‌او کار نداشت.»

یکی گفت: «خوب، چه می‌خواهید بکنید؟»

اسپارتاکوس گفت: «می‌جنگیم، خوب هم می‌جنگیم، چون بهترین مردان جنگی جهان هستیم.»

خشونت صدا با ملایمت رفتارش تباین خاصی یافته و همه را بر جای خود میخکوب کرده بود. تردیدی نبود که سربازان صدایش را شنیده بودند.

به‌سخن ادامه داد و گفت: «چنان خواهیم جنگید که در تمام تاریخ روم هرگز گلادیاتورهای کاپوا را فراموش نکنند!»

لحظه‌ای می‌رسد که باید دست به‌اقدام زد و وظیفه‌ای را که زمان معین کرده است به‌انجام رساند. اینک این لحظه فرا رسیده بود، و وارینیا این را می‌دانست. سرمست از نشاطی بود که هرگز به‌خود ندیده بود؛ غرور عجیبی در خویشتن احساس می‌کرد زیرا شوهرش مردی بود که در تمام جهان نظیر نداشت. او اسپارتاکوس را می‌شناخت، دنیا هم بزودی او را می‌شناخت، اما بین این‌دوشناخت، تفاوت ره بسیار بود. باری، می‌دانست که این آغاز کارشگرف و بی‌پایانی است و شوهرش مهربان و پاك و بی‌شایبه است و مانند ندارد. □

۹

اسپارتاکوس گفت: «اول، سربازها.»

یکی گفت: «ما درمقابل هر یک‌نفر آنها پنج نفریم، فرار می‌کنند.»

اسپارتاکوس با عصبانیت جواب داد: «نه، فرار نمی‌کنند. این را باید بدانید، اینها هیچ‌وقت فرار نمی‌کنند. یا ما را می‌کشند یا ما آنها را نابود می‌کنیم؛ اگر ما آنها را بکشیم بازسربازان دیگری را خواهند آورد. ارتش روم حدو حدود ندارد!»

با چشمان از حدقه درآمده نگاهش می‌کردند. سپس افزود: «اما اگر ارتش روم حد و حدود ندارد عدهٔ غلامان هم بیشمار است.»

سپس به‌سرعت تدارك دیدند. کاردهای سربیان مقتول را برداشتند و از آشپزخانه هم آنچه را که به‌درد می‌خورد و می‌شد به‌عنوان سلاح از آن استفاده کرد بیرون آوردند: ساطور، چاقو، سیخ کباب و چنگال و دستهٔ هاون برنجکوبی که تعدادشان لااقل به‌بیست می‌رسید ــ و چماقهای چوبی که ته‌شان گرد بود و می‌شد هم به‌عنوان سلاح ضربتی وهم به‌صورت سلاح پرتابی از آنها استفاده کرد. حتی هیزمها را هم برداشتند و اگر چیزی گیر نمی‌آمد از استخوان نیز چشم

نمی‌پوشیدند. از در دیگها و دیگچه‌ها به‌جای سپر استفاده کردند. باری، مسلح شدند و سپس درهای بزرگ اتاق غذاخوری را عقب راندند و برای جنگ بیرون ریختند، زنها هم به‌دنبالشان.

به‌سرعت دست به‌کار شده بودند. اما سرعت عملشان آن‌قدر نبود که سربازها را غافلگیر کند. دو سربازی که نگهبان بودند به‌سایرین خبر داده و آنها هم فرصت کافی داشته بودند که زره بپوشند و به‌چهارگروه ده‌نفری تقسیم شوند. اکنون صورت‌بندی جنگی به‌خودگرفته و در آن‌سوی جویبار ایستاده بودند. چهل سرباز و دو افسر و دوازده مربی ــ و همه مسلح به‌شمشیر و سپر و نیزه بودند. بدین ترتیب پنجاه و چهار نفر مسلح در مقابل دویست گلادیاتور لخت و تقریباً بی‌سلاح قرارگرفتند. نابرابری نیروها خرد کننده بود و پیداست که سنگینی کفه به‌طرف سربازان بود. از طرف دیگر اینها سربازان رومی بودند؛ سربازانی بودند که هیچ نیرویی در روی زمین قادر بـه‌مقابلـه با آنها نبود. نیزه‌ها را به‌حال پرتاب نگه‌داشته بودند وگروه پشت سرگروه با قدم دوپیش می‌آمدند. فراسین افسران هوا را می‌شکافت و به‌این سوی جویبار راه می‌یافت؛ جاروب‌آسا پیش می‌آمدند تا این تکه زباله‌ای را که بر سر راهشان بود برویند. چکمه‌های ساق بلندشان آب جویبار را شلپ شلپ به‌اطراف می‌پاشید، گلهای وحشی کناره‌های جوی لگدمال می‌شد. باقیماندهٔ غلامان محل نیز بیرون آمده و به‌صورت دسته‌ها وگروههای کوچکی اجتماع کرده بودند؛ آمده بودند جریان باورنکردنی و عجیبی را که اتفاق می‌افتاد تماشا کنند. نیزه‌های مخوف بر بازوان خمیده تکیه کرده بود؛ نوکشان در پرتو آفتاب برق می‌زد. باری، قدرت روم عظیم بود، و غلامان می‌باید در زیر فشاراین قدرت خرد کننده و حتی قدرت ناچیز این چهارگروهی که نمایندهٔ این قدرت بزرگ بود درهم شکنند و بگریزند و نیست و نابود شوند.

اما در آن هنگام قدرت روم عاجز ماند، و اسپارتاکوس سرداری بزرگ شد. تعریف روشنی برای کسی که دیگران را رهبری می‌کند وجود ندارد. پیشوایی چیز غیر قابل تعریف و عجیبی است، بخصوص وقتی که نیرو و شکوهی در پشت سرخود نداشته باشد. هر کس می‌تواند دستور صادر کند و فرمان بدهد اما فرماندهی وصدور فرمان دستوربه‌نحوی که‌دیگران‌اطاعت کنند خودخصیصه‌ای است، و این نیز خصیصهٔ اسپارتاکوس بود. دستور داد متفرق شوند و دایرهٔ وسیعی را به‌دورگروهها تشکیل دهند. گلادیاتورها متفرق شدند و دایرهٔ وسیعی را به‌وجود آوردند. مهاجمین آهنگ قلبها را کند کردند، و تردیدنشان دادند و ایستادند. هیچ سربازی به چالاکی گلادیاتور نبود، زیرا در زندگی گلادیاتور، سرعت، زندگی‌وزندگی‌سرعت‌بود. بعلاوه، چیزی دست‌وپاگیرشان‌نبود و تنهالباسشان

پاره‌لنگی بود که به کمر داشتند حال آنکه سپر و شمشیر و کلاهخود و نیزه و زره، حرکت سربازان را محدود می‌کرد. گلادیاتورها به‌سرعت دایرهٔ وسیعی به شعاع هفتاد و پنج قدم تشکیل دادند که گروهها در مرکز آن قرار داشتند. سربازها گیج شده بودند: نیزه‌ها را به حال پرتاب نگه داشته بودند و به این سو و آن سو نگاه می‌کردند؛ اما از نیزه‌ای که بُرد آن سی یا چهل قدم بود کاری ساخته نبود. نیزه را جز یکبار نمی‌شد پرتاب کرد و تازه به کدام هدف؟

اسپارتاکوس در لحظه‌ای استخوانبندی تاکتیک سالهای آینده را به‌وضوح در مقابل خویش دید. موجبات نابودی تمام ارتشهایی را که سینه در در مقابل نیزهٔ ارتش روم سپر کرده و در زیر قدرت شگرف و کوبندهٔ آن خرد گشته و سپس از دم شمشیر گذشته بودند دید. اما در اینجا قدرت و انضباط روم در میان دایرهٔ وسیعی از گلادیاتورهای جسور و برهنه که فریاد می‌کشیدند و ناسزا می‌گفتند عاجز و درمانده بود.

اسپارتاکوس فریاد برآورد: «سنگ! سنگ بیندازید! سنگ بارانشان کنید!» برق‌آسا به این طرف و آن طرف می‌دوید و دیگران را برمی‌انگیخت: «سنگ بیندازید! سنگ بارانشان کنید!»

باران سنگ باریدن گرفت و سنگ بود که بر سر سربازان می‌بارید ــ زنها هم به‌مردها پیوستند و سایر غلامانی که در باغچه‌ها کار می‌کردند شتابان آمدند و به‌ایشان ملحق شدند. سربازان خویشتن را در زیر سپرهای بزرگ مخفی کردند، اما این مسأله یک عیب اساسی داشت، و آن اینکه گلادیاتورها به سرعت خود را به‌آنها می‌رساندند و ضربت می‌زدند و می‌گریختند. یکی از گروهها به‌حمله پرداخت و نیزه‌های خود را پرتاب کرد. تلفات این حمله یک گلادیاتور بیش نبود، ولی همینکه نیزه‌ها را پرتاب کردند گلادیاتورها به‌سرعت برق خود را به‌آنها رساندند و تقریباً با دست خالی آنها را از بین بردند. سه گروه دیگر جنگ‌کنان عقب نشستند. دو گروه دیگر دایره‌ای تشکیل دادند و با آنکه از نفراتشان جز عدهٔ معدودی روی پای خود نمانده بودند و باران سنگ همه را به‌زانو در آورده بود و گلادیاتورها همچون گلهٔ گرگ از هر سو بر آنها می‌تاختند تا آخرین نفر مقاومت کردند. گروه چهارم خواست حلقهٔ محاصره را بشکافد و بگریزد اما با آن تعداد کم اجرای چنین مانوری مقدور نبود و سرانجام آن هم به‌سرنوشت مربیان و سه گروه دیگر دچار شد و افراد آن همه نابود شدند. دو تن از مربیان التماس می‌کردند و امان می‌خواستند اما زنها آنقدر سنگ بر سرشان کوفتند تا مردند.

این نبرد کوچک از حاشیهٔ اتاق غذاخوری شروع شد و از محوطهٔ مؤسسه گذشت و دامنه‌اش به‌شاهراه کاپوا کشید: در اینجا آخرین سرباز نابود

گشت؛ و در طول تمام این مسافت کشته و زخمی افتاده بود. از کشته‌ها پنجاه‌ـ و چهار سرباز و سربی و بقیه گلادیاتور بودند.

ولی تازه این آغاز کار بود. گلادتورها سرشار از فیروزی و سرمست از بادهٔ فتح بودند؛ خون این فیروزی دستشان را آلوده بود؛ اما تازه این آغاز کار بود. و اکنون اسپارتاکوس که در شاهراه کاپوا ایستاده بود شهر طلایی را در آغوش انوار زرین خورشید پیروزی می‌دید و صدای طبل و شیپور پادگان را می‌شنید. اکنون وقت استراحت نبود، زیرا خبر به‌سرعت انتشار می‌یافت و وقوع حوادث ناگریز بود. بعلاوه، پادگان کاپوا هم نیرومند بود. آری، دنیا منفجر شده بود. اینک که بر سنگفرش شاهراه ایستاده بود و نفس‌نفس می‌زد، بر تارك امواجی نیرومند و سرکش سوار بود؛ اطرافش مرگ و خون بود؛ کریکسوس می‌خندید، گانیکوس سراپا شوق بود؛ کارد داود یهودی آغشته به خون و چشمانش آمیخته به زندگی بود؛ غولان افریقایی آرام بودند و سرود جنگی دیار خویش را زمزمه می‌کردند. اسپارتاکوس تمام این چیزها را می‌دید ــ سپس، بازو در بازوی وارینیا افکند، گلادیاتورهای دیگر نیز زنان خویش را در آغوش کشیدند. آنها را می‌بوسیدند، می‌خندیدند و شادی می‌کردند. در این هنگام غلامانی که در مؤسسهٔ باتیاتوس به‌امور خانه می‌رسیدند دوان دوان با مشکهای شراب سر ـ رسیدند. حتی زخمیها هم ناله نمی‌کردند. دختر ژرمنی، اسپارتاکوس را می ـ نگریست: او را می‌نگریست و می‌خندید و بر صورت و دست و بازویی که کارد را گرفته بود بوسه می‌زد. مشکهای شراب خالی می‌شد؛ که اسپارتاکوس به‌آنها هشدار داد. این عمل کافی بود که نامشان را از صفحهٔ تاریخ پاك کند، چون طولی نمی‌کشید که نیرویی که برای سرکوبیشان می‌آمد از دروازهٔ کاپوا خارج می‌شد. آنها را از این عمل بازداشت، و یکی از آفریقاییان به‌نام «نوردو»[1] را فرستاد تا ببیند آیا می‌توان اسلحه‌خانه را شکست. اکنون دیگر از نرمی و ملایمتش اثری نبود. هوش و حواسش متوجه یافتن راه نجات بود، جز این هدف و منظوری نداشت و توجه به‌این امر او را پاك دگرگون کرده بود. همهٔ زندگیش به‌خاطر این یك کار وتمام صبر وبردباری و شکیباییش در تدارك این یك کار بود. قرنها منتظر مانده بود: از روزی که نخستین غلام را زنجیر کرده و به‌شلاق بسته و به‌هیزم شکنی و آبکشی واداشته بودند منتظر مانده بود، و اکنون چیزی وی را از تعقیب هدف باز نمی‌داشت. قبلاً از آنها خواهش می‌کرد اما اکنون فرمان می‌داد. پرسید: «چه کسانی باسلاح رومی آشنا هستند؟ چه کسانی با نیزه جنگیده‌اند؟» سپس نفرات خود را به‌چهار واحد تقسیم کرد.

1. Nordo

گفت: «زنها را در میان می‌گیریم. آنها را نباید در معرض حملهٔ دشمن قرار دهیم، آنها نباید بجنگند.»

ولی زنها می‌خواستند بجنگند و شور و هیجانشان به‌مراتب بیش از شور و هیجان مردها بود. می‌گریستند، می‌خواستند بجنگند و التماس می‌کردند به‌آنها کارد بدهند تا با دشمن روبرو شوند، و چون با تقاضایشان موافقت نشد کمربندها را روی نیمتنه‌هایشان بستند و بغلشان را پر از سنگ کردند.

غلامان که در مزارع مجاور مؤسسه کار می‌کردند چون این واقعه را دیدند دوان دوان آمدند و دسته دسته، اینجا و آنجا به تماشا ایستادند.

مشاهدهٔ آنها نحوهٔ اقدام آینده را به‌روشنی تمام در مقابل اسپارتاکوس می‌گذاشت. داود یهودی‌را صدا زد و دستورهای لازم را به‌او داد، و او به‌طرف غلامان به‌راه افتاد. حدسش به‌خطا نرفته بود، زیرا سه‌چهارم غلامانی که در مزرعه کار می‌کردند با او آمدند. گلادیاتورها را در آغوش کشیدند و بردستشان بوسه زدند، بیلها و کج بیلهای‌خود را نیز به‌همراه آورده بودند، اما این چیزها دیگر ابزارکار نبودند: سلاح جنگ بودند. افریقاییها نیز بازآمدند: موفق نشده بودند اسلحه‌خانه را بشکنند، چون انجام این کار دست کم نیم ساعت وقت می‌گرفت، اما در عوض یک جعبه محتوی نیزهٔ سه‌شاخه را که تازه رسیده بودگشوده و نیزه‌ها را با خود آورده بودند. اسپارتاکوس آنها را میان «تورانداز‌ان» تقسیم کرد، افریقاییان بنا بر رسم و آیین خود بر آنها بوسه زدند و با زبان خود، در حضور آنها، با خود پیمان بستند.

این جریان جز مدت بسیار کمی وقت نگرفته بود، بااینهمه‌اسپارتاکوس ضرورت تعجیل و تسریع در عمل را بیش از پیش احساس می‌کرد. می‌خواست هر چه زودتر از محل، ازمؤسسه، ازکاپوا، خارج شود. فریاد بر آورد: «بیایید! از پی‌ام بیایید!» وارینیا شانه به‌شانه‌اش راه می‌رفت. از جاده خارج شدند و از میان مزارع متوجه تپه‌ها گشتند. اکنون سربازانی را که ازکاپوا می‌آمدند بر روی جاده می‌دیدند. دویست نفر بودند؛ به‌سرعت پیش می‌آمدند تا اینکه دیدند گلادیاتورها از جاده خارج شدند وبه‌تپه‌ها زدند. سپس صاحب‌منصبانشان فرمان دادند از جاده خارج شوند و در یک خط منحنی تعرض کنند و راه عقب‌نشینی گلادیاتورها را قطع کنند. آن طرفتر، اهالی کاپوا از دروازه‌های شهر بیرون ریخته بودند: آمده بودند سرکوبی شورش بردگان را ببینند و نمایشی جدی را مجاناً تماشا کنند.

این شورش می‌توانست همین‌جا، یا یکساعت بعد یا یک ماه بعد، خاتمه یابد؛ می‌توانست در هر یک از نقاط بی‌شمار حرکت و عمل و توقف خود

پایان پذیرد. قبل از این نیز غلامان گریخته بودند. اینها هم اگر می‌گریختند به‌ناچار می‌باید به‌دشت و جنگل و بیشه‌ها پناه برند و مانند حیوانات از بلوط و آنچه می‌توانستند بدزدند تغذیه کنند. آن وقت، ایشان را یک یک پی‌جویی می‌کردند و می‌گرفتند و به‌چهار میخ می‌کشیدند. پناهگاهی برای غلام وجود نداشت، به‌هر کجا که می‌رفت آسمان همین رنگ بود؛ همه‌جای دنیا وضع بدین‌منوال بود. اسپارتاکوس هنگامی که بر سربازان پادگان کاپوا، که به‌سرعت نزدیک می‌شدند، می‌نگریست براین حقیقت ساده واقف بود. مخفیگاهی وجود نداشت و غاری نبود که در آن بتوان خزید. دنیا را باید دگرگون ساخت.

ایستاد وگفت: «باسربازان می‌جنگیم.»

۱۰

مدتها بعد اسپارتاکوس ازخود می‌پرسید: «تاریخ جنگها و پیروزیها وشکستهای ما را چه کسی خواهد نوشت؟ حقیقت را چه کسی خواهدگفت؟»

حقیقت غلامان، مخالف تمام حقایق زمان بود. و این حقیقت، محال بود وامکان نداشت در واقع از هر نظر امکان ناپذیر بود. این هم نه به‌این علت که اتفاق نیفتاده بود بلکه به‌این‌جهت که در میان حوادث متقدم و متأخر و سایر قراین زمان توضیحی برای آن نبود. عدهٔ سربازان از بردگان بیشتر بود؛ سربازان از سرتا پا مسلح بودند، اما انتظار نداشتند که بردگان بجنگند، حال آنکه بردگان یقین داشتند که سربازان خواهند جنگید. باری، غلامان از تپه‌ها سرازیر شدند و سربازان که با صفوف باز در حرکت بودند قدرت مقابله با خشم این سیل را نداشتند، نیزه‌های خویش را پرتاب کردند و در زیر باران سنگی که زنان برسرشان فرو می‌باریدند کمر خم کردند.

سرانجام سربازان از غلامان شکست خوردند و متلاشی شدند، و غلامان تا نیمهٔ راه کاپوا ایشان را تعقیب کردند. میزان تلفات در نخستین برخورد سنگین، اما در برخورد دوم بسیار نا چیز بود، و مهمتر از هر چیز آنکه سربازان

رومی را منهزم کرده بودند. و این حقیقت امر بود، لیکن آن را به‌انحاء مختلف بازمی‌گفتند. نخستین گزارشی که در این مورد شد گزارش فرماندهٔ پادگان کاپوا بود:

فرماندهٔ مزبور می‌نویسد: «شورشی در میان غلامان مؤسسهٔ لنتلیوس باتیاتوس درگرفت که در نتیجهٔ آن تعدادی از آنان در امتداد شاهراه آپیان به‌جنوب گریختند. نیم «کوهورت»[1] از پادگان کاپوا برای مقابله با آنها اعزام شد لکن تعدادی از آنها موفق شدند حلقهٔ محاصره را بشکافند و فرار کنند؛ معلوم نیست رهبرانشان چه کسانی هستند و هدفشان چیست، اما از هم اکنون در میان غلامان حومه و اطراف ناراحتی بروز کرده و اهالی انتظار دارند که مقام سنا از بذل مجاهدت دریغ نورزد و پادگان کاپوا را هر چه زودتر تقویت کند تا شورش به‌فوریت سرکوب گردد.»

سپس همین شخص —شاید به‌عنوان توضیح بعدی— می‌افزاید: «هم اکنون یک سلسله تجاوز و تعدی به‌مال و ناموس مردم صورت‌گرفته و بیم آن می‌رود که حومهٔ شهر چپاول شود.»

بدیهی است که باتیاتوس هم داستان خود را برای مردم کاپوا، که راغب به‌شنیدنش بودند، باز می‌گفت. در این میان کسی ناراحت نبود —جز باتیاتوس که می‌دید نتیجهٔ سالها کار و زحمتش به‌هدر می‌رود— اما هر کسی می‌دانست که تا آخرین فرد این گلادیاتورهای مخوف را نگیرند و نکشند یا برای عبرت سایرین به‌چهارمیخ نکشند حومه و اطراف روی راحت نخواهد دید. نحوهٔ تعریف داستان نیز پیوسته در تکامل و تغییر بود. صدها نفر از مردمی که اساس زندگیشان برطبیعت تا آرام غلامان استوار بود ماوقع را به‌علت ترس و به‌سبب احتیاج کراراً باز می‌گفتند و بازگو می‌کردند. همیشه این طور بوده است. سالها بعد می‌گفتند: «آره اونوقتی که اسپارتاکوس فرار کرد دست بر قضا برای آب‌گرم رفته بودم کاپوا. خودم دیدمش؛ با این دوتا چشمم. یک نره‌غول حسابی بود. دیدم یک بچه را همین طوری با نیزه‌اش به‌میخ کشید. واخ‌واخ، آدم پشتش می‌لرزد!» و هزارها شرح و وصف از این قبیل. اما حقیقت چیز دیگری بود و حتی خود اسپارتاکوس نیز در آن زمان فقط قسمتهایی از آن را، آن هم به‌نحو مبهمی، می‌دید. اینک خیالش از قید زمان آزادگشته و سر به‌سوی آینده نهاده بود. غلامانی که او رهبری کرده بود در دو درگیری کوچک سربازان رومی را شکست داده بودند. راست است که اینها معدودی از سربازان خورده و خوابیدهٔ پادگان کاپوا بودند که با بهترین شمشیرزنان حرفه‌ای ایتالیا

۱. Cohort: واحد نظامی ارتش روم قدیم که یکدهم لژیون وعدهٔ افراد آن از ۳۰۰ تا ۶۰۰ نفر بود.

روبرو شده بودند، اما حتی با درنظرگرفتن این امر، اظهار وجود غلامانی که دست به‌روی ارباب خویش بلند کنند و دریک روز و دو بار اورا به‌خاک بکشند واقعهٔ تکان دهنده‌ای است. هنگامی هم که سربازان گریختند غلامان از موقعیت خویش استفاده کردند: به‌فرمان اسپارتاکوس برگشتند: مردمی با انضباط بودند؛ هنوز بیش از ساعتی نگذشته بود که اسپارتاکوس در نظرشان به‌صورت یک خدا در آمده بود. سرشار از غرور و افتخار بودند و ترس و دهشت به‌کلی از وجودشان رخت بربسته بود. بر سر و روی هم دست می‌کشیدند: گویی زبانزد سابق که می‌گفت: «گلادیاتور از میان گلادیاتورها دوست مگیر» ناگهان معکوس شده بود. با تمام وجود همدیگر را احساس می‌کردند. استدلال و تأملی در این امر دخالت نداشت، زیرا قسمت اعظم آنها عامی و جاهل بودند، اما روحشان ناگهان پاک شده بود. چنان به‌هم نگاه می‌کردند که گویی همدیگر را ندیده‌اند ــ شاید هم حقیقتی در این نهفته بود. قبل از آن جرأت نمی‌کردند درست در قیافهٔ هم بنگرند: مگر جلاد می‌تواند در قیافهٔ قربانی خود بنگرد؟ اما اکنون دیگر جلاد و قربانی نبودند و در شراکتی اجباری به‌هم نمی‌پیوستند. اینک جمع برادرانی بودند که به‌پیروزی رسیده بودند. و اکنون اسپارتاکوس می‌دانست در سیسیل و سایر جاها چه گذشته و جریان چگونه اتفاق افتاده بود؛ نیرویشان را احساس می‌کرد، زیرا قسمتی از آن در وجود خود او نمو می‌کرد و همین احساسی که وجودش را در می‌نوردید روحش را از ترسها و دلهره‌ها و رنجها و ننگها و خفتهای گذشته می‌پیراست. مدتها زندگی را چسبیده و برای حفظ و بقای وجود به‌انواع شیوه‌ها توسل جسته و در واقع حفظ وجود را برپایهٔ دانش خاصی استوار کرده بود. آنقدر احتیاط به‌خرج می‌داد که آدم به‌سهولت می‌توانست تصور کند که احتیاط با ترس در آمیخته و این شخص سخت دلبستهٔ حیات خویش است. اما موجودی تمام این پس‌اندازها این بود که دیگر از مرگ و اندیشهٔ مرگ واهمه‌ای نداشت، زیرا مرگ اهمیتی نداشت...

در پنج میلی جنوب کاپوا، بر تپه‌ای، مقابل سرایی اربابی، قدری دور از شاهراه آپیان، گرد هم آمدند. اکنون ظهر بود. درطی این دو جنگ و ضمن این راه‌پیمایی به‌ارتش کوچکی تبدیل یافته بودند و اگر وجود سیاهان نبود هر کس که از دور آنها را می‌دید شاید آنها را با افراد ارتش روم اشتباه می‌کرد: اسلحه و زره و نیزه و خود و سپر سربازان میان همه تقسیم شده بود. حالا همه مسلح بودند، و چون همه مسلح و کارآمد و ورزیده بودند در این تردید بود که ارتشی کمتر از ارتش روم بتواند با آنها روبرو شود و مصاف دهد.

بدون زنها، اما با سایر غلامانی که به‌ایشان پیوسته بودند، علمشان

بالغ بر دویست و پنجاه نفر بود. هر یک از سه گروه عمده، گلها و افریقاییها و تراسیها، مانند واحدهای نظامی به‌صورت دسته‌های منظم حرکت می‌کرد و از خود دارای افسر فرمانده بود. چون مدتها بود که باصورت‌بندی واحدهای رومی آشنا بودند طبیعی است همان صورت‌بندی را پذیرفتند و افراد را به‌گروههای ده نفری تقسیم کردند. رهبری وفرماندهی قوا با اسپارتاکوس بود ــ و این جای بحث وگفتگو نبود. آماده بودند در راهش جان فدا کنند. ذهنشان پر از افسانهٔ اشخاصی بود که نظرکردهٔ خدایان بودند، و هنگامی که اسپارتاکوس را می‌نگریستند این اعتقاد در سیمایشان خوانده می‌شد.

هنگام راه‌پیمایی در پیشاپیششان گام برمی‌داشت، دختر ژرمنی نیز بازو در بازویش افکنده بود و شانه به‌شانه‌اش راه می‌پیمود؛ گاهی سر برمی‌داشت و او را می‌نگریست؛ این قیافه برای او تازگی نداشت: او مدتها پیش با این مردی که بهترین و شجاعترین مرد جهان بود ازدواج کرده بود. یعنی آن وقت نمی‌دانست؟ وقتی که نگاهشان با هم تلاقی کرد، دخترک به‌رویش لبخندزد. با سربازان جنگیده‌بود؛ لمی‌دانست آیا از اینکه با سربازان جنگیده خشنوداست یا نه، امابه هر حال می‌دید که به‌دشنه‌ای که به کمرزده است ایرادی‌ندارد. اینک با هم برابر بودند: دنیا هنوز پر از افسانهٔ «آمازون»[1] ها، یعنی همان شیر زنانی بود که در روزگاران قدیم مانند مردها به‌جنگ می‌رفتند، و افسانهٔ روزگارانی که زن و مرد برابر بودند و اربابی نبود و غلامی وجود نداشت و همه چیز مشترک بود هنوز ورد زبانها بود. این گذشتهٔ دور راگذشت زمان تارکرده بود ــ آن زمان، عصر طلایی بود؛ وآن عصر باز خواهد آمد. این نیز خود یک عصر طلایی بود: خورشید مناظر دل‌انگیز را با امواج لطیف خود می‌شست؛ مردان «میدانهای مبارزه» برگرد او و دختر ژرمنی حلقه زده بودند و چشمانشان پر از سؤال بود. سبزه‌ها شاداب بودند وگلهای زرد همچون لکه‌های کره برفرازشان در نوسان بود، و همه جا پروانه و زنبور عسل و زمزمهٔ آنها بود. او را به‌رسم تراسیها «پدر» خطاب می‌کردند: «چه خواهیم کرد، به کجا خواهیم رفت؟»

در میانشان ایستاده بود؛ وارینیا بر روی سبزه‌ها نشسته وگونه را بر زانویش تکیه داده بود. همه‌در اطراف نشسته یا چندک زده بودند ــ سیاهان با آن قد بلند و پیکر نیرومند، «گلها» با چهرهٔ پر خون و چشمان آبی و تراسیها با موی سیاه وبدن جمع وجور. اسپارتاکوس گفت: «ما قبیلهٔ واحدی هستیم، موافقید؟»

۱. Amazon: آمازونها زنان جنگجویی بودندکه با یونانیان می‌جنگیدند. کلمه دراصل به‌معنی «بدون پستان» است. مشهور است که این زنها برای اینکه بتوانند خوب کمان بکشند یکی از پستانهای خود را می‌بریدند. (میتولوژی).

همه با سر سخنش را تصدیق کردند. در قبیله، برده و غلامی وجود نداشت و همه با هم برابر بودند. این امر مربوط به‌مدتها قبل بود اما لااقل خاطرهٔ آن در خاطرها مانده بود. در ادامهٔ سخن گفت: «چه کسی می‌خواهد صحبت کند؟ چه کسی داوطلب رهبری است؟ هر که می‌خواهد ما را رهبری کند بلند شود. ما اکنون مردم آزادی هستیم.»

کسی از جای خود تکان نخورد. تراسیها با دستهٔ دشنه‌های خود بر سپرها کوفتند. این صدا یک دسته باسترك را که در مرغزار نشسته بودند به پرواز در آورد. جمعی در اطراف سرای اربابی ظاهر شدند، ولی بعد مسافت اجازه نمی‌داد تشخیص دهند کیستند و چه کاره‌اند. سیاهان با دست بر پیشانی خود نواختند و بدین ترتیب به‌او سلام دادند. سراپا شور و شوق بودند، و در عالم رؤیا سیر می‌کردند. گونهٔ واریتیا همچنان برزانویش تکیه کرده بود. گانیکوس فریاد بر آورد: «درود بر تو، ای گلادیاتور!»

یکی از زخمیان که در حال مرگ بود با تقلا به‌پا خاست. این شخص از اهالی گل بود؛ زخم عمیقی برداشته بود، بازویش در تمام طول خود شکافته بود و به‌شدت خونریزی می‌کرد، اما با وجوداین نخواسته بود جابماند، بنابراین مزهٔ آزادی را اندکی چشیده بود. زخمش را بسته بودند، و خون از پارچه‌ای که بر آن بود بیرون زده بود. به‌طرف اسپارتاکوس رفت، اسپارتاکوس به‌او کمک کرد که بر پای خود بایستد.

این شخص خطاب به‌گلادیاتورها گفت: «من از مرگ واهمه‌ای ندارم؛ از مردن در «میدان» بدتر نیست، اما دلم می‌خواست زنده بمانم و با این مرد باشم؛ دلم می‌خواست با این مرد باشم و ببینم ما را به‌کجا می‌برد. ولی اگر زنده نماندم فراموشم نکنید، در حق او هم ستم نکنید. به‌حرفش گوش بدهید. تراسیها او را پدر خطاب می‌کنند، ما هم کودکانی بیش نیستیم و او ما را از بدیها خواهد پیراست. من که تطهیر شده‌ام. عمل بزرگی انجام داده‌ام و پاك و مصفا هستم و از مرگ واهمه‌ای ندارم. با راحتی و آسودگی خاطر سر بر زمین می‌گذارم و می‌میرم، و پس از اینکه مردم رؤیای چیزی را نمی‌بینیم.»

تعدادی از گلادیاتورها بلندبلند می‌گریستند. مرد مجروح، اسپارتاکوس را بوسید. اسپارتاکوس بر صورتش بوسه زد و گفت: «در کنارم بایست»، اما پیکر مرد مجروح فرو نشست. غلامانی که به‌ایشان پیوسته بودند دهنشان از تعجب باز مانده بود و گلادیاتورهایی را که با مرگ اینهمه از نزدیک آشنا بودند و آن را اینهمه سبک می‌گرفتند با بهت و حیرت تماشا کردند.

اسپارتاکوس خطاب به‌او گفت: «تو می‌میری ولی ما زنده‌خواهیم ماند؛

نام تو و خاطرهٔ تو را گرامی خواهیم داشت و آن را با صدای رسا به‌گوش عالمیان خواهیم رساند؛ با آن غلغله‌ای در مملکت خواهیم افکند.»

مرد مجروح به‌التماس گفت: «از من به‌شما وصیت، هرگز تسلیم نشوید.»

— «مگر وقتی که سربازها آمدند تسلیم شدیم؟ دو بار با آنها جنگیدیم، هردوبار پیروز شدیم.» سپس از گلادیاتورها سؤال کرد: «حالا می‌دانید چه باید بکنیم؟»

همه چشمشان به‌او بود.

— می‌توانیم فرار کنیم؟

کریکسوس پرسید: «به کجا فرار می‌کنیم؟ به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است؛ همه جا ارباب است و برده.»

اسپارتاکوس اینک راه کار را می‌دانست. چنان مطمئن بود که گویی هرگز در این باره تردیدی نداشته است. گفت: «نخواهیم گریخت. مزرعه به‌مزرعه خانه به‌خانه خواهیم رفت و به هر کجا که رسیدیم غلامان را آزاد خواهیم کرد و به‌نیروی خویش خواهیم افزود. اگر نیرو به‌مقابلهٔ ما بفرستند خواهیم جنگید، و با خدایان است که شیوهٔ ما را بپسندند و یاراه و رسم حکومت روم را تأیید کنند.»

یکی پرسید: «اسلحه چطور؟ اسلحه از کجا خواهیم آورد؟»

— اسلحه را از سربازان خواهیم گرفت؛ خودمان خواهیم ساخت. مگر روم جز خون و عرق جبین و کدیمین برده چیز دیگری هم هست؟ مگر چیزی هم هست که ما نتوانیم بسازیم؟

— آنوقت روم هم با ما خواهد جنگید.

اسپارتاکوس به‌آرامی گفت: «آن وقت ما هم با روم می‌جنگیم؛ و به‌عمر حکومت روم پایان می‌دهیم و دنیایی می‌سازیم که در آن برده و اربابی نباشد.»

این یک رؤیا بود، اما آنها هم در عالم رؤیا می‌زیستند و در آسمانها سیر می‌کردند و اگر این ترامی عجیب سیه چشم و بینی شکسته بدیشان می‌گفت که می‌خواهد آنها را علیه خدایان به‌جنگ وادارد بی‌درنگ می‌پذیرفتند و در دم از پی‌شان روان می‌شدند.

سپس به آرامی و با زبانی ساده و به‌نحوی که گویی هر یک از ایشان را به‌طور خصوصی مورد خطاب قرار می‌دهد در ادامهٔ سخن گفت: «ما خود را بی‌آبرو نخواهیم کرد؛ مانند رومیان عمل نخواهیم کرد؛ از قوانین روم تبعیت نخواهیم کرد؛ قانونی خاص خود وضع خواهیم کرد.»

— خوب، این قانون چیست؟

— قانون ما ساده است. هر چه به‌غنیمت می‌گیریم مال همه است، و هیچ کس جز اسلحه و لباس خود مالک چیزی نخواهد بود. به‌راهی خواهیم

رفت که درگذشته رفتند.

یکی از تراسیها گفت: «آنقدر هست که همه ثروتمند شوند.»

اسپارتاکوس گفت: «قانون را شما وضع می‌کنید، من وضع نمی‌کنم.»

نشستند و صحبت کردند. در میانشان بودند کسانی که رؤیای آقایی می‌دیدند و می‌خواستند مانند رومیان، مانند ملاکین بزرگ، زندگی کنند؛ و بودند کسان دیگری که آرزومند داشتن غلامان روسی بودند. باری، گفتند و شنیدند، تا سرانجام اسپارتاکوس گفت:

«و جز زنهای خود زنی نگه نخواهیم داشت، هیچ کس هم نباید بیش از یک زن داشته باشد. زن و مرد برابر خواهند بود، اگر نتوانند با هم در صلح و صفا زندگی کنند از هم جدا می‌شوند. ولی هیچ مردی جز با زن مشروع خود با هیچ زنی، روسی یا غیر روسی، نباید همبستر شود.»

قوانینشان اندك بود و روی آن توافق کردند. سپس اسلحهٔ خود را برداشتند و راه سرای اربابی را در پیش گرفتند. جز غلامان کسی در محل نمانده بود؛ رومیان به کاپوا گریخته بودند... غلامان هم به گلادیاتورها پیوستند. □

۱۱

در کاپوا دود نخستین سرای اربابی را که در آتش می‌سوخت دیدند، وگفتند غلامان انتقامجو و بیرحمند. می‌خواستند آرام و با ملاحظه و باگذشت باشند. به‌عبارت بهتر می‌خواستند به کوهها پناه برند و یک یک و چند چند در غارها مخفی شوند، مانند حیوانات زندگی کنند، تا باز آنها را مانند حیوانات پی‌جویی و شکار کنند. و موقعی که اهالی کاپوا دود نخستین سرای اربابی را دیدند وحشتشان بی‌جهت نبود. انتظار می‌رفت گلادیاتورها به‌هر چه بر بخورند دق دلشان را روی آن خالی کنند. پیکی هم اکنون از شاهراه آپیان شتابان به‌رم می‌رفت تا سنا را از جریان شورش کاپوا مستحضر کند — و این خود بدان معنا بود که ظرف چند روز حکومت بر اوضاع مسلط می‌شد و درسی به‌غلامان

داده می‌شد که به‌سهولت فراموش نکنند.

ملاك بزرگی موسوم به«ماریوس آکانوس»[1] هنگامی که از جریان اطلاع یافت هفتصد غلامی را که داشت جمع کرد و به‌سوی کاپوا به‌راه افتاد، تا آنها را در پناه دیوارهای شهر حفاظت کند، اما در بین راه باگلادیاتورها مصادف شد. لیکن کار به‌دخالت ایشان نکشید: غلامان، او و زن و دختر و خواهر زن و دامادش را قطعه قطعه کردند. گلادیاتورها ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. عمل، مدهش و منظرهٔ ترس آور بود اما اسپارتاکوس می‌دانست که نمی‌تواند مانع از آن گردد. بعلاوه، تمایلی هم به‌این کار نداشت: کشتهٔ خود را می‌درویدند. غلامان تخت روان کش، همینکه فهمیدند که اینان نه سربازان رومی بلکه همان گلادیاتورهای فراری هستند که شهرتشان تمام حومه و اطراف را پر کرده است کار را یکسره کردند. اکنون بعد ازظهر دیرگاه بود، اما سرعت انتشار خبر بیش از حرکت زمان بود. عده‌شان اینک متجاوز از هزار بود، و در ضمن راه‌پیمایی به‌سوی جنوب، غلامان از تپه‌ها و دره‌ها بیرون می‌ریختند و به‌ایشان می‌پیوستند. غلامانی که در مزارع کار می‌کردند ابزار کار، و بزچرانان گله‌های بز وگوسفند را با خود می‌آوردند. گلادیاتورها با صورت بندی نظامی و سایرین به‌صورت توده‌ای بی‌شکل حرکت می‌کردند، و هنگامی که این تودهٔ بی‌شکل با خبری که در پیشاپیششان در حرکت بود به‌سرایی نزدیک می‌شد غلامانی که در آشپزخانه کار می‌کردند با کاردها و ساطورهای خویش بیرون می‌ریختند و به‌استقبالشان می‌شتافتند؛ سایر غلامان خانگی نیز دوان دوان می‌آمدند و لباس ابریشمین بدانها هدیه می‌کردند. در بیشتر سوارد رومیان فرار را بر قرار ترجیح دادند و هر جا که خود یا مباشرانشان مقاومتی نشان دادند منظره سخت و وحشتناك بود.

تحرکشان زیاد نبود: تودهٔ بزرگی از زن و مرد و بچه بودند؛ می‌خواندند و می‌خندیدند، سرمست از بادهٔ آزادی بودند. اما بیست میل که از کاپوا دور شدند مستی از سرها افتاد. در دره‌ای، درکنار جویباری اردو زدند، آتشها افروختند و شکم سیر گوشت خوردند.

بز و گوسفند و حتی گاو بود که به سیخ می‌کشیدند و هوا آگنده از بوی خوش و اشتهاآور کباب بود. این برای مردمی که سال تا سال جز تره و شلغم و آش بلغورچیزی نمی‌دیدندضیافتی بزرگ بود. خوردند و نوشیدند و خنده و و آوازشان را چاشنی خوراك کردند. آه، چه جمعی! یهودی و گل و مصری و یونانی، تراسی و نوبه‌ای و بربری و سودانی، سامری و آسوری و ایرانی، ژرمن

1. Marius Acanus

و اسلاو و اسپانیایی، بلغاری و مقدونی و ایتالیایی—«سابین»[1] ها، «اومبرین»[2] ها و «توسکان»[3] ها وسیسیلیا که به‌این یا آن‌علت فروخته شده وبه‌بردگی رفته‌بودند. افراد قبایل دیگری نیز که نامشان برای همیشه از خاطرها رفته است در این جمع شرکت داشتند. ترکیبی از اقوام و ملل مختلف بود که نخستین‌بار در بردگی به‌هم پیوسته و سپس درآزادی با هم متحد گشته بودند.

در روزگاران باستان تیره‌ها و خانواده‌ها و قبایلی بودند که با هم می‌زیستند و بزرگی و عظمت قومشان بر پایهٔ همان زندگی جمعی بود. اما در رفاقت و صفای این تودهٔ ستمدیده و در به‌هم پیوستگی عظیم اینهمه‌اقوام و ملل چیز تازه‌ای به‌چشم می‌خورد. صدایی از خشم و نارضایی بلند نبود؛ قلبها آگنده از عشق و افتخار بود؛ بسیاری از آنها اسپارتاکوس را هرگز ندیده یا فقط او را از دور با انگشت به‌آنها نشان داده بودند، اما اکنون شیفتهٔ او بودند و همه‌جا صحبت از او بود. پیشوا و خدای ایشان بود —چون هنوز مطمئن نبودند که خدایان گاهی از اوقات در روی زمین ظاهر نشوند؛ وانگهی مگر پروسته خود آتش مقدس را از بهشت نربود و آن‌را به‌عنوان نفیسترین مواهب به‌بشر هدیه نکرد؟ و شک نیست چیزی که یکبار رخ داد باز می‌تواند اتفاق افتد. اینک داستانها بر گرد آتشها گفته می‌شد و حماسهٔ اسپارتاکوس درکار به‌وجود آمدن بود. کسی،حتی کودکی،در میان‌نشان‌نبود که‌رفیق‌جهان بی‌برده را ندیده‌باشد.

اسپارتاکوس در میان گلادیاتورها نشسته بود؛ صحبت می‌کردند، وقایعی را که رخ داده بود ارزیابی می‌کردند. به‌قول گانیکوس جویبار کوچک، نهری شده‌و اینک سیلی‌درکار برخاستن بود. گانیکوس هرگاه که‌به اسپارتاکوس می‌نگریست چشمش جهان می‌گرفت و می‌درخشید. می‌گفت: «دنیارا زیر پا می‌گذاریم و آن‌را سنگ به‌سنگ، آجر به‌آجر، تغییر می‌دهیم!» این‌گفتهٔ او بود، اما اسپارتاکوس بهتر می‌دانست. سرش را بر دامن وارینیا نهاده و درازکشیده بود. انگشتان وارینیا از میان موهای خرمایی مجعدش عبور می‌کرد و موی گونه‌اش را نوازش می‌داد. وارینیا سرشار از خوشی و پر از نشاط بود، اما آتشی در درون اسپارتاکوس زبانه می‌کشید: در بردگی راحت‌تر بود؛ خیالش آسوده‌تر بود. ستارگان را در آسمان صاف می‌نگریست و آگنده از افکار متلاطم و آرزو و ترس و تردید و فشار باری بود که باید بر دوش می‌کشید. باید روم را نابود کند. حتی فکر این مسأله و عظمت این جسارت لبخند برلبش می‌آورد. وارینیا خوشحال بود و انگشتانش را بر لبها می‌کشید و آواز جنگل‌نشینان را از برایش زمزمه می‌کرد:

1. Sabine 2. Umbrian 3. Tuscan

هنگامی که شکارچی، از شکار باز می‌گردد،
و گوزن نری را که شکار کرده با خود می‌آورد،
نگاهش را برآتش می‌افکند،
با کودکان سخن می‌دارد، با زنش صحبت می‌کند...

او می‌خواند و این یک افکار خود را زیرورو می‌کرد. افکارش بر زمینهٔ این موسیقی غنوده و خیالش سر به‌سوی آسمان نهاده و در میان اختران درخشان در پرواز بود: «تو، اسپارتاکوس، تو باید رم را منهدم کنی؛ این مردم را بایدراه ببری، با آنها جدی و محکم باشی؛ باید جنگیدن و کشتن به‌آنها بیاموزی. عقب‌گردی وجود ندارد ــ حتی یک قدم. دنیا از آنِ روم است، پس روم را باید منهدم نمود و کاری کرد که جز خاطرهٔ بدش چیزی از او باقی نماند. سپس در آنجایی که روم بود جهان نوی باید ساخت که در آن مردم در صلح و صفا و عشق و برادری و محبت زندگی کنند؛ برده و ارباب و گلادیاتور و میدانی نباشد؛ زمانی شبیه به‌دوران باستان، شبیه به‌عصر طلایی؛ شهرهای‌تازه‌ای راباید پی‌افکند که‌برپایهٔ‌برادری با هم زندگی کنندوحصاری‌در پیرامون‌خود نداشته‌باشند.»

وارینیا از خواندن باز ایستاد وپرسید: «شوهرم، به‌چه می‌اندیشی؟ با خدایان در رازونیازی؟ سحبوبم، چه می‌گویند؟ اسرار ناگفته‌ای را با تو در میان می‌نهند که هرگز نباید به‌من باز گویی؟» و به‌این امر اعتقاد داشت. چه کسی می‌دانست که چیزهایی که راجع به‌خدایان می‌گفتند چه مقدارش نادرست بود؟ اما اسپارتاکوس از خدایان نفرت داشت. یکبار از وارینیا پرسیده بود مگر برده هم خدا دارد؟

جواب‌داد: «سحبوبم، رازی درزندگی‌نخواهم‌داشت که‌باتودرمیان‌نگذارم.»

ــ پس به‌چه می‌اندیشی؟

ــ به‌جهان نوی که خواهیم ساخت.

وارینیا هراسان شد، اما اسپارتاکوس به‌نرمی گفت: «این جهان‌را هم انسانها ساختند. عزیزم، مگر به‌خودی خود به‌وجود آمد؟ درست‌فکر کن. چیزی در آن می‌بینی که ما نساخته باشیم؟ شهرها و برجها و حصارها و شاهراهها و کشتیها را همه ما ساخته‌ایم. در این صورت چرا نتوانیم دنیای نوی بسازیم؟»

وارینیا گفت: «روم...» ودر همین یک کلمه قدرت و عظمتی که بر دنیا حکم می‌راند محسوس بود.

اسپارتاکوس گفت: «روم را نابود می‌کنیم. دنیا ازحکومت روم به‌جان آمده است. روم را منهدم می‌کنیم و آنچه را که روم بدان اعتقاد دارد معدوم می‌سازیم.»

وارینیا پرسید: «شما؟ چه کسی؟»

ــ غلامان. پیش از این هم غلامان شورش کرده‌اند اما این شورش نوع دیگری است. ندایی در خواهیم داد که غلامان سراسر جهان بشنوند؛ صدایمان را به‌گوش عالمیان خواهیم رساند...

سپس، همه آرامش بود و امید. وارینیا مدتها این شب فراموش نشدنی را به‌یاد می‌آورد؛ به‌یاد می‌آورد که شوهرش سر را بردامنش تکیه داده و بر ستارگان دوردست خیره گشته بود. شب عشق بود. کم‌اند کسانی که به‌چنین شبی می‌رسند، و کسانی که می‌رسند سعادتمندند. در میان گلادیاتورها و در کنار آتش خوابیدند وزمان به کندی پیش می‌رفت. همدیگر را لمس کردند و به‌احساس هم پاسخ گفتند و به‌صورت تنی واحد درآمدند. □

بخش پنجم

بیان خصوصیات لنتلیوس گراچوس و شرح پاره‌ای از خاطرات او و نیز گزارش اقامت او در ویلای سالاریاست.

۱

للتلیوس گراچوس همیشه خوش داشت بگوید وزنش بالا رفته و مهارتش در تعقیب خط‌مشی سیاسی خاص خود افزایش یافته است. و این حقیقت که می‌و - هفت سال از پنجاه و شش سال عمر خود را در جریانات سیاسی موفقیت‌آمیز به‌سر آورده بود مؤید این مدعا بود. به‌قول او سیاست سه استعداد خاص می - خواست و به‌فضیلت وتقوی احتیاج نداشت، ومدعی بود که‌آن‌قدر که‌فضیلت و تقوی سیاستمداران را از صحنهٔ سیاست دور ساخته علل و موجبات دیگر در این کار مدخلیت نداشته‌اند. وی این سه استعداد را بدین ترتیب بر می‌شمرد: استعداد اول، قابلیت تشخیص و انتخاب جناح فاتح است، و اگر این استعداد موجود نباشد آن‌وقت استعداد دوم، قابلیت قطع تماس با جناح مغلوب خواهد بود. استعداد سوم این است که نباید هرگز برای خود دشمن تراشید.

تجمع این سه استعداد غایت مطلوب است، و چون غایت مطلوب «ایده‌آل» است و مردم نیز آن‌طورند که می‌بینیم، لذا چیزی به‌عنوان نیل صددر - صد به‌منظور وجود ندارد. اما او به‌سهم خود خوب پیش رفته بود: به‌عنوان پسر یک پاره‌دوز ساده اما فعال آغاز به‌کار کرده بود؛ در نوزده سالگی رأی، و در بیست‌وپنج سالگی مشاغل خرید وفروش کرده بود؛ در بیست‌وهشت سالگی گروه سیاسی نیرومندی را رهبری نموده و در سی سالگی به‌رهبری بلامنازع «سیلیان‌وارد»[1] مشهور رسیده بود. پنج سال بعد والی و در چهل سالگی وارد سنا شده بود. در شهر ده هزار نفر را به‌نام و بیست‌هزار نفر را به‌قیافه می‌شناخت. حتی سرسخت‌ترین دشمنان را جزو دوستان به‌حساب می‌آورد اما هرگز مرتکب این اشتباه نمی‌شد که خیال کند همکاران و معاشرانش مردم شریف و شرافتمندی هستند. این خبط بزرگتر را نیز که عدم صداقت و شرافت هر یک از آنها را امری بدیهی و مسلم بپندارد مرتکب نمی‌شد.

سنگینی وزنش متناسب با مقام و منصبش بود؛ هرگز به‌زن اعتماد

1. Caelian ward

نکرده و هیچ‌گاه ندیده بود به‌حال همکارانش سودمند بوده باشند. نقطهٔ ضعفش خوراك بود. ورقه‌های چربیی که طی سالیان موفقیت‌آمیز بر هم انباشته بود نه تنها قیافهٔ با ابهتی به‌او داده بود بلکه وی را به قیافهٔ همان عدهٔ معدودی درآورده بود که جز در آغوش جبهٔ سفید[۱] در میان مردم ظاهر نمی‌شوند. در قبا، چنین ابهتی نداشت؛ اما هنگامی که جبهٔ سفید را به‌دوش می‌افکند مظهر شخصیت «رم» بود. این صدوده کیلو وزن حامل کلّه‌ای طاس و غبغبی بود که در حلقه‌های چربی جا افتاده بود. صدای عمیق و دورگه و لبخندی دلکش داشت، چشمان آبی و کوچک و با نشاطش از خلال چینهای گوشت می‌درخشید. پوستش به‌شادابی پوست یک کودك شیرخوار بود.

گراچوس آنقدرها که شهرت داشت بدبین نبود. مثلاً قدرت روم، هرگز برای او رازی نبود و از تلاشی که سیسرو می‌کرد و به‌قول خود می‌خواست به آخرین ومهمترین حقیقت زمان دست یابد تفریح می‌کرد و هنگامی که آنتونیوس کائیوس از او پرسید که به‌عقیدهٔ او سیسرو چگونه آدمی است، در جواب به اختصار گفت: «ای، جوانی قدیمی مسلک.»

با آنتونیوس کائیوس مناسباتش بسیار حسنه بود، همچنانکه با بسیاری از اشراف بود. اشرافیت تنها راز و چیز مقدسی بود که می‌شناخت. اشراف را دوست می‌داشت و در عین حال به‌آنها غبطه می‌خورد، و قدری هم آنها را به چشم تحقیر می‌نگریست، چون همه را تا حدی کودن و کندذهن می‌یافت و می‌دید که از اصل و نسب و موقعیت خود آنطور که باید استفاده نمی‌کنند. مع‌هذا با آنها می‌جوشید و از اینکه به کاخ باشکوهی مانند کاخ سالاریا دعوت شده بود احساس غرور و مسرت می‌کرد. باد در آستین نمی‌افکند، خود را نمی‌گرفت و سعی نداشت که خود را «اریستوکرات» جا بزند. به‌زبان لاتینی آراسته و پیراستهٔ آنها سخن نمی‌گفت؛ به‌همان زبان سادهٔ تودهٔ مردم حرف می‌زد، و با آنکه استطاعت داشت دم‌ودستگاهی برای خود ترتیب نمی‌داد. آنها، یعنی اشراف نیز البته کاربری و کاردانی و اطلاعات وسیع و سودمندش را به‌دیدهٔ تحسین می‌نگریستند. پیکر تنومندش حکایت از اعتماد به‌خود داشت. آنتونیوس کائیوس به‌وی علاقه‌مند بود، چون گراچوس به‌اصول اخلاقی خاصی معتقد نبود، و همیشه هم از او به‌عنوان درست‌ترین مردی که دیده است یاد می‌کرد.

باری، گراچوس از آنچه آن شب گذشت چیزی را از نظر دور نداشت. مطالب را می‌سنجید و ارزیابی می‌کرد، اما نظری اظهار نمی‌کرد. کائیوس را به‌دیدهٔ تحقیر می‌نگریست؛ کراسوس، سردار بزرگ و ثروتمند نیز مایهٔ تفریحش

۱. جبهٔ سفید خاص سناتورهای روم.

بود، اما در مورد سیسرو به‌میزبانش گفت:

«همه چیز دارد جز بزرگی و بزرگ‌منشی، و من فکر می‌کنم برای پیشرفت مقاصدش حاضر است حتی سر مادرش را هم ببرد.»

ــ مقاصدش آن‌قدرها هم مهم نیست.

ــ بله، و بنابراین عملاً در هر چیزی با عدم موفقیت مواجه می‌شود. و از آنجا که آدم فوق‌العاده و احترام‌انگیزی نیست لذا کسی نیست که آدم از او واهمه‌ای داشته باشد.

این اظهارنظر جالبی بود، و هرچند تمایلات و اعمال جنسی آنتونیوس کائیوس در طراز تمایلات و اعمال یک بچهٔ دوازده ساله بود آدم فوق‌العاده‌ای بود. گراچوس می‌دید و پیش خود اذعان می‌کرد که زمین در زیر پایش می‌لرزد. آری، دنیا به‌تدریج متلاشی می‌شد اما چون این تلاشی تدریجی بود و بسیار کند صورت می‌گرفت و ازآنجایی که اوهم موجودی فانی بود لذا علاقه‌ای نداشت که خود را بفریبد. می‌توانست بدون جانبداری آنچه را که می‌گذرد ببیند؛ جانبداری ضرورت نداشت.

سایرین به‌خواب رفته بودند و او بیدار بود. خوابش کم و بریده‌بریده بود. برخاست و در میان باغچه‌ها و در پرتو مهتاب به‌گردش پرداخت. اگر کسی از او پرسیده بود می‌توانست به‌درستی بگوید که امشب همخوابه‌ها چگونه انتخاب شده‌اند و چه کسی با چه کسی به‌بستر رفته است. این امر را بی‌آنکه کنجکاوی و یا دقتی کرده باشد دیده بود. احساس هیچ‌گونه ناراحتی نمی‌کرد، چون روم همین بودو کسی جز یک ابله فکر نمی‌کرد جز از این باشد.

همان‌طور که قدم می‌زد دید که ژولیا روی یک نیمکت سنگی نشسته است. افسرده و مغموم بود و از اینکه او را به‌بازی نگرفته بودند رنج می‌برد. گراچوس به‌نزد او رفت.

گفت: «فقط من و شما بیداریم. شب بسیار زیبایی است، این‌طور نیست ژولیا؟»

ــ چرا، اگر تو احساس می‌کنی، چرا.

گراچوس گفت: «تو احساس نمی‌کنی؟» جبهٔ سفیدش را مرتب کرد و افزود «مایلی لحظه‌ای با هم بنشینیم؟»

ــ خواهش می‌کنم.

اندکی خاموش نشست؛ باغچه‌ای که در زیر نور ماه غنوده بود، عمارت سفید و عظیمی که به‌زیبایی از آغوش بته‌ها و سروها و شمشادها سر بر ـ می‌آورد، فواره‌ها، پرتو سات حجاریها و مجسمه‌ها و آلاچیقها با نیمکتهای سرسرین

گلرنگ و شبه‌گون، احساسش را به‌نرمی نوازش می‌داد. آه که روم چه زیباییهایی را فراهم آورده بود! سرانجام گفت:

«ژولیا، مثل اینکه این زیبایی ما را باید خشنود سازد.»

— بلی، مثل اینکه.

او دوست و مهمان شوهرش بود.

— روسی بودن هم موهبتی است!

ژولیا به‌آرامی گفت: «این بیمزگیها را فقط مواقعی می‌کنی که بامن هستی.»

— چطور؟

— گفتم این بیمزگیها را مواقعی می‌کنی که بامن هستی. بگو ببینم، در بارهٔ وارینیا چیزی شنیده‌ای؟

— وارینیا؟

— یعنی شده که توچیزی را تا چند دفعه مزمزه نکنی بگویی؟ من که نخواستم وارد معقولات بشوم، و می‌دانم که نمی‌توانم بشوم.

سپس دستش را بردست بزرگ گراچوس قرار داد و افزود: «وارینیا زن اسپارتاکوس بود.»

— بله شنیده‌ام. راستش رابخواهی، شما مردم این‌طرفها اسپارتاکوس اسباب خیالتان شده. همه‌اش اسپارتاکوس اسپارتاکوس. امشب من جز اسپارتاکوس و صحبت اسپارتاکوس چیز دیگری نشنیدم.

— ویلای سالاریا را دست نزد. نمی‌دانم باید از او ممنون بود یانه. به‌هر حال فکر می‌کنم این امر مربوط به‌آن غلامانی باشد که آنها را برای عبرت سایرین به‌چهارمیخ کشیده‌اند. هنوز نرفته‌ام ببینم، خیلی وحشتناک کند؟

— وحشتناک؟ زیاد به‌این مسأله فکر نکرده‌ام. می‌دانم که به‌چهار-میخشان کشیده‌اند، همین. زندگی ناچیز است، و غلام هم این روزها ارزشی ندارد. ولی چرا راجع به‌وارینیا ازمن سؤال کردی؟

— معمولاً به‌اشخاصی که غبطه می‌خورم فکر می‌کنم، وفکر می‌کنم به‌وارینیا غبطه می‌خورم.

— راستی! به‌یک کنیز وحشی؟ مایلی ده دوازده‌تایی را فردا در بازار سوا کنم و بفرستم اینجا؟

—گراچوس، تو هیچ‌وقت در بارهٔ هیچ چیز جدی صحبت نمی‌کنی؛ هیچ چیز را جدی نمی‌گیری.

— این هم چیزی نیست که آدم بخواهد دربارهٔ آن جدی صحبت کند.

خوب، حالا بگو ببینم چرا به‌او غبطه می‌خوری؟

ــ برای اینکه از خودم متنفرم.

گراچوس گفت: این دیگر برای من موضوع بسیار بغرنجی است. او را که در عالم خیال می‌توانی ببینی؟ دختر زشتی که مدام انگشت توی دماغ می‌کند و اخ و تف می‌کند؛ ناخنهای شکسته و کثیف دارد و صورتش پر از جوش است. آری، شاهزاده خانم سرکار چنین قیافه‌ای است. باز هم به‌او غبطه می‌خوری؟

ــ یعنی واقعاً این‌طور بود؟

گراچوس خندید وگفت: «چه کسی‌می‌داند؟ ژولیا، سیاست یک مشت دروغ، و تاریخ هم ضبط یک مشت دروغ است. اگر فردا به کنار جاده بروی و صلیبها را نگاه کنی تنها حقیقت موجود را در مورد اسپارتاکوس خواهی دید، که آن‌هم جز مرگ چیز دیگری نیست. سایر چیزها ساختگی است؛ من می‌دانم.»

ــ غلامان خودم را نگاه می‌کنم...

ــ نگاه که‌می‌کنی اسپارتاکوس‌را نمی‌بینی؟ یقیناً می‌بینی. ژولیا، زیاد خودخوری مکن، من از تو مسنترم؛ تجربه‌ام از تو بیشتر است، بنابراین نصیحتی به‌تو می‌کنم: از میان غلامان خودت جوان خوش آب و رنگ و خوش ریختی را برای خودت پیدا کن...

ــ گراچوس، بس کن!

ــ او هم می‌تواند برای تو اسپارتاکوسی باشد.

اینک ژولیا می‌گریست. گراچوس گریهٔ زنان هم‌طبقهٔ خود را ندیده بود؛ سراسیمه شد؛ پرسید: «تقصیر از من بود؟» ولی او چیز بخصوص توهین‌آمیزی نگفته بود، ولی آیا تقصیر از او بود؟

ــ نه، گراچوس، تو بهترین دوست‌منی. باز هم با من دوست باش و به‌عذر اینکه آدم بیشعوری هستم دوستیت را با من قطع مکن.

چشمانش را پاک کرد، و به‌عذر خستگی برخاست و او را در همانجا گذاشت. گفت: «خسته‌ام؛ خواهش می‌کنم با من نیا.» □

۲

گراچوس هم مانند سیسرو قضایای تاریخی را می‌فهمید، اما یک تفاوت عمده موجود بود، و آن اینکه گراچوس خود را در مورد نقش و موقعیت خود زیاد گیج نمی‌کرد، بنابراین خیلی از چیزها را به‌مراتب روشنتر از او می‌دید. هم‌اکنون، در این شب ملایم و مطبوع، تنها نشسته بود و جریان این خانم والاتباری را که به‌یک کنیز وحشی غبطه می‌خورد در ذهن خویش زیرورو می‌نمود. ابتدا در این باره تأمل کرد که آیا ژولیا حقیقت می‌گفت؟ و به‌این نتیجه رسید که آری حقیقت می‌گفت. تراژدی رقتبار وجودش به‌علتی براثر وجود وارینیا برجستگی خاص یافته و وارینیا این تراژدی را رو آورده بود. گراچوس با خود می‌اندیشید که آیا مفهوم زندگی خوداو وامثال او نیز در وجود صلیبهای بی‌انتهایی که درکنار شاهراه آپیان ردیف شده‌اند نهفته نیست. دلواپس اخلاقیات و اصول اخلاقی نبود؛ مردم مملکت خود را خوب می‌شناخت و افسانهٔ کدبانوی رومی و خانوادهٔ رومی او را نمی‌فریفت. اما عجب اینکه گفتهٔ ژولیا وی را ناراحت کرده بود و او را به‌خود نمی‌گذاشت و مدام با او بود.

درك و دریافت سریع نکته او راسخت تکان داد؛ عرق سردی بر بدنش نشست؛ ترس و دهشت مرگ سراپای وجودش را فرا گرفت و عدم و ظلمت مطلقی که مرگ به‌همراه می‌آورد در برش گرفت؛ زیرا این جواب، این درك و دریافت سریع، مقدار زیادی از اعتماد آمیخته به‌بدبینی‌اش را با خود برد و او را به‌صورت پیرمرد شکم گنده و ناامیدی که سرنوشتش ناگهان با جنبشهای عظیم جریانهای تاریخ گره خورده بود بر نیمکت سنگی برجای گذاشت.

این را به‌وضوح می‌دید. مولود جدید، جامعه‌ای بود که برگردهٔ بردگان بنا شده و هم‌آوایی آن آهنگ ضربات شلاق بود؛ با اینهمه برای مردمی که شلاق‌را به‌کار می‌بردند چه به‌ارمغان آورده بود؟ منظور ژولیا چه‌بود؟ او خود هرگز ازدواج نکرده بود؛ نطفهٔ این دریافتی که اینک بدو دست داد همیشه وی را از ازدواج دور نگه‌داشته بود. زن می‌خرید، و هر وقت می‌خواست زن در دسترس بود. آنتونیوس کائیوس هم یک طویله رفیقه داشت؛ مانند سایر

رجال، همان‌گونه که چند رأسی سگ و اسب نگه می‌داشت تعدادی هم زن نگه می‌داشت. زنانشان می‌دانستند و می‌پذیرفتند، و حساب بستانکار و بدهکار را با غلامان سرد رفع و رجوع می‌کردند. و این امر فساد ساده‌ای نبود، هیولایی بود که دنیا را زیرورو کرده بود، و این جمعی که امشب در ویلای سالاریا دورهم نشسته بودند به‌این علت فکر و ذکرشان اسپارتاکوس بود که اسپارتاکوس از سرشتی بود که آنها نبودند. شاید سیسرو هرگز نمی‌فهمید که تقوی و فضیلت این غلام اسرارآمیز از کجاست، اما او یعنی گراچوس می‌فهمید. خانه و خانواده و افتخار و شرف و تقوی و عفت و آنچه خوب و شریف و پسندیده بود مورد دفاع و تأیید غلامان بود، و آن‌هم نه بدین علت که مردمی خوب و نجیب بودند بلکه بدین علت که اربابانشان هر آنچه را که مقدس بود بدیشان تحویل داده بودند.

همان‌گونه که اسپارتاکوس آینده را در عالم خیال می‌دید او نیز در عالم تصور می‌دید. از آنچه دید دلش گرفت و هراسان شد. برخاست، دامن جبه‌اش را جمع کرد و به‌سنگینی به‌سوی اتاق و بسترش خزید. اما به‌سهولت خوابش نمی‌برد. دنبالهٔ آرزوی ژولیا را گرفت؛ همچون کودکی خردسال در این تنهایی بی‌تابی می‌کرد و مانند پسربچه‌ای خردسال به‌دل‌خود وعده می‌داد که با وارینیا همبستر است. ترس و دهشت، آتش اشتیاق به‌تقوی را تیزتر می‌نمود. با دستهای پر از انگشتری و گوشتالوی خویش پیکر خیالی را که بر بستر غنوده بود نوازش می‌داد. ساعتها سپری می‌شد و او با خاطره‌ها و خیالاتش در آنجا افتاده بود.

همه از اسپارتاکوس نفرت داشتند؛ عمارت آگنده از خیال و نام اسپارتاکوس بود. هیچ کس با شکل و قیافه و رفتار و افکارش آشنا نبود، اما عمارت پر از وجود او و روم مملو از وجود او بود. همه‌جا اسپارتاکوس بود؛ و این ادعا هم که او یعنی گراچوس، آزاد از این کینه بود وهم و افسانه‌ای بیش نبود. بر عکس کینه‌اش که همیشه آن‌را با منتهای دقت مخفی می‌کرد تندتر و شدیدتر از کینهٔ آنها بود.

همچنانکه با خاطرات خویش دست به‌گریبان بود خاطراتش شکل و رنگ گرفت و واقعیت یافت. موقعی را به‌یاد آورد که درسنا نشسته بود ــ و هیچ‌وقت هم نشد که درسنا ودرمیان اشراف ملک بنشیند و غرورش جریحه‌دار نشود ــ باری، به‌یاد آورد که درسنا نشسته بود و خبر آوردند که درکاپوا در میان گلادیاتورهای مؤسسهٔ لنتلیوس باتیاتوس شورشی درگرفته است و دامنهٔ شورش به‌سرعت توسعه می‌یابد. به‌یاد می‌آورد که چگونه هنگامی که خبر رسید

ترس و وحشت بر سنا مستولی شد و سناتورها مانند یک گلّه غاز همه با هم شروع به‌غات‌غات کردند و سخنان تند و زننده و کثیف بر زبان راندند، آن‌هم به‌این علت که یک مشت گلادیاتور سربیان خود را کشته بودند. به‌یاد آورد که چقدر از دستشان ناراحت شد. به‌یاد آورد که چگونه بلند شد و جبه‌اش را جمع کرد و با حرکت سریعی که خاص خود او بود آن‌را بر دوش افکند و بر سر همکاران والاتبارش فریاد زد: «آقایان... آقایان مقام و شأن خودتان را فراموش می‌فرمایید!»

سناتورها از سروصدا باز ایستادند؛ سرها به‌سوی او برگشت.

ــ «آقایان، با جنایت‌مشتی‌غلام پست‌و کثیف و آدمکش روبرو هستیم، با هجوم قبایل و اقوام وحشی روبرو نیستیم. آقایان، تازه اگر هم بودیم به‌نظر من سنا می‌باید جز این رفتار می‌کرد! به‌نظر من، ما باید لااقل تا حدی رعایت شأن خودمان را بکنیم!»

آنها از او به‌خشم آمده بودند؛ او از آنها به‌خشم آمده بود. همیشه تکیه کلامش این بود و به‌خود می‌بالید که از جا در نمی‌رود؛ اما این‌بار پاک از کوره در رفته بود؛ و او، یک آدم بی‌اصل‌ونسب، یک آدم عامی، آمده بود و شکوهمندترین هیئت عالم را مورد تحقیر و توهین قرار داده بود. زیر لب گفت: «مردمشورت ببرد!» و از سنا خارج شد. سخنانی که سناتورها به‌دفاع از شأن و مرتبهٔ خویش می‌گفتند درگوشش صدا می‌کرد. به‌خانه رفت.

روزی فراموش ناشدنی بود؛ هر لحظه از آن‌را به‌خاطر داشت. در ابتدا هراسان شده بود: اصول مقدس خطمشی خود را زیر پا گذاشته بود؛ از جا در رفته بود؛ دشمن برای خود تراشیده بود. خیابانهای «رم» محبوب خویش‌را زیر پا می‌نهاد، و وجودش آکنده از وحشت عملی بود که کرده بود. اما این ترس با تحقیری که نسبت به‌خود و همکارانش احساس می‌کرد در هم می‌آمیخت، ولی حتی هنوز هم قادر نبود بر هیبت سنا غلبه کند و بر احترام دیرینه‌ای که نسبت به‌کرسی‌نشینان ابله آن در خویشتن احساس می‌کرد فائق آید.

برای نخستین‌بار نسبت به‌بو و سروصدا و مناظر شهر محبوبش بی‌توجه بود. گراچوس شهری بود، در شهر بارآمده و رم محل اقامتش بود. او جزیی از این و این جزیی از او بود و نسبت به‌افقهای دوردست و دره‌های سرسبز و جویباری پرزمزمه احساس‌منتهای تحقیر را می‌کرد. یاد گرفته بود در کوچه‌های کثیف و پرپیچ و خم رم بگردد و بدود و بجنگد. در کودکی مانند بزغاله‌ای از بام عمارات استیجاری بی‌شمار بالا رفته و پایین آمده بود. بوی ذغال چوبی که در هوا می‌دوید خوشترین بویی بود که می‌شناخت. در زندگیش این تنها

محلی بود که بدبینی قادر به‌تسخیر آن نبود. گردش در خیابانها و بازارها، آنجا که دکانچه‌ها و دکه‌ها، مصنوعات تمام جهان را عرضه می‌کرد، هیچ‌گاه لطف خود را از دست نمی‌داد. قسمتی از مردم شهر او را به‌قیافه می‌شناختند. مردم بودند که پیاپی می‌گفتند «سلام، گراچوس! هی گراچوس!» و هیچ تشریفات و قید و بندی در کار نبود، و همه، فروشنده‌و پاره دوز و گدا و ولگرد و گاریچی و بنا و نجار، همه دوستش می‌داشتند، چون از خودشان بود و راهش را با چنگ و دندان گشوده و به‌مقام و منصب رسیده بود،بخصوص وقتی رأی می‌خرید پول خوب می‌داد و قیافه هم نمی‌گرفت و به‌عوض اینکه در تخت‌روان بگردد پیاده راه می‌رفت و همیشه هم برای سلام و تعارف با دوستان قدیم وقت داشت، و این که راه علاجی برای بدبختی و تیره‌روزی روزافزونشان در جهانی که وجود برده آنها را به‌ولگردی و گدایی کشیده بود پیشنهاد نمی‌کرد چندان اهمیت نداشت. آنها خود از راه‌علاجی خبر نداشتند و راه چاره‌ای نمی‌شناختند. بعلاوه، او نیز به‌نوبهٔ خود دنیای آنها را دوست می‌داشت. این دنیا، دنیای ظلمت بود؛ دنیایی بود که عمارات استیجاری آن از فراز کوچه‌های کثیف به‌عمارات آن‌سوی مقابل خود، که‌برای اینکه از هم جدا بمانند آنها راشمع زده بودند، تکیه می‌کرد. این دنیا دنیای کوچه‌های کثیف و خیابانهای محقر و پرغوغا بود.

اما در این روز بخصوص که آن‌را با اینهمه وضوح بخاطر داشت به هیچ یک از این مسائل توجه نداشت. بی‌آنکه به‌کسی اعتنا کند و یا با کسی سلام و تعارف کند و به‌تعارف دیگران جواب گوید در خیابانها راه می‌رفت. از دکه‌ها چیزی نخرید. حتی گوشت سرخ‌کردهٔ خوك و رودهٔ گیپا کرده و سوسیسون دود داده نیز توجهش را به‌خود جلب نکرد. معمولاً در مقابل اغذیهٔ خیابانی، کماج، ماهی‌دودی و ماهی‌شور و ترشی سیب و اشپل نمك سود، دامن شکیبایی را از دست می‌نهاد، اما در این‌روز بخصوص به‌هیچ چیز توجه نداشت، و غرق در افسردگی به‌جانب خانه روان بود.

و اگر چه از لحاظ ثروت کم از کراسوس نبود به‌خود اجازه نمی‌داد که یکی از ویلاهای خصوصی را که در بخش جدید شهر و در میان باغها و پارکها و کنار رودخانه ساخته می‌شد ابتیاع کند. ترجیح می‌داد در همان حوزهٔ انتخابی خود طبقهٔ اول آپارتمانی را اشغال کند. در خانه‌اش همیشه به‌روی کسانی که مایل به‌دیدنش بودند باز بود. در اینجا باید خاطر نشان کرد که بسیاری از خانواده‌های مرفه در طبقات اول آپارتمانها زندگی می‌کردند. طبقات اول برای زندگی‌مناسبترین بخش عمارت بود و میزان اجاره به‌همان نسبتی که طبقات بالا می‌رفت پایین می‌آمد. معمولاً فقط طبقات اول و دوم لوله‌کشی و مستراح

و حمام و وسایل شست‌وشوی مناسب داشت. جامعهٔ قبیله‌ای قدیم آنقدرها از جامعهٔ کنونی فاصله نگرفته بود که اغنیا در همه‌جا به کلی از فقرا جداشده باشند، و بسیاری از تجار ثروتمند و صرافان در سایهٔ عماراتی زندگی می‌کردند که فقر و بیچارگی مقیم آنها بود.

باری، گراچوس به‌یاد می‌آورد که چگونه آن‌روز بی‌آنکه با کسی سلام و تعارفی کرده باشد به‌خانه آمده و به‌دفتر کارش رفته و از غلامان، یا بهتر گفته باشیم از کنیزانش، خواسته بود او را تنها بگذارند ــ و این تقاضا البته قدری غیر عادی بود. فقط کنیز نگه می‌داشت و حاضر نبود با غلام در یک‌جا زندگی کند. در این کار نیز مانند دوستانش زیاده‌روی نمی‌کرد و مانند اشخاص عزب هم حرمسرای مخصوص نداشت. هر وقت که به‌همخوابه احتیاج پیدا می‌کرد با یکی از کنیزان همبستر می‌شد وچون دوست‌نداشت خانه‌اش شلوغ باشد هر وقت هم کنیزی باردار می‌شد او را به‌یکی از ملاکین می‌فروخت. می‌گفت برای پرورش بچه ده بهتر ازشهر است ــ ودراین طرز کار چیزی نمی‌دید که بد یامخالف اخلاق باشد. و چون توانایی جنسی نداشت وخیلی کم با زنان طرف می‌شد در نتیجه در میان کنیزانش سوگلی نداشت. همیشه هم خوش داشت بگوید که خانه‌اش مرتبتر و آراستر از بسیاری از خانه‌هاست. ولی اینک که در ویلای سالاریا در بستر غنوده بود و آن‌روز را به‌یاد می‌آورد یاد خانه و زندگیش شادی و شوقی در او بر نیانگیخت. اینک در پنجهٔ یک حکم اخلاقی بود، و فکر زندگی گذشته او را رنج می‌داد. مع‌الوصف رشتهٔ حوادث آن‌روز را تعقیب کرد. هیکل فربه خویش را در آغوش چینهای جبهٔ سفید می‌دید. می‌دید که تک‌وتنها در اتاقی که دفتر کار خود می‌نامید نشسته است. شاید بیش از یک ساعت می‌گذشت که در زدند.

گفت: «چیه؟»

کنیز گفت: «چند نفر از آقایان هستند می‌خواهند شما را ببینند.»

گفت: «نمی‌خواهم کسی را ببینم.»

راستی چقدر کودکانه رفتار کرده بود!

ــ آقایان از سنا آمده‌اند.

پس که آمدند! پس از جمع آنها نرفته بود، او را از جرگهٔ خود نرانده بودند! چه باعث شده بود فکر کند که ازجمع آنهارفته وکناره گرفته است؟ البته که می‌آمدند! گراچوس جائی گرفت؛ آری، باز هم زنده بود. از جا جهید و در راگشود. باز همان گراچوس آشنا بود؛ همان آدم بصیر و مطمئن و با همان لبخند همیشگی.

گفت: «آقایان خوش آمدید، لطف فرمودید.»

عدهٔ این هیئت پنج نفر بود. دو نفر از آنان کنسول، و سه‌نفر دیگر از رجال بنام و متنفذ سنا بودند. بیشتر برای این آمده بودند که میانه را جوش دهند و از وقوع هر گونه انشعاب سیاسی جلوگیری کنند. وخامت اوضاع و رسیدگی به‌آن، مأموریت بعدی هیئت بود. بنابراین، برخورد بسیار دوستانه بود.

زبان به‌سلامتش گشودند: «یعنی چه، گراچوس؟ یعنی واقعاً اینهمه‌وقت به‌انتظار فرصت نشسته بودید که به‌ما توهین کنید؟»

گراچوس پوزش خواست: «من نه‌این شایستگی و نه‌این قدرت بیان را دارم که از آقایان آن‌طور که باید و شاید پوزش بخواهم.»

ــ اختیار دارید، هر دو را دارید. اما معذرت خواهی مورد ندارد.

گفت صندلی آوردند و این پنج رجل معتبر و متنفذی که جبهٔ سفید بر دوش داشتند ــ جبه‌ای که در سراسر جهان مظهر حکومت روم بود ــ در یک نیم‌دایره در مقابلش نشستند. دستور داد شراب و شیرینی آوردند. «کاسپیوس»[1]، یکی از دو کنسول که سخنگوی هیئت بود زبان به‌مدح و تمجید او گشود؛ گراچوس در شگفت بود، چون وضع را آنقدر بحرانی نمی‌دید. اغلب رؤیای کنسولی را می‌دید اما این کلاه به‌سرش خیلی گشاد بود، چون هیچ یک از استعدادهای خاص و پیوندهای خانوادگی را که لازمهٔ این کار بود نداشت. پیش خود فکر می‌کرد: ها، برای چه آمده‌اند؟ و فکرش به‌جایی نمی‌رسید، جز آنکه حدس می‌زد جریان مربوط به‌اسپانیا باشد. چه‌در آنجا شورشی علیه سنا، و بدیهی است روم، صورت گرفته بود که «سرتوریوس»[2] آن‌را رهبری می‌کرد و موضوع به‌صورت قدرت‌نمایی میان سرتوریوس و «پمپی»[3] در آمده بود، و گراچوس در این مورد نظری خاص خود داشت: او هر دو رقیب را به‌دیدهٔ تحقیر می‌نگریست و معتقد بود که باید آنها را گذاشت به‌جان هم بیفتند و همدیگر را از بین ببرند. آقایانی هم که مقابلش نشسته بودند همین نظر را داشتند.

کاسپیوس گفت: «بنابراین می‌بینید که این شورشی که در کاپوا در گرفته مخاطرات فراوانی در بر دارد.»

گراچوس گفت: «من چنین اعتقادی ندارم.»

ــ با توجه به‌لطماتی که از شورش غلامان دیده‌ایم...

گراچوس با ملایمت پرسید: «چه اطلاعی در بارهٔ این شورش دارید؟

1. Caspius 2. Sertorius

۳. Pompey یکی از سرداران بزرگ روم.

چند غلام در این شورش دست دارند؟ چه کسانی هستند؟ به کجا رفته‌اند؟ نگرانی‌تان تا چه اندازه صحیح است؟»

کاسپیوس به‌یک‌یک سؤالات پاسخ داد: «مدام در تماس بوده‌ایم. در ابتدا فقط گلادیاتورها در شورش دست داشتند. یک گزارش می‌گوید که فقط هفتاد نفر گریخته‌اند. گزارش بعدی عده را بیش از دویست نفر ذکر می‌کند. عده‌ای که گریخته‌اند تراسی و گل و سیاه افریقایی هستند؛ گزارش دیگری تعداد را بالا می‌برد. این هم شاید نتیجهٔ وحشت ناشی از شورش باشد. از طرف دیگر، ممکن است در املاک ملاکین بزرگ اغتشاشها و ناراحتیهایی بروز کرده باشد. به‌نظرمی‌رسد خسارات زیادی وارد آورده‌اند، ولی‌جزییات و دقایق امر در دسترس نیست. اما اینکه به کجا رفته‌اند... به‌نظر می‌رسد به‌طرف کوه «وزو» در حرکت باشند.»

گراچوس با بیحوصلگی گفت: «جز این هم نباید باشد. مگر اینهایی که درکاپوا هستند آنقدر شعور ندارند و نمی‌فهمند که در حومه‌شان چه اتفاق افتاده؟ یک پادگان آنجا دارند. چرا این پادگان سریعاً و معجلاً به‌این جریان خاتمه نداد؟»

کاسپیوس که با خونسردی گراچوس را نگاه می‌کرد گفت: «فقط یک کوهورت درکاپوا داشتند.»

ــ یک کوهورت! مگر چند واحد می‌خواستید که یک مشت گلادیاتور بی‌سروپا را سر جای خود بنشانید؟

ــ شما هم مثل من می‌دانید که جریان باید از چه قرار بوده باشد.

ــ نه، نمی‌دانم، ولی می‌توانم حدس بزنم؛ و حدسم این است که فرماندهٔ پادگان هر محلی جیره‌خور صاحب مؤسسهٔ همان محل است. بیست سرباز اینجا و دوازده سرباز آنجا دارد، و وقتی هم که اتفاقی می‌افتد کسی دم دست ندارد. چند نفر در شهر باقی مانده بودند؟

دویست و پنجاه نفر. به‌هر حال، واحدها از گلادیاتورها شکست خوردند؛ و چیزی که مایهٔ نگرانی شده همین است. نظر ما این است که کوهورتهای مقیم رم را باید بلادرنگ اعزام کرد.

ــ مثلاً چند تا؟

ــ لااقل شش کوهورت ــ لااقل سه هزار نفر.

ــ کی؟

ــ فوراً.

گراچوس سر تکان داد. این درست همان چیزی بود که می‌بایست

انتظار می‌داشت. به‌آنچه می‌خواست بگوید فکر کرد، باز هم تأمل کرد و تمام آنچه را که از روحیه و سنخ فکر غلامان می‌دانست در ذهن خود زیروروکرد و گفت: «این کار را نکنید.»

همیشه با نظراتشان مخالفت می‌کرد. همه پرسیدند چرا؟

ــ برای اینکه من به کوهورتهای‌شهرنشین اعتماد ندارم. فعلاً غلامان را به‌خود بگذارید؛ با آنها کار نداشته باشید. بگذارید قدری فساد در داخله‌شان به‌وجود بیاید، آن‌وقت نیرو بفرستید. کوهورتهای شهری را هم نفرستید.

ــ پس چه کسانی را بفرستیم؟

ــ یکی از لژیونها را فرا بخوانید.

ــ از اسپانیا؟ آن‌وقت پمپی چه کار کند؟

ــ بگذارید پمپی همانجا بپوسد و جهنم شود! بسیار خوب ــ با اسپانیا کار نداشته باشید؛ لژیون سوم را از گل فرا بخوانید. به‌هر حال عجله نکنید. اینها غلام‌اند؛ یک مشت غلام بیشتر نیستند. چیزی نخواهد بود، مگر اینکه خودتان چیزی از آن بسازید...

و به‌این ترتیب به‌بحث و گفتگو پرداختند. گراچوس در عالم خیال صحنه‌ها را می‌ساخت؛ بحثها و گفتگوها را از نو می‌پرداخت؛ و گاه رشتهٔ خیالش را گم می‌کرد؛ می‌دید که در اوج ترس و وحشت عظیمی که از غلامان بر ـ وجودشان چیره شده بود تصمیم گرفتند شش کوهورت از کوهورتهای مقیم رم را به‌مقابلهٔ آنها بفرستند. قدری خوابید. سپیده‌دمان بیدار شد؛ همیشه صرف‌نظر از اینکه چه وقت و در کجا می‌خوابید سپیده که می‌زد بیدار می‌شد. میوه و آب معطر صبحش را برداشت و راه ترامس را در پیش گرفت. □

۳

روشنایی روز، ترسها و آشفتگیهای انسان را تخفیف می‌دهد و بسا اوقات مانند مرهمی جراحات‌شب را التیام می‌بخشد ــ بسا اوقات، اما نه همیشه، زیرا انسان ـ

هایی هم هستند که از روشنایی روز استقبال نمی‌کنند. زندانی به‌استقبال شب می‌رود؛ شب جامه‌ای است که وی را گرم می‌کند، حمایت می‌کند و تسلا می‌دهد؛ روشنایی روز شادی و امیدی برای یک محکوم به‌همراه ندارد؛ اما بسا اوقات آشفتگی شب را می‌شوید و زایل می‌کند. مردان بزرگ هر روز صبح جامهٔ بزرگی خود را نو می‌یابند، چون حتی مردان بزرگ نیز شب هنگام قیافهٔ مردمان عادی را پیدا می‌کنند و بعضی از ایشان اعمال پست و خفت‌آوری را انجام می‌دهند؛ برخی اشک می‌ریزند وتعدادی در دهشت مرگ و ظلمتی عمیقتر از آنچه در برشان گرفته است‌توز می‌کنند. اماصبح، باز همان مردان بزرگ‌اند. گراچوس نیز که در تراس نشسته و جبهٔ نو سفید و یکدستی به‌دوش افکنده بود و از چهرهٔ بزرگ وگوشتالویش نشاط و اطمینان می‌تراوید، اینک باز مظهر یک سناتور رومی بود. چه آن زمان و چه بعد، اغلب گفته می‌شد که هیچ‌گاه در هیچ جایی مردمی شریف‌تر و مهذب‌تر و خردمندتر از هیئت قانونگذاری روم دور هم جمع نشده‌اند، و وقتی انسان گراچوس را نگاه می‌کرد بی میل نبود این گفته را بپذیرد. درست است که آدم خانواده‌داری نبود و اصل و نسبی نداشت اما بسیار ثروتمند بود، و یکی از محاسن جمهوری هم این بود که اشخاص را همان قدر که بر حسب موقعیت خانوادگی می‌سنجید بنا بر موقعیت شخصی نیز ارزیابی می‌کرد، و همین حقیقت که خدایان به‌یکی ثروت وبکنت عطامی کردند خود نشانهٔ این امتیاز بود: کافی بود که آدم نگاه کند و ببیند فقرا چقدر زیاد و اغنیا چقدر معدودند.

در آنجا نشسته بود که سایر مهمانان به‌او پیوستند. جمع فوق‌العاده‌ای بود، همه از علم به‌اینکه اشخاص مهم و معتبری هستند لذت می‌بردند و همین امر موجب می‌شد در حضور هم و با هم احساس قید و ناراحتی نکنند و با هم صمیمی و خودمانی باشند و اعتمادشان نسبت به‌حسن سلیقهٔ آنتونیوس کائیوس بیشتر شود. این اعتماد بجا هم بود، زیرا آنتونیوس کائیوس هیچ‌گاه اشخاص نایاب و ناهمگون را به‌هم نمی‌آمیخت. به‌هر حال، ترکیب این جمع در زندگی ییلاقی رجال روم چیز فوق‌العاده‌ای نبود. درست است که در میان آنها دو تن از بزرگترین ثروتمندان جهان وجود داشت؛ راست است که زن جوانی در میانشان بود که می‌رفت از برجسته‌ترین فواحش روزگار شود؛ درست است که جوانی در بینشان بود که به‌سبب زندگی مالامال از زمینه چینی و توطئه‌سازی و حسابگری و ساخت و پاخت و پشت‌هم‌اندازی و حقه‌بازی خود قرنها مشهور می‌ماند؛ راست است که جوانی در جمعشان بود که افسانهٔ فسادش از مرزها می‌گذشت و عالمگیر می‌شد اما نظیر چنین جمعی همیشه در ویلای مالاریا

جمع بود. امروز صبح دورگراچوس جمع شدند. در میان آنها او تنها کسی بود که جبهٔ سفید بر دوش می‌افکند. او همان صاحبمنصب ارشدی بود که برای همیشه بر کرسی خود تکیه زده بود؛ و اینک با آب معطر خود در آنجا نشسته بود و سیبی را پوست می‌کند؛ اینجا حرفی را تصدیق می‌کرد، آنجا سخنی را مورد تأیید قرار می‌داد. همچنانکه جوانان آراسته و زنان آرایش کرده را می‌نگریست با خود می‌گفت: «خوب به‌خود می‌آیند، آشفتگی شب را خوب رنگ و روغن می‌زنند.» زنها به‌دقت و ظرافت آرایش کرده بودند؛ سرخاب و سفیداب لبها وگونه ها در محل خود بود؛ موها به‌زیبایی درست شده بود. از این در و آن در سخن گفتند، سخنشان فاضلانه بود، کلمات را به‌دقت انتخاب کرده و سرور کرده بودند. هرگاه که از ادبیات وهنر سخن به‌میان می‌آمد سیسرو همچنان‌که انتظار می‌رفت قیافهٔ مرجع صلاحیت‌داری را به‌خود می‌گرفت؛ می‌گفت:

«من که از اینهمه صحبتی که دربارهٔ یونانیها می‌شود واقعاً زده شده‌ام. مگر اینها چه کرده‌اند که مصریها هزار سال پیش نکردند —در هر دو صورت، به‌یک انحطاط خاص بر می‌خوریم: مردمی را می‌بینیم که نه استعداد رشد دارند نه کفایت فرمانروایی، و این هم البته در حجاریهایشان منعکس است. هنرمند رومی لااقل موضوع را آنچنانکه هست به‌خوبی نشان می‌دهد.»

هلنا اعتراض کرد وگفت: «اما، شیئی آنچنانکه هست، می‌تواند بسیار کسل کننده باشد.»

ازگراچوس هم انتظار می‌رفت نظری در این باره اظهار نکند و به‌طور کلی منکر داشتن هرگونه اطلاعاتی در این خصوص گردد. حال آنکه اطلاعات جامعی دربارهٔ هنر داشت؛ آثار هنری مصر را می‌خرید، زیرا تارهایی از وجودش را مرتعش می‌ساخت. کراسوس عقیده‌ای به‌هنر نداشت، یعنی در واقع به‌چیزهای قلیلی عقیده داشت، اما تا آنجا که به‌این چیزها مربوط می‌شد سرداری اصیل بود. درعین حال از اظهارات قاطع سیسرو ناراحت بود. آری، وقتی آدم با این مردم به‌اصطلاح منحط روبرو نشده و نجنگیده سخن از انحطاط کار سهل و ساده‌ای است.

آنتونیوس کانیوس اظهار داشت: «باید بگویم که من حجاری و پیکرتراشی یونان را می‌پسندم— راست است آنقدرها سنگین نیست، اما رنگ که پاك شد خوشایند است. بدیهی است، منظورم قطعات قدیمی است که رنگشان ریخته وگاهی آدم به‌آنها برمی‌خورد. برای باغ بسیار مناسب‌اند، و من برای این کار آنها را ترجیح می‌دهم.»

سیسرو لبخندی برلب آورد وگفت: «پس در این صورت می‌بایست

می‌رفتید و بناهای یادبود اسپارتاکوس را، پیش از آنکه دوستمان کراسوس بروند و آنها را از بین ببرند، می‌خریدید».

هلنا گفت: «بنای یادبود؟ چه بنایی؟»

کراسوس با خونسردی گفت: «چاره‌ای نبود، می‌بایست از بین برد.»

سیسرو گفت: «اگر اشتباه نکنم، دستور تخریبشان را گراچوس امضاء کرد.»

گراچوس گفت: «خیر اشتباه نمی‌کنید؛ شما هرگز اشتباه نمی‌کنید. کاملاً صحیح می‌فرمایید.»

سپس برای هلنا توضیح داد: «اینها دو بنای یادبود بودند که اسپارتاکوس در دامنهٔ شرقی کوه وزو بنا کرد. آنها را از سنگهای آتشفشانی تراشیده بودند. من خودم هرگز آنها را ندیدم، ولی دستور تخریبشان را من امضاء کردم.»

هنا پرسید: «چرا امضاء کردید؟»

ــ «چرا نکنم؟ اگر آدم کثیفی آمد و چیز کثیفی علم کرد، چه کار می‌کنید؟ طبیعی است می‌آیید و آن را از بین می‌برید!»

کلودیا پرسید: «چگونه چیزهایی بودند؟»

گراچوس به‌علامت نفی سر تکان داد؛ لبخند حزن آمیزی به‌لب داشت؛ می‌دید صحبت هر چه بود و از هر کجا شروع می‌شد سایهٔ غلامان و پیشوایشان بر آن سایه می‌گسترد. گفت: «عزیزم، من هرگز آنها را ندیدم، کراسوس دیده است، از او بپرسید.»

کراسوس گفت: «من البته نمی‌توانم بگویم از نظر هنری چگونه چیزهایی بودند، ولی به‌چیزهایی شبیه بودند که خواسته بودند باشند. دو تا هم بیشتر نبودند. یکی مجسمهٔ غلامی بود که‌گمان می‌کنم در حدود پنجاه پا ارتفاع داشت ــ با پاهای از هم‌گشوده ایستاده و زنجیرهایش را پاره کرده بود، به‌قسمی که در کنارش به‌شلی می‌آویختند؛ با دستی کودکی را بغل کرده و با دست دیگرش شمشیر کوتاهی را به‌حال آزاد نگه داشته بود. مجسمهٔ بسیار بزرگی بود و به‌نظر من بسیار خوب درست شده بود، ولی همان طور که‌گفتم من در هنر سر رشته‌ای ندارم. اما کارش بسیار ساده بود؛ قیافهٔ غلام و کودک طبیعی بود و پهنه بستگیها و زنجیرزدگیها خوب نشان داده شده بود. خاطرم هست که «کائیوس تانریا»[1] به‌پهلی شانه‌ها و رگهای برآمده دستها اشاره کرد ــ درست همان طور که در هر زارعی می‌بینید. می‌دانید، اسپارتاکوس تعداد

1. Gaius Taneria

زیادی یونانی به‌همراه داشت، یونانیها هم در این قبیل کارها مهارت دارند. فرصت پیدا نکرده بودند که آن را رنگ کنند، شاید هم رنگی در اختیار نداشتند. دیدنش رویهمرفته بعضی از مجسمه‌های قدیمی را به‌یاد می‌آورد، از آن نوع که در آتن می‌توانید ببینید، آنهایی که رنگشان ریخته است. و من البته در اینجا با نظر آنتونیوس کائیوس موافقم و معتقدم گواینکه چیزهای سنگینی نیستند وقتی رنگشان می‌ریزد خوشایند هستند. دیگری به‌آن بلندی نبود؛ پیکرها بیش از بیست پا ارتفاع نداشتند، اما کار، بسیار عالی بود. سه گلادیاتور بودند، یک تراسی، یک گلی و یک افریقایی. پیکر افریقایی بسیار جالب بود و از سنگ سیاه تراشیده شده بود. دو پیکر دیگر از سنگ سفید بود. افریقایی در وسط قرار داشت، از دو تای دیگر قدری بلندتر بود و نیزهٔ سه‌شاخه‌اش را به هر دو دست گرفته بود. در یک طرفش تراسی و در طرف دیگرش گلی بود؛ تراسی دشنه وگلی شمشیر به‌دست داشت. بسیار خوب تراشیده شده بودند، و معلوم بود که جنگیده‌اند، چون دست و پایشان به‌شدت آزار دیده بود. پشت سرشان زنی ایستاده بود، غرور از قیافهٔ این زن می‌بارید؛ می‌گویند وارینیا بوده؛ به‌دستی ماله و به‌دست دیگر کلنگ داشت؛ و من البته معنی این را درست نفهمیدم؛ نفهمیدم منظور چیست.»

گراچوس به‌آرامی پرسید: «وارینیا!»

هلنا پرسید: «چرا از بینشان بردید؟»

گراچوس گفت: «می‌خواستید باشند؟ می‌خواستید آنجا باشند و همه آنها را با انگشت به‌هم‌نشان بدهند و بگویند: ببینید این را غلامان ساخته‌اند؟»

هلنا گفت: «روم آنقدر قوی هست که مقید این چیزها نباشد و بگذارد در آنجا باشند، و چه مانعی دارد، مردم آنها را با انگشت به‌هم نشان بدهند.»

سیسرو گفت: «احسنت! حرفی است حسابی.» اما کراسوس به‌آن وقت می‌اندیشید، آن وقت که ده هزار نفر از بهترین و زبده‌ترین افرادش در آن صحنهٔ خونین در خون خویش می‌غلتیدند و غلامان مانند شیر خشمگینی که قدری آزار دیده اما زخمی برنداشته باشد دور می‌شدند.

گراچوس در حالی که سعی می‌کرد سؤال تا آنجا که ممکن است تصادفی جلوه کند پرسید: «مجسمهٔ وارینیا به‌چه شبیه بود؟»

ـ درست یادم نیست. ازلحاظ قیافه شبیه زنان ژرمنی وگل بود ـ موهای بلند و جامهٔ گشاد، و از این جور چیزها. گیسها را بافته و به‌شیوهٔ زنان گلی و ژرمنی بسته بود. بالا تنه بسیار عالی و هیکل، بسیار خوش ریخت و خوش‌تراش بود ـ مثل بعضی از دخترهای ژرمنی که امروزه در بازار می‌بینید و همه

برای خریدشان سرودست می‌شکنند. بدیهی است به‌طور قطع نمی‌دانیم که آیا واقعاً وارینیا بود یا نه. مانند هر چیز دیگری که به‌جریان اسپارتاکوس مربوط می‌شود دراین مورد هم تقریباً چیزی نمی‌دانیم ــ مگر اینکه تبلیغاتی را که در این مورد می‌کنند دربست بپذیریم. اطلاعات من در این مورد، چیزهایی است که از همان باتیاتوس کثیف شنیدم، که آن هم البته بسیار ناچیز بود؛ جز اینکه وقتی تعریف می‌کرد دهنش آب افتاده بود و نشان می‌داد که باید زن جذابی بوده باشد...»

هلناگفت: «این را هم از بین بردید!»

کراسوس با حرکت سر جواب مثبت داد: مردی نبود که به‌سهولت بتوان او را از میدان بدر کرد. گفت: «عزیزم، من سرباز بودم و دستورات سنا را اجرا می‌کردم. می‌شنوید که می‌گویند جنگ غلامان مسألهٔ ناچیز و کم اهمیتی بوده است. طبیعی است که باید چنین نظری را اتخاذ کرد زیرا به‌سود روم نیست که به‌دنیا اعلام کند که با یک مشت از این غلامان چه دردسرها و مکافاتی داشته است. ولی در اینجا، در روی این تراس زیبا و دلگشای دوست خوب و عزیزم آنتونیوس کائیوس و در این جمع، می‌توانیم افسانه‌ها را کنار بگذاریم. هیچ کس روم را آنقدر به‌نابودی نزدیک نکرد که اسپارتاکوس کرد؛ هیچ‌کس جراحاتی به‌این شدت بر پیکرش وارد نساخت. من نمی‌خواهم شهرت و اعتباری برای خود دست‌و پا کنم. بگذار این قهرمان پمپی باشد؛ وانگهی سرکوبی غلامان افتخاری ندارد. اما حقیقت امر باقی می‌ماند. و اگر تماشای صلیبهایی که برای‌عبرت سایرین کارگذاشته‌اند ناخوشایند است آن وقت فکر کنید وقتی من می‌دیدم زمین از خون بهترین و زبده‌ترین واحدهای روم رنگین شده و اجسادشان تمام پهنهٔ میدان را پوشانده چه حالی داشتم و چه احساس می‌کردم. بنابراین تخریب چند چیز سنگی که غلامان ساخته بودند نه‌تنها سایهٔ ناراحتی نبود بلکه سایهٔ ترضیهٔ خاطر هم بود. به‌هر حال، مجسمه‌ها را از بین بردیم و درهم کوبیدیم تاثری از آنها باقی نماند. اسپارتاکوس و ارتشش را هم نابود کردیم، خاطرهٔ اقدامات و اعمالش را نیز به‌تدریج از بین خواهیم برد و از خاطرها خواهیم زدود. من آدم ساده‌ای هستم و درک فوق‌العاده‌ای ندارم، ولی این را می‌دانم. نظام طبیعت حکم می‌کند که عده‌ای فرمان بدهند و عده‌ای فرمان ببرند. خدایان این طور مقرر داشته‌اند، و همین طور هم خواهد بود.»

یکی از خصایص کراسوس این بود که می‌توانست بی آنکه کمترین تألمی به‌خود او دست دهد احساس دیگران را برانگیزد. قیافه و ریخت نظامی‌اش آنچه را که می‌گفت قوت می‌داد؛ چه وی عقاب تیز چنگ جمهوری بود!

گراچوس نشسته بود و از زیر پلکهای فرو افتاده‌اش او را می‌نگریست. همه را می‌نگریست: سیسروی پوزه باریک را که مایهٔ کارش سرقت از افکار دیگران بود، کائیوس جوان و خودساز را، هلنا را، ژولیای ساکت و دردکش و بالنسبه مضحک را، کلودیا را که پوستش برق می‌زد وارضا شده بود، آنتونیوس کائیوس را، کراسوس را، خلاصه، همه را نگاه می‌کرد وگوش فرا می‌داد و باز به‌همان روزی می‌اندیشید که ازسنا بیرون رفت و سناتورها به‌سراغش آمدند. و این البته ابتدای کار بود ــ آن وقتی که شش کوهورت اعزام‌گردید. ابتدا، فراموش‌می‌شد، انتها نیز همان‌گونه که کراسوس گفت در بوتهٔ فراموشی می‌افتاد؛ اما این انتها مربوط به‌آینده بود. □

۴

در ابتدا تصمیم‌سنا این بود که شش کوهورت از سربازان مقیم رم برای سرکوبی شورش غلامان بلافاصله به کاپوا اعزام‌گردد. این تصمیمی بود که‌گراچوس با آن مخالفت کرده بود؛ درحقیقت می‌توان‌گفت اجرای این تصمیم برای این بود که او قدری درس ادب و تواضع بیاموزد. اماگراچوس جریان امر را با توجه به‌آنچه بعدها پیش آمد با خرسندی آمیخته به‌درد به‌خاطر می‌آورد.

هریک از این کوهورتهای مقیم رم مرکب از پانصد و شصت نفر بود و اسلحه و ساز و برگشان تقریباً شبیه اسلحه و ساز و برگ لژیونرها اما قدری بهتر وگرانتر بود. شهر برای زندگی جای خوبی بود، مثال آنکه لژیونها به‌آن سر دنیا می‌رفتند و بسا اوقات سربازی که با آنها می‌رفت هرگز باز نمی‌گشت و در دیار غربت جان می‌سپرد و بسا اوقات پنج یا ده یا پانزده سال بعد باز می‌گشت. لژیونها تمام مدت روز با غذایی نا چیز راه‌پیمایی می‌کردند، عرق می‌ریختند و کار می‌کردند، در دل بیابانها وکوهها جاده می‌ساختند و شهر بنا می‌کردند، وگاهی اوقات شهر رم برایشان صورت‌یک خاطره را پیدا می‌کرد. کوهورتهای رم در آغوش ناز و نعمت می‌زیستند؛ دختر ونمایش و شراب فراوان در اختیار

داشتند. حتی یک سرباز سادهٔ کوهورت شهری خود یک عامل سیاسی بود و همیشه هم پولی کف دستش را قلقلک می‌داد. بسیاری از آنها آپارتمانهایی داشتند که در مواقع مرخصی از آنها استفاده می‌کردند و بعضی از آنها تا شش کنیز نگه می‌داشتند. می‌گفتند سربازی بود که در یک آپارتمان چهارده زن نشانده بود و بچه بزرگ می‌کرد، و وقتی بچه‌ها به‌شش سالگی می‌رسیدند آنها را می‌برد و در بازار می‌فروخت؛ می‌گفتند از این راه پول هنگفتی به‌جیب می‌زد. نظیر این داستانها زیاد بود.

لباسشان زیبا بود. فرماندهٔ هر یک از این کوهورتها جوان خانواده‌داری بود که حرفهٔ سپاهیگری را انتخاب کرده بود، منتها می‌خواست محل خدمتش به‌تآترها و میدانهای نمایش و رستورانهای خوب نزدیک باشد. بیشتر آنها دوست کائیوس بودند، کائیوس هم یکی دو بار به‌صرافت افتاده بود که داخل ارتش شود و چون دیده بود سپاهیگری با مزاجش سازگار نیست از تعقیب این فکر منصرف شده بود. اما این نوع فرماندهی و این حقیقت که کار این واحدها صرفاً انجام یک سلسله تشریفات و رژه رفتن در اعیاد و شرکت در مراسم بود آقایان را به‌رقابت شدیدی سوق داده بود و هر یک از آنها منتهای کوشش خود را به‌کار می‌بست که واحد تحت فرماندهیش بهترین لباس و عالیترین ساز و برگ را داشته باشد. شلوار چرمی زشت و کثیف لژیونها جای خود را به‌پوست گوزن لطیف و خوش رنگی داده بود، هر هنگی رنگ مخصوص به‌خود داشت و استعمال پَرکلاه نیز برای همه آزاد بود. باریکه‌های فلزی اطراف و زیر شانه‌ها که پایین می‌آمد و روی صفحات فلزی سینه می‌افتاد اغلب آب طلا یا نقره می‌دادند. زره یکی از کوهورتها تماماً از برنج بود. هر هنگی چکمه‌های مخصوص و مشخصی داشت و اغلب این چکمه‌ها ساق بلند و زنگوله‌های نقره‌ای بسیار ریزی به‌آنها بسته بود. ساق‌بندها و زانوبندهای فلزی که مدتها بود به‌سبب دست‌و پاگیری مورد استفادهٔ لژیونها قرار نمی‌گرفت همچنان مورد استفادهٔ نیمی از هنگهای مقیم شهر بود. روی سپر هر هنگی طرح معینی داشت، و نوع سلاحشان در تمام ایتالیا مانند نداشت.

تعلیماتشان هم ناقص نبود. هر روز قدم و قدم آهسته‌شان را می‌رفتند. هر روز صبح زود در سیرکوس بزرگ «سیرکوس ماگزیموس»[1] در حوالی «والیس-مورچیا»[2] تعلیمات می‌دیدند، و تماشای گامهای منظمی که آهنگ صد فلوت آنها را همراهی می‌نمود لذت بخش بود. هر روز، صبح زود، تپه‌های اطراف میدان پر از بچه‌هایی بود که می‌آمدند و عملیات و حرکات را با شوق و حسرت تماشا

1. Circus Maximus 2. Vallis murcia

می‌کردند. اما حقیقت امر این است که کوهورت، لژیون نبود. سرکوب و خفه کردن یک مشت بیکارگرسنه یا درهم شکستن تظاهرات سیاسی در کوچه‌های تنگ رم چیز دیگری است و رفتن و جنگیدن با اسپانیاییها یاگلیها یا ژرمنیها یا تراسیها و یهودیها و افریقاییها چیز دیگر. مع‌هذا این هم جز شورش یک مشت برده چیز دیگری نبود، وشش کوهورت باتمام نواقص و معایب خود بازمتجاوز از سه‌هزار و پانصد سرباز بود. حتی‌گراچوس هم تا حدی با این امر موافقت داشت. البته اصولاً نمی‌خواست که کوهورتها حتی فاصلهٔ یک روز راه از حصارهای شهر دور شوند. اما رویهمرفته بیست‌و هفت کوهورت در شهر بود، بنابراین جای نگرانی نبود، و این عده با هر پیش آمد احتمالی می‌توانست مقابله کند. مخالفتش بیشتر از ترسی مایه می‌گرفت که از این هنگهای سیاسی به‌دل داشت، زیرا افراد این هنگها را روستاییان تشکیل نمی‌دادند بلکه یک مشت بچه شهری فاسد و بیکاره و بیماره‌ای تشکیل می‌دادند که بینابین تودهٔ غلامان و طبقهٔ حاکمه زندگی می‌کردند. بار و فشار جامعه بی‌شک بر دوش غلامان بود، طبقهٔ حاکمه هم تعدادش معدود بود. تعداد این مردمی که بفت می‌خوردند و بیکار می‌گشتند، و در واقع انگل جامعه بودند، از صنعتگران و سوداگران که روزبروز از تعدادشان کاسته می‌شد، به‌مراتب بیشتر بود. اینان اوقاتشان را در خیابانها و میدانهای مبارزه می‌گذراندند و از حقوق ایام بیکاری امرار معاش می‌کردند؛ در اسب‌دوانیها شرطبندی می‌کردند و در هر انتخاباتی آراءشان را می‌فروختند، نوزادان خود را خفه می‌کردند که از شرّ مسئولیت تربیتشان راحت باشند. ساعتها در حمامها بسر می‌بردند و در آپارتمانهای کثیف زندگی می‌کردند —باری، کوهورتهای مقیم رم را این قبیل افراد تشکیل می‌دادند.

سپیده دم‌فردای روزی که سنا تصمیم گرفت، شش کوهورت مزبور از رم خارج شدند. فرماندهی ستون به‌عهدهٔ سناتور جوانی موسوم به «وارینیوس گلابروس»[1] محول گشته بود. این شخص نمایندگی مخصوص سنا را داشت و «تعلیمی نمایندگی» به‌وی تفویض گشته بود. البته قحط‌الرجال نبود و اشخاص جا افتاده و مجرّب و کاردان و وارد به‌امور نظامی زیاد بودند، اما سالها مبارزه برای کسب قدرت، ارکان روم را متزلزل کرده بود و سنا جوانب و اطراف کار را از نظر دور نمی‌داشت و در اینکه یک نیروی نظامی را در اختیار کسی گذارد که خارج از جمع او باشد نهایت احتیاط را به‌خرج می‌داد. وارینیوس گلابروس آدمی بود تو خالی، بالنسبه کودن و لذا از لحاظ سیاسی قابل اعتماد. در آن زمان سی‌و نه سال داشت. از سوی مادر نسب از خاندانی متنفذ و بزرگ می‌برد،

1. varinius Glabrus

بنابراین بلند پروازیش بی‌زمینه نبود. هم او و هم خانواده‌اش این انتصاب را به‌عنوان انتصابی که افتخار قابل ملاحظه و بیچون و چرایی در دنبال داشت حسن استقبال کردند. اکثریت سنا نیز با این انتصاب موقعیت خود را تحکیم کرد و پشتیبانی کامل گروه اشراف‌را تأمین نمود. جای نگرانی نبود، زیرا افسران تحت فرماندهیش عملیات و اقداماتی را که از نظر نظامی باید بکند می‌کردند و در مورد تصمیمات چندی هم که باید اتخاذ می‌کرد دستورات و تعلیمات دقیق و صریحی به‌او داده شده بود، بدین‌قرار: ستون را با قدم راه پیمایی —یعنی روزانه بیست میل— به کاپوا خواهد برد؛ مسیر حرکت ستون، شاهراه آپیان خواهد بود و این بدان معنا بود که تدارك آب و آذوقهٔ ستون به‌وسیلهٔ ارابه‌ها صورت می‌گرفت و در واقع سرباز مجبور نبود که مانند لژیونر معمولی آب و آذوقه را خود حمل کند؛ در خارج حصار کاپوا اردو خواهد زد و بیش از یک روز در کاپوا توقف نخواهد کرد و این یک روز هم مصروف جمع‌آوری اطلاعات در خصوص پیشرفت و توسعهٔ دامنهٔ شورش و تهیهٔ نقشه‌های عملیاتی به‌جهت سرکوب آن خواهد شد. سپس، نقشه‌های عملیاتی خود را به‌سناگزارش خواهد کرد اما به‌انتظار تصویب سنا نخواهد نشست و آنها را به‌مورد اجرا خواهد گذاشت. هر طور که خود مقتضی بداند با غلامان رفتار خواهد کرد، اما باید منتهای مجاهدت را مبذول دارد و رهبران شورش را به‌اسارت درآورد و آنها را به‌انضمام سایر اسرا برای محاکمه و مجازات به‌رم بفرستد. چنانچه شورای شهر کاپوا درخواست کند تعدادی برای عبرت سایرین مصلوب شوند، حق دارد ده غلام را در خارج از کاپوا مصلوب کند، اما مشروط بر اینکه این تعداد کمتر از نصف مجموع اسرا باشد. حق مالکیت غلامان به‌سنا منتقل می‌گردید و سناتور وارینیوس گلابروس دستور یافته بود که در این خصوص به‌هیچ ادعایی ترتیب اثر ندهد، اما عرضحال اشخاص را بپذیرد و برای رسیدگی به کمیسیون عرایض سنا ارسال دارد.

هنوز در رم کسی نمی‌دانست که شورش را چه کسی رهبری می‌کند. نام اسپارتاکوس هنوز شناخته نبود و به‌درستی هم معلوم نبود که شورش مؤسسهٔ باتیاتوس چگونه پیش آمده است. کوهورتها، در سپیده دم برای سان آماده شدند، اما به‌واسطهٔ نزاعی که بر سر جای واحدها در میان افسران در گرفته بود در حرکت قدری تأخیر روی داد. هنگامی که به‌حرکت در آمدند آفتاب بالا آمده بود. صدای مهیج طبلها و فلوتها درشهر طنین افکند، هنگامی که به‌دروازه‌های شهر رسیدند جمعیت عظیمی برای تماشاگرد آمده بود.

گراپوس این ماجرا را خوب به‌خاطر داشت. او و دو سناتور دیگر

در میان جمعیت بودند. حرکت واحدها را به‌نظر می‌آورد: چه منظرهٔ زیبایی! موزیک در پیشاپیششان می‌نواخت، پرچمها در اهتزاز بود و پرچمهای هنگی و گردانی به‌آرامی به‌این‌سو و آن‌سو می‌رفت. کلاهخودهای پردار بالا می‌رفت و پایین می‌آمد؛ وارینیوس صفحات برنجین براقی بر سینه زده و بر اسب سفید زیبایی سوار بود و در پیشاپیش ستون حرکت می‌کرد و با حرکت دست به‌ابراز احساسات جمعیت جواب می‌داد. در جهان هیچ چیز مهیجتر از رژهٔ سرباران تعلیم دیده نیست. گراچوس ماجرا را خوب به‌خاطر داشت. □

۵

و بدین ترتیب سنا با نام اسپارتاکوس آشنا شد. گراچوس نخستین‌باری را که این اسم بر زبان آمد خوب به‌یاد می‌آورد. شاید اولین بار بود که در رم از این نام سخن به‌میان می‌آمد: در گزارشی که وارینیوس گلابروس از کاپوا به‌سنا ارسال داشته بود بی‌هیچ تکلف و تشریفات و یا تکیهٔ خاصی از آن سخن می‌رفت. گزارش وارینیوس، گزارش امیدبخشی نبود: با همان عبارت‌مرسوم «اگر ساحت مقدس سنا را پسند آید» شروع می‌شد و سپس به‌شرح حوادث چندی که در ضمن راه پیش‌آمده واطلاعاتی که در کاپوا جمع‌آوری‌شده بود می‌پرداخت. واقعهٔ برجسته راه‌پیمایی این بود که پای افراد کوهورتهایی که زالو-بند و ساق‌بند فلزی داشتند به‌شدت زخم برداشته و وارینیوس معتقد بوده که باید این ساق‌بندها را باز کنند وبا یکی از ارابه‌های تدارکاتی ستون به‌رم باز گردانند، ولی افسران کوهورتهای مربوط با این نظر مخالفت کرده و احساس کرده بودند که این امر اهانت به‌افتخارات هنگی و افراد آنها، و چارهٔ کار قدری «روغن پا» است؛ و سرانجام وارینیوس تسلیم نظر آنها شده و در نتیجه ناگزیر گشته بود بیش از صد نفر از سربازانی را که قادر به‌انجام‌وظیفه نبودند در کاپوا جابگذارد. چندین صد نفر دیگرمی‌لنگیدند، اما تصور می‌شد بتوانند در عملیات نظامی علیه غلامان شرکت جویند — (گراچوس هنگامی که کلمهٔ «عملیات

نظامی» را شنید یکه خورد).

و اما شورش: گزارش به‌وضوح نشان می‌داد که وارینیوس در تنظیم آن تحت تأثیر دو جریان یا بهتر گفته باشیم دو تمایل قرار داشته است: اول تمایل به‌گزارش حقایق امر، که بدیهی است در نظرش اهمیتی نداشت، دوم تمایل به‌استفاده از این فرصت به منظور کسب افتخار که البته بسیار مهم و تکیهٔ اساسی گزارش روی آن بود. در مورد زمینهٔ شورش، اظهارات باتیاتوس را نقل کرده بود و می‌افزود: «به‌نظر می‌رسد که رهبری آن با اسپارتاکوس ناسی از اهالی تراس وسکستوس ناسی از اهالی گل باشد. هر دوی اینها گلادیاتورند و اما معلوم نیست که چند گلادیاتور در این شورش شرکت دارند. وارینیوس سپس به‌تفصیل از سه سرای اربابی که طعمهٔ حریق گشته‌بودندسخن رانده بود و می‌گفت تردیدی نیست که غلامان املاک وابسته به‌این سه‌محل نسبت به حکومت وفادار بوده اما با تهدید به‌مرگ ناگزیر گشته‌اند به‌غلامان شورشی بپیوندند، چون هرکس امتناع می‌کرده در دم به‌قتل می‌رسیده است.

(گراچوس با حرکت سر تصدیق کرد. از حق نباید گذشت بهتر از این نمی‌شد گفت.)

پس آنگاه گزارش می‌افزود: صاحبان املاک مزبور می‌خواسته‌اند به کاپوا پناه برند اما درضمن راه به‌غلامان برخورده و به‌قتل رسیده‌اند و غلامان نشان ناگریز گشته‌اند به‌شورش بپیوندند. علاوه بر آن، تعدادی از غلامان ناراضی حومه و اطراف هم گریخته و به‌شورشیان ملحق شده‌اند. وارینیوس فهرست بلندبالایی از شرارتها و اجحافهایی‌راکه ادعا می‌شد غلامان مرتکب شده‌اند به‌گزارش می‌افزود و سه برگ استشهاد جداگانه‌ای راکه تهیه شده و به‌امضا رسیده بود به‌پیوست ارسال می‌داشت. این سه برگ شرارتها و سفاکیهای بیشتر غلامان را به‌تفصیل بر می‌شمرد. در خاتمه می‌گفت که تا آنجایی که او اطلاع دارد غلامان ستاد خود را در دامنه‌های سنگلاخی و صعب‌العبور کوه وزو مستقر کرده‌اند و او در نظر دارد بی‌درنگ حرکت کند و ارادهٔ سنا را بر آنها تحمیل نماید. سنا گزارش فرمانده ستون را مورد تأیید قرار داد. ضمناً در همان جلسه طرحی پیشنهاد و تصویب شد که به‌موجب آن هشتاد غلام فراری برای عبرت سایرین مصلوب می‌گردیدند. اینها غلامانی بودند که در نظر بود برای کار به‌معادن اسپانیا اعزام شوند. به‌هر حال، باید برای عبرت سایرین مصلوب شوند تا غلامان شهر «رم» از سرنوشتشان پند گیرند. وهمان روز این تیره‌بختان را در اسپریس «سیرکوس ماگزیموس» در فواصل مسابقات اسب‌دوانی به‌چهار میخ کشیدند. اینان از صلیبها آویخته بودند و جان می‌کندند،

حال آنکه «اریستونز»[1] اسب زیبای پارتی، که هواخواه فراوان داشت، به‌نحو غیرمنتظره‌ای از شاروس[2]، مادیان «نوبه»ای عقب ماند و جمع قابل ملاحظه‌ای از ورزش دوستان «رم» را متضرر ساخت.

اما دیگر تا شش روز خبری از وارینیوس و کوهورتها نشد. روز هفتم گزارش مختصری دریافت شد که می‌گفت کوهورتها ازغلامان شکست خورده‌اند. این گزارش بسیار مختصر بود و حاوی حقایقی هم نبود که بتوان روی آن تکیه کرد، و سنا و شهر مدت بیست وچهار ساعت را در انتظاری تب‌آلود به‌سر بردند. همه در بارهٔ شورش غلامان صحبت می‌کردند، اما کسی از ما وقع اطلاع نداشت، و وحشت بر سرتاسر شهر سایه افکنده بود. □

٦

سنا، درها را بسته و جلسهٔ خصوصی تشکیل داده بود؛ مردم در بیرون اجتماع کرده بودند و میدان از جمعیت موج می‌زد و خیابانهایی که بدان می‌پیوست مسدود گشته بود. همه‌جا شایعه بود، زیرا اکنون سنا با سرگذشت کوهورتها آشنا بود.

فقط یک یا دو کرسی خالی بود. گراچوس، که اکنون جلسهٔ سزبوز را به‌یاد می‌آورد می‌دید که سنا در چنین مواقع خطیر و بحرانی در منتهای شکوه وعظمت خود بود. از چشم پیرمردانی که در جبه‌های سفید خود نشسته بودند وقر و متانت می‌تراوید و ترس وتشویشی درآن به‌چشم نمی‌خورد؛ چهرهٔ جوانان سخت و خشمگین بود. اما همهٔ آنها عظمت وشأن سنای روم را به‌شدت احساس می‌کردند و گراچوس در این‌گونه موارد در میان این دو حالت خاص سخت تحت تأثیر قرار می‌گرفت. این اشخاص را می‌شناخت و می‌دانست که با چه حقه‌ها و لطایف‌الحیلی صاحب کرسیها شده و چه مبارزات سیاسی کثیفی را از

1. Aristonicus 2. Charos

سرگذرانده‌اند. هر یک از آنها را می‌شناخت و با هر چاه‌کافتی که هر یک از آنها درخانهٔ خود داشت آشنا بود، مع‌الوصف از اینکه محلی در میان این مردم بنام و صاحب جاه داشت احساس غرور می‌کرد.

اکنون از موفقیت رشک‌انگیزی که کسب کرده بود احساس خوشحالی نمی‌کرد، زیرا این موفقیت از بحرانی که با آن روبرو بودند جدا نبود. سنا او را به‌سمت سناتور «مأمور تحقیق» انتخاب نمود. در مقابل سناتورها و روبروی سربازی که از جنگ برگشته بود ایستاده بود. سرباز، شهری و بزرگ شدهٔ شهر بود، عمرش در کوچه پس کوچه‌های رم گذشته، و اینک برای نخستین‌بار در زندگی خویش در مقابل سنا ایستاده بود. صورت باریک و چشمان تیره داشت؛ بیقرار و سراسیمه بود و پلک یکی از چشمانش مدام جمع می‌شد و زبانش را پیوسته با بیتابی و دلواپسی به‌روی لبها می‌کشید. زرهش را هنوز به‌تن داشت ولی مانند عمهٔ کسانی که در سنا حضور می‌یابند اسلحه نداشت. اصلاح کرده بود، یکی از بازوانش را با کهنه‌ای خون‌آلود بسته بود و خستگی از قیافه‌اش می‌بارید. گراچوس کاری کرد که دیگران هرگز نمی‌کردند. پیش از آنکه رسماً به‌سؤال وجواب بپردازد به‌یکی‌از فراشان دستور داد شراب بیاورد و بر روی میز کوچکی در کنار سرباز بگذارد. سرباز بی‌رمق بود و گراچوس نمی‌خواست ضمن سؤال و جواب ضعف کند. سرباز «تعلیمی نمایندگی» را به‌دست داشت —همان تعلیمی‌ای که مشهور بودو می‌گفتند صلابت وقدرتش بیش از صلابت و قدرت یک ارتش مهاجم است؛ همان تعلیمی‌ای که مظهر قدرت و اقتدار، و بازوی سنا بود.

گراچوس گفت: «آن‌را بدهید به‌من.»

سرباز منظورش را نفهمید. گراچوس تعلیمی رااز دستش گرفت، و بر روی میز ریاست گذاشت، در حالی که احساس می‌کرد چیزی گلو و قلبش را می‌فشرد. احساس تحقیر نسبت به‌مردم مانعی نداشت؛ مردم قابل تحقیر بودند، ولی هیچ وقت نمی‌توانست «تعلیمی»ای را که معرف افتخار و شوکت و قدرت زندگیش بود و همین چند روز پیش به‌وارینیوس تفویض گشته بود به‌دیدهٔ تحقیر بنگرد.

ازسرباز پرسید: «اول بگویید اسمتان چیست.»

— آرالوس پورتوس.[1]

— پورتوس؟

سرباز تکرار کرد: «آرالوس پورتوس.»

1. Aralus Porthuss

یکی از سناتورها دستش را پشت گوشش قرار داد و گفت: «بلندتر. نمی‌توانید بلندتر صحبت کنید؟ صدایتان را نمی‌شنوم.»

گراچوس گفت: «نترسید، بلندتر صحبت کنید. در اینجا از هر گونه تعرض و آزاری مصون هستند. شما در ساحت مقدس سنا حضور یافته‌اید تا به‌نام خدایان فنا ناپذیر حقایق را آنچنانکه هست به‌سمع مجلس برسانید. بلندتر صحبت کنید!»

سرباز به‌نشان اطاعت سر تکان داد.

گراچوس گفت: «قدری شراب بنوشید.»

سرباز از این چهره به‌آن چهره نگریست؛ صفوف مردان آرامی را که جبه‌های سفید به‌تن داشتند نگاه کرد، کرسیهای سنگی را که مانند مجسمه بر آن تکیه داده بودند از نظرگذراند، سپس بادستهای لرزان جامی‌شراب ریخت، آنقدر که جام سرریز کرد؛ آن‌را نوشید و باز زبانش را روی لب کشید.

گراچوس گفت: «چند سال دارید؟»

— بیست‌وپنج سال.

— کجا متولد شدید؟

— همین‌جا... در رم.

— حرفه‌ای دارید؟

سرباز به‌علامت نفی سر تکان داد.

— مایلم به هرسؤالی که می‌کنم جواب بدهید. می‌خواهم لااقل یک آری یا نه بگویید. اگر نمی‌توانید به‌تفصیل جواب بدهید، آری یا نه بگویید.

سرباز گفت: «خیر... جز جنگ حرفه‌ای ندارم.»

— در کدام واحد خدمت می‌کردید؟

— کوهورت سوم.

— چند وقت بود که در کوهورت سوم خدمت می‌کردید؟

— دو سال... و دو ماه.

— قبل از آن چه می‌کردید؟

— با حقوق ایام بیکاری زندگی می‌کردم.

— فرماندهٔ کوهورت سوم کی بود؟

— سیلویوس کائیوس سالواریوس[1]

— فرماندهٔ گروهانت چطور؟

— ماریوس گراچوس آلویو[2]

1. Silvius Caius Salvarius 2. Marius Gracchus Alvio

— بسیار خوب؛ آرالوس پورتوس، اکنون می‌خواهم برای من و سناتورهای محترمی که در اینجا تشریف دارند دقیقاً تعریف کنید که وقتی کوهورت شما و پنج کوهورت دیگر از کاپوا به‌طرف جنوب حرکت کرد چه پیش آمد. ماوقع را باید راست و درست و بدون هیچ‌گونه ترس و واهمه‌ای برای من تعریف کنید. از هیچ قسمت از اظهاراتی که در اینجا می‌کنید علیه شما استفاده نخواهد شد. اینجا ساحت مقدس سنا است، و هیچ کس متعرض احوال شما نخواهد شد.

با این وصف سرباز نمی‌توانست مطالب را به‌نحو منظم و مرتبطی بیان کند، و گراچوس سالها بعد همچنان که در هوای ملایم بهاری در تراس ویلای سالاریا نشسته بود صحنه‌های موحشی را که گفته‌های سرباز در ذهنش تصویر کرده بود با وضوحی بیش از آن زمان به‌یاد می‌آورد. نیرویی که به فرماندهی وارینیوس گلابروس از کاپوا خارج شد نیروی راضی و امیدواری نبود. هوا به‌هنگام گرم شد و واحدها که عادت به راه‌پیمایی مداوم نداشتند به کلی از پا درآمدند. با آنکه تجهیزات هر یک از افراد کوهورت نه کیلو از تجهیزات یک لژیونر معمولی کمتر بود مع‌هذا بار زره و کلاهخود و نیزه و سپر و شمشیر را می‌باید بردوش می‌کشید. آنجایی که لبه‌های فلز داغ با بدن تماس داشت زخم شد، و اکنون دریافتند که چکمه‌های زیبایی که در میدان «سیرکوس‌ماگزیموس» آنهمه‌جلوه و جلال داشت به‌درد راه‌پیمایی نمی‌خورد. بعداز ظهر رگبارهایی درگرفت و از سر تا پا خیس شدند و هنگامی که شب فرا رسید خسته و مانده بودند و حالی نداشتند.

گراچوس می‌توانست آنها را در عالم تصور ببیند. آری، ستون طویل را می‌دید؛ اکنون ازشاهراه آپیان خارج شده بود واز راه ارابه‌رو تقلاکنان و به سختی پیش می‌رفت؛ پَرهای خیس و چروکیدهٔ کلاهخودها لق‌لق می‌خورد؛ از فرط خستگی حتی حال نداشتند ناله کنند. در همان هنگام بود که آن سه غلام را گرفتند و کشتند — دو مرد و یک زن بودند.

گراچوس پرسید: «آنها را برای چه کشتید؟»

— فکر می‌کردیم تمام غلامان آن حوالی و اطراف علیه ما هستند.

— خوب، اگر علیه شما بودند چرا از تپه‌ها پایین آمدند که حرکت ستون را تماشا کنند؟

— نمی‌دانم. سربازان کوهورت دوم این کار را کردند. صف را به‌هم زدند و زن را بردند؛ مردها خواستند نگذارند، سربازها هم که این‌طور دیدند با نیزه‌آنها را کشتند. مردها درهمان دقیقهٔ اول مردند. وقتی من آنجا رسیدم...

گراچوس پرسید: «می‌خواهید بگویید که کوهورت شما هم صف را به هم زد؟»

—بله، آقا. همهٔ ستون از هم پاشید. همه جمع شدیم— منظور عرضم همهٔ آنهایی است که می‌توانستند بروند و ببینند حال و قضیه از چه قرار است. لباس را از تنش در آوردند، او را تاق باز روی زمین خواباندند و لنگهایش را باز کردند و بعد یکی یکی...

گراچوس در سخنش دوید و گفت: «لازم نیست جزئیات جریان را با شرح و تفصیل بیان کنید. آیا افسرهایتان مداخله کردند؟»

— خیر آقا.

— پس مداخله‌ای نکردند و گذاشتند جریان همان‌طور ادامه یابد؟

سرباز لحظه‌ای بی‌آنکه جواب دهد ایستاده بر جای ماند.

گراچوس گفت: «می‌خواهم حقیقت را بگویید. مایلم از بیان حقیقت واهمه نداشته باشید.»

— خیر افسرها مداخله نکردند.

— زن چگونه کشته شد؟

سرباز آهسته جواب داد: «در اثر کارهایی که با او کردند مرد.»

باز هم از او خواستند بلندتر صحبت کند. صدایش اینک به کلی فرو نشسته بود.

سرباز چگونگی اردوزدن را در شب تعریف کرد. آن‌طور که می‌گفت دو کوهورت حتی چادر هم نزده بودند. شب گرم بود و سربازها همان‌طور خوابیده بودند. وقتی به‌اینجا رسید گراچوس صحبتش را برید و گفت: «آیا فرماندهٔ شما هیچ در صدد بر آمد که اردوگاه مستحکمی درست کند؟ در این باره که آیا در صدد برآمد یا نیامد هیچ اطلاعی دارید؟»

مایهٔ افتخار و غرور ارتش روم این بود که هیچ لژیونی شب را در جایی اردو نمی‌زد که استحکامات نداشته باشد و اگر این استقرار حتی به‌مدت یک شب هم بود دور اردوگاه دیوارگلی بالا می‌آمد، یا خندق کنده می‌شد ویا دستکهای چوبی در زمین کار گذاشته می‌شد و اردوگاه به‌صورت قلعه یا شهر کوچکی در می‌آمد.

— من فقط از چیزهایی که سربازها می‌گفتند اطلاع دارم.

— بگویید ببینم چه می‌گفتند.

— می‌گفتند وارینیوس گلابروس مایل بود اردوگاه مستحکمی بسازیم، اما فرماندهان هنگ مخالفت کردند. سربازها می‌گفتند تازه اگر هم مخالفت

نمی‌کردند نمی‌توانستیم این کار را بکنیم، برای اینکه مهندس همراه نداشتیم. می‌گفتند کار اصولاً از اول ترتیب درستی نداشته. می‌گفتند...

— آنچه را که گفتند بدون ترس و واهمه تعریف کنید.

— بله، می‌گفتند که کار از اول ترتیب درستی نداشته ولی افسرها استدلال می‌کردند که یک مشت غلام خطری ندارد. حالا دیگر شب بود، و آن‌طور که می‌شنیدم افسرها می‌گفتند اگر وارینیوس گلابروس اردوگاه مستحکم می‌خواست پس چرا ما را تا تاریک روشنی غروب راه برد؟ سربازها هم همین را می‌گفتند. این راه‌پیمایی بدترین قسمت راه‌پیمایی ستون بود. جاده پرازگرد وغبار بود. نمی‌توانستیم نفس بکشیم. بعدش هم که باران گرفت. سربازها می‌گفتند افسرها که سوارند و غصه‌ای ندارند، ما هستیم که باید راه برویم و جان بکنیم. ولی افسرها استدلالشان این بود که بنهٔ ستون عقب نیست و ارابه‌هایی که بنهٔ ستون را می‌آورند با ستون هستند و حال که بنه عقب نیست مسافتی را که می‌توانیم باید طی کنیم.

— آن‌وقت کجا بودید؟

— دامنهٔ کوه...

آری، گراچوس صحنه‌ها را در قالب تصاویری که به‌مراتب گویاتر از بیانات سرباز وحشتزده بود به‌خاطر می‌آورد. بعضی از این تصاویر به‌حدی زنده بود که گاهی اوقات گمان می‌کرد آنها را به‌چشم‌خود دیده است. باری، صحنه‌ها را در عالم تصور می‌دید: جادهٔ پر از گردوغبار به‌صورت راه ارابه رو در می‌آمد؛ مزارع زیبا و چراگاههای دلگشا جای خود را به‌بیشه‌های انبوه و صخره‌های دورافتاده می‌داد که دهانهٔ آتشفشان را در بر می‌گرفت. بالای همهٔ اینها وزو با تمام عظمتش در خویشتن فرو رفته بود. شش کوهورت اعزامی در ستونی به‌طول یک میل به‌سنگینی پیش می‌رفت. ارابه‌های بنه در دست‌اندازها لق‌لق می‌خورد. افراد از خستگی رمق نداشتند و غر می‌زدند و به‌زمین و زمان ناسزا می‌گفتند. سپس، در برابرشان صخره‌ای قد بر می‌افراشت و در زیر آن محوطهٔ هموار بود که جویباری از میان آن می‌گذشت؛ همه‌جا گل داودی و آلاله و سبزه بود. شب فرا رسیده بود.

در آنجا اردو زدند و وارینیوس در مورد مسالهٔ استحکامات اردوگاه تسلیم نظر افسران شد. گراچوس، این را نیز درعالم تصور می‌دید. می‌دید که فرماندهان هنگ‌خاطر نشان می‌کنند که سه‌هزار نفری که همراه دارند از سه‌هزار سرباز سنگین اسلحهٔ رومی بمراتب بهتر عمل می‌کنند. خوب، امکان حمله چه اندازه بود؟ خطر حمله از جانب چه کسانی؟ عدهٔ گلادیاتورها حتی در آغاز

شورش از دویست نفر یا تعدادی در این حدود تجاوز نمی‌کرد؛ بعلاوه، ازآن‌وقت به‌بعد تعداد زیادی از آنها کشته شده بود. وانگهی سربازان بسیار خسته بودند. تعدادی از آنها روی علفها دراز کشیدند و بلافاصله به‌خواب رفتند. چند تا از کوهورتها چادرها را علم کردند و برای خیابان‌بندی محوطهٔ واحدها هم کارهایی کردند. شماره‌ای از کوهورتها برای طبخ غذا آتش افروختند ولی چون مقدار زیادی نان در ارابه‌های بنه بود سایرین از این هم صرف‌نظر کردند: چنین بود اردوگاهی که در کوهپایه ساخته بودند. وارینیوس چادر فرماندهی را در مرکز اردوگاه برافراشت و پرچم فرماندهی را بر فراز آن به‌اهتزاز درآورد. مردم کاپوا زنبیلهای بزرگی از خوراکیهای عالی تقدیم کرده بودند. نشسته بود و با افسرانش می‌خورد، ـ شاید از اینکه مسألهٔ شاق استحکامات هم حل شده بود احساس آسودگی می‌کرد. به‌هر حال، عملیات بدی نبود؛ و همهٔ این چیزها فقط در ازاء چند روز راه‌پیمایی: گراچوس بدین ترتیب در عالم فکر و خیال، همان فکر و خیالی که او را از جانوران ممتاز کرده بود، تأمل می‌کرد و صحنه‌هایی را که مقدمهٔ کار بود به‌ذهن خویش باز می‌خواند. حافظه مایهٔ شادی و اندوه انسان است. گراچوس در پرتو نور خورشید چهار زانو نشسته بود و لیوان آبی را که در دست داشت می‌نگریست و به‌صدای دوردست سرباز درمانده‌ای که با «تعلیمی نمایندگی» بازگشته بود گوش فرا می‌داد. تصاویر به ذهنش هجوم می‌آورد. راستی این جریان ذهنی در مورد اشخاصی که چند ساعت بعد با مرگ مواجه می‌گردند در حالی که به‌هیچ‌وجه از آن خبر ندارند چگونه است؟ آیا وارینیوس گلابروس نام اسپارتاکوس را هیچگاه شنیده بود؟ شاید هرگز نشنیده بود.

سرباز خطاب به‌سناتورهایی که کمترین تأثری در چهرهٔ مردشان مشهود نبود گفت: «به‌خاطر دارم که چطور شب شد و آسمان پر از ستاره بود.»

شب شد. وارینیوس گلابروس قطعاً با افسرانش در چادر بزرگ فرماندهی نشسته بود و شراب می‌نوشید و کلوچه می‌خورد. خوش می‌گفتند و بحثهای فاضلانه می‌کردند. آقایانی که دور هم نشسته بودند در جامعه‌ای زندگی می‌کردند که نظیرش را جهان به‌خود ندیده بود. همه با جهان و شادیهای آن آشنا بودند. اکنون، چهار سال بعد، گراچوس با خود می‌اندیشید... خوب... در بارهٔ چه صحبت می‌کردند؟ به‌حافظه‌اش فشار می‌آورد تا ببیند آیا چهار سال پیش چه چیز باب بود؟ تئاترها و اسب‌دوانیها و میدانهای مبارزه‌را مرور می‌کرد. آیا این جریان اندکی بعد از نمایش جدید آرموروم یودیکیوم[1]

1. *Armorum Judicium*

اثر «پاکوویوس»[1] نبود؟ آیا «فانیوس گانیز»[2] نقش اول را به‌عهده نداشت و قطعاتی را نخواند که پیش از آن هرگز کسی بدان زیبایی نخوانده بود؟ (یا نکند این هم وهمی است که می‌گویند فلان چیز طوری خوانده شد و فلان نقش طوری بازی شد که پیش از آن هرگز خوانده و بازی نشده بود؟) شاید همان بود، شاید هم افراد کوهورتها شرابشان را نوشیده و صدایشان را بلند کرده بودند: کودک خودسال، ابتدا لبخند مادرت را بشناس.[3]

و صدا در میان اردوگاه طنین افکنده بود.

باری، ذهن چیز غریب و بوالهوسی است. شاید هم خستگی از اردو رخت بر بسته بود و افرادی که چادر نزده بودند بر پشت خوابیده بودند و لان می‌جویدند و ستارگان را تماشا می‌کردند. سپس خواب خوشی همه را در ربود و سه هزار و چند صد نفر سربازی که از رم خارج شده و به‌جنوب کوه وزو آمده بودند تا به‌غلامان بفهمانند که غلام نباید در روی ارباب خود بایستد و به‌روی او دست بلند کند به‌خواب خوشی فرو رفتند.

گراچوس سناتور مأمور تحقیق بود و سؤال می‌کرد. در فاصلهٔ بین سؤال و جواب چنان سکوتی جلسه را فرا می‌گرفت که صدای بال مگسی که هوا را می‌شکافت شنیده می‌شد.

گراچوس پرسید: «خوابیدید؟»

سرباز جواب داد: «بله، خوابیدیم.»

— چه چیز شما را بیدار کرد؟

در اینجا سرباز انگار حضور ذهنش را از دست داد؛ رنگش به‌سفیدی گرایید. گراچوس فکر کرد که دارد از حال می‌رود؛ اما از حال نرفت و واضح و شمرده و بدون اضطراب به‌شرح ماوقع پرداخت: «به‌خواب رفتم و بعد در اثر فریاد یکی بیدار شدم. من این‌طور فکر کردم، ولی وقتی بیدار شدم دیدم فریاد از یک نفر نیست و جمع زیادی فریاد می‌زنند و جز صدای فریاد چیزی به‌گوش نمی‌رسد. بیدار شدم و چون روی شکم می‌خوابم بلافاصله غلت زدم. پهلو دستم کالیوس[4] خوابیده بود. او یک اسم بیشتر نداشت چون یتیم بود، ولی با هم خیلی دوست بودیم. «کمکش» راستم بود، به‌همین جهت پهلو به‌پهلو خوابیده بودیم. به‌پهلو که غلتیدم دستم به‌چیز تر و گرم و نرمی خورد نگاه که کردم

۱. Pacuvius پاکوویوس یکی از قدیمیترین شعرای درآماتیک روم و برادرزاده انیوس شاعر و فیلسوف رومی.

2. Flasius Gellis 3. *Men' servasse ut essent qui me perderent?'*

4. Callivs

دیدم گردن کالیوس بود: سرش را گوش تا گوش بریده بودند. در تمام این مدت‌صدای فریاد قطع‌نمی‌شد. بعد، دریک حوض خون‌نشستم، درحالی که نمی‌دانستم آیادر خون خود نشسته‌ام یا نه، اما دور و برم تمام مرده بود و همه در آنجایی که خواب رفته بودند افتاده بودند، و تمام اردوگاه پر از غلامانی بود که مسلح به‌دشنه‌های تیز بودند. دشنه بود که بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و در زیر نور ماه برق می‌زد. نصف ما را در خواب کشتند، هرکسی که روی پا بلند می‌شد او را می‌کشتند. اینجا و آنجا چند سربازی جمع شدند و دست وپایی زدند، اما خولی نجنگیدند. این وحشتناکترین صحنه‌ای بود که می‌دیدم. غلامان همچنان به کشت وکشتار مشغول بودند، من هم خودم را باختم و شروع به‌جیغ و فریاد کردم. بعد، شمشیر راکشیدم و به‌یکی از غلامها حمله کردم، بگمانم او راکشتم، اما وقتی به‌حاشیهٔ چمنزار رسیدم به‌حصاری از نیزه برخوردم؛ دور تادور اردوگاه نیزه‌دار بود، بیشترشان هم زن بودند، ولی من هرگز چنین زنهایی‌را ندیده‌بودم؟زنهای وحشتناکی‌بودند؛ باد زلفهایشان را پریشان کرده بود. ایستاده بودند و جیغ می‌زدند و بیشتر سروصدا از همینها بود. یکی از سربازانی که می‌خواست فرارکند به‌تصور اینکه اینها کارش ندارند جلو رفت ولی زنها او را با نیزه زدند، زخمیهایی راهم که چهار دست و پا خودشان را می‌کشیدند و می‌خواستند فرارکنند می‌زدند. احدی نتوانست فرارکند. من هم تا آنجا دویدم ولی نیزه‌ای به‌بازویم زدند. برگشتم و دوباره به‌اردوگاه آمدم. و در همان‌جا افتادم. صدای فریاد بود که به‌گوش می‌رسید، نمی‌دانم چه مدت آنجا ماندم، مثل اینکه خیلی وقت نبود، بعد به‌خودم گفتم: «بلند می‌شوی و می‌جنگی و می‌میری»، ولی‌صبرکردم. سپس، فریاد و جیغ و داد کمتر شد. بعد دستهایی پس گردنم را گرفت و بلندم کرد. می‌خواستم با شمشیر به‌آنها حمله کنم ولی ضربه‌ای به‌دستم زدند و شمشیر را از دستم انداختند، بعلاوه دستم در اثر ضربت نیزه شکافته بود و درد می‌کرد و قوتی نداشت. غلامان نگهم داشتند وکاردی بالا رفت که سرم را ببرد. امیدم از همه‌جا برید، گفتم که من هم خواهم مرد. اما یکی داد زد: صبرکنید! وکارد را نگه داشتند. در یک سانتیمتری گلویم بود. بعد یکی از غلامان که او هم یک دشنهٔ تراسی به‌دست داشت جلو آمد و به‌آنها گفت: صبرکنید، گمان می‌کنم که این آخرین نفر باشد. ایستادند و منتظر ماندند. زندگی من هم پا به‌پا می‌کرد. بعد، غلامی که موهای حنایی داشت پیش آمد. ایستادند و مدتی با هم صحبت کردند. درست می‌گفت، من آخرین نفر بودم؛ به‌همین دلیل هم مرا نکشتند. من آخرین نفر بودم، بقیه همه مرده بودند. مرا در اردوگاه گرداندند، احدی ازکوهورتها زنده

نبود. اکثرشان در همانجایی که خوابیده بودند کشته شده بودند. هرگز بیدار نشدند. مرا به‌چادر وارینیوس گلابروس، فرماندهٔ ستون بردند، او هم کشته شده بود. روی تختش افتاده بود. چند افسر هم در چادر بودند، آنها را هم کشته بودند. همه کشته شده بودند. سپس زخم دستم را بستند و درهمانجا نگهم داشتند و چند غلام تعیین کردند که مراقبم باشند. اکنون سپیده داشت می‌زد. اما همهٔ کوهورتها کشته شده بودند.»

این مطالب را به‌نحوی بسیار ساده و بی‌پیرایه و بدون ابراز هیچ‌گونه تاثر و هیجانی بیان نمود؛ اما پلک چشمش مدام باز و بسته می‌شد و صف سناتورهایی‌را که با قیافه‌های سخت و تاثر ناپذیر نشسته بودند هرگز نمی‌نگریست.

گراچوس پرسید: «از کجا می‌دانید همه کشته شده بودند؟»

ــ مرا تا موقعی که سپیده دمید درچادر فرماندهی نگه داشتند. لبه‌های چادر بالا بود و از آنجا تمام اردوگاه را می‌توانستم ببینم. فریاد و جیغ و داد فرو نشسته بود، اما من هنوز گوشم پر از فریاد بود. دوروبرم را می‌توانستم نگاه کنم و به‌هرکجا که نگاه می‌کردم کشته بود که روی زمین افتاده بود. هوا بوی خون و مرگ گرفته بود. بیشتر زنهایی که با نیزه‌های خود اردوگاه را محاصره کرده بودند حالا دیگر آنجا نبودند؛ جایی رفته بودند. نمی‌دانم کجا رفتند. اما از خلال بوی خونی که در هوا موج می‌زد بوی کباب هم به‌مشام می‌خورد. شاید برای صبحانه‌شان گوشت کباب می‌کردند. از فکر اینکه چطور می‌توانند با دیدن همچو صحنه‌ای صبحانه بخورند دلم به‌هم خورد. غلامها از چادر بیرونم بردند، تا استفراغم تمام شد. هوا روشنتر می‌شد. غلامان را دیدم که دسته‌دسته در اردوگاه حرکت می‌کردند. کشته‌ها را لخت می‌کردند. اینجا و آنجا چادرهای ما را پهن کرده بودند. تا چشم کار می‌کرد چادر بود که پهن کرده بودند. لباس و زره و چکمه و خلاصه آنچه را که تن کشته‌ها بود بر ـ داشتند و آنها را روی چادرهایی که بازکرده بودند توده کردند. شمشیرها و نیزه‌ها و زره‌ها را در جویبار شستند. جویبار از کنار چادر فرماندهی می‌گذشت، و آنقدر زره و سلاح خونین در آن شسته بودند که رنگش برگشته بود. بعد، روغن اسلحهٔ ما را برداشتند و اسلحه‌ها را خشک کردند و روغن زدند. یکی از چادرها را در چند قسمی چادر فرماندهی پهن کرده بودند. شمشیرها را روی آن توده کردند ــ هزاران شمشیر.»

گراچوس پرسید: «غلامانی که آنجا بودند عده‌شان چند نفر بود؟»

ــ هفتصد، هشتصد نفر ــ شاید هم هزار نفر. درست نمی‌دانم. در

گروههای ده نفری کار می‌کردند. خیلی سخت هم کار می‌کردند. تعدادی از آنها ارابه‌های بنه‌ستون را بستند و آنچه را که از تن کشته‌ها درآورده بودند بار کردند و بردند. آنها کار می‌کردند که تعدادی از زنها با زنبیلهای پر از گوشت کباب کرده برگشتند. گروهها به‌نوبت دست از کار می‌کشیدند و می‌خوردند. جیرهٔ نان ما را هم خوردند.

— با مرده‌ها چه کردند؟

— هیچ کار نکردند، گذاشتند همانجایی که بودند بمانند. و وقتی که لختشان می‌کردند طوری درسیانشان راه می‌رفتند که انگار کشته‌ای آنجا نیست. همه‌جا کشته بود، کف اردوگاه پوشیده از کشته بود. همه‌جا آغشته به‌خون بود. اکنون آفتاب بالا آمده بود. بدترین منظره‌ای بود که می‌دیدم. دیدم گروهی از غلامان در یک طرف میدان ایستاده‌اند و جریاناتی را که می‌گذرد تماشا می‌کنند. شش نفر بودند. یکی از آنها یک سیاه افریقایی بود. گلادیاتور بودند.

— از کجا می‌دانید؟

— وقتی به‌طرف چادر فرماندهی آمدند، توانستم تشخیص بدهم که گلادیاتور هستند. موی سرشان را از ته زده بودند، بدنشان هم از سر تا پا جای زخم بود. تشخیص گلادیاتورها اینقدرها سخت نیست. یکی از آنها یک گوشش را از دست داده بود. یکی‌شان هم موهای حنایی داشت. اما رهبر گروه یک نفر تراسی بود. بینی شکسته و چشمان سیاهی داشت که بی‌اینکه مژه بزنند همین‌طور آدم را خیره‌خیره نگاه می‌کردند...

اکنون دگرگونی و تغییری درسناتورها به‌چشم می‌خورد و هرچند این دگرگونی بسیار نامحسوس بود اما به‌هر حال وجود داشت. اکنون با قیافهٔ دیگری گوش فرا می‌دادند: با خشم و کینه و هیجان گوش فرا می‌دادند و خشونت و سختی قیافه‌شان شدت یافته بود. گراچوس در واقع آن لحظه را خوب به‌خاطر داشت، زیرا لحظه‌ای بود که اسپارتاکوس به‌دنیا آمد؛ از نیستی هستی یافت تا دنیایی را تکان دهد. دیگران منشایی دارند؛ گذشته‌ای دارند، ابتدایی دارند، محل وسرزمین وکشوری دارند —اما اسپارتاکوس هیچیک از اینها را نداشت. از میان دو لب سربازی به‌دنیا آمد که تنها بازماندهٔ اردو بود وعلت زنده ماندنش نیز جز این نبود — زنده مانده بود تا برگردد و به‌سنا بگوید که اسپارتاکوس مردی به‌این شکل و این قیافه بود. مرد غول‌پیکری نبود؛ وحشی نبود، وحشتناک هم نبود، یک غلام معمولی بود؛ اما سرباز چیزهایی را در او دیده بود که باید به‌تفصیل بازگوید. سرباز در ادامهٔ سخن گفت: «... قیافه‌اش را که نگاه می‌کردم یاد قیافهٔ گوسفند می‌افتادم؛ نیمتنه‌پوشیده

بود؛ کمر برنجین پهنی روی آن بسته بود، اما زره و کلاهخود نداشت. دشنه‌ای به کمر زده بود و سلاحش فقط همین بود؛ بلوزش خونی بود. ساختمان قیافه‌اش طوری بود که انسان فراموش نمی‌کند. از قیافه‌اش وحشت کردم. از قیافهٔ دیگران نترسیدم، اما از او وحشت کردم.»

و می‌توانست بگوید که بارها این قیافه را در خواب دیده و از دیدن آن چهرهٔ آفتاب سوخته با آن بینی پخ و شکسته عرق سرد بر تنش نشسته و از وحشت بیدار شده است. اما اینها تفصیلاتی نبود که آدم بخواهد به‌عنوان اطلاعات به‌سمع سنا برساند. سنا در رؤیاهای او ذی‌علاقه نبود.

ــ از کجا می‌دانید که تراسی است؟

ــ از لهجه‌اش می‌توانستم تشخیص بدهم. لاتینی بدی صحبت می‌کرد؛ قبلاً هم تراسیها را دیده بودم. یکی دیگرشان هم تراسی بود؛ بقیه هم مثل اینکه از اهالی گل بودند. ایستاده بودند و فقط نگاهم می‌کردند، زیر چشمی نگاهم می‌کردند. طوری نگاهم می‌کردند که دیگر امیدی به‌زندگی نداشتم و احساس می‌کردم مثل دیگران مرده‌ام. همان‌طور که زیر چشمی نگاهم می‌کردند از کنارم گذشتند و به‌قسمت دیگر چادر فرماندهی رفتند. حالا، نعش افسرها را از چادر فرماندهی بیرون آورده و به‌میان نعش سایر سربازها انداخته بودند، اما واریئیوس گلابروس را لخت کرده و زره و سایر چیزهایش را روی تخت جمع کرده بودند. «تعلیمی نمایندگی» هم روی تخت بود. غلامان برگشتند و دور تخت جمع شدند و به‌تماشای زره و وسایل فرماندهٔ ستون پرداختند. شمشیر را برداشتند و قدری آن‌را تماشا کردند و دست بدست گرداندند. غلاف شمشیر از عاج و همه‌اش قلمزنی و کنده‌کاری بود. آن‌را نگاه کردند و بعد دوباره روی تخت انداختند. سپس «تعلیمی» را برداشتند و نگاه کردند. مردی که بینی‌شکسته داشت و اسمش اسپارتاکوس بود رو به‌من کرد. تعلیمی را بلند کرد و گفت: «رومی، می‌دانی این چیست؟» جواب دادم: «بازوی مقام‌محترم سنا است.» اما آنها نمی‌دانستند. ناگزیر شدم برایشان توضیح دهم. اسپارتاکوس و مرد موحنایی که از اهالی گل بود روی تخت نشستند. دیگران همان‌طور ایستاده بودند. اسپارتاکوس گونه‌هایش را برکف هر دو دست تکیه داد و آرنجها را بر زانوانش گذاشت. نشسته بود و در من خیره شده بود، درست مثل اینکه ماری در چشمم خیره شده باشد. وقتی هم صحبتم را تمام کردم باز چیزی نگفتند، اما اسپارتاکوس همان‌طور خیره نگاهم می‌کرد. عرق از سر تا پای بدنم می‌جوشید. فکر کردم می‌خواهند مرا هم بکشند. بعد اسمش را به‌من گفت. گفت: «اسم من اسپارتاکوس است. رومی، اسمم را به‌خاطر بسپار؛

فراموش نکن.» باز در قیافه‌ام خیره شدند. بعد اسپارتاکوس گفت: «رومی: بگو ببینم دیروز آن سه غلام را چرا کشتید؟ آنها که آزاری به‌شما نرسانده بودند؛ آمده بودند سربازها را تماشا کنند. مگر زنهای رومی اینقدر عفیف‌اند که یک لژیون مجبور شود یک کنیز بیچاره را بی‌سیرت کند؟ رومی، بگو ببینم چرا این کار را کردید؟» سعی کردم ماوقع را برایش تعریف کنم. گفتم که کوهورت دوم او را بی‌سیرت کرده و غلامان را کشته بود. گفتم که من در کوهورت سوم بوده و مداخله‌ای در آن جریان نداشته و زن را بی‌سیرت نکرده‌ام. نمی‌دانم چگونه از این جریان اطلاع پیدا کرده بودند، چون موقعی که آن سه‌غلام کشته شدند ظاهراً کسی در آن دوروبر نبود؛ با این حال از هر کاری که کرده بودیم خبر داشتند. می‌دانستند چه موقع به کاپوا آمده و چه‌وقت از آنجا خارج شده‌ایم. همهٔ این مطالب در چشمان سیاهی که هرگز مژه نمی‌زدند خوانده می‌شد؛ و از لحن صدایش معلوم بود. هیچ وقت صدایش را بلند نمی‌کرد. با من طوری صحبت می‌کرد، که انگار با بچه صحبت می‌کند، ولی این طرز صحبت مراگول نمی‌زد. می‌دانستم که یک آدمکش بیشتر نیست. از چشمهایش پیدا بود. از چشمهای همه پیدا بود. همه آدمکش بودند. من گلادیاتورهایی را که این‌طورند می‌شناسم. گلادیاتورها آدمکش می‌شوند. غیر ازگلادیاتورها هیچ کس دیگر آن شب ستون ما را به آن شکل قتل عام نمی‌کرد. گلادیاتورهایی را می‌شناسم که...»

گراچوس صحبتش را قطع کرد. سرباز مانند کسی که مجذوب شده باشد تحت تأثیر بیانات خویش قرارگرفته بود. گراچوس بالحنی نسبتاً تند در سخنش دوید وگفت: «سرباز، ما به‌آنچه شما می‌دانید یا می‌شناسید علاقه‌ای نداریم. فقط علاقه‌مندیم بدانیم میان شما و غلامان چه‌گذشت.»

سربازگفت: «به‌هر حال قضیه از این قرار بود.» مکث کرد. انگار از خواب بیدارشده باشد، از این چهره به‌آن چهره، سناتورهای شکوهمند روم مقتدر را نگریست، در ادامهٔ سخن گفت: «سپس منتظر ماندم ببینم چه می‌خواهند با من بکنند. اسپارتاکوس در آنجا نشسته بود و تعلیمی را به‌دست داشت. انگشتانش را در طول آن بالا و پایین می‌برد و بعد ناگهان آن را به‌طرف من درازکرد وگفت: «رومی این را بگیر. بگیر!» آن راگرفتم. گفت: «خوب، حالا تو بازوی سنای شکوهمند هستی» عصبانی به‌نظر نمی‌رسید، هیچ وقت بلند صحبت نمی‌کرد، فقط داشت حقایق را بیان می‌کرد ــ منظورم حقایق از نظر خود او است. البته من کاری از دستم بر نمی‌آمد. ناگزیر بودم؛ در غیر این صورت اگر هم می‌مردم تعلیمی مقدس را لمس نمی‌کردم ــ باور بفرمایید، هرگز لمس

نمی‌کردم. من یک روسی هستم. تبعهٔ آزاد روم هستم...»

گراچوس گفت: «به‌خاطر این‌عمل مجازات نخواهید شد. ادامه بدهید.»

— اسپارتاکوس مجدداً گفت: «حالا تو بازوی سنای شکوهمند هستی. سنای شکوهمند بازویی دراز دارد! آنچه از آن باقی مانده است فقط تو هستی و تو.» تعلیمی را گرفتم. او هنوز نشسته بود وهمچنان خیره به‌من نگاه‌می‌کرد؛ بعد پرسید: «روسی، تو تبعهٔ روم هستی؟» گفتم که تبعهٔ روم هستم. اسپارتاکوس سری به‌تصدیق تکان داد و قدری خندید. وگفت: «خوب، تو حالا دیگر«سفیر» هستی. پیامی دارم. آن را به‌سنای شکوهمند برسان. آن را کلمه به کلمه چنانکه من می‌گویم به‌آنها بگو.»

در اینجا سرباز مکث کرد؛ از صحبت باز ایستاد، و سنا منتظر ماند.

گراچوس هم منتظر ماند. مایل نبود از او بخواهد پیام یک غلام را به‌سنا ابلاغ کند. مع هذا این پیام می‌باید ابلاغ می‌شد. اسپارتاکوس از نیستی‌هستی یافته بود — و اینک در وسط تالار جلسه ایستاده بود وگراچوس او را می‌دید؛ همچنانکه بعدها نیز، هر چندگوشت و پوستی را که اسپارتاکوس بود هرگز به‌چشم ندید، بارها او را مشاهده کرد.

سرانجام گراچوس به‌سربازگفت پیام را بازگوید.

سربازگفت: «نمی‌توانم.»

— سنا به‌شما امر می‌کند.

— مطالبی را که عرض می‌کنم از زبان یک غلام عرض می‌کنم. کاش زبانم می‌برید و...

— بس کنید؛ آنچه را که این غلام به‌شماگفت برای ما بازگو کنید.

بنابراین سرباز سخنان اسپارتاکوس را بازگو کرد. این سخنانی بود که اسپارتاکوس به‌اوگفته بود... تقریباً با همان صدایی که‌گراچوس سالها آن را به‌یاد می‌آورد، و هنگامی که آن کلمات را به‌خاطر می‌آورد همراه با آنها صحنهٔ عمل را نیز به‌یاد می‌آورد و چادر بزرگ فرماندهی ستون را با نوارهای آبی و زرد خوش رنگ در مرکز اردوگاه و در میان کشتگان می‌دید. اسپارتاکوس غلام را می‌دید که بر تختخواب فرماندهی ستون نشسته و متادش او را دور کرده است. سرباز وحشتزدهٔ رومی، تنها بازماندهٔ ستون را در مقابلش می‌دید؛ می‌دید که دو غلام او را نگه داشته‌اند، تعلیمی ظریفی را هم که معرف قدرت و شوکت روم و عصای سفارت و بازوی روم بود دردست اسپارتاکوس می‌دید.

اسپارتاکوس به‌سربازگفت: «به‌سنا برگرد و این تعلیمی عاجی را به‌آنها بده. من ترا به‌سفارت تعیین می‌کنم. برگرد و آنچه را که در اینجا دیدی

برایشان تعریف کن. به‌آنها بگو که کوهورتهایشان را به‌جنگ ما فرستادند و ما آنها را نابود کردیم. به‌آنها بگو که ما غلامیم ــ همان که «ابزارناطق» می‌نامند. ابزاری که صدا دارد. آنچه را که صدای ما می‌گوید برایشان تعریف کن؛ می‌گوییم دنیا از شما بیزار است؛ دنیا از سنای پوسیدهٔ شما و روم پوسیدهٔ شما بیزار است. دنیا از ثروت و شکوه و جلالی که از خون و استخوان ما بیرون کشیده‌اید متنفر است. دنیا از صدای شلاق شما بیزار است. صدای شلاق تنها صدایی است که به گوش آقایان اشراف روم آشناست، جز با این صدا با صدایی آشنا نیستند. ولی ما نمی‌خواهیم این صدا را بیش از این بشنویم. در ابتدا تمام انسانها مانند هم بودند و با هم در صلح و صفا می‌زیستند و آنچه را که داشتند با هم قسمت می‌کردند. اما حالا دو نوع انسان وجود دارد: ارباب و غلام. اما عدهٔ ما از شما بیشتر است ــ خیلی بیشتر. و ما از شما قویترهستیم؛ از شما بهتر هستیم. آنچه در بشر خوب و مستحسن است از آن ماست. ما به‌زنانمان علاقه‌مندیم و ایشان را گرامی می‌داریم، از ایشان حمایت می‌کنیم و در کنارشان می‌جنگیم. اما شما زنانتان را به‌فواحش مبدل می‌کنید و زنان ما را به‌صورت گاو وگوسفند در می‌آورید. ما وقتی کودکانمان را از ما جدا می‌کنید گریه می‌کنیم و اشک می‌ریزیم، آنها را در میان گوسفندان مخفی می‌کنیم که شاید بتوانیم قدری بیشتر با آنها باشیم، ولی شما فرزندتان را مانندگاو وگوسفند بار می‌آورید. با زنان ما همخوابگی می‌کنید، از آنها بچه‌دار می‌شوید و بعد همین اطفال را به‌بازار می‌برید و به‌هر کس که پول بیشتری داد می‌فروشید. انسانها را به‌سگ تبدیل می‌کنید و آنها را به‌میدانهای مبارزه می‌فرستید که به‌خاطر خوشی و تفریح شما همدیگر را بدرند، و در همان وقت که ما همدیگر را می‌کشیم خانمهای اشراف سگهای روی دامنشان را نوازش می‌کنند و لقمه‌های لذیذ در دهنشان می‌گذارند. وه که چه مردم کثیفی هستید و چه کثافتی از این زندگی ساخته‌اید! غایات مطلوب انسانها و حاصل دسترنج و عرق جبین‌شان را به‌مسخره‌گرفته و به‌مضحکه مبدل کرده‌اید. همشهریان خودتان با حقوق ایام بیکاری زندگی می‌کنند و اوقاتشان را در سیرکها و میدانهای مبارزه می‌گذرانند. زندگی بشر را به‌صورت مسخره در آورده و آن را از هر چه خوب و پسندیده و ارزنده است عاری ساخته‌اید. کشتار را به‌خاطر نفس کشتار می‌کنید و تفریح و سرگرمی مطلوب شما خونریزی است. اطفال را در معادن بکار وامی‌دارید و ظرف چند ماه آنها را از بین می‌برید. عظمتتان را بر غارت و چپاول دنیا و دزدی از حاصل دسترنج دیگران بنا کرده‌اید. بسیار خوب، آن زمان گذشت. به‌سنا بگو: آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت. این صدای «ابزار» است. به‌سنا بگو ارتشها-

پش را به‌جنگ ما بفرستد، ما نیز آنها را مانند این ارتشی که فرستادید نابود خواهیم کرد و خود را با اسلحهٔ ارتشهایی که به‌جنگ ما می‌فرستید مسلح خواهیم نمود. تمام جهان صدای ما «ابزارها» را خواهد شنید ــ و ما خطاب به‌همهٔ غلامان جهان فریاد بر خواهیم آورد: «بپا خیزید، زنجیرها را به‌دور افکنید!» سراسر ایتالیا را زیر پا خواهیم نهاد و به‌هر کجا که برویم غلامان به‌ما خواهند پیوست. و سپس، روزی به‌شهر جاوید شما خواهیم آمد، اما آن وقت دیگر جاوید نخواهد بود. این را به‌سنا بگو. به‌آنها بگو که هر وقت خواستیم بیاییم ایشان را خبر می‌کنیم. آن وقت دیوارهای رم را درهم خواهیم کوبید؛ به‌عمارت سنا خواهیم آمد و ایشان را از مسند به‌زیر خواهیم کشید و لباس از تنشان در خواهیم آورد تا لخت و برهنه بایستند و مردم همان طور که همیشه ما را می‌دیدند ایشان را نیز ببینند. ولی ما با عدالت و انصاف دربارهٔ آنها حکم خواهیم کرد، و منتهای عدالت را در حقشان به‌مورد اجرا خواهیم‌گذاشت. تمام جنایاتی را که مرتکب شده‌اند علیهشان عنوان خواهیم کرد: حساب جنایتهای خود را باید پس بدهند. این را به‌آنها بگو، تا سر فرصت اعمال خود را مرور کنند. از آنها گواهی خواهیم خواست؛ خاطرات ما مفصل است: ماجراها به‌یاد داریم. پس از این که عدالت اجرا شد شهرهای بهتر وتمیزتر وزیباتری خواهیم ساخت ــ شهرهایی که دیوار و حصاری نخواهند داشت و مردم در آنها در صلح و صفا و سعادت خواهند زیست. پیام من به‌سنا این بود. این پیام را به‌آنها برسان. بگو این پیام از غلامی است به‌نام اسپارتاکوس...»

سرباز پیام را به‌شرحی که گذشت، یا چیزی در آن حدود، بر زبان آورد و سنا نیز آن را استماع کرد. مدتها پیش بود. آری، مدتها پیش، و اینک قسمت عمدهٔ آن فراموش شده بود. پیام اسپارتاکوس نوشته نبود، و جز در حافظهٔ تعدادی قلیل در هیچ کجا وجود نداشت. حتی از صورت مذاکرات سنا هم حذف شده بود، و درست هم بود. همان‌طور که تخریب مجسمه‌هایی که غلامان ساخته و نصب کرده بودند بقاعده و ضرور بود این هم عملی بجا بود. کراسوس با آنکه شعور درستی‌نداشت این‌را می‌فهمید. آدم برای اینکه سردار بزرگی‌بشود باید قدری بی‌شعور باشد... مگر اینکه این سردار اسپارتاکوس باشد، چون اسپارتاکوس هم سردار بزرگی بود. ولی آیا او هم بیشعور بود؟ آیا این پیام، پیام یک آدم بیشعور بود؟ اگر بیشعور بود، پس چگونه پنج سال تمام درمقابل قدرت روم مقاومت کرد و ارتشهای روم را یکی پس از دیگری درهم شکست، و سرتاسر ایتالیا را به‌گورستان لژیونها مبدل ساخت؟ آخر این ارتشها را چگونه تارومار کرد؟ می‌گویند مرده است ولی عده‌ای می‌گویند مرده‌ها زندگی می‌کنند.

آیا این تصویر زندهٔ او است که به‌سوی گراچوس می‌رود؟ مرد غول پیکری است، مع هذا همان خصوصیات و همان بینی شکسته و چشمان سیاه و موهای مجعد را دارد. آیا مردگان راه می‌روند؟ □

۷

گراچوس کلّهٔ گنده‌اش را پیش آورده اما فنجان آب معطر را همچنان به‌حال تعادل نگه داشته بود. آنتونیوس کائیوس، در حالی که به‌این حالت می‌خندید گفت: «گراچوس را نگاه کنید.»

ژولیا گفت: «مسخره‌اش نکنید!»

سیسرو گفت: «گراچوس را چه کسی مسخره می‌کند؟ هیچ کس. ژولیای عزیزم، من در تمام عمر کوشش این خواهد بود که به‌چنین مقام و موقعیتی برسم.»

هلنا با خود اندیشید: «همیشه هم مسافت زیادی با آن فاصله خواهی داشت.»

گراچوس بیدار شد و مژه زد و گفت: «خوابم برده بود؟» و رو به‌ژولیا کرد و گفت: «عزیزم، معذرت می‌خواهم. خواب می‌دیدم.»

ــ خواب چیزهای خوب؟

ــ خواب جریانات گذشته را. من فکر نمی‌کنم که حافظه سایهٔ سعادت انسان باشد؛ بیشتر اوقات سایهٔ درد و عذاب اوست. خاطرات بسیاری دارم.

کراسوس گفت: «بیش از خاطرات دیگران نیست. همهٔ ما خاطراتی داریم، که البته خوش هم نیستند.»

کلودیا پرسید: «یعنی هیچ خاطرهٔ خوشی ندارید؟»

گراچوس گفت: «عزیزم، خاطره‌ای که از شما دارم تا موقعی که بمیرم همچون یک روز آفتابی خواهد بود. به‌یک پیرمرد اجازه بدهید چنین اظهاری را بکند.»

آنتونیوس کائیوس خندید و گفت: «به یک جوان هم اجازه می‌دهد.

موقعی که خوابیده بودید، کراسوس داشتند تعریف می‌کردند...»

ژولیا گفت: «آیا ما از چیز دیگری جز اسپارتاکوس نباید صحبت کنیم؟ جز جنگ و سیاست موضوعی نیست که در اطرافش حرف بزنید؟ من از این نوع صحبت واقعاً بیزارم...»

آنتونیوس کائیوس در سخنش دوید و گفت: «ژولیا!»

ژولیا سکوت کرد، آب دهنش را فرو داد و نگاهش کرد. آنتونیوس طوری با او صحبت می‌کرد که انگار با یک بچهٔ بهانه‌گیر صحبت می‌کند. آنتونیوس افزود: «ژولیا، کراسوس مهمان ما هستند. چیزهایی که تعریف می‌کنند بسیار لذتبخش است ــ آن‌هم چیزهایی که فقط از ایشان می‌توان شنید، و من فکر می‌کنم شما هم اگرگوش بدهید خوشتان بیاید.»

عضلات دهان ژولیا منقبض شد و چشمانش پر از اشک شد. سر فرو افکند، اما کراسوس باملایمت و مهربانی معذرت خواست: «ژولیا، عزیزم، همان‌قدر که مایهٔ کمالت شما است مایهٔ ملالت خود من هم هست. مرا ببخشید.»

آنتونیوس کائیوس گفت: «من فکر می‌کنم ژولیا مایل است بشنود؛ این طور نیست ژولیا؟»

ژولیا زیر لب گفت: «بله... خواهش می‌کنم تعریف کنید.»

ــ نه ــ نه، ابداً.

ژولیا، انگار درسی را پس بدهد گفت: «کار نابجایی کردم، معذرت می‌خواهم، خواهش می‌کنم ادامه بدهید.»

در اینجا گراچوس مداخله کرد و برای اینکه صحبت را به‌مجرای دیگری بیندازد رو به کراسوس کرد و گفت: «من قول می‌دهم بتوانم تزهایی را که ژنرال پیش کشیده بودند حدس بزنم. لابد داشتند به‌شما می‌گفتند که غلامان مثل مور و ملخ می‌ریختند و ما را از پا درمی‌آوردند. درست گفتم، کراسوس؟»

هلنا خندید و گفت: «از این نادرست‌تر نمی‌شد.»

گراچوس چیزی نگفت و گذاشت که او را وسیلهٔ تفریح خود قرار دهند، حتی در مقابل سیسرو هم عکس‌العمل نشان نداد. سیسرو گفت: «راستی گراچوس همیشه فکر می‌کردم هر کسی که تبلیغاتش به‌خوبی تبلیغات شما باشد، لااقل باید خودش آن را قبول کند.»

گراچوس با شکیبایی تصدیق کرد و گفت: «قسمتی از آن را. اما توجه داشته باشید، روم بزرگ است، چون وجود دارد. اسپارتاکوس قابل‌تحقیر است چرا که جز به‌صورت آن صلیبهایی که برای عبرت دیگران کارگذاشته‌اند وجود ندارد. این حقیقتی است که باید درنظر گرفت. کراسوس، به‌نظرشما هم این طورنیست؟»

کراسوس با حرکت سرگفته‌اش را تصدیق کرد. سیسرو گفت: «مع هذا، اسپارتاکوس در پنج جنگ بزرگ پیروز شد. منظورم آن جنگهایی نیست که لژیونها را عقب زد ــ به‌آنهایی هم که لژیونها را منهزم ساخت اشاره نمی‌کنم. منظورم پنج جنگی است که طی آنها ارتشها را نابود کرد و اسلحه‌شان را گرفت. کراسوس داشتند ثابت می‌کردند که اسپارتاکوس آنقدر که از مساعدت بخت برخوردار بوده از فن جنگ اطلاع نداشته است. می‌خواستند بگویند که واحدهایش برای این شکست ناپذیر بودند که شکست برای ایشان مقدور نبود، چون شکست استطاعتی می‌خواست که آنها نداشتند. کراسوس، همین نکته بود که می‌خواستید اثبات کنید؟»

کراسوس تصدیق کرد و گفت: «بله، تا حدی.» و به‌روی ژولیا لبخند زد و افزود: «ژولیا، اجازه بدهید مطلب را با ذکر داستانی که خوشایند شما هم خواهد بود توضیح دهم: قسمتی جنگ و قسمتی هم سیاست، و مطالبی هم راجع به‌وارینیا. لابد اطلاع دارید که وارینیا زن اسپارتاکوس بود.»

ژولیا به‌نرمی گفت: «بله، می‌دانم.» و با حقشناسی و سبکباری گراچوس را نگریست. گراچوس با خود گفت: «می‌دانم، می‌دانم عزیزم؛ ما هر دو تدری رقت‌انگیز و تا حدی مضحکیم. تنها فرق عمده‌ای که با هم داریم این است که تو زنی و من مرد. ولی در اصل یکی هستیم و تراژدی عبث واحدی در زندگی داریم، و هر دو از آنجایی که هرگز نیاموخته‌ایم انسانها را دوست بداریم و یا دوستمان بدارند دل درگرو عشق اشباح بسته‌ایم.»

کلودیا گفت: «من همیشه فکر می‌کردم که وارینیا مخلوق تصور اشخاص باشد.»

ــ چرا عزیزم؟

کلودیا گفت: «برای اینکه چنین زنهایی وجود ندارند.»

ــ ندارند؟ خوب، شاید. اما گفتن اینکه چه چیز درست یا نادرست است مشکل است. چندی پیش مطالبی خواندم: دربارهٔ یکی از جنگهایی که خود در آن شرکت داشتم، اما آنچه من خواندم ارتباطی با واقعیت امر نداشت. بگذریم، من صحت این ماجرا را تضمین نمی‌کنم. منتها خود بشخصه دلایل و موجبات کافی دارم که آن را باور کنم. فکر می‌کنم که آن را باور دارم.

آهنگ عجیبی در لحن صدایش به‌گوش می‌خورد، و هلنا همچنانکه او را می‌نگریست ناگهان دریافت که چقدر زیباست. همان طور که در روی تراس و در زیر نور آفتاب صبحگاهی نشسته بود، چهره جدی و زیبایش یاد آورگذشتهٔ افسانه آمیز جمهوری جوان بود. اما این فکر به‌عللی مطبوع نبود. ازگوشهٔ چشم،

برادرش را نگاه کرد. کائیوس نشسته بود و در حالتی از جذبه به‌او یعنی به کراسوس خیره شده بود. دیگران به‌این امر توجهی نداشتند. صدای گرم و آرام کراسوس همه را تحت تأثیر قرار داده بود. حتی سیسرو هم از این تأثیر برکنار نبود. گراچوس خصیصه‌ای را که پیشتر هم در کراسوس دیده بود دراو بازمی‌دید: می‌دید که بی‌آنکه کمترین هیجانی به‌خود او دست دهد احساس دیگران را برمی‌انگیزد.

کراسوس آغاز به‌سخن کرد و گفت: «اجازه بدهید نخست چند کلمه‌ای به‌عنوان مقدمه عرض کنم. هنگامی که فرماندهی نیرو را برعهده گرفتم جنگ، همان طور که می‌دانید، سالها بود ادامه داشت و همان طور که می‌دانید قبول مسئولیت یک جنگ تقریباً باخته امر دشوار و حساسی است ــ بخصوص وقتی که این جنگ، جنگ کثیفی هم باشد؛ زیرا پیروزی در چنین جنگی افتخاری به‌دنبال ندارد، شکست هم سراپا ننگ و رسوایی است. سیسرو درست می‌گوید. اسپارتاکوس پنج ارتش را نابود کرد. راست است گراچوس، تبلیغات شما گمراه‌کننده است. اما به‌هرحال تصدیق خواهید کرد که باید وضع را آنچنانکه بود مورد توجه قرار می‌دادم، نیست این طور؟»

ــ البته.

کراسوس به‌سخن ادامه داد: «من دریافتم که آن طور که می‌گفتند عدمشان به‌اندازهٔ مور و ملخ نیست و راستش را بخواهید، یک دفعه هم نشد که عدهٔ نفرات ما بمراتب بیش از آنها نباشد. اول هم این طور بود، آخر هم این‌طور بود. اگر اسپارتاکوس حتی همان سیصد هزار نفری را هم که می‌گویند در اختیار داشت ما اکنون در این صبح با صفاء در این کاخ زیبا، دور هم نبودیم. آن وقت اسپارتاکوس روم را گرفته بود، دنیا را هم گرفته بود. دیگران شاید قبول نکنند، اما من آن اندازه با اسپارتاکوس جنگیده‌ام که در این باره شک نکنم. من می‌دانم. حقیقت امر این است که تودهٔ غلامان ایتالیا هرگز به اسپارتاکوس نپیوست و به‌او کمک نکرد. شما فکر می‌کنید اگر از آن قماش بودند ما می‌توانستیم مثل حالا در این ملکی که عدهٔ غلامانش صد مقابل ماست با خیال راحت بنشینیم و صحبت کنیم؟ البته بسیاری به‌او ملحق شدند ولی او هرگز بیش از چهل و پنجهزار مرد جنگی را رهبری نکرد ــ تازه این هم وقتی بود که در اوج قدرت بود. اسپارتاکوس مانند آنیبال سوار نظام نداشت، با این حال روم را بیش از آنیبال به‌سقوط نزدیک کرد و چیزی نماند که اورا به‌زانو درآورد ــ آن هم روم که به‌حدی مقتدر بود که همان آنیبال را می‌توانست در یک نبرد درهم شکند. خیر، فقط بهترین و بی‌پرواترین و دست از جان شسته‌ترین غلامان به‌او پیوستند.

«این چیزی بود که خود می‌باید کشف کنم. وقتی می‌دیدم اینها چه سراسیمگی و ترس و وحشتی در روم ایجاد کرده‌اند واقعاً از روم ننگ داشتم. می‌خواستم به‌حقیقت امر پی‌ببرم و ببینم جریان از چه قرار است. می‌خواستم دقیقاً بدانم با چه کسی می‌جنگم؛ این شخصی که با او می‌جنگم چگونه آدمی است؛ این ارتش چگونه ارتشی است؟ می‌خواستم بدانم چطور شده است که بهترین واحدهایی که همه چیز را، از ژرمنی و اسپانیایی گرفته تا یهودی، درهم کوبیده‌اند باید با دیدن این غلامان سپر بیندازند و بگریزند؟ در «گل‌سیزالپین»[1] اردو زدم —اردوگاهی ساختم که اسپارتاکوس اول فکر کند وبعدآن را مورد حمله قرار دهد.

« بعد به‌اصل مطلب پرداختم. من محاسن قلیلی دارم، یکی از اینها توجه به‌دقایق و جزئیات امر است. شاید با صد نفر مصاحبه کردم و هزار مدرك و نوشته را مطالعه کردم. در میان اشخاصی که با آنها مصاحبه کردم، باتیاتوس صاحب مؤسسه‌ای بود که گلادیاتور تربیت می‌کرد؛ افسران و سربازانی بودند که علیه اسپارتاکوس جنگیده بودند. این داستان را یکی از آنها تعریف کرد؛ و من آنرا باور می‌کنم.»

آنتونیوس کائیوس گفت: «اگر داستان هم به‌اندازهٔ مقدمه مفصل است، ناهار را اینجا بخوریم.» غلامان خربزه و انگور و شراب رقیق آوردند. تراس، خلك و با صفا بود و حتی آنها که بنا بود مسافرت خود را ادامه دهند عجله‌ای نشان نمی‌دادند.

کراسوس گفت: «مفصل‌تر است؛ ولی صحبت یک آدم ثروتمند را باید گوش داد...»

گراچوس به‌تندی گفت: «بفرمایید.»

— عرض می‌کنم. این داستان را برای ژولیا تعریف می‌کنم. ژولیا، با اجازهٔ شما.

ژولیا با حرکت سر اجازه داد؛ گراچوس با خود اندیشید: «آدم فکر نمی‌کند درك و شعوری داشته باشد. چه می‌خواهد بگوید، مقصودش چیست؟»

کراسوس گفت: «این جریان موقعی بود که ارتش روم برای دومین بار به‌دست اسپارتاکوس منهدم گشته بود. شکست اول، همان انهدام کوهورتها بود که فکر می‌کنم دوست‌عزیزم گراچوس جریان‌را خوب به‌خاطر داشته باشند —چنانکه ماهم به‌خاطرداریم.» سوذیگری مخصوصی از لحن و آهنگ صدایش می‌تراوید. افزود: «پس از آن سنا پوبلیوس»[2] را به‌جنگ او فرستاد. گمان می‌کنم یک‌لژیون کامل ومجهز با او رفت: لژیون سوم بود، این طور نیست گراچوس؟»

1. Gisalpine 2. Publius

— توجه به‌جزئیات و دقایق امر جزء محسنات شماست نه‌من.

— به‌هرحال گمان می‌کنم همان بود ، و اگر اشتباه نکنم تعدادی از واحدهای سوار هم با آن لژیون رفت — روی هم در حدود هفت‌هزار نفربودند. اما ژولیا، باور کنید که جنگ چیز بخصوص اسرارآمیزی ندارد . پول در آوردن و پارچه بافتن خیلی بیشتر از ژنرال شدن به‌فکر و شعور احتیاج‌دارد. اکثر کسانی که حرفه و کارشان جنگ است اشخاص فوق‌العاده و باهوشی نیستند. اما اسپارتاکوس مرد با هوشی بود. همان چند قانون سادهٔ جنگ را می‌فهمید ، و به‌قدرت و ضعف ارتشهای ما پی برده بود. کمتر اشخاصی به‌این امر پی برده بودند. آنیبال پی برده بود، اما دیگران خیلی کم. و همین پمپی معاصر ما، متأسفانه این قدرت تشخیص را ندارد.

سیسرو گفت: «خوب،حالا این اسرارمهم را برای‌ما تشریح می‌فرمایید؟ »

— اینها نه جزو اسرارند و نه‌هم مهم هستند.اینهارا برای ژولیاتکرار می‌کنم. وقایع ساده‌ای هستند و نکز نمی‌کنم چیزهایی داشته باشند که آدم بخواهد یاد بگیرد. اولین قانون جنگ اینست که نیروها را هرگز قطعه قطعه نکنید، مگر اینکه موجودیت قوا ایجاب کند. قانون دوم این است که اگر خواستید بجنگید اقدام به‌حمله کنید، و اگر حمله نمی‌کنید از درگیری اجتناب کنید. سومین قانون، انتخاب محل و موقع نبرد است: این انتخاب را هرگز به‌دشمن واگذارید ، مگذارید که دشمن موقع و محل نبرد را به‌شما تحمیل کند.قانون‌چهارم‌اجتناب‌ازمحاصره‌شدن‌به‌هرقیمت است. و بالاخره، آخرین‌قانون، حمله به‌ضعیفترین نقطهٔ آرایش دشمن و انهدام دشمن در همان نقطه است.

سیسرو اظهار داشت: «کراسوس، این الفبا را در هر یک از این جزوه‌های تعلیماتی می‌توان یافت. به‌نظر من حاوی نکتهٔ عمیقی نیست . بسیار ساده است.»

— شاید. ولی من به‌شما قول می‌دهم چیزهای خیلی‌ساده هم باز فاقد عمق نیستند.

کراچوس گفت: «خوب حالا برای اینکه مطلب را ناقص نگذاشته باشیم بفرمایید ببینیم قوت و ضعف ارتشهای روم چه چیزهاست؟»

— چیزهایی است باز به‌همین سادگی، و من فکر می‌کنم که سیسرو در اینجا هم با نظرم موافقت نخواهد داشت.

سیسرو باخوشرویی گفت: «اختیار دارید،من‌شاگردوخاك‌پای شماهستم.»

کراسوس گفت: «اختیار دارید، چه فرمایشی. دو چیز است که همه معتقدند بدون تهیه و تمهید یا آموزشی ذوقش را دارند: یکی نوشتن کتاب

یکی ادارهٔ ارتش. البته این تصور بدون دلیل هم نیست، چون می‌بینند که اشخاص بیشعور به‌هر دو کار دست می‌زنند.» سپس به‌شیوه‌ای که شنونده را خلع سلاح می‌کرد افزود: «بدیهی است، در این سخن اشاره‌ام به‌خودم است.»

هلنا گفت: «فرمایشی است بسیار متین.»

کراسوس سر فرود آورد. به‌زنها توجه داشت، اما در آنها ذی‌علاقه نبود. به‌هر حال این عقیدهٔ هلنا بود. کراسوس به‌سخن ادامه داد: «و اما ارتشهای خودمان ــ قوت و ضعفشان را در یک کلمه می‌توان خلاصه کرد،آن‌هم انضباط است. ما با انضباط‌ترین ارتش جهان و شاید تنها ارتش منضبط جهان را در اختیار داریم. یک لژیونر هفته‌ای هفت روز و روزانه پنج ساعت مشق می‌کند. این مشق و تعلیمات یک سلسله از عملیات و اتفاقات‌جنگ‌را پیش‌بینی می‌کند، اما به‌تمام عملیات احتمالی جواب نمی‌دهد. انضباط تا حدی ماشینی است و وقتی که حوادث جدید و پیش‌بینی نشده روی می‌دهد زمان آزمایش انضباط فرا می‌رسد. همچنین ارتش تهاجمی بسیار عالی‌ای‌داریم. هنر این‌ارتش تعرض است، و سلاحش هم سلاح تعرضی است. به‌همین دلیل هم هست که لژیونها هرکجا که برای شب توقف می‌کنند اردوگاههای مستحکم می‌سازند. آسیب‌پذیری و نقطهٔ ضعف لژیون حملهٔ شبانه است. نخستین تاکتیک ارتش روم انتخاب میدان جنگ است، اما اسپارتاکوس به‌ندرت‌اجازه‌داد‌از این‌تاکتیک استفاده کنیم. «پومپیوس» موقعی که لژیون سوم را برد شت و به‌جنوب برداین اصول ساده را به‌کلی زیر پا گذاشت؛ و اصولاً اهمیتی برای اسپارتاکوس قائل نبود و او را حقیر می‌شمرد.»

در همین هنگام دو دختر آنتونیوس کائیوس به‌جمع پیوستند. دوان‌دوان و درحالی که گونه‌هایشان در اثر بازی و هیجان گل انداخته بود آمدند و خود را در بغل مادرشان انداختند. این دختران فقط قسمت اخیر اظهارات کراسوس را شنیده بودند.

دختر بزرگتر پرسید: «شما اسپارتاکوس را می‌شناختید؟ او را دیدید؟»

کراسوس تبسم کرد و گفت: «عزیزم، من هرگز او را ندیدم، اما به چشم احترام به‌او نگاه می‌کردم.»

گراچوس با قیافهٔ گرفته و درهم کشیده سیب پوست می‌کند و زیرچشمی کراسوس را نگاه می‌کرد. از کراسوس خوشش نمی‌آمد و می‌دید هرگز به‌یک نظامی بر نخورده است که نسبت به‌او محبتی در خود احساس کرده باشد. پوست را یک تکه درآورده بود؛ دخترهای خردسال از خوشحالی دست به‌هم می‌کوفتند. برای گرفتن پوست‌دست دراز کردند،ولی گراچوس گفت: «نه اول باید

نیّت بکنید. نیت بکنید، و پوست را همین‌طوری به‌شکل سیب ببندید، آن‌وقت هر چه را آرزو کنید در آن می‌یابید.»

ژولیا گفت: «شاید یک کرم از توی آن در آمد.» و افزود «کراسوس، مثل اینکه داستان راجع به‌وارینیا بود.»

ــ به اوهم می‌رسیم. فقط چند کلمه‌ای در مورد زمینه و صحنهٔ عمل صحبت می‌کنم. درزمانی که از آن صحبت می‌داریم اسپارتاکوس هنوز در ناحیهٔ وزو بود. پوبلیوس بی‌اینکه تعمقی بکند آمد و نیروهایش را به‌سه بخش که تعداد نفرات هر یک از آنها قدری بیشتر از دو هزار بود تقسیم کرد، و در آن ناحیهٔ کوهستانی و صعب‌العبور در جستجوی اسپارتاکوس به‌راه افتاد؛ و اسپارتاکوس در سه درگیری مجزا، ارتشش را به‌کلی نابود کرد. هر دفعه هم از یک تاکتیک واحد استفاده کرد: یعنی آنها را در تنگهایی که واحدها نمی‌توانستند باز شوند به‌دام انداخت و منهدم کرد. به‌هر حال، در یکی از همین درگیریها یک هنگ سوار و یک هنگ پیادهٔ زبده موفق شدند حلقهٔ محاصره را بشکافند. پیاده‌ها به‌دُم اسبها چسبیده بودند، اسبها هم می‌کوبیدند و می‌رفتند. و اما اگر با شیوهٔ جنگ غلامان آشنا باشید، می‌دانید که اجازه نمی‌دهند چنین چیزی توجهشان را از عمل و منظور اصلی منحرف کند. حواسشان را بر آنچه که دم دست است متمرکز می‌کنند. همین کار را هم کردند. هشتصد یا نهصد نفر سوار و پیاده‌ای که بدین ترتیب جلو رفته بودند از میان جنگل عقب نشستند و راه گم کردند و از اردوگاه غلامان سر در آوردند. جز زنها و بچه‌ها کسی در اردوگاه نبود. گفتم اردوگاه، ولی در واقع به‌یک دهکده بیشتر شبیه بود تا به اردوگاه. دورش را خندق کنده و دیوار گلی بالا آورده بودند و پشت سر دیوار هم دستکهای چوبی در زمین کار گذاشته بودند. ظاهر وضع حکایت از این دارد که تعداد زیادی از سربازانی که ازلژیونها گریخته بودند یا اسپارتاکوس بودند، چون آنجا را درست به‌سبک اردوگاههای ما ساخته بودند؛ محل خیابان‌بندی شده بود و آلونکها رادر ردیف‌های منظم درکنار خیابانها ساخته بودند. به‌هر حال، دروازه‌ها باز بود و تعدادی از بچه‌ها در بیرون بازی می‌کردند و چند زنی هم مراقبشان بودند. اما این را هم باید بدانید که وقتی سرباز شکست می‌خورد و فرار می‌کند دیگر تقریباً تسلطی بر اعصاب و اعمال خود ندارد. ضمناً نمی‌خواهم در بارهٔ کسانی که غلامان را، خواه زن یا بچه یا مرد، می‌کشند به‌قضا بنشینم و داوری کنم. همه برای تنفر از زشتی و کثافت، دلایل و موجبات کافی داریم، و این سربازها هم سرشار ازکینه و نفرت بودند. به‌اردوگاه ریختند، سوارها در میان بچه‌ها افتادند و با نیزه بچه‌ها را شکار کردند، درست همان‌طور

که خرگوش شکار می‌کنند. در اولین حمله چند زن را هم کشتند. اما زنهای دیگر جنگیدند و چند لحظهٔ بعد سایر زنان دهکده با دشنه و شمشیر و نیزه از دروازهٔ اردوگاه بیرون ریختند. نمی‌دانم سربازان چه می‌خواستند بکنند. شاید می‌خواستند عده‌ای را بکشند و عده‌ای را بی‌سیرت کنند. لابد بخاطر دارید آن ـ وقتها احساس ناموافقی نسبت به‌غلامان در همه‌جا وجود داشت. قبل از شورش اسپارتاکوس اگر مردی یکی از کنیزان خود را می‌کشت نمی‌توانست در خیابان سرش را بالا بگیرد: عمل را کم‌وبیش عمل خفت‌آوری به‌حساب می‌آوردند و اگر ثابت می‌شد که طرف بدون دلیل وجهت این کار را کرده است جریمه می‌شد. این قانون سه سال پیش عوض شد، این‌طور نیست گراچوس؟

گراچوس با بی‌میلی گفت: «بله، اما داستانتان را ادامه بدهید. دربارهٔ وارینیا بود.»

کراسوس مثل اینکه فراموش کرده بود. گفت: «بله؟» ژولیا اکنون نگاهش را از او برگرفته و متوجه چمنها ساخته بود. به‌بچه‌ها گفت: «بدوید، بدوید بازی کنید، بارك‌الله دخترهای خوب!»

کلودیا پرسید: «یعنی می‌خواهید بگویید که زنها با سربازها جنگیدند؟»

کراسوس سری به‌تصدیق تکان داد وگفت: «بله، همین را می‌خواستم بگویم. جنگ سختی در دروازهٔ دهکده به‌وقوع پیوست. زنها با سربازها جنگیدند؛ سربازها هم که از شدت خشم دیوانه شده بودند فراموش کرده بودند که با زنها می‌جنگند. گمان می‌کنم، جنگ به مدت تقریباً یکساعت ادامه یافت. آن‌طور که تعریف می‌کردند، زنها را جنگجوی خشمگین و موبوری که حدس می‌زنند وارینیا بوده رهبری می‌کرده. می‌گفتند مثل آتش پاره بود؛ همه‌جا بود. لباسش پاره شده بود و تن لخت با نیزه می‌جنگید. مثل یک پارهٔ آتش...»

گراچوس در صحبتش دویدو گفت: «من یک ذره‌اش را هم باور نمی‌کنم.»

کراسوس که می‌دید داستانش با عدم موفقیت مواجه شده گفت: «احتیاجی نیست باور کنید، من داستان را برای ژولیا تعریف کردم.»

ژولیا پرسید: «چرا برای من؟»

هلنا در حالی که با دقت نگاهش می‌کرد گفت: «حالا، لطفاً داستان را راست یا دروغ، تمام بکنید. بالاخره پایانی دارد، نیست؟»

ـ چیز فوق‌العاده‌ای نیست. پایان همهٔ جنگها ناگزیر یکی است: یا باخت است یا برد. این جنگ را هم ما باختیم. عده‌ای از غلامان از رزمگاه برگشتند و جز چند سوار کسی نتوانست از جنگ زنها و ایشان جان بدر برد. ما وقع را آنها گزارش کردند.

ـ اما وارینیا که کشته نشد؟

ــ اگر این وارینیا بوده که حتماً کشته نشد. چون سر و کله‌اش باز به‌دفعات در جنگها پیدا می‌شود.

کلودیا پرسید: «هنوز هم زنده است؟»

کراسوس تکرار کرد: «زنده است؟ چه اهمیت دارد، ها؟»

سخن که بدینجا رسید گراچوس به‌پا خاست؛ جبه‌اش را با حرکت خاص خود به‌دوش افکند و دور شد. سکوتی جمع را فرا گرفت، پس از آن سیسرو گفت: «این پیرمرد چه‌اش هست؟»

ــ خدا می‌داند.

هلنا پرسید: «چرا چه اهمیت دارد که حالا زنده باشد یا نباشد؟»

کراسوس با بی‌اعتنایی گفت: «ماجرا به‌پایان رسیده است، نیست؟ اسپارتاکوس مرده و وارینیا هم کنیزی بیش نیست؛ و بازار رم پر از کنیز است وارینیا و هزارها نفر دیگر» اینک آهنگ صدایش لبریز از خشم بود...

آنتونیوس کائیوس برخاست و معذرت خواست و دنبال گراچوس رفت. ناراحت بود از اینکه می‌دید دو نفر مانند گراچوس و کراسوس که از لحاظ سیاسی به‌هم وابسته‌اند سر هیچ و پوچ با هم در می‌افتند. ندیده بود گراچوس هیچ‌وقت این‌طور از جا در رفته باشد. با خود می‌گفت: یعنی ممکن است بر سر ژولیا باشد؟ نه ــ گراچوس همچو آدمی نبود. گراچوس خیلی چیزها بود، اما از لحاظ مسائل جنسی او را جز به‌چشم یک خروس اخته به چشم دیگری نگاه نمی‌کرد. و اما کراسوس ــ او هر زنی را که در روم می‌خواست در اختیار داشت، بنابراین چرا باید نسبت به‌ژولیای بینوا ابراز علاقه کند؟ وانگهی این که دعوا نمی‌خواست، هر کدام که می‌خواستند قدشان بالای چشم، می‌رفتند و با او همبستر می‌شدند! و او، یعنی آنتونیوس کائیوس، از خدا می‌خواست.

باری، گراچوس را در گلخانه یافت؛ مغموم و متفکر نشسته بود. به سوی او رفت و آرام، با آرنج به‌پهلویش زد و گفت: «خوب دوست عزیز ــ حالت خوب است؟»

گراچوس گفت: «روزی... روزی در این دنیای به‌این فراخی جایی برای من و کراسوس نخواهد بود.» □

بخش ششم

شرح مسافرت عده‌ای از میهمانان ویلای سالاریا است به کاپوا و مطالبی دربارهٔ این شهر زیبا. در این بخش همچنین گفته می‌شود که چگونه مسافران شاهد به «صلیب آویختن» آخرین گلادیاتور بودند.

۱

سیسرو و گراچوس همان روز با میزبانشان تودیع کردند و راه خود را به‌سوی رم ادامه دادند. کراسوس و همراهان کائیوس به‌اصرار آنتونیوس یک‌روز دیگر هم در ویلای سالاریا ماندند؛ قرار گذاشتند سحرگاه روز بعد حرکت کنند. کراسوس قبلاً به کائیوس پیشنهاد کرده بود با هم باشند و هلنا و کلودیا از اینکه رفیق راه سرداری مشهور خواهند بود بسیار شادمان بودند. اندکی پس‌از برآمدن آفتاب حرکت کردند. چهار تخت‌روان و ملازمان متعدد و حاملین وسایل سفر، دستهٔ کاملی را تشکیل می‌دادند. هنگامی که به‌شاهراه آپیان رسیدند ده لژیونر به‌عنوان گارد احترام به‌عدمشان اضافه شد. کراسوس برای شرکت در مراسم جشن شکست نهایی شورش غلامان به کاپوا یعنی به‌منشأ شورش، دعوت شده بود. پس‌از شکست قیام و مرگ اسپارتاکوس صد گلادیاتور را از میان اسراجدا کرده وآنها را باهم به‌جنگ‌انداخته‌بودندواین«بازی» هفته‌ها ادامه داشت. این «بازی» به بازی «حذفی» معروف بود،بدین معنی که طرفی که در «بازی» کشته وحذف می‌شد جای‌خود را به‌گلادیاتور دیگری‌می‌داد، و الی آخر. رقص مرگ پایانی نداشت.

کائیوس خطاب به کراسوس گفت: «مثل اینکه بی‌میل هم نبودید ببینید؟»

چهار تخت روان پهلو به‌پهلو راه می‌پیمودند بنابراین سرنشینانشان می‌توانستند با هم‌گفتگو کنند. لژیونرها وسایط نقلیه‌ای را که از رم می‌آمدند وادار می‌کردند به کنارهای جاده تکیه کنند و مسافران نیز وقتی میزان ثروت و کثرت ملازمان را می‌دیدند به‌حق شارع گردن می‌نهادند.

کائیوس و کراسوس پهلو به‌پهلوی‌هم بودند؛ کلودیا در کنار کراسوس وهلنادر کنار برادرش بود. کراسوس بواسطهٔ سن وبه‌جهت احساسی که‌نسبت به‌آنها داشت‌نقش میزبان را برعهده گرفته بود. غلامان تربیت شده و ورزیده‌ای داشت: مهمانانش از هیچ لحاظ، خواه شراب خنک و تازهٔ «یهودیه» یا انگور مصر، کم‌وکسر نداشتند و هرچند گاه، به‌اقتضای محل و موقع، موجی از بوی خوش

در هوا می‌دوید و آلودگی آن‌را می‌گرفت. او نیز مانند بسیاری از ثروتمندان بزرگ به‌آسایش و رفاه مردم هم‌طبقهٔ خویش توجه فراوان داشت. اینک میزبان و مصاحب و راهنمای آنها بود. در جواب سؤال کائیوس اظهار داشت: «نه. کائیوس، شاید تعجب بکنی، ولی حالا دیگر تقریباً دل و دماغ تماشای بازی را ندارم. گاهی اگر جفت، جفت خوب و ممتازی باشد چرا. اما متأسفانه مثل اینکه این یکی چنگی به‌دل نمی‌زند، اما اگر می‌دانستم این‌قدر علاقه‌مندید...»

— نه، مهم نیست.

کلودیا گفت: «ولی بالاخره دراین بازیهای حذفی هم یکی زنده می‌ماند.»

— نه، حتمی هم نیست؛ چون جفت آخر ممکن است هردو جراحات شدید بردارند وبمیرند. امابه‌احتمال قوی اگر بازمانده‌ای باشد او را جلو دروازه‌ها مصلوب می‌کنند. می‌دانید، شهر هفت دروازه دارد ووقتی که غلامان را برای عبرت سایرین مصلوب کردند اولین صلیبهایی که نصب شد جلوهمین دروازه‌ها بود — هر دروازه یکی. بنابراین آخرین بازماندهٔ بازیهای حذفی فقط لاشهٔ دروازهٔ آپیان را تعویض خواهد کرد.

سپس ازکلودیا پرسید: «کاپوا تشریف برده‌اید؟»

— خیر، نرفته‌ام.

— پس، تفریح خوبی در انتظار دارید. می‌دانید شهر بسیار زیبایی است. من گاهی فکر می‌کنم زیباترین شهر دنیاست. در روزهای خوش و آفتابی از دیوارهای شهر که نگاه می‌کنید دریاچهٔ با شکوه و قلهٔ سفید وزو را در دور دست می‌بینید. من جای دیگری را به‌این زیبایی سراغ ندارم. ویلای کوچکی در آنجا دارم و اگر سرافرازم بفرمایید پراستی خوشوقت می‌شوم.

کائیوس توضیح داد که عموی بزرگش، فلاوین[1]، منتظر آنهاست و فعلاً نمی‌توانند برنامه‌شان را تغییر بدهند.

کراسوس گفت: «به‌هر حال، بازمی‌توانیم همدیگر را ببینیم. چند روز اول قدری کسل کننده است، اما وقتی خیرمقدمها و نطقهای رسمی و سایر تشریفات تمام شد می‌توانیم چند ساعتی برویم و در دریاچه قایقرانی کنیم. این ورزش به‌نظر من سلطان ورزشهاست. می‌توانیم گردشی در بیرون شهر بکنیم و بعداز ظهری را در میان کارگران عطرسازی بگذرانیم. کاپوا را نمی‌توان از عطرش جدا کرد. من هم در یکی ازکارگاههای عطرسازی آنجا ذی‌علاقه‌ام و از عطر و عطرسازی بی‌اطلاع نیستم.» سپس با بلند نظری افزود: «هر قدر عطر که بخواهید با کمال افتخار تقدیم می‌کنم.»

1. Flavien

هلنا گفت: «خیلی لطف دارید.»

— اجازه بدهید بگویم که این لطف برای من خرجی برنمی‌دارد، حال آنکه در ازاء آن محبت خانمها و آقا را تحصیل می‌کنم. به هر حال، کاپوا را بسیاردوست می‌دارم وهمیشه هم به‌وجود آن افتخار می‌کنم. شهر بسیار قدیمی است. می‌دانید، بنا برروایات، هزار سال پیش «اتروسکان»[1] ها دوازده شهر در این قسمت از ایتالیا بنا کردند—آنها را دوازده جواهر گردن‌بند طلا می‌نامیدند. یکی از آنها به‌نام «ولتورنوم»[2] بوده که فکر می‌کنند همین کاپوای امروزی باشد. البته این افسانه‌ای بیش نیست. «سامنیت»[3] ها که در حدود سیصد سال پیش شهر را از چنگ «اتروسکانها» خارج ساختند قسمت اعظم آن‌را تجدید ساختمان کردند و وقتی هم که ما آن‌را از آنها گرفتیم دیوارهای تازه‌بنا کردیم و همه‌جا خیابانهای تازه کشیدیم. خیلی از رم زیباتر است.

به‌این ترتیب شاهراه آپیان را زیر پا می‌نهادند. حالا دیگر خیلی کم به‌صلیبهای کنارشاهراه توجه‌داشتند، یا اصولاً توجهی‌نداشتند. وقتی‌باد می‌وزید و بوی تعفن لاشه‌ها را به‌سویشان می‌آورد موجی از عطر در هوا می‌پراکند و آلودگی آن را می‌گرفت. اما اغلب اعتنایی به صلیبها نداشتند. جز رفت وآمد عادی وسایط نقلیه خبری در شاهراه نبود. دو شب را در عمارات ییلاقی ویک شب را در یکی از مهمانخانه‌های مجلل کنارشاهراه بسر بردند و سرانجام منزل به منزل آهسته و آرام، به کاپوا رسیدند. □

۲

شهر کاپوا جامهٔ جشن پوشیده و در اوج شهرت و افتخار و عظمت خویش بود؛ لکه‌های جنگ غلامان پاك شده بود. دویست پرچم بر فراز دیوارهای سفید

1. Etruscan 2. Volturnum

۳. Samnite: سامنیتها اخلاف سابیها بودند و در سامنیوم، ناحیه‌ای در مرکز ایتالیا، زندگی می‌کردند.

شهر در اهتزاز بود؛ هفت دروازهٔ مشهور باز بود، زیرا سلکت در امن و امان بود و چیزی آرامش آن‌را مختل نمی‌ساخت. خبر ورودشان پیشاپیش رفته بود و جمعی از امنا و رجال شهر به استقبال آمده بودند. دستهٔ صدوده‌نفری موزیک شهر با آلات و ادوات برلچین و فلوتها و طبلهای خود آهنگ سلام نواخت و کوهورتهای شهر با زره‌های براق‌خود آنها را از میان دروازهٔ آپیان بدرقه کردند. دخترها ازشادی سراز پا نمی‌شناختند، حتی کائیوس هم که وانمود می‌کرد اعتنایی به‌این چیزها ندارد از این خوش‌آمد غیر عادی و پرطنطنه به‌هیجان آمده بود. چون به‌شهر رسیدند از کراسوس جدا شدند و به‌خانهٔ اقوامشان رفتند، اما چند ساعت بعد دعوتنامه‌ای از ژنرال رسید که ازکائیوس و خواهرش و دوستش و اقوامش دعوت می‌کرد در ضیافت رسمی‌ای که همان شب برپا می‌گردید مهمان او باشند. کائیوس از اینکه مورد توجه ژنرال بود از شادی در پوست نمی‌گنجید؛ ژنرال نیز در تمام مدت مهمانی کسالت‌آورخود، ایشان را مورد تفقد و عنایات خاصه قرار داد. کائیوس وکلودیا و هلنا ازپنجاه و پنج قسم خوراکی که به‌افتخار و احترام ژنرال آماده شده بود جز چند خوراک نخوردند. کاپوا به‌راه‌و رسم «اترومکان»ها وفادار مانده بود: در مهمانیها خوراکهایی از حشرات ترتیب می‌داد، ولی کائیوس هیچ‌وقت نمی‌توانست خود را راضی کندبه‌این که ازاین خوراکها بخورد،حتی‌وقتی‌هم که آنها را آب می‌کردند و با عسل می‌زدند یا با خرچنگ کوبیده مخلوط می‌کردند وکماجهای خوشمزه از آن می‌ساختند باز نمی‌خورد. یکی از قسمتهای برجستهٔ این مهمانی رقصی بود که مخصوصاً به‌افتخار ورود ژنرال ابداع شده بود. این رقص با حرکات مخصوص خود نشان می‌داد که چگونه غلامان خون‌آشام پردهٔ عصمت دوشیزگان باکرهٔ رومی را می‌دریدند. این نمایش یک ساعت به‌طول انجامید و از حق نباید گذشت که صحنه‌ها با رعایت منتهای امانت نشان داده می‌شد. هنگامی که سرانجام غلامان به‌قتل رسیدند خرمنی از گلهای سفید از سقف سالن بزرگ فرو ریخت.

هلنا می‌دید که همچنانکه شب می‌گذرد و صدها نفر از میهمانان حاضر در مجلس لحظه به‌لحظه مست می‌شوند کراسوس کمتر وکمتر می‌خورد. می‌دید شراب را فقط لب می‌زند و حتی عرق آلوی مشهور کاپوا را که شهرتش با شهرت عطریاتش برابری می‌کرد به‌لب نمی‌برد. این شخص ترکیب عجیبی از خشونت و عشرت‌طلبی بود. اغلب نگاههایی با هم ردو بدل می‌کردند؛ آری، این دو کیفیت نیز در چشمانش مشهود بود. کائیوس وکلودیا شش دانگ مست بودند.

وقتی میهمانی به‌پایان رسید شب دیر هنگام بود، اما هلنا هوس عجیبی به‌سرش زده بود، می‌خواست برود و مؤسسهٔ لنتلیوس باتیاتوس را که شورش غلامان از آنجا سر چشمه گرفته بود ببیند. از کراسوس پرسید که آیا مایل نیست آنها را به‌آنجا ببرد. شبی زیبا و با شکوه بود؛ هوا آگنده از بوی خوش شکوفه بود؛ ماه بالا آمده بود و بنابراین تاریکی مانعی در برابر رفتنشان نبود.

در میدان عمومی شهر ایستاده بودند: جمعی ژنرال را احاطه کرده بودند؛ عده‌ای زمینه‌سازی می‌کردند که دو دختر را از خانوادهٔ هلنا جدا کنند؛ اما هلنا از کائیوس خواست از آنها مواظبت کند؛ کائیوس ایستاده بود و تلوتلو می‌خورد و با چشمان سالامال از پرستش کراسوس را نگاه می‌کرد. ژنرال، تشریفات را از سر گذراند و اندکی بعد در تختهای روان نشستند و راه دروازهٔ آپیان را در پیش گرفتند. واحد محافظ دروازه مراتب احترام را به‌جای آورد، ژنرال قدری با سربازان شوخی کرد و مشتی پول نقره میانشان تقسیم نمود؛ در ضمن از آنها سراغ محل را گرفت.

هلنا پرسید: «پس شما هیچ وقت آنجا نرفته‌اید؟»

— نه، هرگز آنجا را ندیده‌ام.

هلنا گفت: «عجب، فکر می‌کنم من جای شما بودم حتماً آنجا را می‌دیدم: چون زندگی شما و اسپارتاکوس در همین نقطه به‌هم گره می‌خورد.»

کراسوس به‌آرامی گفت: «زندگی من و مرگ اسپارتاکوس.»

افسر واحد محافظ دروازه گفت: «آنجاها حالا تعریفی ندارد. باتیاتوس سرمایهٔ کلانی در آن به‌کار انداخته بود و ظاهراً مثل اینکه کار و بارش هم بد نبود و داشت میلیونر می‌شد. ولی بعد از شورش، نکبت و بدبختی دامنگیرش شد و موقعی که بدست غلامش کشته شد مؤسسه چون مورد مرافعه بود بلا ـ استفاده ماند، و از همان وقت بلااستفاده مانده است. مؤسسه‌های بزرگ دیگر را هم به‌شهر انتقال داده‌اند. دو تا از آنها آپارتمانهایی گرفته‌و کار خود را در آنجا دایر کرده‌اند.»

کلودیا دهن‌دره می‌کرد. کائیوس در تخت‌روان به‌خواب رفته بود.

افسر واحد محافظ در ادامهٔ سخن گفت: «در تاریخ شورش، اثر «فلاکیوس موناثیا»[1] گفته می‌شود مؤسسهٔ باتیاتوس در مرکز شهر است، و ما اکنون سیاحان را به‌آنجا راهنمایی می‌کنیم. البته گفتهٔ من در مقابل گفتهٔ یک مورخ ارزش و اعتباری ندارد ولی پیدا کردن مؤسسهٔ باتیاتوس هم آنقدرها

1. Flacius Mouaaie

دشوار نیست. از همین باریکه راهی که از کنار جویبار می‌گذرد تشریف ببرید به‌آنجا می‌رسید. «میدان مبارزه» مشخص است، جایگاه چوبی آن کاملاً پیداست.»

در همین ضمن یک دسته غلام با بیل و کلنگ از دروازه خارج شدند. اینان نردبان و سبدی نیز با خود داشتند. به‌طرف آنجایی که صلیب بزرگ نصب شده بود رفتند. این نخستین صلیب از شش هزار صلیب زیب پیکر دروازهٔ رم بود. وقتی نردبان را به‌صلیب تکیه دادند یک‌دسته کلاغ قارقارکنان از روی لاشهٔ بالای آن بپرواز درآمد.

کلودیا پرسید: «چه کار دارند می‌کنند؟»

افسر جواب داد: «سگی را پایین می‌کشند تا سگ دیگری را بتوانیم بالا ببریم. صبح، آخرین باز ماندهٔ بازیهای «حذفی» به‌سزای اعمالش خواهد رسید: آخرین غلامی که با اسپارتاکوس بود خواهد مرد.»

کلودیا بر خود لرزید. به کراسوس گفت: «فکر نمی‌کنم مایل باشم با شما بیایم.»

— «اگر مایلید به‌خانه بروید، مانعی ندارد.» سپس رو به‌افسر کرد و گفت: «لطفاً دو تا از سربازانتان را با ایشان بفرستید.»

اما کائیوس که در تخت‌روان خود به‌خواب رفته بود و خروپف‌می‌کرد با کراسوس و هلنا رفت. هلنا مایل بود پیاده راه برود؛ کراسوس موافقت کرد و از تخت روان پیاده شد. تختهای روان در جلو و سردار و سرمایه‌دار بزرگ و زن جوان از پی آنها حرکت می‌کردند. هنگامی که از صلیب گذشتند غلامان داشتند بقایای گندیده و آفتاب سوخته و له شده و منقار خوردهٔ مردی را که در آنجا مرده بود دست بدست پایین می‌دادند. تعدادی دیگر پایه‌های صلیب را گوه می‌زدند تا راست بایستد و محکم باشد.

کراسوس از هلنا پرسید: «ظاهراً شما از چیزی ناراحت نمی‌شوید، نیست؟»

— چرا ناراحت بشوم؟

کراسوس شانه بالا افکند وگفت: «منظورم از این اظهار انتقاد نبود، من این خصیصه را بسیار قابل تحسین می‌دانم.»

— این را که زن، زن نباشد!

کراسوس بی آنکه تکذیب یا تصدیقی کرده باشد جواب داد: «من دنیایی را می‌بینم که در آن زندگی می‌کنم، با عالم دیگری آشنا نیستم. شما چطور؟»

هلنا حرفی نزد، جز اینکه به‌علامت نفی سر تکان داد. تا مؤسسه راه

چندانی نبود؛ چشم‌انداز که روز هنگام زیبا و دل‌انگیز بود در این شب و در این مهتاب به‌جهان اشباح شباهت داشت. کمی بعد دیوار میدان مبارزه در مقابلشان سر برآورد. کراسوس به‌حاملین تختهای روان دستور داد تختها را در همانجا در کنار هم بگذارند و بمانند، و خود با هلنا جلو رفت.

نکبت از سر و روی محل می‌بارید، صدای جنبنده‌ای به‌گوش نمی‌خورد، بیشتر نرده‌های آهنی اطراف محوطهٔ ورزش به‌سرقت رفته بود؛ آلونکهای چوبی پوسیده و نیمی از دیوار میدان فرو ریخته بود. کراسوس هلنا را به‌سوی ماسه‌ها هدایت کرد. ایستادند و به‌تماشای جایگاه پرداختند. میدان، بسیار محقر و نکبت‌بار می‌نمود ولی رنگ ماسه‌های کف آن در پرتو نور ماه نقره فام بود.

هلنا گفت: «برادرم بارها صحبت اینجا را کرده بود. آه چه تعریفها می‌کرد! و حالا می‌بینم چه جای محقر و نکبت‌باری است.»

کراسوس می‌خواست میدانهای پوشیده از کشته و نبردهای خونین و یک سلسله عملیات ایذایی بی پایان را با این محوطهٔ محقر و نکبت‌بار پیوند دهد، اما نمی‌توانست. این محوطه برای او مفهومی نداشت و احساسی در او بر نمی‌انگیخت.

هلنا گفت: «می‌خواهم بالا بروم و جایگاه را ببینم.»

ــ مانعی ندارد؛ اما مواظب باشید. ممکن است چوبها پوسیده باشند.

هر دو به‌سوی لژی که روزی مایهٔ غرور و افتخار باتیاتوس بود به‌راه افتادند. سایبان مخطط پاره شده و از چارچوب خود فرو آویخته بود؛ بقایای تشکها، جولانگاه موشها بود. هلنا بر یکی از نیمکتها نشست، و کراسوس در کنارش جای گرفت. هلنا گفت: «شما نسبت به‌من احساسی ندارید؟»

کراسوس گفت: «چرا، احساس می‌کنم خانم بسیار دوست داشتنی و فهیمی هستید.»

هلنا به‌آرامی گفت: «و اما من حضرت سردار، احساس می‌کنم که شما یک خوک هستید.» کراسوس به‌سوی او متمایل شد؛ هلنا تف غلیظی به‌صورتش انداخت. هلنا حتی در پرتو آن نور ضعیف هم می‌دید که چه خشمی در چشمانش شعله می‌کشد. آری، ژنرال این بود؛ این خشمی بود که هرگز به‌گفتارش راه نمی‌یافت. کراسوس مشت محکمی به‌او زد؛ ضربهٔ مشت او را پرت کرد و بر روی معجرهای پوسیدهٔ جلو جایگاه افکند؛ معجر پوسیده شکست و هلنا درست در لبهٔ جایگاه افتاد. اینک کف میدان در زیر پایش بود؛ اما خود را عقب کشید. ژنرال از جای خود تکان نخورد. هلنا بلند شد و همچون یک ماده پلنگ به‌رویش جهید؛ چنگ می‌زد و پنجه می‌انداخت. اما کراسوس هر دو مچ دستش

راگرفته و او را از خود دور نگه داشته بود و همچنانکه با خونسردی لبخند می‌زد گفت: «عزیزم، چیز حقیقی چیز دیگری است. من می‌دانم.»

شدت خشم هلنا فرو نشست، و به‌گریه درآمد. مانند دختربچه لوس و ننری گریه می‌کرد، و همچنانکه گریه می‌کرد کراسوس با او ور می‌رفت، و او نه حسن استقبال می‌کرد نه مقاومتی نشان می‌داد. وقتی عمل را بی‌احساس هیچ گونه خواهش شدید و نیاز مبرمی به‌انجام رساند به‌او گفت: «عزیزم، همین را می‌خواستی؟»

هلنا پاسخی نداد. لباسش را مرتب کرد؛ موی سرش را درست کرد و سرخاب وسفیداب و سرمه‌ای را که با اشک درآمیخته و صورتش را لک انداخته بود پاک کرد و به‌سوی تخت‌های روان رفت و آهسته در تخت خود خزید. حاملین تختهای روان از همان راهی که آمده بودند بازگشتند؛ کراسوس پیاده می‌آمد؛ کائیوس هنوز خواب بود. شب به‌سر آمده و ماه در کار رنگ باختن بود. روشنایی تازه‌ای به‌زمین نزدیک می‌شد و چندی بر نمی‌آمد که رگهٔ خاکستری رنگی روشنایی روز و نور ماه را در هم می‌آمیخت. کراسوس به جهاتی رعشهٔ زندگی نو وقدرت تازه‌ای را درخویشتن احساس می‌کرد. احساسی وجودش را فرا گرفته بود که به‌قدرت به‌او دست می‌داد و این احساس، احساس نیروی زندگی بود، چندانکه افسانهٔ کهن را که می‌گفت نطفهٔ قلیلی از انسانهای برگزیده را خدایان در زنان فنا پذیر ریخته‌اند باور داشت. با خود می‌گفت آیا امکان ندارد او نیز یکی از آنها باشد؟ در اینکه مورد عنایات و الطاف مخصوصهٔ خدایان بود حرفی نبود. پس در این صورت چرا امکان نداشت او هم یکی از آنها باشد؟

در کنار تخت روان هلنا راه می‌رفت؛ هلنا او را به‌شیوه‌ای غریب نگاه کرد وگفت: «چند لحظه پیش وقتی گفتید چیز حقیقی چیز دیگری است مقصودتان چه بود؟ یعنی من حقیقی نیستم؟ این حرف زننده را چرا گفتید؟»

— این‌قدر زننده‌بود؟

— خودتان می‌دانید چقدر زننده بود. چیز حقیقی چیست؟

— زن.

— کدام زن؟

کراسوس ابرو درهم کشید و سر تکان داد. می‌کوشید احساس پرشکوه خویش را همچنان حفظ کند؛ قسمت اعظم آن هنوز در او باقی بود. هنگامی که به‌دروازهٔ آپیان رسیدند تخت روان راگذاشت و به جانب دروازه پیش رفت، در حالی که هنوز سعی داشت خود را خدایی‌زاد بپندارد. به‌لحنی نسبتاً تند به‌افسر محافظ گفت: «چند نفر سرباز بفرستید خانم را به‌خانه برسانند!»

افسر اطاعت کرد، و لحظه‌ای بعد سربازان هلنا را در میان گرفتند و حتی بی خدا حافظی به‌خانه بردند. کراسوس در پناه سایهٔ سنگین دروازه ایستاده بود و در خود فرو رفته بود. افسر و واحد پاسدار از روی کنجکاوی او را نگاه می کردند. سپس کراسوس پرسید: «چه وقت است؟»

— تقریباً آخرهای شب: حضرت اجل خسته نیستند ؟

—«نه. خسته نیستم. نه، سروان، خسته نیستم.» لحن صدایش قدری به‌نرمی گرایید و افزود «مدتهاست شب زنده‌داری می کنم .»

سروان تصدیق کرد: «شبها خیلی بلند است. نیمساعت بعد قیافهٔ محل یکسر تغییر خواهد کرد. سبزی فروشها و شیر فروشها باگاوهایشان و بار برها و ماهی فروشها و دیگران همه پیدایشان خواهد شد. دروازهٔ شلوغی است.» سپس در حالی که با سر به‌صلیبی که در آغوش تیرگی صبحگاهی قیافه‌ای مبهم به‌خود گرفته بود اشاره می کرد گفت: «امروز صبح گلادیاتور را آنجا به چهار میخ می کشند.»

کراسوس پرسید: «مردم برای تماشا زیاد می‌آیند؟»

— خیر، حضرت اجل، آنقدر که در اوایل می‌آمدند، خیر. اما آفتاب که بالا آمد چرا، آن وقت می‌آیند. حوالی ظهر دروازه و دیوارهای اطراف پر از جمعیت خواهد بود. آدم فکر می کند وقتی یک دفعه دیدند دیگر حرص نمی‌زنند ولی جریان درست عکس این است.

— این گلادیاتور کیست؟

— چه عرض کنم. بنده فقط می‌دانم که گلادیاتوراست، دیگر نمی‌دانم کیست و چه کاره است. گلادیاتور بسیار خوبی هم هست، و من جداً دلم به‌حالش می‌سوزد.

— آقای سروان، دلسوزیتان را بیجهت تلف نکنید.

— حضرت اجل، منظور عرضم دلسوزی به‌آن شکل نبود. می‌خواستم عرض کنم که انسان همیشه نسبت به آخرین نفر بازیهای «حذفی» احساس خاصی دارد.

— اگر از احتمالات ریاضی خوشتان می‌آید، حرفی ندارم. بازیهای حذفی مدتها پیش شروع شد. بالاخره یکی می‌بایست زنده می‌ماند.

— صحیح می‌فرمایید.

شب به‌سر آمده و ماه رنگ باخته و آسمان شیرگون بود؛ مه بامدادی بر همه جا، جز آنجا که شاهراه بزرگ تن می کشید و نوار سیاه سر بسوی شمال می‌نهاد، فرو خفته بود. صلیب بزرگ، برهنه و نزار، بر آسمانی که به‌روشنی

می‌گرایید تکیه کرده بود؛ از کرانه‌های آسمان شرق، تابشی گلگون طلایهٔ طلوع خورشید بود. کراسوس از اینکه تصمیم گرفته بود بیدار بماند خوشوقت بود. وضع روحیش با حالت شوق‌انگیز سلایم ودر عین حال تند صبح لخستین مناسب بود. سپیده دم همیشه ترکیبی از شکوه و اندوه است.

پسر بچهٔ ده دوازده ساله‌ای به‌سویشان آمد: سبویی بدست داشت. افسر واحد مأمور از او استقبال کرد و سبو را از او گرفت. و به کراسوس گفت: «بنده‌زاده است. هر روز صبح برایم شراب‌گرم می‌آورد. حضرت اجل ممکن است محبتی بفرمایند و از او احوالپرسی کنند؟ اطمینان‌داشته باشید که ما این لطف را افتخار بزرگی تلقی می کنیم. بنده‌زاده در آینده نیز آن را به‌یاد خواهد داشت. لقبش «لیکتوس»[1] و نامش «ماریوس»[2] است. حضرت اجل، می‌دانم چنین تقاضایی بی ادبی است ولی قبول بفرمایید که آن را افتخار بزرگی تلقی می کنیم.»

کراسوس گفت: «سلام، ماریوس لیکتوس، حال شما؟»

کودك خردسال گفت: «من شما را می‌شناسم. شما ژنرال هستین. دیروز شما را دیدم. زره طلاتونو چیکار کردین؟»

— طلا نبود، برنج بود — درش آوردم، آخر ناراحتم می کرد.

— من وقتی زره داشته باشم هیچ وقت درش نمیارم.

کراسوس باخوداندیشید: «سرّ بقای رم همین است. شکوه وافتخارات و رسوم دیرینهٔ روم همیشه جاوید خواهند بود.» این صحنه او را سخت تحت تأثیر قرار داد. سروان سبو را به‌او تعارف کرد وگفت: «حضرت اجل جرعه‌ای میل نمی‌فرمایند؟»

کراسوس با حرکت سر تعارف را رد کرد. اکنون صدای طبلی از دور دست به‌گوش رسید؛ افسر سبو را به‌پسر بچه داد و به‌واحد مأمور فرمان داد. سربازان در دو سوی دروازه صف بستند: سپرها را بر پهلوها تکیه داده و نیزه‌های سنگین را راست نگه داشته بودند. اجرای این حرکت دشوار بود؛ اما کراسوس خوشش نمی‌آمد، چون می‌دانست اگر آنجا نبود از این تشریفات هم خبری نبود. صدای طبلها رساتر شد و نخستین صفوف دستهٔ موزیك نظامی در خیابان عریضی که از دروازه به‌میدان عمومی می‌پیوست پدیدارگشت. لخستین اشعهٔ خورشید بر رأس عمارات بلند بوسه زد، مقارن همین احوال مردم در خیابانها ظاهر شدند و به‌طرف دروازه و صدای موزیك پیش آمدند.

دستهٔ موزیك که مرکب از شش طبل و چهار فلوت بود در پیشاپیش حرکت می کرد؛ پشت‌سر موزیك، یك جوخهٔ شش‌نفری وپس از آن گلادیاتوری

1. Lichtns 2. Marius

بود که می‌باید مصلوب گردد. گلادیاتور لخت مادرزاد بود و دستهایش را از پشت بسته بودند. و بالاخره یک‌گروه دوازده نفری اسکورت را کامل می‌کرد. اسکورت قابل ملاحظه‌ای بود چون کسی که بدرقه می‌شد بیش از یک تن نبود، و این یک تن هم ظاهراً خیلی خطرناك و زورمند به‌نظر نمی‌آمد. اما هنگامی که نزدیکتر آمد کراسوس درعقیدهٔ خود تجدید نظر کرد ــ آری، مطمئناً خطرناك بود؛ این‌گونه اشخاص خطرناکند. این را در قیافه‌اش می‌دید. سادگی و شوری که در چهره‌های رومی می‌بینید در چهرهٔ گلادیاتور به‌چشم نمی‌خورد؛ چهره‌اش به‌چهرهٔ عقاب شبیه بود. بینی پیش‌آمده و لبان نازك داشت؛ پوست‌صورتش بر استخوانهای بر جستهٔ گونه‌اش کشیده شده و رنگ چشمانش سبز بود، و مانند چشم‌گربه از آنها کینه می‌بارید. چهره‌اش پر از کینه بود، اما این کینه مانند کینهٔ حیوان، خفته و بیحالت بود؛ چهره‌اش نقاب این کینه بود. تنومند نبود ولی عضلاتش به‌سفتی چرم و سختی زه‌کمان بود. تنها دو جراحت تازه بر بدن داشت: یکی بر سینه و دیگری بر پهلو، اما هیچیک از آن دو چندان عمیق نبود و خون بر آنها داقمه بسته و خشکیده بود؛ لیکن تمام وجودش شیار خورده بود و همه‌جا اثرزخم به‌چشم می‌خورد. یک‌گوش و یک‌انگشتش را از دست داده‌بود.

فرماندهٔ عده با دیدن کراسوس شمشیرش را بالا آورد و به‌نفرات فرمان ایست داد، و خود پیش آمد و مراتب احترام بجا آورد.

گفت: «حضرت اجل، هرگز در خواب هم نمی‌دیدم که در اینجا به‌افتخار زیارت نایل گردم.»

کراسوس سری جنبانید: و گفت: «از حسن تصادف». آری از حسن تصادف، زیرا او نیز خویشتن را با آخرین بازماندهٔ جنگهای غلامان پهلو به‌پهلو می‌دید. افزود: «می‌خواهید او را مصلوب کنید؟»

ــ بله، حضرت‌اجل، دستور این‌است که او را هم اکنون مصلوب کنیم.

ــ این کیست؟ گلادیاتور را می‌گویم. معلوم است که در جنگهای «میدانی» بسیار کارکشته است. اثر زخم شمشیر برهمه جای بدنش پیداست، می‌دانید کیست؟

ــ حضرت‌اجل، اطلاعات مختصری درباره‌اش داریم. افسر بوده، هنگ یا واحد بزرگتری را اداره می‌کرده؛ ظاهراً مثل اینکه یهودی است. باتیاتوس تعدادی یهودی داشت و یهودیها، همان طور که استحضار دارید، گاهی اوقات در به‌کار بردن دشنه حتی از تراسیها هم بهترند. باتیاتوس هنگامی که در مورد شورش و علل و موجبات آن را به‌ما توضیح می‌داد از یک‌یهودی به‌نام «داود» اسم برد و او را با اسپارتاکوس جزو رهبران شورش معرفی کرد. هیچ بعید

نیست که همین شخصی که ملاحظه می‌فرمایید همان داود باشد؟ شاید هم نباشد. از آن وقتی که او را برای شرکت در بازیهای حذفی به‌اینجا آورده‌اند لب از لب نگشوده است. بسیار خوب جنگید ــ من هرگز چنین چابکی و مهارتی را در کار با دشنه ندیده‌ام! در پنج بازی شرکت کرد و همان طور که ملاحظه می‌فرمایید فقط دو زخم سطحی برداشت. سه بازیش را بنده خودم ناظر بودم، واقعاً هنگامه می‌کرد. می‌دانست سرانجام او را مصلوب می‌کنند ولی با وجود این طوری می‌جنگید که گویی آزادیش موکول به‌پیروزی در این بازیها است. نمی‌فهمم چرا این طور است.

ــ بنه، آقای جوان، زندگی چیز غریبی است.

ــ بله حضرت اجل، صحیح می‌فرمایید.

کراسوس با قیافه‌ای تفکر آمیز گفت: «اگر این داود یهودی باشد در آن صورت این واقعاً عدالت طنز آمیزی است که در باره‌اش اجرا می‌شود. ممکن است چند کلمه با او صحبت کنم؟»

ــ البته ــ البته. اگر چه فکر نمی‌کنم چیزی از آن عاید بشود. چون اصلاً حرف نمی‌زند.

ــ خوب، حالا می‌بینیم.

به‌طرف محلی که گلادیاتور ایستاده بود به‌راه افتادند؛ جمعیت کثیری گلادیاتور را احاطه کرده بود. جمعیت رو به‌افزایش بود و فشار می‌آورد، و سربازان ناگزیر بودند مردم را عقب بزنند. افسر بدلحنی پر آب و تاب گفت: «گلادیاتور، به‌افتخار بزرگی نایل آمده‌ای. ایشان سردار بزرگ، مارکیوس لیسینیوس کراسوس هستند و لطف فرموده‌اند و می‌خواهند با شما صحبت کنند.»

جمعیت هنگامی که نام کراسوس را شنید ابراز احساسات کرد، اما غلام چنانکه گویی کر بود و نمی‌شنید هیچ گونه عکس‌العملی نشان نداد. چهره‌اش کمترین تغییر و تأثری را منعکس نمی‌ساخت، راست مقابل خود را نگاه می‌کرد. چشمانش همچون دو قطعه یشم سبز می‌درخشید. اما نشان دیگری از هیجان و تأثر در چهره‌اش مشهود نبود.

کراسوس گفت: «گلادیاتور، مرا می‌شناسی، نگاه کن!»

گلادیاتور برهنه باز تکان نخورد. فرماندهٔ دسته مأمور قدمی پیش نهاد و سیلی محکمی به‌صورتش نواخت و گفت: «خوك، تو فکر می‌کنی چه کسی دارد با تو صحبت می‌کند؟»

و باز سیلی دیگری به‌صورتش نواخت. گلادیاتور در صدد برنیامد سرش را از جلو ضربه بدزدد. کراسوس دریافت که چیزی از این جریان عاید نخواهد

شد و بهتر است آن را دنبال نکند، گفت: «صاحبمنصب کافی است. بگذارید باشد؛ کارتان را بکنید.»

— حضرت اجل، بسیار متأسفم. ولی اصلاً حرف نزده است. شایدهم نمی‌تواند حرف بزند. حتی دیده نشده با رفقای خودش هم صحبت بکند.

کراسوس گفت: «مهم نیست.»

از دروازه گذشتند و به‌سوی صلیب رفتند. کراسوس ایستاده بود و تماشا می‌کرد. موجی از جمعیت از دروازه بیرون ریخت و بر کناره‌های جاده که بر صحنه چشم‌انداز خوبی داشت وجریان مصلوب کردن از آنجا به‌خوبی دیده می‌شد، متفرق گردید. کراسوس ازمیان جمعیت به‌راه افتاد، آمد ودر قاعدهٔ صلیب ایستاد. به‌رغم میل باطن کنجکاو بود ببیند غلام چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. سکوت این مرد قیافهٔ یک نوع بی‌اعتنایی و تحقیر به‌خودگرفته بود و کراسوس که هیچگاه ندیده و نشنیده بود کسی — هر قدر هم شجاع — در سکوت وخاموشی به‌بالای صلیب رفته باشد در مورد نوع عکس‌العمل حاصله تأمل نمی‌کرد.

سربازان در کار مصلوب کردن ورزیده بودند و به‌سرعت و مهارت به‌کار پرداختند. طنابی را از زیر بازوان غلام که هنوز بسته بود عبور دادند؛ طناب را کشیدند تا طول هر دو طرف مساوی شد؛ نردبانی را که غلامان از شب پیش در آنجاگذارده بودند به‌پشت صلیب تکیه دادند؛ دو سر طناب را بر بازوان صلیب انداختند؛ سپس دو سرباز هر یک از دو سر طناب را که از آن طرف آویخته بودگرفتند. بعد، با حرکتی سریع گلادیاتور را بالا کشیدند، به‌نحوی که تقریباً به‌چوب عرضی صلیب تکیه کرد. در این هنگام، سرباز دیگری از نردبان بالا رفت و استقرارش را کامل کرد؛ حال آنکه دو نفری که در پایین بودند در تمام این مدت دو سر طناب را محکم گرفته بودند. شانه‌های گلادیاتور درست در زیر مرکز تلاقی دو خط صلیب بود. سربازی که بالای نردبان بود بر یکی از بازوهای صلیب جهید وسرباز دیگری که یک چکش و چندین گلمیخ بلند با خود داشت از نردبان بالا رفت و بر بازوی دیگر صلیب سوار شد. کراسوس در تمام این مدت گلادیاتور را با دقت و علاقه نگاه می‌کرد. گلادیاتور اگر چه وقتی که بدن لختش به‌چوب خشن و تراشیده صلیب تکیه کرد قدری به‌خود پیچید چهره‌اش همان‌گونه که در زیر نیش و فشار درد آور طناب آرام بود آرام و تأثر ناپذیر ماند. موقعی هم که سرباز اولی طناب را از روی سینه و زیر بازویش عبور داد و در قسمت فوقانی بازوی صلیب گره زد باز تکان نخورد و آرام و بیحرکت برجای ماند. سپس طناب اولی آزاد شد؛ بعد طنابی که دستهایش را به‌هم بسته بود قطع شد و هر یک از دو سربازیکی از دستهایش را بالا کشیدوآن را در ناحیهٔ مچ با

طناب بست و به‌بازوی صلیب محکم کرد. اما تا موقعی که سرباز دوم مشتش را بـه‌زور نگشود و گلمیخ را روی آن نگذاشت و بـا ضربهٔ محکمی آن را در چوب فرو نبرد گـلادیاتور عملاً عکس‌العملی در مقابل درد نشان نداد. حتی آن‌وقت هم حـرفی نزد و فریادی نکشید امـا چهره‌اش متشنج‌شد و مـانند مار به‌خود پیچید. ضربات دیگر چکش، گلمیخ را متدرجاً در چوب فرو برد، و ضربهٔ آخر سر گلمیخ را کج کرد تا فشار وزن بدن، دست را آزاد نکند. همین عمل بـا دست دیگـر تکـرار شد و گلادیـاتور بـار دیگـر از شدت درد درپیچ و تـاب افتاد و بار دیگر در اثنایی کـه گلمیخ عضلات و الیاف گوشت دستش را می‌شکافت و در چوب فرو می‌رفت عضلات صورتش متشنج شد. اما با آنکه اشک از چشمانش فرو می‌ریخت و آب از دهن بازش فرو می‌چکیدفریاد نمی‌کرد. اکنون طنابی را که از روی سینه می‌گذشت قطع کردند، بدین ترتیب سنگینی تمام بدن روی دستها افتاد. تنها جایی که فشار را اندکی تخفیف می‌داد سپها بود که با طناب به‌بازوی صلیب محکم شده بود. سربازان از نردبان پایین آمدند و جمعیت که اکنون‌متجاوزاز صدهانفربودمهارت‌و سرعت‌عملشان راباغریو شادی تحسین نمود: عمل بیش ازچند دقیقه‌وقت‌نگرفته‌بود... آنگاه گلادیاتور ازحال رفت.

افسر مأمور برای کراسوس توضیح می‌داد: «همیشه این طور است؛ همیشه از حال می‌روند. تکان و درد شدید گلمیخها آنها را از حال می‌برد. اما باز هم به‌هوش می‌آیند، و گاهی اوقات بیست تا سی ساعت می‌کشد تـا دوباره از حال بروند. یکی از اهالی «گل» داشتیم که چهار روز به‌هوش بود. صدایش دیگر نمی‌آمد؛ نمی‌توانست فریاد بکشد، اما هوشش بجا بود. اعجوبه‌ای بود؛ همین که گلمیخها را روی کف دستش گذاشتند شروع به‌فحاشی کرد.» سخن که به‌اینجا رسید قمقمه را برداشت و به کراسوس تعارف کرد.

کراسوس گفت: «متشکرم.» آب دهنش خشک شده بود، و احساس خستگی مـی‌کرد. آبی را که در قمقمه بود نوشید. سپس همچنانکه با سر بـه جمعیتی که هنوز هم رو به‌افزایش بود اشاره می‌کرد گفت: «اینها تمام روز اینجا می‌مانند؟»

«اکثرشان تا دوباره به‌هوش می‌آید می‌مانند. می‌خواهند ببینند وقتی به‌هوش می‌آید چه‌کار می‌کند. اغلب کارهای با مزه‌ای می‌کنند. بیشترشان مادرشان را صدا می‌کنند. هیچ کس هرگز فکر نمی‌کرد غلام هم چنین کاری بکند!» کراسوس شانه بالا افکند. افسر به‌سخن ادامه داد: «بایدراه را باز کرد؛ راه را بند آورده‌اند. فکر می‌کردید این‌قدر شعور دارند که لااقل یک قسمت از راه را باز نگه دارند که عبور و مرور وسایل نقلیه قطع نشود — ولی همه سر و ته

یک کرباسند؛ اصلاً شعور ندارند.» دونفر از سربازان‌را فرستاد که‌راه را به‌اندازهٔ کافی باز کنند تا وسایل نقلیه بتوانند عبور کنند.

سپس به کراسوس گفت: «حضرت اجل، اجازه می‌فرمایید سؤالی از جنابعالی بکنم؟ البته برای بنده گستاخی است ولی می‌خواستم بدانم لحظه‌ای قبل که فرمودید اگر این داود یهودی باشد عدالت طنزآمیزی در باره‌اش اجرا می‌شود منظورتان چه بود؟»

کراسوس پرسید: «چنین چیزی گفتم؟ گمان‌نمی کنم‌منظور خاصی داشتم.»

آری، کار به پایان رسیده و گذشته‌ها گذشته بود و بسیاری از ماجراهای گذشته را باید به‌فراموشی سپرد؛ وانگهی جنگ غلامان شهرت و افتخاری نداشت. نصیب دیگران افتخار و پیروزی و محبوبیت بود؛ اما سهم او از این ماجرا مسرت خاطر نا چیزی بود که از این به‌چهار میخ کشیدنها وکشت و کشتارها به‌وی دست می‌داد. از کشت‌وکشتار و مرگ و شکنجه بیزار بود! اما انسان به کجا رو ببرد، به کجا فرار کند؟ جامعه‌ای را به‌وجود آورده بودند که پایه‌های زندگیش بیش از پیش برمرگ استوار می‌شد. تاریخ هرگز هیچ کشت‌و-کشتاری به‌این دقت وعظمت را نشان نداده بود؛ و تازه این چه‌وقت‌تمام می‌شد و در کجا به‌پایان می‌رسید؟ اکنون حادثه‌ای را به‌یاد می‌آورد که اندکی پس‌از آنکه فرماندهی نیروهای شکست خورده و درهم ریختهٔ روم را به‌دست گرفته بود اتفاق افتاد. سه لژیون در اختیار دوست و رفیق دوران کودکی خود «پیلیکومومیوس»[1] گذاشته و به او مأموریت داده بود با اجرای یک سلسله عملیات ایذایی قسمتی از عمده قوای اسپارتاکوس را سرگرم کند. مومیوس قبل از آن در پنج جنگ شرکت کرده و ظاهراً ورزیده بود، اما در اینجا غافلگیر شد. سه لژیونی که همراه داشت در برخورد با غلامان چنان شکست مفتضحانه‌ای خوردند که در تاریخ ارتش روم سابقه نداشت. به‌یاد می‌آورد که چگونه مومیوس را شماتت کرد و چه کلمات تند و زننده‌ای بر زبان راند؛ چه ناسزاهایی نثارش کرد و چگونه او را ترسو و بزدل خواند. اما با یک آدم مثل مومیوس نمی‌شد از این حد فراتر رفت. حال آنکه جریان در مورد سربازان فرق می کرد. پنج هزار نفر از افراد لژیون هفتم را به‌خط کردند؛ ده ده شمردند و نفر دهم را بیرون کشیدند و به‌اتهام ترس ونشان دادن‌ضعف در مقابل‌دشمن‌اعدام کردند. بعدها مومیوس به او می‌گفت: «مرا هم می‌بایست اعدام می کردی.» کراسوس اکنون این جریان را به خوبی به‌یاد می‌آورد، زیرا مومیوس، و کنسول سابق مارکیوس سرویوس[2] مظهر عمیقترین کینهٔ او نسبت به‌غلامان

1. Pilico Mummius 2. Marcus Servius

بودند. داستان آشنا به‌خاطرش باز آمد؛ اما در این داستان نیز مثل همهٔ داستانهایی که با جنگهای غلامان ارتباط داشت آدم نمی‌توانست راست را از دروغ و درست را از نادرست جدا کند. مارکیوس سرویوس، در مرگ کریکسوس رفیق عزیز اسپارتاکوس تا اندازه‌ای سهیم بود: در برخوردی که پیش آمده بود کریکسوس از عمده توا جدا شده و به‌محاصره در آمده و با واحدش از بین رفته بود. بنابراین، مدتها بعد وقتی سرویوس و سومیوس به‌اسارت اسپارتاکوس در آمدند و از طرف دادگاه غلامان محکوم شدند یک نفر یهودی به‌نام داود بر له نحوهٔ مرگشان، به‌عبارت بهتر علیه نحوهٔ مرگشان استدلال کرده بود. کراسوس در این باره خاطر جمع نبود. این دو نفر را مانند گلادیاتورها به‌هم انداخته‌بودند؛ لباسهای‌این‌دو سرکردهٔ جا افتاده ومحترم ارتش‌روم را از تنشان در آورده و دشنه‌ای بدست هر یک داده و آنها را به‌هم انداخته بودند تا خود همدیگر را بکشند. این تنها باری بود که اسپارتاکوس چنین عملی را مرتکب شده بود. اما کراسوس این عمل را هرگز فراموش نمی‌کرد و نمی‌بخشید.

مع‌هذا این چیزی نبود که بخواهد و بتواند برای صاحبمنصبی که در پناه صلیب ایستاده بود تعریف کند. گفت: «نمی‌دانم چه منظوری داشتم. چیز با اهمیتی نبود.» خسته بود، تصمیم گرفت به‌ویلای خود باز گردد و بخوابد. □

۳

روح مطلب این بود که کراسوس زیاد مفید نبود ببیند که آیا با توجه به‌این قضایای خاص، مصلوب کردن آخرین بازماندهٔ گلادیاتورها نشانهٔ عدالت است یا نیست. حس درک و تشخیص عدالتش کند شده بود؛ حس انتقامش به کندی گراییده و مرگ، هرگونه تازگی و غرابت خود را برای او از دست داده بود. در کودکی، مانند بسیاری از کودکان خانواده‌های ممتاز لبریز از افسانه‌های قهرمانی گذشته بود و ایمان داشت که «رم مافوق افراد و احزاب است.» و حکومت و قانون خدشناگذار همهٔ مردمند و قانون عادلانه است و همه

را به‌یک چشم می‌بیند، و اگر از او می‌پرسید به‌درستی نمی‌توانست بگوید که درچه مرحله‌ای بود که این اعتقاد را از دست داد. مع‌الوصف آن‌را به‌کلی از دست نداد. قدری از این خیال خام هنوز درجایی از وجودش پا بپا می‌کرد. با اینهمه، او که یکوقتی می‌توانست عدالت را به‌این روشنی تعریف کند امروز دیگر قادر به‌این کار نبود. ده سال پیش دیده بود رهبران دستهٔ مخالف، پدر و برادرش را با خونسردی اعدام کرده بودند و آب از آب تکان نخورده بود: نه عدالتی به‌خونخواهی برخاسته و نه دادخواهی‌ای صورت‌گرفته بود. درهم‌برهمی و آشفتگی، در خصوص اینکه حق چه بود و تا حق چه بود به‌عوض اینکه کاهش یافته باشد افزایش یافته بود و تنها بر اساس ثروت و قدرت بود که می‌توانست مطلب را توجیه کند. به‌هر حال، ماحصل تمام استنتاجات این بود که مفهوم عدالت مصونیت ثروت و قدرت است، و اصول اخلاقی مربوطه نیز متدرجاً اهمیت خود را از دست می‌دهند. بنابراین هنگامی که دید آخرین بازماندهٔ گلادیاتورها را به‌چهار میخ کشیدند احساس با شکوهی به‌وی دست نداد و فکر نکرد که وظیفهٔ مقدسی را به‌انجام می‌رساند. اساساً احساسی به‌او دست نداد. صاف و ساده، عکس‌العملی در وی به‌وجود نیامد.

اما در ذهن گلادیاتوری که بر صلیب بود مسائلی راجع به‌عدالت و بی‌عدالتی و حق و نا حق مطرح بود و این مسائل با بی‌هوشی‌ای که بر اثر درد و تکان و بیرمقی پیش آمد و نیز با رشته‌های نامحدود خاطراتش در آمیخته بود. اما اگر بخواهیم این خاطرات را تجزیه کنیم؛ می‌توانیم این رشته‌ها را از امواج درد و شکنجه‌ای که تیر می‌کشد و کور می‌کند و در بدن می‌دود جدا کنیم. در جایی از خاطرش خاطرهٔ حادثه‌ای که کراسوس به آن اشاره کرده بود به‌نحو روشن و زنده‌ای حفظ می‌شد.

برای گلادیاتور نیز همین مسألهٔ حق و عدالت مطرح بود، همچنانکه روزی حتی برای کراسوس هم مطرح بود، و بعدها وقتی اشخاصی که کینهٔ عمیق نسبت به‌غلامان داشتند و کمترین سررشته‌ای هم از کار تاریخنویسی نداشتند تاریخ عملیات غلامان را به‌رشتهٔ تحریر در آوردند گفتند غلامان نیز اسرای رومی را می‌گرفتند و وادارشان می‌کردند در نمایشهای بزرگ به‌شیوهٔ گلادیاتورها با هم بجنگند و همدیگر را بکشند. وتردیدی نداشتند ــ همچنانکه اربابان نیز کمترین شبهه‌ای نداشتند ــ که وقتی که قدرت از ستمگران به‌ستمدیدگان منتقل شود آن‌را همان‌گونه به‌کار می‌برند که ستمگران می‌بردند. این جریان در خاطر مردی هم که از صلیب آویخته بود زیر ورو می‌شد. هرگز عید خون و کشت‌وکشتاری، به‌آن صورت که می‌گفتند، وجودنداشت. یک‌بار، آن‌هم‌فقط یک‌بار، اسپارتاکوس

در اوج خشم و غضب برگشته و به‌آن‌دو نجیب‌زادهٔ رومی گفته بود: «همان کاری را خواهید کرد که ما می‌کردیم! لخت بشوید و کارد به‌دست بگیرید و بروید روی ماسه‌ها، تا بفهمید که ما به‌خاطر تهذیب روم و تفریح مردمش چگونه می‌مردیم!»

داود یهودی در آنجا نشسته بود و گوش فرا می‌داد. پس از اینکه دو رومی را بیرون بردند اسپارتاکوس به‌سوی او برگشت، اما یهودی همچنان خاموش بود و چیزی نمی‌گفت. علاقهٔ شدید و دلبستگی عمیقی میان او و اسپارتاکوس به‌وجود آمده بود. در طی سالیان بسیار و جنگهای بی‌شمار عدهٔ گروه کوچکی که از کاپوا گریخته بود کاهش یافته بود؛ تلفات سنگینی بر آنها وارد آمده بود و بین آن‌چند نفری که زنده مانده بودند و ارتش عظیم غلامان را اداره می‌کردند دوستی استواری برقرار شده بود.

اسپارتاکوس رو به یهودی کرد و پرسید: «عملم درست بود یا نادرست؟»

— آنچه برای آنها درست است هرگز برای ما درست نیست.

— بگذار بجنگند!

— اگر مایلی بجنگند، مانعی ندارد. بگذار همدیگر را بکشند. اما ضرر این کار بیشتر به‌خود ما بر می‌گردد. به‌صورت یک کرم در می‌آید و از داخل وجود ما را می‌خورد. من و تو گلادیاتوریم. چند وقت پیش بود که گفتیم خاطرهٔ جنگهای گلادیاتوری را از روی زمین محو می‌کنیم؟

— محو هم می‌کنیم. اما این دو باید بجنگند و همدیگر را بکشند...

باری، این خاطره در خاطر مردی که چهارمیخ شده بود زیرورو می‌شد. کراسوس در چشمانش نگریسته و جریان به‌چهارمیخ کشیدنش را تماشا کرده بود. حلقهٔ بزرگ تکمیل شده بود. کراسوس برای استراحت به‌خانه رفت؛ زیرا تمام مدت شب بیدار مانده بود و بنابراین خسته بود؛ گلادیاتور نیز بیهوش و بیحواس از گلمیخها فروآویخته بود. □

۴

تقریباً یک ساعت طول کشید تا گلادیاتور به‌هوش آمد. درد همچون راهی بود

وهشیاری در این راه به کندی پیش می‌رفت. اگر تمام حواس و احساسش به‌صورت پوست یک طبل کشیده می‌شد در آن‌صورت این طبل اینک به‌صدا در آمده بود: این موسیقی قابل تحمل نبود. هنگامی که بهوش آمد جز درد چیزی به‌استقبالش نشتافت: در این دنیای درد جز درد چیزی نمی‌شناخت و درد همهٔ جهان، و جهان همه درد بود. او آخرین نفر از ششهزار رفیقش بود و درد همگی همینطور بود. اما درد خود او به‌حدی عظیم بود که قابل تجزیه و تقسیم نبود. چشمانش را گشود اما درد به‌صورت پردهٔ سرخی در آمده بود و او را از جهان جدا می‌کرد. به‌یک کرم حشره، به‌یک شفیره، می‌مانست و پیلهٔ دورش تنیده از درد بود.

هشیاریش یکدفعه صورت نگرفت، بلکه مرحله به‌مرحله و موج به‌موج بود. بهترین وسیلهٔ نقلیه‌ای که می‌شناخت ارابه بود: بر ارابهٔ درد سوار بود و در دست اندازهای جادهٔ درد طی طریق می‌کرد و به‌عالم هشیاری باز می‌گشت. اینک پسر بچه‌ای خردسال بود و در ناحیه‌ای کوهستانی زندگی می‌کرد و بزرگان— یعنی اربابانی که از نواحی دوردست آمده بودند، مردم متمدن، مردم پاک و پاکیزه —گاهی اوقات در ارابه‌های خود می‌گذشتند و او نیز از راه سنگلاخی از پی ارابه می‌دوید و التماس می‌کرد: «ارباب — ارباب— سوارشم؟» هیچیک از آنان به‌زبان او صحبت نمی‌کرد، اما گاهی اوقات اجازه می‌دادند او و رفقایش در عقب ارابه سوار شوند. آری، بزرگان دست و دلبازند! گاهی به‌او و رفقایش شیرینی می‌دادند! به‌وضعی که این کودکان آفتاب سوخته و سیه‌مو به‌پشت ارابه می‌چسبیدند می‌خندیدند، اما اغلب هم شلاق را بر پشت اسب آشنا می‌کردند و اسب ناگهان می‌کند و تکان ارابه، کودکان را پرت می‌کرد. به‌هر حال روحیهٔ بزرگانی که از غرب می‌آمدند قابل پیش‌بینی نبود؛ خوب و بد را روی هم می‌گرفتید، اما وقتی می‌افتادید درد می‌آمد.

سپس دریافت که بچه نیست و در نواحی کوهستانی زندگی نمی‌کند بلکه مردی است و از صلیب آویخته است. و این را فقط در بعضی از قسمتهای بدن احساس می‌کرد، چون همهٔ وجودش در آن واحد به‌او تعلق نداشت. آن‌را در بازوانش، که اعصاب آن سیمهای تفته بود و خون داغ از آنها راه می‌افتاد و به‌جانب سرشانه‌های پیچ و تاب خورده‌اش سرازیر می‌شد احساس می‌کرد؛ آن‌را در شکمش، آنجا که معده و روده‌هایش به‌صورت گره‌های درد و شکنجه در آمده بود احساس می‌نمود.

گروههای مردمی که او را تماشا می‌کردند امواج واقعی و غیر واقعی بودند که چین وشکن می‌یافتند. دیدش در این‌مرحله کاملاً طبیعی نبود: نمی‌

توانست آن‌را تمرکز دهد و مردمی را که می‌دید مانند تصویری که در زیر عدسی محدّب و متحرکی باز و بسته‌می‌شود در هم‌می‌رفتند و باز می‌شدند. مردم نیز به‌نوبهٔ خود می‌دیدند که گلادیاتور به‌هوش می‌آید، و مشتاقانه او را تماشا می‌کردند. اگر این مصلوب شخص دیگری بود چیز تازه‌ای نبود و تماشایی نداشت. مسألهٔ به‌صلیب کشیدن در روم امر عادی و پیش‌پا افتاده‌ای بود. چهار نسل پیش هنگامی که روم کارتاژ را فتح کرد بهترین راه‌ورسم آن را، یعنی به‌چهار میخ کشیدن غلامان و طرز استفاده از غلامان در املاك و تشکیل واحدهای کشاورزی را، از آن اقتباس کرد: این دو، غنایم این فتح بودند. در این صلیبی که مردی بر بالای آن به‌خود می‌پیچید چیزی توجه مردم روم را به خود جلب کرد و اکنون این عمل طوری عمومیت یافته و مظهر تمدن گشته بود که دنیا فراموش کرده بود منشأ آن از کارتاژ بوده است. هر جا که جاده‌های روم می‌رفت صلیب و جنگ گلادیاتورها و تحقیر عظیم زندگی انسان اسیر و میل شدید به‌غارت حاصل دسترنج و عرق جبین انسانها نیز می‌رفت.

اما بهترین چیز نیز با مرور زمان لطف خود را از دست می‌دهد؛ بهترین شراب هم وقتی زیاد مصرف شد دل را می‌زند؛ و شهوت یک نفر در شهوت هزاران نفر گم می‌شود. اگر این مصلوب شخص دیگری بود جمعیتی جمع نمی‌شد. اما این مرگ، مرگ یک پهلوان بود، مرگ یک شیر مرد بود، مرگ یک گلادیاتور بود، مرگ معاون اسپارتاکوس بود، مرگ گلادیاتور دوران‌بود، مرگ گلادیاتور توانا و شکوهمند و بازماندهٔ «بازیهای حذفی» بود. نقش گلادیاتور، یعنی غلامی که برای مرگ انتخاب شده و افزاره‌ای است که باید بجنگد، و در میان مردان به‌خواری گراییده از همه خوارتر است و در عین حال بازماندهٔ میدان جنگ خونینی است، همیشه پر از تضاد و تناقض است.

آمده‌بودندمرگ گلادیاتوررابببینند، ببینندچگونه‌این راز بزرگی را که همه در آن سهیم‌اند استقبال می‌کند و ببینند هنگامی که گلمیخها دستش را می‌شکافند چه عکس‌العملی نشان می‌دهد. مرد عجیبی بود؛ خاموش بود و در خود و عوالم خود فرو رفته بود. آمده بودند ببینند که آیا این سکوت درهم خواهد شکست، و هنگامی که دیدند با فشار گلمیخها درهم نشکست ماندند تا ببینند آیا هنگامی که دوباره دیده به‌جهان می‌گشاید نخواهد شکست؟

سکوت در هم شکست. هنگامی که آنها را دید، هنگامی که تصاویر ثابت ماندند و از رقصیدن باز ایستادند فریاد وحشی از دردورنج سر داد.

ظاهراً کسی معنی کلمات را نفهمید. در بارهٔ اینکه چه‌باید گفته باشد حدسیات زیاد بود. بعضیها بر سر اینکه آیا حرف خواهد زد یا نه شرطبندی

کرده بودند. همهمه‌ای در گرفته بود؛ جمعی عقیده داشتند حرفی نزده، برخی می‌گفتند این فریاد ناله‌ای بیش نبوده و قلیلی می‌گفتند به‌یک زبان بیگانه حرف زده است و تعدادی معتقد بودند به‌خدایان دعا کرده و دیگران می‌گفتند مادرش را صدا کرده است ــ و در این میان شرطها پرداخت می‌شد و نمی‌شد.

اما در واقع هیچیک از اینها نبود. فریاد برآورده بود: «اسپارتاکوس، اسپارتاکوس، چرا شکست خوردیم؟»

۵

اگر آن‌وقت که نهضت اسپارتاکوس درهم شکست و در ابهام تاریخ افتادبه وسایلی امکان داشت افکار آن شش هزار نفری را که به‌اسارت در آمدند ظاهر کرد و بر روی نقشه‌ای منتقل ساخت، به‌نحوی که انسان می‌توانست از لحظهٔ مصلوب شدن، این رشتهٔ درهم و کلاف سر درگمی را که آنها را بدانجا کشیده بود تعقیب کند ــ اگر تهیه و تنظیم شش هزار نقشهٔ زندگی امکان داشت، آن‌وقت شاید دیده می‌شد که گذشتهٔ بسیاری از ایشان و بالاخره دردشان چندان با هم فرق نداشت: این درد یک درد مشترک بود، و اگر خدایانی وجود داشتند و خدایی در آسمانها بود و اشک این خدایان به‌صورت باران بود مطمئناً روزهای بسیار می‌بارید. اما در عوض، آفتاب این درد و عذاب را می‌خشکاند و پرندگان، گوشت خون‌آلود را می‌دریدند و انسانها از زندگی می‌بُریدند.

این آخرین نفری بود که باید بمیرد؛ اما چکیده و نتیجهٔ دیگران بود. ذهنش مملو از زندگیها بود، ولی در چنین دردوعذابی انسان فکر نمی‌کند وخاطرات قیافهٔ کابوس به‌خود می‌گیرد. خاطراتی که به‌خاطرش باز می‌آمد مرتب نبود؛ آشفته و درهم بود، زیرا قطع‌نظر از انعکاس درد معنی و مفهومی نداشت. اما شاید بتوان این خاطرات مغشوش را منظم کرد و داستانی از آن پرداخت؛ شاید بتوان در آن دست برد و طرحی از آن پدید آورد، و این طرح بدیهی است با طرح زندگی دیگران آنقدرها تفاوت نخواهد داشت.

چهار مرحله در زندگیش وجود داشت: مرحلهٔ اول دوران تفهمی و

بیخبری بود. مرحلهٔ دوم دوران فهم و شعور بود و در این مرحله سالاسال از کینه و نفرت و بندهٔ گوش به‌فرمان نفرت بود. مرحلهٔ سوم، دوران امید بود. در این مرحله نفرت و بیزاری رخت بر بست و عشق و رفاقت و دوستی سفرطی نسبت به‌همنوعان خویش احساس کرد. مرحلهٔ چهارم دوران ناامیدی بود.

در دوران بیخبری، کودکی خردسال بود: در این دوران همه‌جا شادی و هوا همه آفتابی بود. بر بالای صلیب، مواقعی که فکر معذّبش جایی را می‌جست که از درد بگریزد و بدان پناه برد و خویشتن را خنک کند به‌خاطرات ایام کودکی روی می‌آورد و به‌آغوش جان‌بخش آن پناه می‌برد. کوهستانهای سرسبز ایام کودکیش خنک و زیبا بود؛ جویبارهای کوهستانی سرازیرمی‌شدند و می‌درخشیدند؛ بزهای سیاه در دامنه‌ها می‌چریدند. دستهای مهربانی از تپه‌ها توجه کرده بود و سنبلهٔ گندم چون خوشهٔ مروارید و خوشهٔ انگور چون یاقوت و لعل کبود بود. در دامنه‌ها بازی می‌کرد؛ به‌جویبارها می‌زد و در دریاچهٔ بزرگ جلیله شنا می‌کرد. حیوان آسا، بی‌قید و بند و سالم و آزاد، به‌این‌سو و آن‌سو می‌دوید؛ برادران و خواهران و دوستانش جمعی را تشکیل می‌دادند که در آن آزاد و شاد و فارغ از دغدغهٔ خاطر بود.

حتی در آن دوران هم خدا را می‌شناخت و تصویر روشن و زنده و بزرگی از او بر پردهٔ تصور دوران کودکیش نقش بسته بود. در میان مردم کوه‌نشین به‌دنیا آمده بود و این مردم خدا را بر نوک قله‌ای‌جای‌می‌دادند که کسی در آنجا نمی‌زیست. خدا بر قلهٔ بلندترین کوه، آنجا که پای هیچ بشری بدان نرسیده بود زندگی می‌کرد. خدا در آنجا تک‌وتنها نشسته بود. فقط یک خدا بود و جز او خدایی نبود. خدا پیرمردی بود که هیچ‌وقت پیرتر نمی‌شد و ریشش تا کمر می‌رسید و باد درجامهٔ گشادش می‌دوید و جامه‌اش مانند ابرهای سفیدی که ناگهان آسمان را پر می‌کنند باد می‌کرد. خدایی عادل و گاه رحیم اما همیشه منتقم بود، و کودک خردسال این‌را می‌دانست. این کودک خردسال، شب‌وروز از چشم خدا دور نبود: هر چه می‌کرد خدا می‌دید؛ به‌هر چه می‌اندیشید خدا می‌دانست.

در میان مردمی پرهیزگار به‌دنیا آمده بود: این مردم، بسیار دیندار و با خدا بودند؛ خدا مانند تاروپود یک منسوج با زندگی و بود و نبودشان در آمیخته بود. هنگامی که ازگله‌شان توجه می‌کردندجبهٔ راه راهی‌به‌تن می‌کردند که هر یک از منگوله‌های آن مبیّن جزئی از خوفی بود که از خدا به‌دل داشتند. صبح و شام به‌درگاه او سجده می‌کردند؛ وقتی سفره می‌گشودند شکرانهٔ نعمت به‌جای می‌آوردند، موقعی که جامی شراب می‌نوشیدند خدا را شکر

می‌گذاردند، و حتی مواقعی که مصیبتی روی می‌داد باز خدا را شکر می‌کردند مبادا تصور کند که مصیبت ایشان را ناراحت کرده است و تسلیم کبرو نخوت شده‌اند.

بنابراین جای تعجب نبود که وجود پسر بچهٔ خردسالی که اینک مردی بود و از صلیب آویخته بود سرشار از معرفت به‌خدا و مملو از حضور او بود. کودک از خدا می‌ترسید، و خدایش خدایی بود که باید از او ترسید. اما در آن هوای آفتابی و جهان خوش و خنکی کوهستان و چوپارهای کوهستانی ترس نمودی نداشت. کودک می‌دوید و می‌خندید و می‌خواند و از بزها و گوسفندها توجه می‌کرد و پسرهای بزرگتری را می‌نگریست که با غرور و افتخار بسیار دشنه‌های تیز به کمر می‌بستند و با آنها بازی می‌کردند. او هم یکی داشت، که از چوب تراشیده بود، و با خواهران و برادران و دوستان خود جنگ تن به‌تن می‌کرد.

مواقعی که حرکاتش خوب بود پسرهای بزرگتر با اکراه تصدیق می‌کردند: «حرامزاده را، درست مثل یک تراسی!» کلمهٔ «تراسی» به‌معنای کلیهٔ چیزهای بدوشرارت‌بار و درعین حال به‌معنای کلیهٔ قوت و فنهای جنگ‌بود. مدتها، مدتها پیش مردمی سودجو به‌مملکت آمده بودند و جنگهای شدیدی در گرفته و تعداد زیادی کشته شده بودند، و بالاخره آنها را از مملکت رانده بودند. این‌مردم سودجورا«تراسی» می‌گفتند، اما کودک خردسال هرگزآنها راندیده‌بود.

چشم انتظار روزی بود که دشنه به کمر زند، آن‌وقت خواهند دید که تراسی کیست. مع‌الوصف چندان زود خشم و تند خونبود: کودکی بود ملایم و بسیارسعادتمند... این،دوران بیخبری و نفهمی بود.

در مرحلهٔ دوم زندگی، یعنی دوران فهم و شعور، دیگر بچه نبود و هوای خوش و آفتابی جای خود را به‌باد سرد و گزنده‌ای داد. گاهی اوقات جبه‌ای از نفرت و بیزاری به‌خود می‌پیچید و خویشتن را در پناه آن می‌گرفت. این همان ایامی بود که اینک همچنانکه از صلیب آویخته بود یاد آن مانند درفش و به‌صورت جرقه‌های درد و عذاب مغزش را می‌شکافت. افکارآن‌دوران، تند و سرکش و کج‌ومعوج و موحش بود. یادشان به‌صورت قطعاتی بود که هیچیک در جای خود قرار نداشت و به‌شیوه‌ای عجیب درهم رفته‌بودند. مرحلهٔ دوم زندگیش را در توده‌های مواج مردمی که تماشا می‌کردند، در چهره‌شان، و در صدایی که از آنها به‌گوش می‌رسید باز می‌دید. نفرت و کینه‌اش دوام داشت و از راه خاطره، به‌ایام دوران دوم زندگی، به‌روزگار مرحلهٔ فهم و شعور بازگشته بود.

در آن زمان از وقایعی که دراطرافش می‌گذشت با خبر شد و این با-خبری طفولیتش را پاك از بین برد. از پدرش با خبر شد و دید که این مرد آفتاب‌سوخته و پرکار و کارآمد ازصبح تا شام جان می‌کند، مع‌هذا این جان‌کنی کافی نیست. با درد و غم نیز آشنا شد: مادرش مرد و برایش گریستند. از مالیاتها با خبر شد، زیرا هر قدر هم که پدرش جان می‌کند و تقلا می‌کرد باز حاصل تلاشش آنقدر نبود که شکمشان راسیر کند، حال آنکه زمین تا آنجا که ممکن است حاصلخیز بود. بالاخره، از ورطهٔ عظیمی که اغنیا را از فقرا جدا می-ساخت خبردار گشت.

اصوات همان اصوات بود، تنها تفاوت موجود این بود که این اصوات را می‌شنید و می‌فهمید حال‌آنکه قبلاً می‌شنید و نمی‌فهمید. اکنون، هنگامی که بزرگترها صحبت می‌کردند اجازه می‌دادند کمی آن طرفتر بایستد و گوش فرا دهد، حال آنکه سابقاً او را به‌اصرار از خانه می‌راندند و به‌بازی می‌فرستادند.

دشنه‌ای هم به‌او دادند، اما این دشنه شادی و سروری با خود نیاورد.

روزی با پدرش به‌راه افتاد، تپه‌ها و پشته‌ها را زیر پا نهاد و پنج میل تمام راه پیمود تا به‌محلی رسید که آهنگری در آنجا کار می‌کرد و سه ساعت تمام کنار کوره ایستاد تا دشنه ساخته و آماده شد. در تمام این مدت پدرش و آهنگر در بارهٔ مصایبی که به‌مملکت رو آورده بود و درباب اینکه چگونه فقرا از هست و نیست ساقط شده بودند صحبت می‌کردند. مثل این بود که پدرش و مرد آهنگر در بیان خانه‌خرابیها و بدبختیهای خویش با هم مسابقه گذاشته بودند.

آهنگر گفت: «مثلاً همین دشنه را در نظر بگیرید، پولی که من از شما می‌گیرم چهار دینار است. بسیار خوب، از این چهار دینار یک چهارمش را مأمور وصول مقرری هیکل[1] می‌گیرد و می‌برد. یک چهارم دیگر را هم مأمور مالیات می‌برد، خوب، برای من چقدر ماند؟ دو دینار. حالا، اگر بنا باشد یک دشنهٔ دیگر بسازم دو دینار باید پول آهن بدهم. آن‌وقت مزد کار و زحمت خودم کجا می‌رود؟ پول شاخی که باید برای دسته بخرم کجاست؟ پول خوراکی که باید به‌خورد زن و بچه‌ام بدهم کجاست؟ ولی اگر بیایم و به‌عوض چهار دینار پنج دینار بگیرم آن‌وقت قیمت تمام چیزهای دیگر از همان قرار بالا می‌رود، وانگهی وقتی بتوان همان دشنه را در جای دیگر با قیمت کمتری خرید چه کسی از من می‌خرد؟ خداوند در حق شما لطف بیشتری کرده است. شما لااقل خوراکتان را از زمین تأمین می‌کنید و همیشه هم می‌توانید شکم خود و زن و بچه‌تان را سیر کنید.»

۱. معبد بیت‌المقدس.

ولی پدرش طوری دیگر استدلال می‌کرد: «شما لااقل گاهی اوقات پولی هست که دستتان را می‌گیرد. جریان ما طور دیگری است. مثلاً من خودم: جو را درو می‌کنم؛ می‌کوبم و در جوال می‌ریزم. می‌بینید، مثل دانهٔ مروارید می‌درخشد. خدا را شکر می‌کنم که جومان خوب درآمده است. خوب، می‌گویید وقتی آدم انبارش پر از جوالها جو است چه غمی دارد؟ اما نه، می‌بینید سروکلهٔ مأمور وصول مقرری هیکل پیدایش می‌شود؛ یک چهارمش را او می‌برد. بعدش سروکلهٔ مأمور مالیات پیدا می‌شود، او هم یک چهارمش را به‌عنوان مالیات می‌برد. به‌او التماس می‌کنم، می‌گویم جوم فقط تکافوی خوراک حیواناتم را می‌کند؛ فقط به این اندازه است که بتوانم آنها را به بهار برسانم. ولی او بر می‌گردد و می‌گوید: «خوب، این که کاری ندارد، حیواناتت را سر بپر بخور.» و آخر سر همین کار را هم باید بکنیم. و بعد آن‌وقت که جو و گوشتی نیست و بچه‌ها گرسنه‌اند و بی‌تابی می‌کنند، کمانها را زه می‌اندازیم و به‌فکر خرگوشها و آن چندتا گوزنی می‌افتیم که در کوهها باقی مانده‌اند. اما این کار حلال نیست، مگر اینکه فتوی بدهند و آن را حلال کنند. همین زمستان گذشته «حاخام» مان را به‌اورشلیم فرستادیم که در هیکل آنجا حال و حکایت را تعریف کند و فتوایی بگیرد. «حاخام» ما مرد خوبی است؛ گرسنگی او گرسنگی ماست. اما پنج‌روز در هیکل معطل شد و کاهنها را ندید؛ و تازه وقتی که دید با تحقیر و بی‌اعتنایی عجیبی به‌حرفهایش گوش دادند، و حتی یک تکه نان هم به‌او ندادند که‌باآن سدجوع کند. گفتند: «بالاخره می‌خواهیم بدانیم آه و ناله این مردم جلیله کی تمام می‌شود؟ آقاجان، دهقانانتان تنبل‌اند؛ تن به‌کار نمی‌دهند، دلشان می‌خواهد سینهٔ آفتاب لم بدهند و از آسمان مائده برایشان نازل شود. خوب، یک کمی سخت‌تر کار کنند و بیشتر جو بکارند.» باری، فکری که برای ما کردند این بود. اما دهقان زمین را ازکجا بیاورد که جو بیشتر بکارد؟ وانگهی آمدیم و زمین بیشتری هم گیر آورد و جو بیشتری هم کاشت، آن‌وقت تازه می‌دانید چطور می‌شود؟»

آهنگر گفت: «می‌دانم، آن‌وقت هم چیزی برایش نمی‌ماند. همیشه این‌طور است. فقرا فقیرتر و ثروتمندها ثروتمندتر می‌شوند.»

و این گفتگویی بود که در آهنگری پیش آمد، ولی در خانه هم جز این نبود. خانه منحصر به‌یک اتاق بود و همه در آن یک اتاق چپیده بودند. شب که آمد باز هم دور هم نشستند و در این باره که زندگی چقدر دشوار است و چگونه از هست و نیست ساقط شده‌اند مدتی صحبت کردند—نمی‌دانستند که آخر این وضع تا کجا می‌تواند ادامه یابد؟ آخرمگر می‌توانستند از تن آدم برهنه

هم پیراهن در بیاورند؟

مردی که بر صلیب بود بدین ترتیب فکر می‌کرد؛ و این قطعات دردناکی از خاطراتش بود که در وجودش می‌دوید و با دردش می‌پیوست. اما با آنکه رنج می‌برد و با اینکه درد به‌صورت امواجی که فشارش مافوق تحمل بود بر می‌آمد و سپس به‌صورت امواجی که فقط قابل تحمل بود فروکش می‌کرد با اینهمه می‌خواست زنده بماند. آه، زندگی چه نیرویی است! آه، زندگی چه قوه‌ای است! آه، وقتی پای حیات در میان است مردم به‌چه کارها که تن در نمی‌دهند!

اما چرا این‌طور بود، نمی‌دانست. در این درد و رنجی که گریبانگیرش بود دست به‌دامن خدا نشد و از او یاری نخواست؛ چون فایده‌ای نداشت. جواب این دردها وتوضیح این رنجهادر خدانبود. دیگر به‌خدای‌واحد وخدایان متعدد اعتقاد نداشت. در سرحلهٔ دوم زندگیش، یعنی در دوران فهم و شعور، مناسباتش با خدا تغییر کرد: خدا فقط دعای اغنیا را اجابت می‌کرد؛بنابر این به‌او متوسل نشد. ثروتمندان هرگز مصلوب نمی‌شوند، حال آنکه او تمام مدت عمرش را بر روی صلیب گذرانده و از روز ازل گلمیخ درکف دستش فرو رفته بود. نکند خیال می‌کرد؟ ازکجا معلوم، شایدکسی دیگری بود؟ شاید پدرش بود؟ اکنون فکرش درست کار نمی‌کرد و فعل و انفعالات دقیق ومنظم مغزکم کم نامنظم می‌شد: هنگامی را به‌یاد آورد که مأمورین وصول مالیات آمدند و آنها را دست خالی برگرداندند. زمانی را به‌خاطر آورد که کاهنهائی از هیکل آمدند و مردم عذر آنها را هم خواستند و دست خالی برشان گرداندند.

پس از آن، مدتی کوتاه سعادت و افتخار با ایشان قرین بود. خاطرهٔ درخشانی از پهلوان بزرگشان «یهودای‌مکابی» در خاطرش بود. وقتی که کاهنها اولین ارتش را به‌جنگشان فرستادند کشاورزان داسها وکاردهایشان را به‌دست گرفتند و ارتش را نابود کردند. او هم در آن جنگ شرکت کرده بود. نوجوانی چهارده ساله بود، با این وصف دشنه‌اش را به‌کار برده و درکنار پدرش جنگیده و مزهٔ پیروزی را چشیده بود.

اما این پیروزی زیاد نپایید. ستونهایی عظیم از سربازان سزدور جوشن پوش به‌جنگ یاغیان جلیله آمدند، و خزانهٔ هیکل انتها نداشت، و سرباز بود که می خرید ومی‌فرستاد. وزارعین باتن لخت وداس وکارد یارای مقابله با چنین ارتشی را نداشتند. شکست خوردند و دو هزار نفر از ایشان به‌اسارت در آمدند، و از میان این دو هزار نفر نهصد نفر را برای مصلوب کردن انتخاب

کردند. این شیوهٔ مردمان متمدن بود، این راه و رسم مردم مغرب‌زمین بود و هنگامی که صلیبها را مانند دانه‌های تسبیح روی تپه‌ها و پشته‌ها ردیف کردند آن‌وقت روحانیون هم همراه مشاوران رومی خود برای تماشا آمدند. و آن جوان، یعنی داود، در میان جماعت ایستاده بود و دید که پدرش را به صلیبی کوبیدند و در آنجا گذاشتند تا از دستهایش بیاویزد و طعمهٔ مرغان هوا گردد.

و اکنون خودِ او روی صلیب بود. شروع مطابق پایان بود. آه که چه خسته و چه سرشار از غم و درد بود! همچنانکه زمان می‌گذشت—زمانی که با زمانی که بر بشر شناخته است ارتباطی نداشت، زیرا کسی که بر روی صلیب است دیگر آدم نیست—باری، همچنانکه زمان می‌گذشت از خود می‌پرسید: معنی این زندگی که از جایی نمی‌آید و به‌جایی نمی‌رود چیست؟. اندك اندك چنگی که در زندگی زده و اینهمه مدت او را نگه داشته بود سستی گرفت و برای نخستین بار در زندگی مایل بود بمیرد.

(اسپارتاکوس به‌او چه‌گفته بود؟ گفته بود گلادیاتور زندگی را دوست بدار؛ جواب تمام مسایل زندگی است. اما اسپارتاکوس مرده و او زنده مانده بود.)

اینک خسته بود. خستگی وبیزاری با درد ورنج درکشمکش بود، بنابراین خاطراتش از خستگی و بیزاری مایه می‌گرفت. باری، پس‌از اینکه شورش با شکست روبروشد، هفتصد جوان دیگر را گردن به‌گردن زنجیر کردند و به‌شمال بردند. آه، چه راه‌پیمایی طویلی! دشتها و بیابانها وکوهها را زیر پا نهادند تا اینکه تپه‌های سر سبز جایله به‌صورت رؤیای بهشت در آمد. ارباب تغییر کرد، اما شلاق همان شلاق بود. سرانجام به‌سرزمینی آمدند که کوههای بسیار مرتفع داشت وقله‌شان در زمستان وتابستان پوشیده از برف بود.

در اینجا او را برای استخراج مس به‌اعماق زمین فرستادند. دو سال در معادن مس زحمت کشید. دو برادرش که با او بودند مردند، اما او زنده ماند. بدنی داشت که همچون پولاد محکم و مانند زه سفت بود. دیگران ناخوش می‌شدند؛ دندانهایشان می‌ریخت یا خون استفراغ می‌کردند؛ اما او زنده ماند و دو سال در معادن زحمت کشید.

و سپس از آنجا گریخت؛ با همان طوق‌بندگی که به‌گردن داشت فرار کرد و به کوهستانهای صعب‌العبورگریخت. در آنجا مردمان سادهٔ کوه‌نشین او را پناه دادند، طوق بندگی را از گردنش گشودند و اجازه دادند با آنها زندگی کند. زمستان را با آنها بسر برد. اینها مردمی تهیدست و ساده‌دل بودند، که

زندگیشان از شکار و «دام‌گذاری» می‌گذشت و تقریباً چیزی نمی‌کاشتند و حاصلی بر نمی‌داشتند. زبانشان را یاد گرفت، آنها هم مایل بودند در میانشان بماند و با یکی از دخترانشان ازدواج کند. اما دلش هوای جلیله کرده بود، و با آمدن بهار به‌سوی جنوب به راه‌افتاد. در بین راه یک دسته سوداگر ایرانی او را اسیر کردند و به کاروان برده‌ای که به‌غرب می‌رفت فروختند. درشهر «صور»[1] تقریباً در صدارس وطن، او را حراج کردند. آه چقدر غصه خورد! آه از اینکه به‌سرزمین و مردمی که وی را گرامی می‌داشتند آنهمه نزدیک و در عین حال از آزادی آنهمه دور بود چه اشکهای تلخی‌ر یخت! تاجری فینیقی او را خرید. اینک در کشتی‌ای که بین بنادر سیسیل در رفت‌وآمد بود پارو می‌زد. یکسال تمام در میان آب‌وگنداب کشتی نشست و پارو زد.

بعد، دزدان دریایی یونانی کشتی را گرفتند. او را در حالی که مانند یک جغد کثیف مژه می‌زد به‌عرشه آوردند و سؤالاتی از او کردند. کار تاجر فینیقی و سایر جاشویان را همان دم ساختند؛ آنها را مثل جوال کاه از عرشه به دریا افکندند. اما او و غلامان دیگر را امتحان کردند. به‌زبان «آرامی» مردم نواحی مدیترانه از هر یک سؤالاتی کردند: «می‌توانی بجنگی، یا فقط می‌توانی پارو بزنی؟»

آنقدر که از جای پاروزنی و تاریکی و گنداب کشتی واهمه داشت از شیطان واهمه نداشت، بنابراین جواب داد: «می‌توانم بجنگم،فرصتی به‌من بدهید تا ببینید.» حاضر بود با یک ارتش بجنگد و در زیر عرشه بر روی پارو قوز نکند. و این فرصت ر به‌او دادند و فوت‌وفن کار را به‌او آموختند و البته این کار بی‌نامزا و مشت و لگد میسرنبود. القصه، به‌او یاد دادند که چگونه بادبانها را بپیچد و بالا زند و طنابها را جمع کند و با پارویی که سی پا طول آن و مخصوص هدایت بود کرجی را هدایت کند و چگونه شب هنگام جهت حرکت را از روی موقعیت ستارگان حفظ کند. در نخستین برخوردی که با یک کرجی رومی پیش آمد سرعت و مهارت خاصی در به‌کار بردن دشنه نشان داد و موقعیت مطمئنی‌را درمیان این حرامیان کسب کرد. اماقلباً شاد نبود. و اندک‌اندک از این گروهی که جز با قتل و کشتار و خشونت با چیز دیگری آشنا نبودند بیزار شد. اینان با دهقانان ساده‌ای که در میانشان زیسته بود همان‌قدر فرق داشتند که شب با روز فرق داشت. اینها به‌هیچ خدایی حتی به‌پوزئیدن[1]، خدای دریاها، نیز ایمان نداشتند. با آنکه ایمان خود وی نیز متزلزل شده بود

۱. یکی از بنادر مهم فنیقیه، که اینک جزو خاک لبنان است.

2. Poseidon

می‌دید که بهترین سالهای عمرش در میان مردمی گذشته است که به‌خدا ایمان داشتند. اینها وقتی به‌ساحل حمله می‌کردند کارشان قتل و آتش‌سوزی و بی‌سیرت کردن زنان بود.

در این زمان بود که حصار محکمی به‌دور خویش کشید و خود را در پناه آن گرفت. در این حصار، علایم جوانی از چهره‌اش، با آن چشمان بیحالت تیز و بینی عقابی، محوگردید. وقتی به‌حرامیان پیوست اندکی بیش از هیجده سال داشت اما قیافه‌اش به‌صورتی درآمد که دیگر عمر معینی را نشان نمی‌داد. اینک رشته‌های سفیدی در میان موهای سیاهش به‌چشم می‌خورد. در خود فرو رفت؛ گاهی اوقات، در یک هفته، حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد؛ آنها تیز او را به‌خود گذاشتند. می‌دانستند که می‌تواند بجنگد، در ضمن از او واهمه هم داشتند.

سایهٔ زندگیش یک رؤیابود و آن رؤیا برای او در حکم شراب و خوراک بود: رؤیای این که روزی، دیر یا زود به‌سواحل فلسطین نزدیک شوند و آن‌وقت از لبهٔ کشتی خویشتن را به‌دریا افکند و شناکنان به‌ساحل برود و پیاده راه تپه‌های محبوبش را در پیش گیرد. اما سه‌سال سپری شد و آن رؤیا هرگز تحقق نپذیرفت. نخست به‌سواحل افریقا تاختند و بعد به‌سواحل ایتالیا. در سواحل اسپانیا جنگیدند و کاخهای ییلاقی روسیان را آتش زدند و از مال و زن آنچه یافتند به‌یغما بردند. سپس باز گشتند و تمام مدت زمستان را در شهری در نزدیکی ستونهای «هرکول»[1] بسر بردند. این شهر حصارهای مستحکمی داشت و از ناموس و مسائل ناموسی در آنجا خبری نبود. سپس از تنگهٔ جبل‌الطارق گذشتند و به‌بریتانیا آمدند و در آنجا پهلوگرفتند و کشتی را تعمیر کردند. بعد، به‌ایرلند رفتند و پارچه و خرده ریزه‌های کم بهایی را که داشتند به‌قبایل ایرلند دادند و در مقابل زیورآلات طلاگرفتند. سپس به‌گل رفتند و بالا و پایین سواحل فرانسه راگشتند و مجدداً به‌افریقا بازآمدند. به‌این ترتیب سه‌سال سپری شد و هرگز به‌سواحل سرزمین آباء و اجدادی او نزدیک نشدند. اما امید و رؤیا در او نمرد و با او باقی ماند، لکن در این ضمن بسیار سخت و خشن شد ــ سخت‌تر و خشن‌تر از آنچه یک انسان باید بشود.

اما در این مدت چیزهای بسیار فراگرفت: دریافت که دریا راهی است که زندگی بر آن درجریان است، درست همچنانکه خون در بدن در جریان است. دریافت که دنیا بزرگ و نامحدود است؛ و دید هرجا که انسان می‌رود به‌مردم ساده و بی‌چیزی برمی‌خورد که با مردم مملکت خودش فرقی ندارند: زمین را شخم

۱ Pillars of Hercules نام جاده‌هائی که در دوسوی تنگهٔ جبل‌الطارق واقع شده‌اند.

می‌کنند و عرق می‌ریزند تا چیزی در بیاورند و شکم زن و بچه‌شان را سیر کنند، اما قسمت عمدهٔ آنچه را که‌گیر می‌آورند به‌رئیس قبیله یا شاه یا دزد دریایی تحویل می‌دهند؛ و دریافت که یک رئیس قبیله یا یک شاه هست که مافوق تمام این چیزهاست و آن هم روم است. سرانجام با یک کشتی جنگی رومی مصادف شدند؛ او و چهارده نفر از جاشویانی را که زنده مانده بودند به‌اوستیا بردند که به‌دار بیاویزند، ظاهراً پیمانهٔ عمرش لبریز شده بود؛ امادرست درهمان لحظات آخر یکی از کارگزاران لنتلیوس باتیاتوس او را برای «مؤسسه» خریداری کرد و به کاپوا فرستاد.

خطوط کلی بخش دوم زندگی، یعنی دوران فهم و نفرتش این چنین بود. و این بخش در کاپوا تکمیل شد. در آنجا کمال تمدن را به‌چشم دید: دید که انسانها را تربیت می‌کنند که برای تفریح و سرگرمی یک مشت بیکارهٔ رومی و برای اینکه‌مرد فربه کثیف و نابکاری به‌نام «سربی» به‌ثروت برسدهمدیگر را بکشند. گلادیاتور شد. سرش را از ته زدند. دشنه‌ای به‌دست‌گرفت و وارد «میدان» شد، اما اشخاصی را نکشت که‌ازآنان‌نفرت‌داشت بلکه مردم فلکزده‌ای را کشت که مانند خود او غلام بودند.

در اینجا بود که فهم وشعور با کینه و نفرت درآمیخت. اینک به‌صورت مخزنی درآمد که کینه و نفرت ذخیره می‌کرد و محتوی آن روز بروز افزایش می‌یافت. در آن سلول زشت و لخت و بی‌اثاثهٔ خود تک و تنها زندگی می‌کرد، از دنیا برید و در خود و عوالم خود فرو رفت. دیگر به‌خدا ایمان نداشت و هر وقت که به‌خدای نیاکانش می‌اندیشید سرشار از کینه و تحقیر می‌شد. یک دفعه با خودگفت: «آی دلم می‌خواست با این پیرمرد ملعون کوهستانی به«میدان» می‌رفتم تا تلافی همهٔ اشکها و ناراحتیهایی را که سراین مردم بیچاره درآورده سرش در می‌آوردم. گویا رعد و برقش بیاید، من یک دشنه بیشتر نمی‌خواهم. حقش را کف دستش می‌گذاشتم؛ به‌او نشان می‌دادم خشم یعنی چه.»

یک بار خواب دید. خواب دید که روی تخت خدا ایستاده بود، اما نمی‌ترسید. با لحن تمسخرآمیزی گفت: «چه کارم می‌کنی؟ بیست و یکسال عمر کردم وبیشتر از آنچه به‌سرم آوردند که نمی‌توانی بیاوری. پدرم‌را ندیدم به‌چهار میخ بکشند که دیدم؛ مثل یک موش کور در معادن کار نکردم که کردم؛ دو سال در معادن و یک سال درگنداب کشتی‌جان‌نکندم که کندم؛ سه سال آزگار هم که دزد بودم و رؤیای وطنم را می‌دیدم و حالا هم کرایه‌ام می‌دهند و آدم می‌کشم. خوب، حرف حسابی تو چیست؟ چه کارم می‌کنی؟ ده بروگم‌شو!»

باری، در دوران دوم زندگیش به‌چنین قیافه‌ای درآمد، و در همین‌وقت

بود که یک غلام تراسی را به‌مؤسسه آوردند. این غلام آدم عجیبی بود؛ صدای ملایم و بینی شکسته و چشمان سیاه و عمیق داشت. و حال و حکایتی که این گلادیاتور یا اسپارتاکوس آشنا شد بدین منوال بود. □

۶

یک وقتی، مدتها بعد از این زمانی که باآن سروکار داریم، غلامی رومی را به‌صلیب کشیدند و پس از اینکه بیست‌وچهار ساعت روی صلیب ماند از طرف شخص امپراتور مورد عفو قرارگرفت و به‌هر حال زنده ماند. این شخص راجع به‌اینکه در بالای صلیب‌چه احساس می‌کرده مطالبی نوشت. جالب‌ترین قسمت این مطالب نکاتی بود که در خصوص مسألهٔ زمان بیان می‌داشت. می‌گفت: «در بالای صلیب فقط دو چیز وجود دارد، درد و ابدیت. به‌من می‌گویند که تو فقط بیست‌وچهار ساعت روی صلیب بوده‌ای، ولی من بیش از آنچه دنیا دنیابوده است روی صلیب مانده‌ام. تازه هیچ نباشد، هر لحظه از آن عمری است.»

و در این جهانِ درد که هر لحظه از آن عمری است روابط محتویات ذهنی گلادیاتور از هم‌گسست و نیروی ادراک و تمیزش متدرجاً ازکار افتاد. خاطره صورت‌وهم به‌خودگرفت؛ باز زنده‌بود وزندگی می‌کرد؛ وبازبرای لخستین‌بار با اسپارتاکوس حرف می‌زد. او جان خود را به‌بازی‌گرفته بود واهمّ آرزوی اسپارتاکوس این بود که جانش را از تباهی بی‌معنای زندگی غلام ــ که‌زندگی بی‌اهمیت یک غلام بی‌نام و نشان در جریان سیل بنیان‌کن زمان باشد ــ نجات دهد.

(اسپارتاکوس را می‌نگرد؛ او را تماشا می‌کند. این مرد شبیه یک گربه است، چشمان سبزش شباهتش را به‌گربه زیادتر می‌کنند. لابد می‌دانید که گربه چگونه راه می‌رود: با یک کشش و خشکی خاص. این گلادیاتور نیز همین طور راه می‌رود و انسان فکر می‌کند که اگراو را به‌هوا بیندازند با چهار دست‌وپا

به‌زمین می‌آید. ضمناً تقریباً هیچگاه راست در قیافهٔ کسی نمی‌نگرد، درعوض از گوشهٔ چشم او را نگاه می‌کند. و روزهای بسیار اسپارتاکوس را نیز به‌این نحو نگاه می‌کند. حتی برخود او هم معلوم نیست چه کیفیتی دراو هست که تا این حد توجهش را به‌خود جلب کرده است؛ هر چه هست راز بزرگی نیست: او سراپا خشکی و اسپارتاکوس سراپا نرمی و انعطاف است. او باکسی صحبت نمی‌کند، حال‌آنکه اسپارتاکوس باهمه صحبت می‌کند؛ همه می‌آیند ومرارتهای دلشان را پیش او خالی می‌کنند. اسپارتاکوس دارد چیزی در این مؤسسه تزریق‌می‌کند؛ دارد آن را ویران می‌کند.

(همه جز این یهودی نزد اسپارتاکوس می‌آیند. اسپارتاکوس از این متعجب است. سپس روزی در فاصلهٔ استراحت بین تمرینها نزد یهودی می‌رود و با او صحبت می‌کند.

(از او می‌پرسد: «رفیق، یونانی بلدی؟»

(چشمان سبزش با بیحالتی خاصی در او خیره می‌شوند. اسپارتاکوس ناگهان متوجه‌می‌شود که مردی است بسیارجوان؛ جوانکی بیش نیست. اما این قیافه در پس نقابی مخفی شده است. ولی اسپارتاکوس خود او را نمی‌بیند، نگاهش به‌نقاب او است.

(یهودی با خود می‌گوید: «یونانی— یونانی بلدم؟ فکر می‌کنم تمام زبانهارا بلدم: عبری، آرامی، یونانی، لاتینی، وبسیاری از زبانهای دیگر. اما چرا حرف بزنم؟ برای چه؟»

(اسپارتاکوس به‌آرامی بسیار اصرار می‌کند: «یک کلمه تو صحبت می‌کنی، یک کلمه من صحبت می‌کنم. انسانیم؛ با هم زندگی می‌کنیم؛ تنها که نیستیم. بزرگترین دردآن وقتی است که آدم تنها باشد. تنهایی واقعاًمصیبتی است، ولی ما در اینجا تنها نیستیم. چرا باید از وضع و موقعیت خود شرمنده باشیم؟ مگر این اعمال زننده را ما انجام می‌دهیم؟ اعمال زننده را آنهایی انجام می‌دهند که کارد به‌دست ما می‌دهند تا برای تفریح و سرگرمی روسیان همدیگر را بکشیم. بنابراین نباید سرافکنده باشیم و از همدیگر نفرت داشته باشیم. آدمی قدری نیرو و اندکی امید وقدری عشق دارد. اینها چیزهایی هستند که مثل بذر در وجود همه افشانده شده‌اند. اما اگرانسان از دنیا ببُرد و درخود وعوالم خود فرو رود این بذر می‌پوسد و به‌سرعت از بین می‌رود، آن وقت خدا به‌این انسان تیره روز رحم کند، چون‌دیگر چیزی‌ندارد— و دراین صورت زندگی اصولاً ارزش ندارد. ازطرف دیگر، آدم اگر این نیرو و امید و عشق و محبتش را به‌دیگران ببخشد مایهٔ این مواهب روز بروز افزایش می‌یابد و ازحد درمی‌گذرد؛ و هیچ

وقت نمی‌خشکد. آن‌وقت زندگی ارزش دارد. گلادیاتور، باور کن در جهان چیزی بهتر از زندگی نیست. این‌را که ما می‌دانیم. ما که غلامیم و جز زندگی چیزی نداریم می‌دانیم که چقدر پر ارزش است. رومیها آنقدر چیزهای دیگر دارند که زندگی در نظرشان چندان ارزشی ندارد. آن را ملعبه قرارداده‌اند. ولی ما زندگی را یک امر جدی تلقی می‌کنیم و به‌همین دلیل لباید بگذاریم تنها بمانیم. گلادیاتور، تو خیلی تنهایی، همه‌اش خودت را از دیگران کنار می‌کشی. با من قدری صحبت کن.»

(اما یهودی چیزی نمی‌گوید و نگاه چشمان و حالت چهره‌اش ابداً تغییر نمی‌کند. مع هذا گوش فرامی‌دهد؛ خاموش اما با اشتیاق گوش فرا می‌دهد، سپس بر پاشنهٔ پا می‌چرخد و دور می‌شود. چند قدمی که دور می‌شود می‌ایستد، سربرمی‌گرداند و ازگوشهٔ چشم نگاهش می‌کند. اسپارتاکوس می‌بیند انگار چیز تازه‌ای در نگاه چشمانش سوسو می‌زند؛ آری، مثل اینکه جلوه‌ای، بارقه‌ای از امید در چشمانش پرسه می‌زند.)

و این ابتدای سومین مرحله از چهارمین مرحلهٔ زندگی گلادیاتور بود، که آن‌را می‌توان دوران امید نامید. و این دورانی بود که نفرت و بیزاری از بین رفت و عشق و محبت و رفاقتی عظیم نسبت به‌همنوعان خویش احساس کرد، و بدیهی است این جریان یکدفعه و به‌سرعت پیش نیامد. کم کم، آهسته آهسته، به‌یک نفر اعتماد کرد و از طریق او به‌زندگی علاقه‌مند شد و عشق ورزید. و این عشق شگرفی که اسپارتاکوس به‌زندگی داشت از همان ابتدا سخت توجهش را جلب کرد. اسپارتاکوس همچون نگهبان زندگی بود. نه‌اینکه فقط از زندگی لذت می‌برد و آن‌را گرامی‌می‌داشت بلکه زندگی به‌کلی او رادر خود حل کرده بود. این چیزی بود که در آن هرگز تردید نمی‌کرد و از آن هرگز انتقاد به‌عمل نمی‌آورد. ظاهراً میان اسپارتاکوس و کلیهٔ نیروهای زندگی پیمان مخفیانه‌ای وجود داشت.

کارش از تماشا به‌تعقیب کشید، اما این کار را خیلی با احتیاط انجام می‌داد. هر وقت موقعیتی پیش می‌آمد و دیگران زیاد توجه نداشتند، نزدیکیهای اسپارتاکوس جای می‌گرفت. گوشش به‌تیزی گوش روباه بود. به‌صحبتهای اسپارتاکوس گوش می‌داد و آنچه را که می‌گفت در حافظه‌اش نگه می‌داشت و پیش خود تکرار می‌کرد. سعی می‌کرد محتوا و مفادشان را دریابد. و در تمام این مدت تحولی در او به‌وقوع می‌پیوست: آری، دگرگون می‌شد و رشد می‌کرد. و تقریباً به‌همین ترتیب اندکی تغییر و قدری رشد در سایر گلادیاتورهای مؤسسه به‌وقوع پیوست. اما برای داود مسألهٔ غریبی بود. او در میان مردمی

بار آمده بود که خدا با تاروپود زندگیشان در آمیخته بود. هنگامی که خدا را از دست داد حفرهٔ بزرگی در زندگیش دهن گشود. اکنون این حفره را با یک انسان پر می‌کرد. عشق ورزی به‌انسانها را فرا می‌گرفت؛ به‌عظمت انسان پی می‌برد. بدیهی است خوداوبه‌این‌شکل به‌جریان نمی‌اندیشید. اما این چیزی بود که برای او وکم و بیش برای سایر گلادیاتورها پیش آمد.

و این چیزی نبود که در حیطهٔ فهم و درك باتیاتوس یا سناتورهای روم باشد. از نظر آنها شورش بدون هیچ‌گونه تمهید و مقدمه‌ای در گرفت. تا آنجا که آنها می‌دانستند مقدمه و تهیه‌ای در کار نبود، و جریان را از همین قرار هم ثبت کردند. راه دیگری نبود.

اما کار بی‌مقدمه صورت نگرفت، منتها این مقدمه بسیار دقیق و عجیب و تدریجی بود. داود هرگز نخستین باری را که اسپارتاکوس اشعاری را از ادیسه نقل کرد از خاطر نمی‌برد. با موسیقی نو و سحرآمیزی آشنا می‌شد؛ با سرگذشت شیرمردی آشنا می‌شد که مصایب بسیار کشید اما هرگز از پای در نیامد. بسیاری از این اشعار برایش محسوس بود: با دردو شکنجهٔ دوری از وطن و بازیهای سرنوشت بوالهوس آشنا بود. دختری را در تپه‌های جلیله دوست می‌داشت ــ دختری که لبانش به‌سرخی گل خشخاش و گونه‌هایش به‌نرمی و لطافت پُرقو بود؛ دلش از غصه خون بود، زیرا آن دختر دیگر برای او وجود نداشت. اما آه این موسیقی چه نوایی بود و این غلام غلام‌زاده‌ای که هرگز روی آزادی را ندیده بود اشعار این داستان زیبا راچه‌خوب زمزمه می‌کرد! یعنی آدمی نظیر اسپارتاکوس وجود داشت! آدمی اینهمه ملایم و مهربان و بردبار و دیر خشم!

اسپارتاکوس را در خاطر خویش با ادیسهٔ بردبار و خردمند برابر می‌کرد، بعدها نیزهمیشه تا آنجا که به‌وی مربوط بود این‌دو با هم یکی بودند. هر چند در پس نقاب این شکستگی و بیحالتی سن و سالی نداشت سرانجام در این سنین عمر پهلوان و سرمشق زندگی خود را یافت. در ابتدا نسبت به‌این تمایلی که داشت ظنین بود: بارها به‌خود گفته بود به‌کسی اعتماد مکن تا از کسی سرخوردگی پیدا نکنی. بنابراین صبر کرد و مراقب بود و منتظر ماند که اسپارتاکوس کمتر از اسپارتاکوس باشد؛ و به‌تدریج دریافت که اسپارتاکوس هرگز کمتر از اسپارتاکوس نخواهد بود و از این هم بیشتر، دریافت که هیچ‌کس کمتر از خود آن فرد نیست و چیزی که موجودات انسانی را از هم متمایز می‌سازد تنها فهم و درك نیست بلکه مایهٔ دانش آنهاست.

لذا هنگامی که او و سه نفر دیگر را انتخاب کردند که برای تفریح و

سرگرمی دو «همجنس‌باز» معطر رومی با هم بجنگند و همدیگر را بکشند آنچنان کشمکش و درد باطنی را از سر گذراند که هرگز نگذرانده بود. و این کشمکش چیز نوظهوری بود، و پس از این که در این مبارزه پیروز شد برای نخستین‌بار به‌ارزش حقیقی حصاری که در اطراف خویش بالا آورده بود پی برد؛ و اکنون که بربالای صلیب بود این لحظه را نیز احساس می‌کرد. به‌آن‌دوران‌بازگشته‌بود و بر بالای صلیب با خود درکشمکش بود و درد کلماتی که چهار سال پیش به‌خود گفته بود از لبان خشک و تفسیده‌اش می‌گذشت و در وجودش می‌دوید.

(خطاب به‌خود گفت: «من نفرین شده‌ترین فرد جهانم؛ می‌بینی چگونه انتخابم‌می‌کنند که یکی رابکشم که ازهرکس بیشتر دوستش دارم ــ آه که این سرنوشت چه سرنوشت جفاکاری است! اما از خدا و خدایانی که جز شکنجه و عذاب مردم هدف و منظوری ندارند چه انتظار دیگری می‌توان داشت؟ کارشان جز این نیست. اما من این تمایلشان را برآورده نمی‌کنم. آنها هم مثل همان رومیهای خوك صفت معطری هستند که می‌نشینند و چشم انتظارند ببینند کی دل و رودهٔ یک انسان روی ماسه‌ها می‌ریزد! نه، این دفعه دیگر رضایت خاطرشان را تأمین نمی‌کنم. لذت این تماشا را به‌گور خواهند برد. مرگ مرا خواهند دید اما آرزوی مرگ یک انسان را به‌گور خواهند برد. این‌را همیشه می‌توانند ببینند. اما من با اسپارتاکوس نخواهم جنگید. نه، هرگز چنین کاری نمی‌کنم.

(اما که چه؟ اولش جز حماقت در زندگی من چیزی نبود ــ واما بعد، زندگی اینجا موجد حماقت است. اسپارتاکوس چه به‌من داده است؟ باید از خود سؤال کنم و به‌این سؤال پاسخ دهم. باید به‌این سؤال پاسخ دهم چون چیز بسیار مهمی به‌من داده است. راز زندگی را در اختیار من گذاشته است. زندگی خود راز زندگی است. هرکس جانب چیزی را می‌گیرد و از چیزی طرفداری می‌کند. شما هم یا طرفدار زندگی هستید یا هواخواه مرگ. اسپارتاکوس که طرفدار زندگی است. بنابراین اگر بنا باشد با من بجنگد خواهد جنگید. همین‌طور که نخواهد مرد؟ اجازه نمی‌دهد همین‌طور صاف و ساده او را بکشند و حرفی نزند و دستی بلند نکند، پس من نیز باید همین کار را بکنم. آری، باید با اسپارتاکوس بجنگم، آن وقت زندگی میان ما دونفر حکم خواهد کرد و یکی را برخواهد گزید. آه، چه حکم سخوفی! چه زندگی نفرتباری! اما جز این راهی نیست. تنها راه ممکن همین است.)

این تصمیم و این افکار را در خاطر خود زنده می‌کرد و دیگر نمی‌ـ دانست که روی صلیب است و دارد می‌میرد؛ نمی‌دانست که سرنوشت در حقش

محبت کرد، و قسمتش این نشد که با اسپارتاکوس بجنگد. خاطر دردناکش، گذشته را تکه‌تکه، در زوایای تاریک می‌یافت و شکل می‌داد: بار دیگر گلادیاتورها مربیانشان را در اتاق غذاخوری به‌قتل رساندند ــ بار دیگر با کارد و با دست خالی با سربازان جنگیدند. بار دیگر، از حومهٔ شهر گذشتند و غلامان از مزارع بیرون ریختند و به‌ایشان ملحق شدند. و بار دیگر، به کوهورتها شبیخون زدند و آنها را به کلی نابود کردند و اسلحه و تجهیزاتشان را به‌غنیمت گرفتند. بار دیگر این صحنه‌ها را پشت‌سرگذاشت، اما این کار به‌نحو منطقی و با رعایت ترتیب تقدم و تأخر صورت نگرفت، بلکه مانند گلوله‌ی آتشین به‌عقب پرتاب شده بود و زمان را می‌شکافت و پیش می‌رفت.

(می‌گوید: «اسپارتاکوس، اسپارتاکوس؟» دوسین‌نبرد خود را پشت‌سر گذاشته‌اند. غلامان ارتشی هستند. به‌یک ارتش شباهت دارند. سلاح و تجهیزات ده هزار رومی را به‌غنیمت گرفته‌اند. به‌واحدهای صد نفری و پانصد نفری تقسیم شده‌اند. در اطراف اردوگاه شبانه‌شان مانند اردوگاه لژیونها دیوار چوبی بالا آورده و خندق کشیده‌اند. ساعتها پرتاب نیزه تمرین می‌کنند. آوازهٔ اعمالشان به‌همه جای دنیا رسیده و ترس و دهشت از اقداماتشان همه‌جا را گرفته است. در کلبهٔ هر غلامی و در هر قرارگاهی پچ پچ در گرفته است ــ همه از شخصی به‌نام اسپارتاکوس حرف می‌زنند که دنیا را به‌آتش کشیده است. البته که به‌آتش کشیده است: ارتش نیرومندی دارد و بزودی به‌شهر رم حمله خواهد برد و دیوارهایش را در هم خواهد کوبید. هر جا که می‌رود غلامان را آزاد می‌کند و هر چیزی را که به‌غنیمت می‌گیرد به‌خزانهٔ عمومی می‌دهد ــ همان کاری را می‌کند که در زمانهای قدیم می‌کردند، آن‌وقت که کسی ثروتی نداشت. سربازانش فقط صاحب اسلحه و رخت‌تن و کفش‌پای خود هستند. اینک با اسپارتاکوس روبرو است:

(می‌گوید: «اسپارتاکوس؟»

(داود یهودی، کم کم قوهٔ ناطقهٔ خود را باز یافته است. آهسته حرف می‌زند، سخنش سکته دارد، اما به‌هر حال صحبت می‌کند. اکنون با سرکردهٔ غلامان صحبت می‌کند.

(اسپارتاکوس، خوب می‌جنگم، نه؟

(خوب، بسیار خوب. عالی! تو خیلی خوب می‌جنگی.

(آدم ترسویی که نیستم؛ این را که می‌دانی؟

(اسپارتاکوس می‌گوید: «این را از مدتها پیش می‌دانستم. کو گلادیاتوری که بترسد؟»

(هیچ وقت هم که پشت به دشمن نکردم؟
(«ابداً.»
(«و وقتی هم که گوشم را از دست دادم دندانهایم را بر هم فشردم و ناله نکردم.»
(اسپارتاکوس می‌گوید: «ناله کردن به هنگام درد عار نیست. مردان نیرومندی را می‌شناسم که از درد نالیده‌اند. مردان بزرگی را سراغ دارم که از شدت درد و ناراحتی گریسته‌اند، این که عار نیست.»
(«ولی اسپارتاکوس من و تو گریه نمی‌کنیم، و سرانجام روزی من هم مثل تو خواهم بود.»
(«از من هم بهتر خواهی بود، تو از من بهتر می‌جنگی.»
(«نه، نصف آنچه تو هستی نخواهم بود، ولی فکر می‌کنم خوب می‌جنگم. من خیلی چابکم. عیناً یک گربه. گربه، ضربه‌ای را که به طرفش می‌آید حس می‌کند؛ با پوستش حس می‌کند. من هم گاهی اوقات چنین حسی دارم. تقریباً همیشه حس می‌کنم ضربه چه وقت می‌آید: به همین جهت تقاضایی از تو دارم. می‌خواهم از تو تقاضا کنم که مرا در کنار خودت جا بدهی. می‌خواهم هر وقت که می‌جنگیم من در کنار تو باشم، ترا باید حفظ کرد، چون اگر ترا از دست بدهیم همه‌چیز را باخته‌ایم. می‌دانی که ما به خاطر خودمان نمی‌جنگیم. بخاطر تمام جهان می‌جنگیم، به همین جهت هم هست که می‌خواهم همیشه وقتی که می‌جنگیم در کنارت باشم.»
(«کارهای خیلی مهمتری هست. برای ادارهٔ واحدها به اشخاص کاردان احتیاج داریم.»
(«افراد به تو احتیاج دارند. یعنی این تقاضا این قدر بزرگ است؟»
(«این که تقاضایی نیست، داود. این تقاضا را تو به خاطر من می‌کنی، بخاطر خودت که نمی‌کنی.»
(«پس بگو که موافقی»
(اسپارتاکوس به علامت موافقت سر تکان می‌دهد.
(«هرگز صدمه‌ای نخواهی دید. شب و روز، لحظه به لحظه، مواظبت خواهم بود.»

به این ترتیب دست راست سرکردهٔ غلامان شد. او که در تمام عمرش جز خونریزی و رنج و جان کنی و جور و تعدی چیزی ندیده بود اکنون افقهای زرین و درخشان را می‌دید. نتیجهٔ قیامشان را به وضوح هر چه تمامتر می‌دید. می‌دید از آنجا که غلامان اکثریت مردم جهان را تشکیل می‌دهند بزودی

نیرویی خواهند بود که هیچ چیز در برابرشان یارای مقاومت نخواهد داشت. سپس، تنگ‌نظریهای قومی از بین خواهد رفت و جدایی شهر و روستا دیگر در کار نخواهد بود و باز عصر طلایی خواهد آمد. در قصه‌ها و افسانه‌های هر قومی گفته می‌شود که روزی روزگاری، عصری طلایی وجود داشت که گناهی وجود نداشت و از کینه و دشمنی میان انسانها خبری نبود و همه در صلح و صفا و عشق و محبت می‌زیستند. همین‌طور، وقتی اسپارتاکوس وارتش و غلامانش دنیا را مسخر کنند باز همان‌گونه خواهد بود. صدای سنجها و غرش کوسها و بوق شیپورها ورود آن را اعلام خواهند داشت و تمام مردم دنیا صدا به‌صدای هم خواهند داد و آن را خواهند ستود.

اکنون در ذهن تب‌آلود خویش صدای این آوازدستجمعی را می‌شنید، امواج نیرومند صدای انسانها را که به‌هوا می‌خاست و راه دوردستی را می‌پیمود و به کوهها می‌خورد و بر می‌گشت می‌شنید...

(اینک با وارینیا تنهاست. وارینیا را نگاه می‌کند؛ جهان واقع در نظرش ناپدید شده و جز این زنی که زوجهٔ اسپارتاکوس است چیزی باقی نمانده است. او از نظر داود زیباترین و خواستنی‌ترین زن جهان است و عشقش مثل خوره وجود داود را می‌خورد. چقدر با خود گفته است: «تو واقعاً موجود پستی هستی؛ آمده‌ای و عاشق زن اسپارتاکوس شده‌ای! تو هر چیزی را که داری به‌اسپارتاکوس مدیونی و آن‌وقت پاداشش را این‌طور می‌دهی؟ پاداشش این است که عاشق زنش شده‌ای! آه چه‌عمل مصیبتباری! چه‌عمل وحشتناکی! حتی اگر آن‌را برزبان هم نیاوری، حتی اگر آن‌را ابراز هم‌نکنی باز چیز وحشتناکی است! بعلاوه عمل بیهوده‌ای است. نگاهی به‌قیافه‌ات بینداز. آینه‌ای بردار و قیافه‌ات را ببین. هرگز چنین قیافهٔ وحشی و تند و تیزی را که به‌قیافهٔ عقاب شبیه است و یک گوش هم ندارد و همه‌جای آن شیار خورده است دیده‌ای!»

(اکنون وارینیا به‌او می‌گوید: «اوه داود، چه جوان عجیبی هستی! تو کجایی هستی؟ هموطنانت همه مثل تو هستند؟ تو هنوز بچه‌ای، اما هیچ وقت لبخند نمی‌زنی و هرگز نمی‌خندی. آه چه آدمی هستی!»

(«وارینیا، بچه صدایم نکن. من نشان داده‌ام که گاهی اوقات از بچه بیشترم.»

(«نه؟ باشد، اما با وجود این گول نمی‌خورم، تو یک بچه بیشتر نیستی. دختری باید بگیری و دمادمهای غروب که هوا زیباست بازو در بازویش بیندازی ویا اوقات‌بزنی و اورا ببوسی و با او بخندی. دختر که فراوان است، نه؟»

(«باید بکارم برسم. وقتی برای این کار ندارم»

(«وقتی برای عشق نداری؟ اوه داود، داود، چه حرفها می‌زنی! حرفهای عجیبی می‌زنی!»

(و او با خشونت جواب می‌دهد: «خوب، اگر کسی هوش و حواسش را به هیچ کاری ندهد آن‌وقت عاقبت کار ما به کجا خواهد کشید؛ چه حالی خواهیم داشت؟ تو خیال می‌کنی تهیهٔ خوراك روزانهٔ هزاران نفر و ادارهٔ مشق و تعلیمات هزاران نفر شوخی‌است؟ ما خطیرترین وظیفه را بر عهده داریم، آن‌وقت تو از من می‌خواهی به‌چشم خاطرخواهی به‌دخترها نگاه کنم!»

(«نه داود، من نگفتم به‌چشم خاطرخواهی نگاهشان کن. گفتم با آنها عشق بباز.»

(«من وقتی برای این کار ندارم.»

(«چه! اگر اسپارتاکوس می‌گفت وقتی برای من‌ندارد چه احساس می‌کردم؟ فکر می‌کنم نمی‌خواستم زنده بمانم. هیچ‌چیز مهمتر از این نیست که آدم یک انسان باشد، فقط یک انسان ساده و معمولی. من می‌دانم که تو فکر می‌کنی اسپارتاکوس از یک انسان بیشتر و برتر است.اما این‌طور نیست. اگر بود اصلاً به‌دردنمی‌خورد. راز بزرگی در مورد اسپارتاکوس وجود ندارد. این را من می‌دانم. وقتی زنی مردی را دوست داشته باشد خیلی چیزها در بارهٔ او می‌داند.»

(داود به‌خود جرأت می‌دهد و می‌گوید: «تو او را دوست داری، نه؟»

(«پسر جان، تو چه می‌گویی؟ من او را از جانم هم بیشتر دوست دارم. و اگر بخواهد حاضرم جانم را فدایش کنم.»

(داود می‌گوید: «من هم حاضرم.»

(«اما این فرق دارد. گاهی اوقات نگاهش که می‌کنی می‌بینم. ولی این فرق دارد. من او را فقط برای این دوست می‌دارم که انسان است؛ انسان ساده‌ای است. چیز پیچیده و بغرنجی در مورد او وجود ندارد. آدم ساده و ملایم و مهربانی است، هیچ‌وقت بر سرم داد نزده و به‌رویم دست بلند نکرده است. مردهایی هستند که غصهٔ خودشان ناراحتشان می‌کند و فقط غصهٔ خودشان را می‌خورند. اما اسپارتاکوس برای خودش غصه‌ای ندارد و دلش به‌حال خودش نمی‌سوزد. فقط‌غصهٔ دیگران را می‌خورد ودلش به‌حال دیگران می‌سوزد، من نمی‌فهمم، تو چطور ازمن سؤال می‌کنی که آیا دوستش دارم؟یعنی همهٔ کسانی که اینجا هستند نمی‌دانند چقدر دوستش دارم؟»)

و همین‌طور این آخرین گلادیاتوری که روی صلیب بود گاهی صحنه‌ها را به‌وضوح و روشنی عجیبی به‌یاد می‌آورد؛ ولی در سایر مواقع خاطره‌ها و

صحنه‌ها در هم می‌آمیخت و ذهن معذبش آنها را به‌صورت کابوس وحشتناکی می‌دید. همه‌جا خون‌وغوغا و جنب‌وجوش نامنظم توده‌های بی‌شکل بود. در همان دو سال اول شورش، زمانی پیش آمد که دریافتند توده‌های غلامان نمی‌خواهند یا نمی‌توانند به‌آنها ملحق شوند. دیگر به‌سنتهای قدرت خویش رسیده بودند. اما ارتش روم پایان نداشت. جنگی را به‌خاطر آورد که در همین زمان درگرفته بود. این جنگ به‌حدی عظیم و خونین بود و عدهٔ افرادی که در آن شرکت داشتند به‌حدی زیاد بود که اسپارتاکوس و اطرافیانش قسمت اعظم یک‌روز و تمام مدت یک شب فقط در بارهٔ تعداد نفرات و قدرت جنگی واحدها حدس می‌زدند.

در همین ضمن که این صحنه‌ها به‌خاطرش باز می‌آمد مردم کاپوا که این گلادیاتور را تماشا می‌کردند می‌دیدند که چگونه از شدت درد به‌خود می‌پیچد و روی لبانش سفیدك زده است و اعضای بدنش ذق‌ذق می‌کند. می‌شنیدند صداهایی از دهنش خارج می‌شود و بسیاری از آنها می‌گفتند:

«دیگر زیاد نمی‌کشد؛ دارد می‌میرد.»

(در بالای تپهٔ بزرگی موضع گرفته‌اند. اطراف این تپه همه خربشته است. پیاده نظام سنگین اسلحه‌شان ستیغ تپه را در هر جهت به‌طول نیم میل اشغال کرده است. درهٔ زیبایی درکنار این تپه است که جویباری‌از مرکز آن می‌گذرد و راه پرپیچ و خمی را طی می‌کند. همه‌جا سبزه است و گاوها با پستانهای پر از شیر در آن چرا می‌کنند. لژیونها در پشتهٔ آن‌سوی آن موضع گرفته‌اند. اسپارتاکوس در مرکز نیرو و بر پشته‌ای که بر همه‌جا مسلط است پاسگاه فرماندهی خود را دایرکرده است. در این‌چادر سفیدی که پاسگاه فرماندهی است عناصر لازم یک پاسگاه فرماندهی در فعالیت است.

یک منشی با نوشت افزار نشسته است. پنجاه امر بر آماده‌اند تا به سرعت برق در هر جهتی از میدان نبرد راه بیفتند و فرامین‌را به‌واحدها ببرند. تیر بلندی نصب کرده‌اند و غلامتچی با پرچمهای متعدد و رنگ‌وارنگش در کنار آن ایستاده است؛ بر روی میز بزرگی که در مرکز چادر است نقشهٔ بزرگی از میدان نبرد در دست تهیه است.

(این شیوه‌هایی است مخصوص خود غلامان و نتیجهٔ تجربهٔ دو سال عملیات سخت آنهاست. درست همان‌طورکه تاکتیکهای خود را از تجربه نتیجه گرفته‌اند این شیوه‌ها را نیز از تجربه و عمل اقتباس کرده‌اند. اینک فرماندهان واحدها دور میز ایستاده‌اند و نقشهٔ بزرگ را می‌نگرند و اطلاعاتی را که‌از موقع و وضع و تعداد واحدهای دشمن رسیده‌است‌تفکیک می‌کنند. جمعاً

هشت نفر دور میز هستند. در یک انتهای میز، اسپارتاکوس و در کنار او داود ایستاده است. اگر بیگانه‌ای برای نخستین بار در قیافه‌اش می‌نگریست فکر می‌کرد که این مرد، یعنی اسپارتاکوس، لااقل چهل سال سن دارد. رشته‌های سفیدی در میان موهای مجعدش به‌چشم می‌خورد. لاغرتر از سابق است و دوایر سیاهی در زیر چشمانش دیده می‌شود که حکایت از بیخوابی می‌کند.

(یک ناظر اگر می‌دید می‌گفت زمان با او همگامی نشان می‌دهد؛ اما اگر می‌گفت زمان براو چیره شده و بردوشش سوار شده است شاید اظهار نظرش دقیقترمی‌بود. زیرا گاهی، ندرتاً و پس از گذشت سالها و قرنها زمان چنین مردی را می‌زاید، و سپس همچنانکه قرنها سپری می‌شود و دنیا دگرگون می‌گردد این مرد فراموش نمی‌شود. همین اندکی پیش، این یک نیز غلامی بیش نبود، اما اکنون کیست که با نام اسپارتاکوس آشنا نیست؟ اما او وقتی ندارد که در مورد تغییراتی که در ضمن این دو سال در وجودش به‌وقوع پیوسته و او را از آن‌صورت به‌این صورت درآورده است تأمل کند. اکنون یک ارتش تقریباً پنجاه هزار نفری را فرماندهی می‌کند؛ و این ارتش از بعضی لحاظ‌بهترین ارتشی است که دنیا به‌خود دیده است.

(ارتشی است که در لوای شعارهای بسیار ساده در راه آزادی می‌جنگد. در گذشته ارتشهای بیشمار وجود داشته‌اند؛ ارتشهایی که برای شهرها و ملتها و به‌خاطر مال و غارت و نظارت بر این یا آن خطه می‌جنگیدند. اما این ارتشی است که در راه آزادی و عظمت و حرمت انسانها می‌جنگد؛ ارتشی است که هیچ شهر و سرزمین خاصی را از آن خود نمی‌داند و متعلق به‌خود نمی‌خواند، زیرا مردمی که آن‌را تشکیل داده‌اند متعلق به‌همهٔ شهرها و تمام قبایل و همهٔ سرزمینها هستند. ارتشی است که افراد آن همه بنده بوده‌اند و وجود همه سالاسال از خشم و نفرت نسبت به‌همهٔ آنهایی است که دیگران را بنده می‌سازند. این ارتشی است که باید پیروز شود زیرا برای عقب‌نشینی پلی در پشت سر ندارد و سرزمینی نیست که او را در خود پناه دهد. لحظه‌ای از حرکت دگرگون گشتهٔ تاریخ است؛ آغازی است، جنبشی است؛ زمزمهٔ خفته‌ای است؛ برق نوری است که خبر از رعدی می‌دهد که دنیا را می‌لرزاند و پیشقراول برقی است که چشمها را خیره می‌کند؛ ارتشی است که ناگهان در می‌یابد که پیروزی او باید جهان را دگرگون سازد، و بنابراین یا باید جهان را دگرگون سازد یا به‌پیروزی نرسد.

(و شاید همچنانکه اسپارتاکوس ایستاده است و بر روی نقشهٔ جنگ تعمق می‌کند چگونگی به‌وجود آمدن این ارتش نیز ذهنش را به‌خود مشغول می‌دارد. به‌آن یک مشت گلادیاتوری می‌اندیشد که از مؤسسهٔ آن «مربی» فربه

بیرون ریختند. می‌بیند که همچون نیزه‌ای که افکنده باشند تا یک دریا زندگی را به‌جنبش درآورد دلیایی‌را به‌جنبش درآورده‌است؛ آرامش و متانت‌ستمردنیای غلامان ناگهان منفجر شده است. به‌کوششهای بی‌پایانی می‌اندیشد که این غلامان را به‌سرباز تبدیل کرده و موجب شده‌است که با هم کار کنندو همفکری داشته باشند؛ سپس سعی می‌کند بفهمد این جنبش چرا متوقف شد.

(اما اکنون فرصت چنین تأملی نیست. اکنون باید بجنگند. قلبش مالامال از ترس است: قبل از جنگ همیشه این‌طور است، ولی وقتی جنگ شروع می‌شود بیشتر این ترس از بین می‌رود، اما اکنون می‌ترسد. رفقایش را که در اطراف میز ایستاده‌اند نگاه می‌کند. قیافه‌شان چرا اینقدر آرام است؟ آیا در این ترس و دهشتی که به‌او دست داده است سهیم نیستند؟ کریکسوس سرخنایی را با آن چشمان‌ریز آبی و عمیق و آرام‌و چهرهٔ کمک‌دار و سبیل زردی که از اطراف چانه فرو آویخته است می‌بیند؛ گانیکوس، رفیق ایام کودکی و همزنجیر دوران اسارت را می‌نگرد؛ «کاستیوس»[1] و «فراکسوس»[2] را نگاه می‌کند؛ «نوردو» آن سیاه آفریقایی چهارشانه را نگاه می‌کند: «موزار»[3]، آن مصری‌باریک‌اندام و تیزهوش را می‌نگرد؛ داود یهودی را تماشا می‌کند ــ نه، ظاهراً هیچیک‌ترسی ندارند، پس او چرا می‌ترسد؟

(به‌لحنی جدی می‌گوید: «خوب، دوستان ــ چه می‌خواهیم بکنیم؟ تمام روز را اینجا بمانیم و راجع به‌ارتشی که در آن‌طرف دره است بازی حدس و گمان را ادامه بدهیم؟»

(گانیکوس می‌گوید: «ارتش بسیار بزرگی است، از همهٔ ارتشهایی که تاکنون دیده یا با آنها مصاف داده‌ایم‌بزرگتر است. به‌شماره در نمی‌آید. اما من پرچم ده لژیون را تشخیص داده‌ام. لژیون هفتم‌و هشتم را از گل فرا خوانده‌اند. سه لژیون از افریقا و دو لژیون از اسپانیا آورده‌اند. من به‌عمرم‌چنین ارتشی را ندیده‌ام. باید هفتاد هزار نفر باشند.»

(کریکسوس همیشه دشمن ترس و تزلزل است. اگر با او بود اکنون دنیا را مسخر کرده بودند. یک تکیه کلام بیشتر ندارد، و آن هم حمله به‌رم است: «می‌گوید، موش کشی فایده‌ای ندارد، باید لانهٔ موش را خراب کرد.» پس آنگاه می‌افزاید: «گانیکوس، تو واقعاً حوصله‌ام را سر برده‌ای، برای اینکه هر وقت که صحبت می‌کنی همه‌اش «ارتش بسیار بزرگی است، خیلی بدموقعی است.» گوش کن ببین چه می‌گویم. تمام این ارتششان با اینهمه کرّ

1. Castius 2. Phraxus 3. Mosar

و فر یک جو پیش من ارزش ندارد. اگر با من بود حمله می‌کردم. یک ساعت بعد یا فردا یا یک هفتهٔ بعد هم حمله نمی‌کردم، همین الساعه می‌کردم.»

(گانیکوس می‌خواهد نبرد را به‌تعویق افکند. می‌گوید: «شاید نیروهایشان را پراکنده کردند. پیش از این بارها این کار را کرده‌اند، از کجا معلوم شاید باز هم کردند.»

(اسپارتاکوس می‌گوید: «نه، نمی‌کنند؛ من به‌شما قول می‌دهم. برای چه بکنند؟ ما را در اینجا گیر آورده‌اند و می‌دانند هم که گیر آورده‌اند. در این صورت چرا بیایند و نیرویشان را تکه‌تکه کنند؟»

(بعد، موزار مصری می‌گوید: «من برای نخستین بار با نظر کریکسوس موافقم. پیش آمدعجیبی است، اما این بار حق با اوست. ارتش بزرگی در آن‌سوی دره مستقر شده و ما ناگزیریم دیر یا زود با آن بجنگیم، حالا که باید بجنگیم چرا زودتر نجنگیم. آنها می‌توانند آنجا بمانند. چرا؟ برای اینکه آذوقه‌شان تأمین است، ولی ما چندی که بگذرد دیگر چیزی نخواهیم داشت، و آن‌وقت اگر تکان بخوریم فرصتی را به‌دستشان داده‌ایم که می‌خواستند.»

(اسپارتاکوس از او می‌پرسد: «تو فکر می‌کنی چندنفرند؟»

(«خیلی ــ لااقل هفتاد هزار نفر.»

(اسپارتاکوس به‌افسردگی سر می‌جنباند و می‌گوید: «اوه، خیلی است ــ سرسام‌آوراست. اما فکر می‌کنم حق با شماست. ناچاریم در همین‌جا با آنها بجنگیم.» سعی می‌کند به‌روی خود نیاورد، اما در درونش تلاطمی است.

(تصمیم می‌گیرند ظرف سه ساعت جناح ارتش روم را مورد حمله قرار دهند، ولی حمله پیش از آن شروع می‌شود. فرماندهان هنگ هنوز به‌واحدهای خود نرسیده‌اند که ارتش روم دست به‌تعرض می‌زند و مرکز ارتش غلامان را مورد حمله قرار می‌دهد. از تاکتیکهای پیچیده و بغرنج، و باز شدن ماهرانهٔ واحدها خبری نیست. واحد «تلاش اصلی» لژیونی است که همچون نیزه‌ای که به‌سوی پاسگاه فرماندهی پرتاب شده باشد متوجه مرکز نیرو می‌گردد، و تمام ارتش عظیم روم درپشت سر آن به‌حرکت‌در می‌آید. داود با اسپارتاکوس می‌ماند. به‌مدت کمتر از یک ساعت، دفاع هماهنگ و موزونی را از پاسگاه‌فرماندهی اداره می‌کنند. سپس جنگ به‌پاسگاه فرماندهی می‌رسد و کابوس شروع می‌شود. پاسگاه در هم می‌ریزد. امواج خروشان نبرد به‌سان امواج دریا آنان را به‌این‌سو و آن‌سو می‌راند: در اطراف اسپارتاکوس تندبادی می‌غرد.

(آری، جنگ یعنی این؛ و داود بعدها خواهد دانست که جنگی هم دیده است. در مقابل این جنگ، هر چیز دیگر به‌زدوخورد شباهت دارد. اکنون

اسپارتاکوس فرماندهٔ یک ارتش بزرگ نیست بلکه فقط سربازی است که شمشیر و سپری به‌دست دارد، اما همچون یک پارچه آتش است. یهودی نیز چون او می‌جنگد. صخره‌آسا ایستاده‌اند و امواج نیرومند جنگ می‌غرد و پیش می‌آید و به‌این صخره که می‌خورد درهم می‌شکند. یکبار تنها می‌مانند، و برای حفظ جان خود می‌جنگند. سپس صد نفر به‌کمکشان می‌آید. داود اسپارتاکوس را نگاه می‌کند؛ این تراسی که سراپایش آلوده به‌خون است و عرق از تمام بدنش می‌جوشد نیشخندی به‌لب دارد.

(می‌گوید: «چه جنگی! داود چه جنگی است! یعنی در چنین جنگی زنده می‌مانیم که طلوع خورشید را به‌چشم ببینیم؟ کسی چه می‌داند؟»

(داود با خود می‌اندیشد: «از جنگ لذت می‌برد! آه، چه مرد عجیبی است! نگاه کن، ببین چقدر از جنگ لذت می‌برد! نگاه کن، نگاه کن چطور می‌جنگد! مثل یک شیر می‌جنگد! مانند یکی از همان پهلوانهایی که حماسهٔ زندگیشان را زمزمه می‌کند.»

(نمی‌داند که خود او نیز همان‌طور می‌جنگد. اول او باید کشته شود تا نوک نیزه‌ای بتواند بدن اسپارتاکوس را لمس کند. مانند گربه‌ای است که هرگز خسته نمی‌شود. گربه‌ای بزرگ! گربه‌ای وحشی، که شمشیرش چنگال اوست. هرگز از اسپارتاکوس جدا نمی‌شود. ذره‌ای از او غافل نیست و همیشه درکنار اوست، انگار به‌او جوش خورده است. آنقدرها از صحنهٔ نبرد را نمی‌بیند. فقط آن قسمتهایی را می‌بیند که مستقیماً درمقابل اسپارتاکوس وخود او است؛ ولی این مقدار، آنقدر که باید هست. روسیها می‌دانند که اسپارتاکوس اینجاست. واحدها مسألهٔ گسترش و پیشروی منظم و خلاصه تمام قواعدی را که در عرض سالهای سال آموخته‌اند فراموش می‌کنند و زیر پا می‌گذارند، سربازها فشار می‌آورند و محور اصلی حرکت واحدها را تغییرمی‌دهند ومتوجه همین نقطه می‌کنند. می‌جنگند و پیش می‌آیند که به‌اسپارتاکوس برسند و او را به‌خاک بکشند و بکشند و سر این هیولا را از تن جدا کنند. به‌قدری نزدیکند که داود تمام ناسزاهایی را که از دهنشان بیرون می‌ریزد می‌شنود. این صدا نیز به‌چکاچاک شمشیر و صدای سلاحهای دیگر اضافه شده است. اما غلامان نیز می‌دانند که اسپارتاکوس اینجاست و از سایر جهات و جوانب به‌این مرکز تلاش روی می‌آورند. نام اسپارتاکوس را چون پرچمی برافراشته نگه می‌دارند؛ نامش مانند پرچمی برسرتاسر میدان نبرد به‌اهتزاز درمی‌آید. اسپارتاکوس! از یک میلی هم می‌توان شنید... در شهر محصوری که پنج میل از اینجا فاصله دارد همهمهٔ نبرد را می‌شنوند.

(اما داود بی‌آنکه گوش فرا دهد می‌شنود. جز جنگی که می‌کند و جز آنچه در مقابل او است از چیزی خبر ندارد. نیرویش تحلیل می‌رود، لبانش به‌خشکی می‌گراید اما نبرد سوحش‌تر و سوحش‌تر می‌گردد. نمی‌داند که این نبرد در منطقه‌ای به‌عرض دو میل گسترش یافته و خبر ندارد که کریکسوس دو لژیون را در هم شکسته است و تعقیب می‌کند. جز از بازوی خود و از شمشیری که این بازو به‌کار می‌اندازد و از اسپارتاکوس که در کنارش می‌جنگد از چیزی خبر ندارد. حتی نمی‌داند که از تپه سرازیر شده و به تـه‌دره رسیده‌اند، تا اینکه تا قوزك پا در سبزه‌های آب گرفته فرو می‌رود. در رودخانه هستند، و جنگ همچنان ادامـه دارد، حال آنکـه تا زانو در آبی که به‌سرخی گراییده است فرو رفته‌اند. آفتاب غروب می‌کند و کرانه‌های خونین آسمان به‌هزاران مردی که دره را از کین و تقلای خویش انباشته‌اند سلام می‌دهد. جنگ در تاریکی سستی می‌گیرد اما هرگز متوقف نمی‌شود، غلامان در پرتو خنك ماه، سر را در آب خون‌آلود فرو می‌برند و رفع عطش می‌کنند.

(سپیده که می‌زند حملهٔ ارتش روم در هم می‌شکند. کدام ارتش با سربازانی مانند این غلامان روبرو شده است! هر قدر هم بکشید مهم نیست، دیگران جوشان و خروشان می‌آیند و جایشان را پر می‌کنند. مانند جانوران می‌جنگند، چون حتی پس از اینکه شمشیر را در دلشان فرو برده و به‌زمینشان در انداخته‌اید باز دست از تلاش نمی‌کشند و پایتان را با دندان محکم می‌چسبند و ناگزیر بایدشمشیر را در گردنشان فرو ببرید تا شما را رها کنند. دیگران هنگامی که زخم بر می‌دارند سینه‌سـال از میدان جنگ خـارج می‌شوند اما اینها جنگ را ادامه می‌دهند تا اینکه می‌میرند. دیگران آفتاب که غروب می‌کند دست از جنگ می‌کشند ولی غلامان مانند گربه در تاریکی شب می‌جنگند و هرگز دست از تلاش نمی‌کشند.

(با چنین وضعی، ترس به‌وجود ارتش روم راه می‌یابد و اندك‌اندك رشد می‌کند. این ترس از بذری‌جوانه می‌زند که مدتها پیش افشانده شده است: ترس از غلام. با غلام زندگی می‌کنید ولی هرگز به‌او اعتماد ندارید و از او خاطرجمع نیستید. در داخل مملکت هم هستند. بنابراین در داخل و خارج تأمین ندارید. هر روز به‌روی شما تبسم می‌کنند اما در پس این تبسم کینه و نفرت و بیزاری است. همیشه در این فکرند که شما را بکشند. زندگیشان از کینه مایه می‌گیرد. صبر می‌کنند، تأمل می‌کنند؛ صبر و حافظه‌ای دارند که تمام شدنی نیست. و از آن روزی که رومیان برای نخستین‌بار متوجه‌این مطلب شدند بذر این ترس در وجودشان افشانده شد، و اینك ثمر می‌دهد.

(خسته‌اند. به‌زحمت نیروی این را دارند که سپرهایشان را نگه دارند و شمشیرشان را بالا ببرند. اما غلامان خسته نیستند، افراد ارتش روم روحیه‌شان را می‌بازند. ده نفر اینجا از هم‌می‌پاشد، صد نفر آنجا می‌گریزد؛ صد نفر هزارنفر می‌شود؛ وهزار نفر ده‌هزار نفر، وسراسیمگی تمام ارتش روم رافرا می‌گیرد. اسلحه را زمین می‌اندازند و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. افسران سعی می‌کنند از فرارشان جلوگیری کنند، اما سربازان آنها را می‌کشند، غلامان آنها را تعقیب می‌کنند؛ حسابهای گذشته را با آنها تصفیه می‌کنند. فرسنگها سرباز رومی است که به‌رو در افتاده و از پشت زخم برداشته است.

(هنگامی که کریکسوس و دیگران اسپارتاکوس را می‌یابند هنوز در کنار یهودی است . اسپارتاکوس بر زمین درازکشیده و در میان کشتگان به خواب رفته و یهودی، شمشیر بدست، بالای سرش ایستاده است. می‌گوید: «بگذارید بخوابد. پیروزی بزرگی است. بگذارید بخوابد.»

(اما در این پیروزی بزرگ، ده هزار غلام هم از بین رفته است؛ و روم باز هم ارتشهای دیگر ــ ارتشهای بزرگتری را خواهد فرستاد.) □

۷

وقتی معلوم شد که گلادیاتور مشرف به‌موت است علاقهٔ مردم سستی گرفت. با آنکه بعد از ظهر بود و هنوز بیش از ده ساعت از مصلوب شدنش نمی‌گذشت جز مشتی از هواخواهان پروپا قرص به‌چهار میخ کشیدن و آن تعداد از مردم بی‌سروپا و بیکاره و کوچه‌گردی که جزء لاینفک چنین تفریحهایی هستند کسی باقی نمانده بود. درست است که دراین زمان در کاپوا مسابقات اسب‌دوانی مرتباً انجام نمی‌گرفت اما تردیدی نبود، و می‌توانستید اطمینان داشته باشید، که در یک یا دو میدان «مبارزه» حتماً خبری هست. و چون کاپوا مورد توجه جهانگردان بود ترتیب مسابقات «جفتها» به‌نحوی که لااقل سیصد روز ادامه داشته باشد برای ثروتمندان محل صورت یک امر حیثیتی و فخر فروشی پیدا کرده بود. کاپوا

تئاتری بسیار با شکوه و فاحشه‌خانه‌های بیشماری داشت که به‌نحوی بسیار آشکار، بمراتب آشکارتر از آنچه در رم بود، کار می‌کردند. از هر نژاد و ملتی، زن در این فاحشه‌خانه‌ها بود، و این فاحشه‌خانه‌ها مخصوصاً طوری سازمان یافته بودند که شهرت و محبوبیت شهر را بالا ببرند. علاوه بر آن مغازه‌های زیبا و بازار عطرفروشان و حمامهای بسیار داشت، و در کنار دریاچهٔ زیبای آن انواع و اقسام وسایل ورزشهای تفریحی آبی موجود بود.

بنابراین جای تعجب نیست که یک گلادیاتور مصلوب ومشرف به‌موت فقط سرگرمی و تفریحی زودگذر باشد؛ و اگر این گلادیاتور قهرمان «بازیهای حذفی» نبود حتی دوبار هم به‌نعشش نظر نمی‌افکندند؛ با وجود این دیگر زیاد مورد توجه نبود. سه تاجر ثروتمند، که در رأس جامعهٔ کوچکی از یهودیان قرار داشتند در نامه‌ای خطاب به «تمام اتباع روم مقیم کاپوا» از خود سلب مسئولیت کردند و تمام اطلاعات موجود را مورد تردید قرار دادند. اینان خاطر نشان می‌ساختند که در مملکتشان تمام عوامل و عناصر شورش و نارضایی ریشه‌کن شده است، و اضافه می‌کردند که صرف «ختان» دلیل بر یهودی بودن طرف نیست، و ختان در میان مصریها و فنیقیها و حتی ایرانیها نیز امر شایعی است. در ضمن متذکر می‌شدند که سرشت و فطرت یهودیان این نیست که در روی قدرتی که صلح و صفا و فراوانی و وفور نعمت و نظم و انتظام با خود آورده است بایستند. بدین ترتیب گلادیاتوری که از همه‌جا رانده و طرد شده است اینک در تنهایی و بیکسی و شکنجه و درد، به‌پایان زندگی خویش نزدیک می‌شود. دیگر سرگرمی و تفریحی برای سربازان و تماشاچیان ایجاد نمی‌کرد. پیرزن مفلوکی در آنجا بود؛ نشسته بود و زانوانش را در بغل گرفته و در مصلوب خیره گشته بود. سربازان از زور کسالت سر بسرش گذاشتند.

یکی از آنها گفت: «خوب، خانم خوشگله، در خیال خودت چه کار داری با این بابا می‌کنی؟»

دیگری گفت: «سیخای بیاریمش پایین، بدیم ببریش؟»

— چند وخته با یه همچه جوانی همخوابه نشدی؟

پیرزن زیر لب گفت: «خیلی وخته»

— می‌بینی، مثل یک گاو نر میره روت، خوب؟ حسابی میره روت، ها. مثل یه اسبی که رو سادیون بره. چطوره، ها؟

پیرزن گفت: «به‌به، ماشاءالله! چه مردمی هستید! با مردم چطوری صحبت می‌کنید!»

— اوه، حضرت علیه معذرت عرض می‌کنیم.

سربازها یکی پس از دیگری به‌او تعظیم کردند. و این بازی توجه‌آن چند نفری را که مانده بودند جلب کرد؛ آمدند و در اطرافشان جمع شدند.

— برید، مرده‌شور خودتون و معذرتتونو ببره. خبیثها! من اگه کثیفم شماها خبیثید. من میتونم حموم برم و کثافتمو بشورم ولی شماها نمیتونین.

اما سربازان مایل نبودند بازی دوطرف داشته باشد، به‌چاك قبایشان برخورد و عصبانی شدند. یکی از آنها گفت: «جوش نزن پیرزن. زبونتو ببر. بفهم چی داری میگی.»

— هر چه دلم بخواهد میگم.

— پس اول برو خودتو بشور بعد بر گرد. این‌طور که اومدی و درست دم دروازهٔ شهر نشستی و با اون وضع که نگاه میکنی قیافهٔ خوبی نیستی.»

پیرزن زهر خندی به‌لب آورد و گفت: «میدونم، قیافهٔ خوبی نیستم، آره؟ آه، شما روسیها چه مردمی هستین. تمیزترین مردم دنیا هستین. حتی ولگردهاش هم — که شماها اکثرتون از اون قماش هستین — و صبحهاشونو در قمار و بعد از ظهرهاشونو تو میدونهای مبارزه میگذرونن. هر روز حموم میکنن. خیلی تمیزن...»

— پس کن پیرزن، ببند دهنتو!

— نه نمی‌کنم. من نمیتونم حموم بکنم. من کنیزم. کنیزا و غلامها حموم نمیرن. من پیر و از کار افتاده‌ام و کاریم نمیتونین بکنین. هیچ غلطی نمیتونین بکنین. دم آفتاب نشسته‌م، و مزاحم کسی هم‌نیستم، اما شما نمیخواین اینجا بشینم، آره؟ روزی دو دفعه خونهٔ ارباب میرم، یه‌مشت نون بهم‌میده. نون خوب. نون روم؛ همون نونی که گندمشو غلام میکاره و غلام آسیاب می‌کنه و غلام می‌پزه. چیزی توی خیابوناتون هست که غلامها درست نکرده باشه؟ فکر میکنین ازتون می‌ترسم؟ من تف تو صورتتون میندازم!»

و هنگامی که این ماجرا ادامه داشت کراسوس به‌دروازهٔ آپیان باز گشت. مانند همهٔ کسانی که کسری استراحت شب را روزهنگام جبران می‌کنند بد خوابیده بود. اگر یکی می‌پرسید چرا به‌این صحنه باز می‌گردد ممکن بود شانه بالا افکند، ولی در حقیقت می‌دانست برای چه باز آمده است. یک دورهٔ کامل زندگیش با مرگ آخرین گلادیاتور پایان می‌پذیرفت. بدیهی است تاریخ از او یاد می‌کرد، اما نه به‌عنوان یک سردار بسیار ثروتمند بلکه به‌عنوان سرداری که شورش غلامان را درهم شکست.

این جریان به‌گفتن آسان است، اما عملش آنقدرها آسان نبود. کراسوس تا هنگامی که جان در بدن داشته باشد هرگز نمی‌تواند خود را از خاطرات و

صحنه‌های جنگهای غلامان جدا کند. با آن خاطرات خواهد زیست؛ با آنها به‌بستر خواهد رفت و با آنها بر خواهد خاست. تا موقعی که زندگی را بدرود نگوید با اسپارتاکوس تودیع نخواهد کرد.

آن‌وقت، و فقط آن‌وقت کشمکش‌میان اسپارتاکوس و کراسوس به‌پایان خواهد رسید. بنابراین کراسوس به‌دروازهٔ آپیان بازگشت تا آنچه را که از رقیبش بجا مانده بود مجدداً تماشا کند.

افسر دیگری نگهبانی را تحویل گرفته بود، اما او هم ژنرال را می‌شناخت— همچنانکه اکثر مردم کاپوا می‌شناختند— و منتهای خوش خدمتی را معمول داشت. حتی از این بابت که تعداد تماشاچیان بسیار قلیل بود عرض معذرت کرد.

گفت: «خیلی به‌سرعت دارد می‌میرد. چیز عجیبی است. به‌نظر آدم محکم و با دوامی می‌رسید. فکر می‌کردیم لااقل سه روز روی صلیب خواهد ماند. اما تا صبح نخواهد کشید.»

— کراسوس پرسید: «از کجا می‌دانید؟»

— می‌شود تشخیص داد، تعداد زیادی را دیده‌ام، همه هم کم‌وبیش مثل هم می‌میرند؛ مگر اینکه گلمیخها شریانهای اصلی دست را قطع کرده باشند، که البته در آن صورت خونریزی شدید است و مصلوب به‌سرعت می‌میرد. این یکی همان‌طور که ملاحظه می‌فرمایید زیاد هم خونریزی نمی‌کند، چیزی که هست‌نمی‌خواهددیگر زنده بماند، و وقتی اینطور می‌شود دیگرمقاومت نمی‌کنند. آدم هیچ فکر نمی‌کرد این‌طور باشد.

کراسوس گفت: «من هیچ‌چیز را بعید نمی‌دانم.»

— صحیح می‌فرمایید. حضرت اجل تجربهٔ بیشتر...

در همین هنگام صدای جیغ پیرزن بلند شد. سربازان او را کتک می‌زدند و او نیز با آنها در افتاده بود و جیغ می‌زد. کراسوس به‌طرف صحنه به‌راه افتاد، به‌یک‌نگاه حال و قضیه را دریافت، به‌لحنی زننده گفت: «به! چه قهرمانهایی! پیرزن را به‌حال خود بگذارید!»

لحن صدایش آنها را به‌اطاعت واداشت. پیرزن را به‌خود گذاشتند. یکی از آنها کراسوس را شناخت، و درگوشی به‌دیگران حالی کرد. سپس افسر جلو آمد، می‌خواست بداند جریان از چه قرار است و آیا وقتشان را بطریق بهتری نمی‌توانند بگذرانند؟

سرباز گفت: «فحش می‌داد.»

مردی ایستاده بود و قاه قاه می‌خندید.

افسر به‌بیکاره‌ها گفت: «یاالله، ردشید، برید پی کارتون!»
چند قدمی عقب رفتند؛ اما زیاد دور نشدند. پیرزن موذیانه کراسوس را نگاه می‌کرد.
گفت: «پس سردار بزرگ حامی من هستند؟»
کراسوس سؤال کرد: «پیرزن تو کی هستی؟»
— حضرت اجل، حالا جلوت زانو بزنم یا تف تو صورتت بندازم؟
سرباز فریاد برآورد: «می‌بینید؟ عرض نکردم؟»
کراسوس گفت: «بسیار خوب، باشد» سپس پرسید: «خوب، پیرزن، حالا چه می‌خواهی؟»
—هیچی، فقط می‌خواهم کاری به کارم نداشته باشی. اومدم مرگ یک مرد خوب را ببینم؛ و نذارم تنها و بیکس و کار بمیره. میشینم و همون‌طور که میمره نگاهش می‌کنم. محبتم را بدرقهٔ راهش می‌کنم. بهش میگم که هیچ وقت نخواهد مرد. اسپارتاکوس هیچ وقت نمرد. اسپارتاکوس زنده است.»
— پیرزن، از چه داری صحبت می‌کنی؟
—یعنی مارکیوس لیسینیوس کراسوس، نمیدونی از چی دارم صحبت می‌کنم؟ از اسپارتاکوس صحبت می‌کنم. بله، میدونم برای چی اینجا اومدی. هیچ کس مثل من نمیدونه. اینها نمیدونن اما من و تو خوب میدونیم!
افسر به‌سربازان دستور داد پیرزن کثیف را از آنجا دور کنند، اما کراسوس با عصبانیت از این عمل ممانعت به‌عمل آورد و گفت: «گفتم کارش نداشته باشید. شجاعتتان را این‌قدر برخ من نکشید! اگر اینهمه‌شجاع بودید به عوض اینکه‌در این شهر ییلاقی پرسه‌بزنید‌در لژیون خدمت می‌کردید. من خودم می‌توانم از خودم دفاع کنم. در مقابل یک‌پیرزن که‌می‌توانم از خودم‌دفاع کنم.»
پیرزن لبخندی زد و گفت: «تو می‌ترسی.»
— از چه می‌ترسم؟
از ما می‌ترسی، نیست؟ همه‌تون می‌ترسین! برای همینه که اینجا اومدی. اومدی که به‌چشم خودت مرگشو ببینی. خدایا، بعضی از این غلامها چه بلاهایی به‌سرت آوردند! هنوز هم می‌ترسی. مگه وقتی که بمیره کار تموم میشه؟ با توام، مارکیوس‌لیسینیوس کراسوس، کار تموم میشه؟
— پیرزن، تو کی هستی؟
پیرزن جواب داد: «یه کنیز.» اینک قیافه‌اش ساده و کودکانه بود. «اومدم اینجا تا با یکی از کس‌و کارای خودم باشم، و کمی تسلاش بدم. اومدم برایش گریه کنم. اونای دیگه میترسن بیان. کاپوا پر از کس‌و کار

ماست، ولی جرئت نمیکنن بیان. اسپارتاکوس به‌ما گفت بلند شید و آزاد باشید! ولی ما می‌ترسیدیم؛ جرأتشو نداشتیم. میدونی خیلی قوی هستیم، عده‌مون خیلی زیاده، با این وجود می‌بینی می‌ترسیم و همه‌اش ناله می‌کنیم و فرار می‌کنیم.»
اشک از چشمان کورسویش فرو می‌چکید «حالا چه کارم می‌خواهی بکنی؟»
«هیچ کارت نمی‌کنم. بنشین و اگر مایلی گریه کن.» و سکه‌ای برای پیرزن انداخت و متفکرانه دور شد. به‌طرف صلیب پیش آمد. گلادیاتور مشرف به‌موت را می‌نگریست و کلمات پیرزن را در خاطر خود زیرورو می‌کرد. □

۸

در زندگی این گلادیاتور چهار دوران وجود داشت: کودکی دوران خوش بیخبری، و دوران جوانی زمان فهم و شعور و سرشار از غم و کینه و نفرت بود؛ دوران امید روزگاری بود که در کنار اسپارتاکوس می‌جنگید، و دوران ناامیدی زمانی بود که فهمید نهضت با شکست روبرو شده است. این، پایان دوران نا ـ امیدی بود و اینک در آستانهٔ مرگ بود.
مبارزه مایهٔ حیات او بود و زندگیش وابسته بدان بود، ولی اکنون دیگر مبارزه نمی‌کرد. زندگی در او جوشش خشم و مقاومت بود؛ فریادی خشمگین در طلب رابطهٔ منطقی مناسبات میان انسانها بود. عده‌ای خلقتشان طوری است که زندگی را به‌صورت موجود می‌پذیرند؛ بعضیها نمی‌توانندبپذیرند، و او تا به‌اسپارتاکوس بر نخورد هیچ چیز برایش قابل قبول نبود. آن‌وقت قبول کرد که زندگی انسان چیز پر ارزشی است. زندگی اسپارتاکوس چیز پر ارزشی‌بود؛ چیز شریفی بود، و کسانی که با او بودند با شرافت زندگی می‌کردند. اما اینک که بر بالای صلیب و در آستانهٔ مرگ بود هنوز از خود می‌پرسید: چطور شد شکست خوردیم؟ و این سؤال درمیان پریشانیهای‌خاطر و آشفتگیهای ذهن پی جواب می‌گشت، اما جوابی نمی‌یافت.
(وقتی خبر آمد که کریکسوس کشته شده، با اسپارتاکوس بود. مرگ

کریکسوس نتیجهٔ منطقی زندگی او بود. کریکسوس به‌یک رؤیا چسبیده بود و آن‌را رها نمی‌کرد. اسپارتاکوس فهمید که این رؤیا چه وقت به‌پایان رسید و امکان ناپذیر گردید. رؤیای کریکسوس و سحرك او نابودی روم بود. اما زمانی فرا رسید که اسپارتاکوس دریافت که هرگز نمی‌توانند روم را نابود کنند و بلکه روم‌است که‌آنهارا نابودخواهد کرد. و این آغاز امر بود؛ پایان امر این بود که بیست‌هزار نفر به‌فرماندهی کریکسوس به‌جنگ رفتند. و اکنون کریکسوس کشته شده است. آری، گلی تند و تنومند و سرخایی دیگر نخواهد خندید و صدای نعره‌اش دیگر به‌گوش نخواهد رسید. او مرده است.

هنگامی که خبر می‌آید داود با اسپارتاکوس است. پیام‌آوری، باز-مانده‌ای، خبر می‌آورد. چنین اشخاصی‌پیام‌آوران مرگ‌اند و وجودشان سراپا مرگ و نیستی است. اسپارتاکوس گوش فرا می‌دهد. سپس رو به‌داود می‌کند و می‌پرسد:

(«شنیدی چه گفت؟»

(«شنیدم.»

(«شنیدی که کریکسوس کشته شده و تمام ارتشش نابود شده است؟»

(«شنیدم.»

«یعنی اینهمه مرگ در دنیا هست؟ اینهمه؟»

(«دنیا پر از مرگ است. پیش از آنکه با تو آشنا شوم دنیا فقط مرگ بود و جز مرگ چیزی نبود.»

(اسپارتاکوس می‌گوید: «اکنون هم فقط مرگ است و جز مرگ چیزی نیست.» اسپارتاکوس اکنون تغییر کرده است؛ دیگر آن اسپارتاکوس سابق نیست و هرگز هم نخواهد بود. آن وابستگی گرانبهایی را که تاکنون با زندگی داشت و حتی در معادن طلای نوبه نیز داشت و در میدان مبارزه نیز حفظ می-کرد— باری، دیگر آن وابستگی گرانبها را هرگز با زندگی نخواهد داشت. از نظر او دیگر مرگ بر زندگی غلبه کرده است. ایستاده است. حالتی در چهره‌اش به‌چشم نمی‌خورد و چیزی از نگاهش نمی‌تراود. سپس اشک برگونه‌های پهن و گندمگونش فرو می‌لغزد. آه که برای داود چقدر موحش و دلخراش است که بایستد و ناظر گریهٔ اسپارتاکوس باشد! این اسپارتاکوس است که‌گریه می‌کند. در این حال این فکربه‌خاطر یهودی خطور می‌کند: بگوییم اسپارتاکوس چگونه آدمی است؟

(چون وقتی که نگاهش می‌کنید چیزی نمی‌بینید. از نگاهش چیزی دستگیر نمی‌شود. چیزی که می‌بینید بینی‌پخ و شکسته و دهان گشاد و پوست

گندمگون و چشمانی است که با فاصلهٔ زیاد در کاسهٔ سر جای گرفته‌اند. از کجا بدانید چطور آدمی است؟ او انسان طراز نوی است. می‌گویند مانند پهلوانان روزگار کهن است، اما پهلوانان روزگاران باستان چه‌وجه مشترکی با اسپارتاکوس دارند؟ یعنی یک پهلوان فرزند یک غلام غلام‌زاده است؟ پس این مرد از کجا آمد؟ چگونه می‌تواند بدون نفرت و حسادت زندگی کند؟ آدم اشخاص را از تندی و کینه‌شان می‌شناسد. اما اینجا به‌مرد شریف و بزرگواری بر می‌خورید: به‌مردی بر می‌خورید که در تمام مدت عمرش عمل بدی مرتکب نشده. با شما فرق دارد ــ با ما هم فرق دارد. آنچه را که ما می‌خواهیم باشیم و شروع می‌کنیم، او هم اکنون هست؛ هیچیک از ما مثل او نخواهیم بود. از ما گذشته و ما را پشت سر گذاشته است... و اکنون گریه می‌کند!

(داود می‌پرسد: «برای چه گریه می‌کنی؟ آخر ما ناراحت می‌شویم؛ به‌ما خیلی گران می‌آید ــ برای چه گریه می‌کنی؟ دیگرتا آخرین نفر که بمیریم ما را راحت نمی‌گذارند.»

(اسپارتاکوس می‌گوید: «تو هیچ وقت گریه نمی‌کنی؟»

(«چرا وقتی پدرم را به‌چهار میخ کشیدند گریه کردم. از آن‌وقت به‌بعد گریه نکرده‌ام.»

(اسپارتاکوس می‌گوید: «تو برای پدرت گریه نکردی؛ من هم برای کریکسوس گریه نمی‌کنم. به‌حال خودمان گریه می‌کنم. چرا این‌طور شد؟ اشتباهمان در کجا بود؟ در ابتدا کمترین تردیدی به‌دلم راه نمی‌یافت. تمام زندگیم به‌خاطر لحظه‌ای بود که غلامان قدرتی پیدا کرده و اسلحه بدست گرفته باشند. و آن‌وقت دیگر هیچ شکی نداشتم. زمان شلاق سپری شده بود؛ زنگها در تمام دنیا به‌صدا درآمده بود. پس چرا شکست خوردیم؟ کریکسوس، رفیق من، چرا کشته شدی؟ چرا اینهمه لجاجت به‌خرج دادی؟ حالا خودت کشته شده‌ای و تمام افراد نازنیت از بین رفته‌اند!»

(یهودی می‌گوید: «مرده، گذشته و رفته است؛ مرده را که نمی‌شود زنده کرد. گریه مکن!»

(اما اسپارتاکوس روی زمین می‌نشیند، سر را بر زانوان خود تکیه می‌دهد و می‌گوید: «وارینیا را برایم بفرست. بگو بیاید اینجا. بگو وحشت وجودم را فرا گرفته و مرگ بر زندگیم بال گسترده است.») □

۹

پیش از اینکه گلادیاتور زندگی را بدرود گوید لحظه‌ای پیش آمد که همه‌چیز را بـه‌روشنی مـی‌دیـد. چشمانش را گشـود؛ پـردهٔ تیرگی از جلـو چشمانش کنار رفت و به‌مدتی کوتاه از هیچ دردی خبر نداشت. صحنهٔ پیراسون خویش را بـه‌روشنی مـی‌دیـد. آنجا شاهـراه آپیان بـود؛ همـان راه عظیمی کـه مـایهٔ عظمت و شریان حیاتی روم بود و سر به‌سوی شمال می‌گذاشت و این مسافت دراز را پشت سر می‌نهاد و به‌شهر رم می‌پیوست. آنسـوی دیگرش، حصـار شهر و دروازهٔ آپیان و مشتی سرباز شهری بیکاره و بیحال و بالاخره افسر مأمور دروازه بود که با دختر خوشگلی لاس می‌زد. مشتی بیکاره و بیعار روی دیوار کنار جاده قوز کرده بودند. در روی جاده نیز عبور و مرور صورت منظمی نداشت، زیرا دیر هنگام بود و بیشتر مردم آزاد مقیم شهر در حمامها بودند. هنگامی که نگاهش را بالا آورد تصور کرد که روشنایی ضعیفی از آب دریاچهٔ زیبا را دید. باد خنکی از جانب دریامی‌وزیدویمانند لمس خنک‌دست‌معشوقه‌ای‌چهره‌اش رانوازش‌می‌داد.

تپه‌های سبز اطراف شاهراه و درختان تیرهٔ سرو آن سوی آن و تپه‌های کوتاه و بلند شمال و ستیغ کوههای دور دستی را که غلامان فراری در آن مخفی می‌شوند می‌دید. آسمان آبی و زیبای شامگاهی را می‌دید ــ آسمانی که‌به‌زیبایی و رنگ آرزویی تحقق نیافته بود. و هنگامی که نگاهش را متوجه پایین ساخت پیر زنی را دید که‌در ده‌قدمی‌صلیب‌قوز کرده‌وبراوچشم‌دوخته بود ومی‌گریست.

گلادیاتور با خودگفت: «چرا برای من‌گریه می‌کند؟ پیر زن توکی هستی که آنجا نشسته‌ای و برای من‌گریه می‌کنی؟»

می‌دانست که دارد می‌میرد. هوش و حواسش بجا بود؛ می‌دانست که دارد می‌میرد و سپاسگزار بود که عنقریب از خاطره و درد خواهد برید، و سر-انجام خوابی عمیق خواهد بود که همه با اطمینان چشم انتظار آنند. دیگر نمی‌خواست با مرگ درآویزد و در برابر آن مقاومت کند. می‌دانست که همینکه چشم برهم‌گذارد زندگی به‌سرعت و سهولت با وی تودیع می‌کند.

کراسوس را هم دید. او را دید و بازشناخت. نگاهشان با هم تلاقی کرد. سردار رومی بمانند یک مجسمه، راست و بیحرکت ایستاده بود. از سرتاپا در آغوش چینهای جبهٔ سفید بود. چهرهٔ زیبا و آفتابخورده‌اش همچون مظهر قدرت و شکوه و عظمت روم بود.

گلادیاتور با خود اندیشید: «کراسوس، پس تو هم آمده‌ای که ناظر مرگم باشی! آمده‌ای ناظر مرگ آخرین نفر ارتش غلامان باشی. آه، غلام این طور می‌میرد، و آخرین چیزی هم که می‌بیند ثروتمندترین مرد جهان است!»

سپس سایر اوقاتی را که طی آنها کراسوس را دیده بود به‌یاد آورد. بعد، اسپارتاکوس را به‌خاطر آورد. به‌یاد آورد که اسپارتاکوس چگونه بود. می‌دانستند که کار تمام شده است؛ می‌دانستند که ماجرا به‌پایان رسیده است؛ می‌دانستند که این آخرین نبرد است. اسپارتاکوس با وارینیا تودیع کرده بود. به‌رغم تمام خواهشها و التماسهایی که وارینیا کرد اسپارتاکوس اجازه نداد با او بماند. با او خداحافظی کرد و مجبورش کرد برود. آن وقت حامله بود و اسپارتاکوس امیدوار بود که پیش از آنکه ارتش روم عرصه را بر آنها تنگ سازد وضع حمل کند و بچه را ببیند، ولی وقتی که با وارینیا خداحافظی کرد بچه هنوز به‌دنیا نیامده بود. همان وقت به‌داود گفت: «دوست و رفیق دیرین، من هرگز روی این بچه را نخواهم دید؛ و تنها چیزی که افسوسش را می‌خورم همین است. برای هیچ چیز دیگر، هیچ چیز، متأسف نیستم.»

برای نبرد آماده شده بودند که اسب سفیدی را برای اسپارتاکوس آوردند. آه، چه اسب زیبایی! از نژاد ایرانی بود؛ بسیار زیبا و به‌سفیدی برف بود. بسیار با شوکت و خونگرم بود. لایق اسپارتاکوس بود. اسپارتاکوس دلهره‌ها و غمها را به‌دور افکنده بود. اینک نقابی به‌چهره نداشت، جوان و شاد و سرشار از زندگی و روح و احساس بود. این شش ماه‌گذشته مویش به‌سپیدی گراییده بود اما اکنون موی سپیدی در سرش به‌چشم نمی‌خورد و جز نشاط و جوانی چیزی در چهره‌اش جلوه‌گر نبود. چهرهٔ زشت، زیبا بود ــ همه می‌دیدند که چقدر زیباست. افراد او را می‌نگریستند اما او قادر به‌صحبت نبود. باری، اسب سفید زیبا را آوردند.

اسپارتاکوس گفت: «دوستان عزیز، ابتدا به‌خاطر این هدیهٔ با شکوه از شما تشکر می‌کنم. از همهٔ شما تشکر می‌کنم. از صمیم قلب سپاسگزارم.» سپس شمشیرش را از غلاف کشید و با حرکتی سریع که چشم قادر به‌تعقیبش نبود آن را تا قبضه در سینهٔ اسب فرو برد و به‌آن آویخت. حیوان سر دست بلند شد، به‌زانو در افتاد و غلتید و مرد. سپس رو به‌آنها کرد؛ از شمشیر خون

می‌چکید. همه با وحشت و تعجب نگاهش می‌کردند. اما او همان بود که بود، تغییری نکرده بود.

گفت: «اسبی کشته شده. می‌خواهید به‌علت اینکه یک اسب کشته شده گریه کنید. ما به‌خاطر زندگی انسانها می‌جنگیم. به‌خاطر زندگی جانوران نمی‌جنگیم. رومیان اسبها را عزیز می‌دارند اما برای انسان جز تحقیر چیزی ندارند. اکنون خواهیم دید چه کسی این میدان را خالی می‌کند، ما یا رومیها؟ از شما به‌خاطر هدیه‌تان تشکر کردم. هدیه‌ای زیبا بود. این نشان می‌داد که به‌من علاقه‌مندید، اما به‌این کار احتیاجی نبود؛ من می‌دانستم. من می‌دانم چه در دل‌دارم. قلبم مالامال ازعشق به‌شماست. رفقای عزیز، کلماتی در جهان‌نیست که قادر به‌توصیف عشق و علاقهٔ من نسبت به‌شما باشد. زندگی ما با هم بود. امروز اگر شکست هم بخوریم کاری کرده‌ایم که انسانها همیشه به‌یاد خواهند داشت. کار ما هرگز فراموش نخواهد شد. چهار سال، چهار سال دراز با روم جنگیدیم؛ هرگز پشت به‌ارتش روم نکردیم؛ امروز هم میدان‌را خالی نمی‌کنیم. می‌خواستید سواره بجنگم؟ بگذار رومیها سواره بجنگند. من درکنار برادرانم پیاده خواهم جنگید. اگر امروز پیروز شدیم اسب بسیار خواهیم داشت. و آن وقت آنها را به‌خرش خواهیم بست؛ به‌ارابه خواهیم بست. اگر هم شکست خوردیم ــ باشد، آن وقت احتیاجی به‌اسب نیست.»

سپس رفقا را در آغوش کشید؛ هر یک از رفقای قدیم را که مانده بودند در آغوش کشید و بوسید، و هنگامی که به‌داود رسید گفت: «آه، دوست من، گلادیاتور بزرگ! امروز هم درکنارم خواهی ماند؟»

ــ همیشه خواهم ماند.

وگلادیاتور همچنانکه ازصلیب آویخته بود وکراسوس را نگاه می‌کرد با خود اندیشید: «آه، انسان چه کارها می‌تواند بکند!» اینک غمی نداشت: درکنار اسپارتاکوس جنگیده بود. در همان لحظه‌ای که این مرد، این سردار بزرگی که درمقابلش بود، سر اسبش را جمع کرده بود و می‌خواست بر صفونشان بتازداو درکنار اسپارتاکوس بود و با او فریاد برآورده بود: «بیا، بیا، کراسوس! بیا ببین چگونه از تو استقبال می‌کنیم!»

جنگیده بود، تا اینکه سنگی از فلاخنی رها شده و او را به‌زمین در افکنده بود. خوب هم جنگیده بود. خوشحال بود که خفت و ننگ به‌چهار میخ کشیدن را او می‌دید و اسپارتاکوس نمی‌دید. غصهٔ چیزی را نداشت، افسوس چیزی را نمی‌خورد، و دردی را احساس نمی‌کرد. اکنون آخرین نشاط‌وشادمانی اسپارتاکوس را درک می‌کرد. چون شکستی درکار نبود. اکنون او هم مانند

اسپارتاکوس بود، زیرا در وقوف به‌راز عمیق زندگی با اسپارتاکوس سهیم بود. این را می‌خواست به کراسوس بگوید. کوشید صحبت کند. لبانش را به‌حرکت درآورد، کراسوس هم به کنار صلیب آمد. در آنجا ایستاد؛ مرد محتضر بالای سرش را می‌نگریست، اما صدایی از دهن گلادیاتور خارج نشد. سپس سرش در میان شانه‌ها فرو افتاد؛ آخرین نیرویش تمام شد و با زندگی بدرود گفت.

کراسوس ایستاد تا اینکه پیر زن به‌او ملحق شد. پیر زن گفت: «حالا دیگه مرد.»

کراسوس گفت: «می‌دانم.»

و به‌دروازه بازگشت و راه خیابانها را در پیش گرفت. □

۱۰

آنشب کراسوس تنها شام خورد. هیچ کس را نپذیرفت و غلامانش که با این بی‌دل و دماغی خاصی که اغلب عارضش می‌شد آشنا بودند آرام و با احتیاط راه می‌رفتند. پیش از شام نصف بیشتر یک شیشه شراب را خورده و شیشه‌ای دیگر را با شام تمام کرده بود. پس از شام با یک تُنگ «سرویوس»[1] نشست و به‌خوردن ادامه داد. این مشروب عرق خرمای بسیار تندی بود که از مصر می‌آوردند. تنها و مغموم، خود را به‌تأثیر مشروب سپرد و مست شد ــ مستی‌ای که با نومیدی و نفرت از خود در می‌آمیخت. هنگامی که بدان حد رسید که فقط به‌زحمت می‌توانست خود را روی پا نگه دارد تلو تلو خوران به‌سوی اتاق خواب به‌راه افتاد و به کمک غلامان به‌بستر رفت.

باری، خوب خوابید، و صبح احساس کرد که شاد و سرحال است. سرش درد نمی‌کرد و ظاهراً خوابهای پریشان هم ندیده بود. عادت داشت هر روز دو دفعه اصلاح کند؛ یک دفعه بلافاصله پس از خواب و یک دفعه هم

1. Serviuse

غروب پیش از شام. مانند بسیاری از رومیان ثروتمند از لحاظ سیاسی ضرور می‌دانست هفته‌ای لااقل دوبار، دو بعدازظهر، در حمامهای عمومی حضور یابد. بدیهی است که این کار یک ضرورت سیاسی بیش نبود، چون حتی در کاپوا نیز حمام شخصی زیبایی داشت. این حمام حوضچه‌ای داشت که مساحت آن دوازده فوت مربع و قدری پایین‌تر از کف حمام بود. آب سرد وگرم فراوان داشت. هرجا که زندگی می‌کرد به وسایل استحمام و شستشو توجهی خاص مبذول‌می‌داشت و هنگامی که خانه‌ای می‌ساخت لوله‌کشی آن همیشه از برنج یا نقره بود، چه به‌این ترتیب خطر پوسیدگی لوله‌ها وجود نداشت.

پس از استحمام سلمانی مخصوص آمد و او را اصلاح کرد. این بخش از برنامهٔ روز را بسیار دوست می‌داشت: دوست می‌داشت‌گونه‌هایش را به‌لبهٔ تیز تیغ بسپارد؛ از احساس کودکانه‌ای که این نوازش در او بر می‌انگیخت لذت می‌برد: از این اعتماد آمیخته به‌خطر، از حولهٔ‌گرمی که متعاقب اصلاح روی صورت قرار می‌گرفت، از روغنی که با واسطه مالش به‌خورد پوست می‌رفت، و از ماساژ پوست سر که از پی این اعمال می‌آمد به‌شوق می‌آمد. به‌موهایش بسیار می‌بالید و از اینکه می‌دید کم‌کمک از دست می‌رود سخت ناراحت بود.

قبای آبی سیرگلابتون دوزی شده‌ای به‌تن کرد. حسب‌المعمول چکمهٔ سفید ساق بلند پوشید. چرم این چکمه‌ها از پوست لطیف‌گوزن ماده بود. چون این چکمه‌ها درست تمیز نمی‌شد و سه روز هم بیشتر تمیز نمی‌ماند یک کارگاه چکمه‌دوزی خصوصی داشت که در آن چهار غلام زیر نظر یک کارگر متخصص کار می‌کردند. البته این کار به‌خرجش می‌ارزید، زیرا در قبای آبی سیر و چکمهٔ سفید تصویری دلکش و دلربا بود. امروز چون هوا به‌گرمی می‌گرایید تصمیم گرفت جبه نپوشد. پس از اینکه صبحانهٔ سبکی مرکب از میوه وکماج خورد در تخت روانی نشست و راه اقامتگاه سه‌جوان را در پیش گرفت. از رفتاری که با هلنا کرده بود قدری احساس شرمندگی و ناراحتی می‌کرد: آخر قول داده بود در کاپوا از آنها پذیرایی کند!

قبلاً یکی دو بار به‌این خانه آمده بود و با عموی هلنا اندک آشنایی داشت، بنابراین دربان از او به‌گرمی استقبال کرد و او را به‌سالنی که اعضای خانواده ومیهمانانشان نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند هدایت نمود. هلنا هنگامی که او را دید قدری سراسیمه شد وگونه‌هایش‌گل انداخت. کائیوس واقعاً از دیدنش خوشحال بود. عمو و زن‌عمو دیدار سردار را افتخاری بزرگ تلقی می‌کردند و نمی‌دانستند به‌چه ترتیب از او پذیرایی کنند. فقط کلودیا بود که به‌دقت او را برانداز می‌کرد: نگاه شرارتباری در اعماق چشمانش خفته بود.

کراسوس گفت: «اگر برنامه‌ای ندارید مایلم در یکی از کارخانه‌های عطرسازی مهمان من باشید. مایهٔ تأسف خواهد بود که آدم به کاپوا بیاید و از یکی از کارخانه‌های عطرسازی آن دیدن نکند؛ علی‌الخصوص وقتی که شهر فقیر ما جز گلادیاتور و عطر تقریباً چیزی ندارد.»

کلودیا لبخند زد و گفت: «ترکیب نسبتاً عجیبی است.»

هلنا به‌سرعت گفت: «نه برنامه‌ای نداریم.»

کلودیا گفت: «می‌خواهند بگویند برنامه داریم منتها مایهٔ خرسندی ما خواهد بود که از آن صرف نظر کنیم و با شما بیاییم.»

کائیوس نگاه تندی به‌خواهرش افکند. کراسوس توضیح داد که البته آقا و خانم میزبان نیز جزو مدعوین هستند؛ اما آنها معذرت خواستند. کارخانهٔ عطرسازی برای آنها چیز تازه‌ای نبود و لطفی نداشت. خانم خانه گفت استشمام زیاد عطر سرش را درد می‌آورد.

اندکی بعد به‌سوی کارخانهٔ عطرسازی به‌راه افتادند. وارد بخش قدیمی شهر شدند. خیابانها تنگتر و عمارات بلندتر شدند. بدیهی است مقررات مربوط به‌خانه سازی در اینجا به‌هیچ وجه رعایت نمی‌شد: عمارات مانند خانه‌های سست و لرزانی که کودکان می‌سازند بالا می‌رفت، اکثراً طوری بودند که گویی از بالا به‌هم رسیده‌اند. اکثرشان را شمع زده بودند. اگرچه صبح بود و ابری در آسمان نبود کوچه‌ها تاریک بود. همه جا کثافت بود؛ زباله و کثافت را از آپارتمانها به‌پایین می‌ریختند و کسی با آن کاری نداشت: در همانجا می‌ماند و می‌پوسید و بوی گندش با بوی خوش عطریات در می‌آمیخت.

کراسوس گفت: «لابد می‌دانید، که چرا اینجا را برای محل کارخانه انتخاب کرده‌ایم؟ همین بو خودش کمک می‌کند.»

در این خیابانها و کوچه‌ها اثری از غلامان خوش پوش و ترو تمیز بالای شهر مشهود نبود و تخت روانهای زیادی نیز به‌چشم نمی‌خورد. بچه‌های کثیف و نیمه لخت در میان خاکروبه‌ها بازی می‌کردند. در پیاده‌روها زنانِ بد سرو وضعی در کنار دکانچه‌ها ایستاده بودند و سر خرید خوراکی چانه می‌زدند؛ تعدادی بر پله‌های جلو عمارات نشسته بودند و کودکان خود را ناز می‌کردند. همهمهٔ عجیبی به‌گوش می‌خورد و بوی خوراکیهای غریب از پنجره‌ها به‌خیابان می‌ریخت.

هلنا گفت: «واخ، واخ، چه جای کثیفی! یعنی واقعاً می‌خواهید بگویید عطر از این چاه مستراح بیرون می‌آید؟»

ــ آری، عزیزم، البته. آن‌هم بمراتب بیشتر و بهتر از هر عطری که در

هر جای دیگر دنیا تهیه می‌شود. و اما مردم اینجا؛ بیشتر اینها سوری و مصری و تعدادی هم یهودی و یونانی هستند. از غلامان هم استفاده کردیم، اما این کار صرف نمی‌کند. غلام را می‌توانید به کار وادارید اما نمی‌توانید کاری کنید آنچه را که می‌کند خراب نکند. غلام مقید این چیزها نیست. یک‌خیش یا یک داس یا یک بیل یا یک چکش به او بدهید، آن وقت می‌بینید چه کار می‌کند. تازه، این ابزارها چیزهایی نیستند که بدسهولت بتوان آنها را خراب کرد. اما حالا بیایید و ابریشم بدهید ببافد، یا وسایل بسیار ظریف تقطیر یا وسایل بسیار دقیق اندازه‌گیری در اختیارش بگذارید ودر کارخانه‌ای کاری به‌او بدهید. مانند روز خدا روشن است که کار را خراب می‌کند، و در این هیچ‌گونه تردید نیست. شلاقش هم بزنید باز فایده‌ای ندارد، بازکار را خراب می‌کند. اما کارگران خودمان ــ چرا کار بکنند؟ به‌هر حال، برای هر کاری که‌بخواهید اقلاً ده نفر هست؛ اما آدم وقتی می‌بیند نه نفر دیگر از حکومت مدد معاش ایام بیکاری می‌گیرند و همین پول زندگی آنها را بمراتب بهتر از زندگی او اداره می‌کند وکاری هم نمی‌کنند و تمام اوقاتشان را به‌قمار و تماشای جنگ‌گلادیاتورها و رفتن به‌حمامها می‌گذرانند چرا کار بکند؟ داخل ارتش می‌شوند؛ چون می‌دانند ارتش جایی است که اگر قدری شانس به‌آدم رو بیاورد به‌دولت می‌رسد؛ اما حتی در ارتش هم ما توجهمان بیش از پیش متوجه افراد قبایل وحشی می‌شود. ولی با مزدی که ما می‌دهیم حاضر نیستند در کارخانه کار کنند. اتحادیه‌های صنفی‌شان را متلاشی کردیم، چون اگر نمی‌کردیم‌ناگزیر می‌بایست از کارخانه‌ها صرف نظر کنیم. بنابر این حالا از سوریها و مصریها و یهودیها و یونانیها استفاده می‌کنیم، و تازه اینها هم همینکه آنقدر پس‌انداز کردند که بتوانند حق تابعیت روم را از پادوهای سیاسی بخرند دیگر کار نمی‌کنند. من نمی‌دانم عاقبت کار به کجا خواهد کشید ــ با این وضع کارخانه‌ها روز بروز تعطیل می‌شوند.

اکنون در کارخانه‌بودند. کارخانه ساختمان‌چوبی‌زشت ودرهم چپیده‌ای بود. درحدود صدو پنجاه فوت مربع وسعت داشت. تخته‌بندهای آن پوسیده و در اغلب جاها خراب شده بود. تعداد زیادی دودکش از سقف عمارت بیرون زده بود. در یک طرف، سکوی بارگیری بود که چند واگن پر از ورقه‌های چوب، سبدهای میوه و سفالینه‌های بسیار در کنار آن دیده می‌شد.

کراسوس دستور داد تختهای روان را به جلو کارخانه ببرند. دروازه‌های چوبی بر پاشنهٔ خود چرخید و داخل شدند. کارخانه عبارت بود از اتاقی بزرگ با تیر چوبی، که قسمت اعظم سقف آن روزنه بود. تهویه و روشنایی کارخانه از همین روزنه‌ها تأمین می‌شد. همه جا حرارت و شعله آتش کوره‌های

رویاز بود. صدها کوزه و بوته بر روی میزهای بزرگ جلب نظر می‌کرد. لوله‌های پر پیچ و خمی که از دستگاههای تقطیر خارج شده بود به‌عناصری از یک رؤیای آشفته شبیه بود. بوی تند عطر هوا را سنگین کرده بود.

صدها کارگر مشغول کار بودند. اینها مردانی کوتاه بالا وگندمگون بودند که بیشترشان ریش داشتند و جز لنگی که به‌کمر بسته بودند لباسی برتن نداشتند. مراقب دستگاههای تقطیر بودند؛ سوخت در کوره‌ها می‌ریختند؛ یا کنار میزهای مخصوص ایستاده بودند وتراشهٔ چوب وخلال میوه خرد می‌کردند یا اسانس‌گرانبها را قطره قطره در لوله‌های کوچک نقره می‌ریختند و درشان را می‌بستند و موم می‌گرفتند. عده‌ای هم میوه پوست‌می‌کندند و رشته‌های نازک چربی سفید خوک را ریز ریز می‌کردند.

مدیر کارخانه که یک نفر رومی بود و کراسوس او را به‌نام «آوالوس»[1] معرفی کرد، ژنرال و میهمانانش را با ادب و احتیاط، چاکرانه خوشآمدگفت. چند سکه‌ای که کراسوس به‌او داد او را در بیان و ارائه خوش خدمتیهای خویش راغب‌تر ساخت. آنها را از این به‌آن راهرو می‌برد و از این به‌آن سوراخ می‌کشید. کارگران به‌کار خود مشغول بودند. چهره‌شان سخت و گرفته و جدی بود، و مواقعی که سر بر می‌گرداندند و میهمانان را می‌نگریستند تغییر محسوسی در حالت چهره‌شان مشهود نبود. از میان تمام چیزهایی که می‌دیدند قیافهٔ خود کارگران از همه جالب‌تر بود. چنین مردمی را قبلاً ندیده بودند. چیز متفاوت‌و وحشت‌انگیزی در ایشان به‌چشم می‌خورد. اینها غلام نبودند — رومی‌هم‌نبودند و به‌آن دهقانان رو به‌زوالی هم که هنوز اینجا و آنجا به‌قطعه زمینی چسبیده بودند شباهت‌نداشتند. با آنها تفاوت‌داشتندواین تفاوت،چیز ناراحت کننده‌ای بود.

کراسوس گفت: «کار ما در اینجا تقطیر است. و در این خصوص باید سپاسگزار مصریها باشیم؛ ولی آنها هیچ وقت قادر نبودند حجم تولید را این قدر بالا ببرند. این کار به‌قابلیت وسازماندهندگی روم احتیاج داشت.»

کائیوس پرسید: «ولی اساس کارکه با هم فرقی ندارد؟»

— چرا. در زمان قدیم اساس کارشان همان اسانسهای‌طبیعی بخصوص «کندر» و «مُر» وکافور بود. اینها همان طورکه می‌دانید صمغ درخت هستند. شنیده‌ام که در شرق مردم باغهایی از این درختان دارند؛ پوست را شکاف می‌دهند و صمغ را می‌گیرند. بیشتر اوقات، اسانس را در مجمرها بعنوان بخور می‌سوزاندند. سپس، مصریها دستگاه تقطیر را اختراع کردند که نه تنها عرق

1. Avalus

بلکه عطر هم برای ما تهیه می‌کند.

آنها را به‌سوی یکی از میزهایی که مخصوص خرد کردن تراشه‌های چوب و خلال میوه بود هدایت کرد. کارگری پوست لیمو را به‌صورت تراشه‌های بسیار نازکی در می‌آورد. کراسوس یکی از تراشه‌ها را برداشت و جلو نورگرفت وگفت: «اگر به‌دقت نگاه کنید، کیسه‌های اسانس را می‌توانید ببینید. و بدیهی است می‌دانید بوی خلال لیمو چه‌قدر مطبوع است. اسانس را از همین کیسه‌ها می‌گیریم. و البته فقط به‌لیمو اکتفا نمی‌کنیم، بلکه از صدها نوع میوه و پوست درخت هم استفاده می‌کنیم. حالا اگر با من تشریف بیاورید...»

آنها را به‌سوی یکی از اتاقها هدایت کرد. در آنجا کارگری داشت دیگ بزرگی راکه پر از خلال میوه بود بار می‌گذاشت. کارگر دیگ را روی اجاق گذاشت و زبانهٔ لبهٔ دیگ را از روی سرپوش فلزی رد کرد و آن را محکم کرد. لوله‌ای از سرپوش خارج می‌شد که پیچ می‌خورد و به‌محلی می‌رسید که در آنجا آب روی آن می‌پاشید. انتهای لوله داخل ظرف دیگری می‌شد.

کراسوس توضیح داد: «تقطیر همین است؛ جنس را، خواه پوست درخت یا برگ یا خلال میوه، می‌پزیم تا اینکه کیسهٔ اسانس بترکد. اسانسی که به‌این ترتیب آزاد می‌شود به‌صورت بخار بالا می‌رود و ما این بخار را به کمک آبی که روی لوله می‌پاشیم تبدیل به‌مایع می‌کنیم.» سپس آنها را به‌سوی کورهٔ دیگری هدایت کرد: بخاری که متراکم می‌شد به‌اینجا می‌آمد.. کراسوس در دنبالهٔ مطلب افزود: «ملاحظه کنید، بخاری که به‌مایع تبدیل می‌شود به‌اینجا می‌آید. وقتی ظرف پر شد آن را خنک می‌کنیم و وقتی خنک شد روغنی روی آن جمع می‌شود، که همان اسانس مشهور است، و آن را به‌دقت به‌این لوله‌های نقره منتقل می‌کنیم. آنچه باقی می‌ماند همان آب معطر است که این روزها به عنوان نوشابهٔ مخصوص صبحانه رواج پیدا کرده است.»

کلودیا گفت: «یعنی می‌فرمایید این همان چیزی است که ما می‌نوشیم؟»

— بله، کم وبیش. این را با آب مقطر رقیق می‌کنیم؛ اما من به‌سرکار قول می‌دهم که بسیارگوارا است. و البته برای اینکه طعم مطبوعی پیدا کند آنها را به‌نسبتهای معین با هم مخلوط می‌کنیم؛ کما اینکه همین کار را با اسانسها هم می‌کنیم. در واقع مورد استفادهٔ آن به‌این شکل که ملاحظه می‌فرمایید فقط شستشو است.»

و چون دید هلنا تبسم می‌کند، پرسید: «فکر می‌کنید خلاف عرض می‌کنم؟»

هلنا گفت: «خیر — خیر فقط از اینهمه اطلاعاتی که دارید درشگفتم و

لذت می‌برم. یادم می‌آید که در مورد طرز ساختن اینها چه‌چیزها می‌شنیدم. گمان نمی‌کنم اشخاصی که در این زمینه مطالبی می‌گفتند اطلاعات درستی داشتند.»

کراسوس با خونسردی گفت: «این، کارمن است وباید بدانم. می‌دانید من آدم ثروتمندی هستم. و البته از اظهار این‌مطلب ابایی ندارم وآن طور که بسیاری از اشخاص هستند شرمنده هم نیستم. عزیزم، بسیاری از مردم به‌لحاظ اینکه هم و غمم را مصروف مال اندوزی کرده‌ام به‌چشم تحقیر نگاهم می‌کنند. اما این البته مهم نیست؛ من اهمیت نمی‌دهم؛ از خدا می‌خواهم که روز بروز ثروتمندتر بشوم. من بر عکس همکارانم واحدهای کشاورزی را منبع ثروت نمی‌دانم؛ مأموریت جنگی هم که به‌من دادند فتح شهرها نبود: این کار را به‌پمپی دادند. جنگ غلامان را به‌من دادند که در واقع چیزی از آن عاید نشد. بنابر این من هم ناگزیر باید از راههای دیگر جبران کنم، و یکی از این راهها کارخانه است. هر یک از آن لوله‌های اسانسی که ملاحظه کردید ده مقابل وزن خودش طلای ناب می‌ارزد. بعلاوه، غلام خوراك شمارا می‌خورد و می‌میرد. اما این کارگران خودشان را به‌طلا تبدیل می‌کنند. غذا و مسکنشان هم به‌من ربطی ندارد.»

کائیوس گفت: «ولی اینها هم ممکن است مثل اسپارتاکوس شورش کنند...»

کراسوس تبسم کرد و سر جنباند و گفت: «کارگر و شورش؟ نه، اینها هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنند. می‌بینید، اینها غلام نیستند. اینها مردمان آزادی هستند. می‌توانند به‌میل و دلخواه خود بیایند و بروند. دیگر چرا شورش کنند؟» و سپس نگاهی به‌پیرامون خویش افکند و افزود: «حقیقت این است که در تمام مدتی که جنگ غلامان ادامه داشت کار این کوره‌ها هرگز متوقف نشد. پیوستگی و ارتباطی میان آنها و غلامان وجود ندارد.»

هنگامی که محل را ترك کردند کائیوس بسیار ناراحت بود. این اشخاص عجیب و خاموش و ریشویی که با آنهمه سرعت و مهارت مشغول کار بودندوجودش را ازترس و تردیدانباشته بودند. اما اوعلت این امررا نمی‌دانست. □

بخش هفتم

حاوی گزارش مراجعت سیسرو و گراچوس به رم و گفتگوی ضمن راه و رؤیای اسپارتاکوس است. در اینجا گراچوس شرح می‌دهد که رؤیای اسپارتاکوس را چگونه برای او تعریف کرده‌اند.

۱

همان‌گونه که کاتیوس و کراسوس و هلنا و کلودیا از طریق شاهراه آپیان رهسپار کاپوا شدند گراچوس و سیسرو نیز قدری زودتر از آنها از طریق همان شاهراه عازم رم شدند. ویلای سالاریا بیش از یک روز راه از شهر دور نبود، و شاید مدتی بعد جزء حومهٔ شهر به‌حساب می‌آمد. بنابراین سیسرو و گراچوس آرام راه می‌پیمودند و شتابی نداشتند. تختهای روانشان پهلو به‌پهلو در حرکت بود. سیسرو که مایل بود وسیی کوشید به‌حلقهٔ رجال راه یابد ناچار به‌این مردی که در شهر نفوذ بسیار داشت احترام می‌گذاشت؛ و حقیقت امر این است که بی‌اعتنایی به‌مشی و رفتار سیاسی گراچوس چندان ساده نبود و مشکل بود که انسان نسبت به‌آن بی‌اعتنا بماند.

هنگامی که شخصی زندگی خود را وقف جلب محبت و دوستی و اجتناب از عداوت مردم می‌کند، طبیعی است که در مناسبات اجتماعی خود خصایص معینی را در خود تقویت می‌کند. بنابراین گراچوس به‌ندرت به‌اشخاصی بر می‌خورد که قادر به‌جلب محبتشان نباشد. سیسرو، البته آدمی بسیار دوست داشتنی نبود: از آن جوانان هوشمندی بود که هرگز اجازه نمی‌دهند هیچ مسلک و اصلی اخلاقی سد راه موفقیتشان باشد؛ و گراچوس اگر چه در امر مصلحت‌بینی و موقع‌شناسی مانند او بود از نظر احترام به‌اصول اخلاقی با او فرق داشت. اصول اخلاقی، در نظر او، فقط قیودی بودند که او خود از آنها اجتناب می‌کرد. لذا سیسرو با آنکه خود را آدمی واقع‌بین می‌پنداشت از آنجا که صفات و محسناتی برای هیچ انسانی قایل نبود از این لحاظ از گراچوس عقب بود. گاهی اوقات شرارت و خبث طینت توأم با ملایمت و ادب این مرد فریبه او را تکان می‌داد؛ اما حقیقت این است که خبث‌طینت گراچوس بیش از خبث طینت خود او نبود. تنها تفاوت موجود این بود که او خودفریبی را مدرامجاه‌طلبیهای خود یافته و قدری سخت‌تر با آن جنگیده بود.

از طرف دیگر، سیسرو را آنقدر که شاید، به‌چشم تحقیر نمی‌نگریست. سیسرو تا حدی او را در فکر فرو می‌برد: دنیا تغییر می‌کرد و گراچوس می‌دانست

که تغییر بزرگی نه تنها در روم‌بلکه‌در سر تاسر جهان در شرف وقوع است: و سیسرو از پیشروان این تغییر بود. سیسرو یکی از افراد نسل جوان با هوش و سنگدل بود. گراچوس هم سنگدل بود، منتها اگر بر پایهٔ رحم و شفقت هم عمل نمی‌کرد لااقل حس درد و احساس ترحمی با سنگدلی‌اش در می‌آمیخت. اما این جوانان با درد و رحم آشنایی نداشتند؛ گفتی زرهی به‌تن کرده‌اند که رخنه‌ای ندارد و چیزی در آن نفوذ نمی‌کند.

بدیهی است در اینجا پای یک حسادت اجتماعی هم به‌میان می‌آمد، زیرا سیسرو آدم درس خوانده و با کمالی بود و با بسیاری از خانواده‌های بزرگ مربوط بود. موضوع دیگری نیز تا اندازه‌ای در این جریان مداخله داشت و آن همین بی‌عاطفگی و سنگدلی خاص بود که قدری حس حسادتش را بر می‌انگیخت. به‌هر حال، گراچوس در آنچه خود ضعیف و سیسرو قوی بود به‌او غبطه می‌خورد، و اکنون بر این مسایل تأمل می‌کرد.

سیسرو به‌آرامی پرسید: «خوابی؟» او خود حرکت یکنواخت تخت‌روان را خواب‌آور می‌یافت.

ــ نه ــ داشتم فکر می‌کردم.

پرسید: «راجع به‌امور مهم مملکتی؟» اطمینان داشت که دارد نقشهٔ نابودی سناتور بیگناهی را می‌کشد.

ــ خیر راجع به‌چیز مهمی نبود. راستش، راجع به‌یک افسانهٔ قدیمی فکر می‌کردم. داستانی بسیار قدیمی؛ و کمی هم احمقانه؛ مثل همهٔ داستانهای قدیمی.

ــ ممکن است تعریف کنی؟

ــ مطمئنم دل و دماغی برایت باقی نخواهد گذاشت.

ــ مسافر را فقط چشم‌انداز از دل‌ودماغ می‌اندازد.

ــ در هر حال، قصه‌ای است اخلاقی؛ و چیزی هم کسالت‌آورتر از یک قصهٔ اخلاقی نیست. سیسرو تو فکر می‌کنی قصه‌های اخلاقی جایی در زندگی امروز ما داشته باشند؟

ــ به‌درد بچه‌ها می‌خورند. قصهٔ محبوب من مربوط به‌یکی از قوم‌و خویشهای دور بود: همان «مادر گراچی.»

ــ نسبتی با هم نداشتیم.

ــ آن‌وقتها شش سالم بود. در هفت سالگی در صحتش تردید کردم.

گراچوس تبسم کرد و گفت: «تو در هفت سالگی دیگر این‌قدر ناقلا نمی‌توانستی باشی.»

ــ راستش را بخواهی، بودم. گراچوس، می‌دانی، از یک چیز تو خیلی

خوشم می‌آید و آن این است که خودت را گرفتار زن و بچه نکرده‌ای.

— این اسباك بود؛ این را به‌حساب خصلت خوب نگذار.

— اما داستان؟

— متاسفانه دیگر به‌درد تو نمی‌خورد؛ تو دیگر خیلی بزرگی.

سیسرو گفت: «خوب، امتحان کن، من که هیچ وقت نشده از داستانهای تو لذت نبرم.

— حتی آن‌وقتهایی هم که خالی از لطف‌اند و نکته‌ای ندارند؟

— هیچ‌وقت خالی از لطف نیستند؛ ولی باید دقت کرد و نکته‌شان‌را دریافت.

گراچوس خندید و گفت: «حالا که این‌طور است داستانم را تعریف می‌کنم. راجع به‌مادری است که ازدار دنیا فقط یک پسر داشت. پسرك، جوان و خوش هیأت و زیبا طلعت بود و مادرش او را از جان خود بیشتر دوست می‌داشت.»

سمن فکر می‌کنم مادرم‌را مانعی در مقابل خوشگذرانیها و عیاشیهای خود می‌یافت.

گراچوس به‌سخن ادامه داد: «ضمناً بگذار بگویم که این جریان مربوط به‌مدتها قبل است— آن‌وقتها که فضیلت وتقوی و عفت و این قبیل چیزها امکان داشت. این مادر پسرش را بسیار دوست می‌داشت. همه چیزش این پسر بود؛ دنیا از این پسر شروع می‌شد و به‌او تمام می‌شد. بعد، پسرك عاشق شد. دل به‌عشق زنی باخت که همانقدر که زیبا بود شریر هم بود. و چون فوق‌العاده شریر و بدذات بود حرفی نیست که به‌منتها درجه زیبا بود. اما به‌هر حال، برای این پسرك نه‌نگاه مساعدی، نه لبخندی... خلاصه هیچ چیز نداشت.»

سیسرو تصدیق کرد و گفت: «می‌دانم، به‌چنین زنهایی برخورده‌ام.»

— پسرك دلش‌برای او یک ریزه شده بود، و از غم عشقش تحلیل می‌رفت؛ مدام در سوزوگداز بود. بالاخره، در فرصتی که پیش آمد به‌او گفت که چه کارها برای او خواهد کرد؛ چه کاخها برای او خواهد ساخت و چه مالها برای او خواهد اندوخت. اما اینها وعده بود؛ چیزهای خیالی و غیر عملی بود؛ وعدهٔ سر خرمن بود. دخترك به‌عوض‌اینها هدیه‌ای خواست که در حد استطاعت و قدرت پسرك بود.

سیسرو پرسید: «هدیه‌ای ساده؟»

گراچوس اندکی تأمل کرد، سپس سری به‌تصدیق تکان داد و گفت: «بله، هدیه‌ای بسیار ساده. از جوان خواست برود و قلب مادرش را برای او

بیاورد. و جوان همین کار را کرد. کاردی برداشت و سینهٔ مادر را درید و قلب را بیرون آورد؛ و در حالی که از وحشت و هیجان عمل برافروخته و منقلب بود دوان دوان پیش معشوقهٔ شریر رفت. همچنانکه می‌دوید پایش به‌ریشهٔ درختی گرفت و قلب از دستش افتاد. وقتی خم شد که آن‌را بردارد، شنید که‌قلب می‌گوید: «آه دست پسرم یافت خراش، وای پای پسرم خورد به‌سنگ!»

در تخت‌روانش به‌پشت‌تکیه داد و نوك انگشتان هر دو دست را به‌هم آورد و در آنها خیره شد.

سیسرو گفت: «خوب، بعدش؟»

— همین بود؛ تمام شد. گفتم یک داستان اخلاقی است ونکته‌ای هم‌ندارد.

— گذشت؟ این داستان، رومی نیست؛ ما رومیها اینقدرها گذشت نداریم. به‌هر حال، این دیگر مادر گراچی نیست.

— گذشت نبود. عشق بود.

— آه!

— تو به‌عشق اعتقاد نداری؟

— که مافوق هر چیزی است؟ خیر، ابداً. این هم رومی نیست.

— سبحان‌الله، سیسرو! آخر مگر تمام چیزها را می‌توان به‌رومی وغیر رومی تقسیم کرد؟

سیسرو با خوشرویی جواب داد: «بیشترشان را می‌شود.»

— آن‌وقت خودت این طبقه‌بندی را درست می‌دانی و باورداری؟

سیسرو خندید و گفت: «حقیقتش را بخواهی، نه.»

گراچوس با خود اندیشید: «مسألهٔ خوشمزگی و شوخ طبعی درکار نیست؛ فقط برای این می‌خندد که می‌داند موقعیت ایجاب می‌کند بخندد.» سپس با صدای بلند گفت: «می‌خواستم به‌تو توصیه کنم ازسیاست دست بکشی.»

— بله؟

— هر چند گمان هم نمی‌کنم که این توصیه مؤثر واقع شود.

— لابد فکر نمی‌کنی به‌درد سیاست بخورم، بله؟

— نه، من همچو چیزی نمی‌گویم. اما آیا هیچ‌وقت به‌سیاست فکر کرده‌ای؟ فکر کرده‌ای ببینی سیاست چیست؟

— خوب، خیلی چیزهاست. هیچ کدامشان هم بی‌آلودگی نیست.

گراچوس گفت: «چرا، هر چیزش به‌همان تمیزی یا کثیفی هر چیز دیگری است. من عمرم را در سیاست گذرانده‌ام.» سپس با خود گفت: «از من خوشش نمی‌آید؛ من از او متنفرم، او از من متنفر است، من نمی‌دانم چرا اینقدر

سخت است و نمی‌توانم قبول کنم که کسی از من بدش می‌آید؟»

سیسرو گفت: «شنیده‌ام در بخاطر سپردن اسم اشخاص استعداد عجیبی داری. آیا راست است که صد هزار نفر را به‌اسم می‌شناسی؟.»

— این هم تصور بیهودهٔ دیگری است که ازسیاست دارند. چند نفری را به‌اسم می‌شناسم، نه صد هزار نفر را.

— شنیده‌ام که آنیبال تمام نفرات ارتشش را به‌اسم می‌شناخت.

— بله، چنین حافظه‌ای را به‌اسپارتاکوس هم اسناد می‌دهیم. نمی‌توانیم قبول کنیم که کسی اگر در امری موفق می‌شود به‌این علت است که از مابهتر است، لذا برای توجیه مطلب می‌آییم واین چیزها را ابداع می‌کنیم، ولی من نمی‌فهمم که‌این چه علاقه‌ای است که تو به‌دروغهای کوچک و بزرگ تاریخ داری؟

— یعنی، اینها همه دروغ است؟

گراچوس گفت: «بیشترشان دروغ است. تاریخ شرح و وصف نیرنگها و مال‌اندوزیهای اشخاص است؛ و تازه شرح و وصف راست و درستی هم نیست. به‌همین جهت بود راجع به‌سیاست از شما سؤال کردم. شنیدم کسی در ویلا می‌گفت سیاستی در ارتش اسپارتاکوس وجود نداشت. اما چنین چیزی امکان نمی‌تواند داشته باشد.»

سیسرو لبخندی برلب آورد و گفت: «حالا، خودت که سیاستمداری بگو ببینم سیاستمدار چگونه آدمی است.»

گراچوس به‌اختصار گفت: «یک آدم حقه‌باز.»

— تو باز لااقل صراحتی داری.

— تنها حسن من همین صراحت است، ومی‌دانی که این حسن بسیار بزرگی است. مردم این را در یک سیاستمدار، با درستی و درستکاری اشتباه می‌کنند. می‌دانی ما در یک جمهوری زندگی می‌کنیم، واین بدان معنااست که اکثریت مردم چیزی ندارند و اقلیت قلیلی همه‌چیز دارند، و آنهایی که چیزی ندارند باید از آنهایی که همه‌چیز دارند دفاع کنند. از این هم بالاتر، آنهایی که همه چیز دارند باید اموالشان را حفظ کنند و لذا آنهایی که چیزی ندارند باید آماده باشند در راه حفظ اموال اشخاصی مانند من و شما و آنتونیوس بمیرند. همچنین اشخاصی مانند ما تعداد زیادی غلام دارند. این غلامان ما را دوست ندارند، به‌ما علاقه‌مند نیستند. ما هیچ‌وقت نباید دچار اشتباه شویم و فکر کنیم که غلام اربابش را دوست دارد؛ خیر، دوست ندارد، و لذا غلام در مقابل غلام از ما حمایت نمی‌کند، بنابراین آن تعداد کثیری که چیزی ندارند

و صاحب غلامی نیستند باید حاضر باشند بمیرند تا ما بتوانیم غلامانمان را حفظ کنیم. روم دویست و پنجاه هزار سرباز تحت‌السلاح دارد. این سربازها باید حاضر باشند به‌سرزمینهای بیگانه بروند، خودشان را از پا بیندازند، در چرك و کثافت زندگی کنند و درخون خود بغلتند ــ آری، باید حاضر به‌این کارها باشند تا ما محفوظ باشیم و در آسایش زندگی کنیم و میزان ثروت خود را افزایش دهیم. وقتی این واحدها به‌جنگ اسپارتاکوس رفتند در واقع چیزی نداشتند از آن دفاع کنند ــ باز غلامان چیزی داشتند ازآن دفاع کنند، اما اینها چیزی نداشتند. مع هذا دیدی که هزار هزار خود را به‌کشتن دادند. از این هم بیشتر، دهقانانی که با غلامان جنگیدند اصولاً به‌این علت داخل ارتش شده بودند که ملاکین بزرگ آنها را از زمینهایشان رانده بودند ــ همین املاك بزرگی که اساسش بر برده‌داری است آنها را به‌روز سیاه می‌نشاند، و با این وصف می‌بینی که خودشان را به‌کشتن می‌دهند که همین‌طرز کار دست نخورده باقی بماند. آدم که اینها را می‌بیند بی‌میل نیست بگوید که این مسئله واقعاً «همان کوسهٔ ریش‌پهن»[1] است. چون درست‌توجه کن، اگرغلامان پیروزشوند سربازروسی چه‌از دست می‌دهد؟ راستش را بخواهید، به‌وجودش بسیار احتیاج هم دارند،چون عدهٔ غلامان این‌قدر نیست که زمین را بتوانند درست کشت و زرع کنند. برای همه زمین به‌قدرکافی خواهد بود و لژیونر ما درست به‌رؤیای محبوب‌خود که یک قطعه زمین و یک آلونک باشد خواهد رسید. مع‌الوصف می‌بینی راه‌می‌افتدو می‌رود و رؤیای خویش را از بین می‌برد و تیشه به‌ریشهٔ خود می‌زند. چرا؟ تا شانزده‌غلام خوکی‌مانند مرا در یک تخت‌روان راحت و نرم به‌دوش بکشند. قبول نداری؟

ــ فکر می‌کنم اگر آنچه را که تو گفتی یک‌آدم معمولی به‌صدای بلند گفته بود به‌چهارمیخش می‌کشیدیم.

گراچوس خندید و گفت: «سیسرو، سیسرو، تو خیال می‌کنی این تهدیدی است؟ من گنده‌تر از آنم که بتوان به‌چهارمیخم کشید. ولی چرا از بیان حقیقت اینهمه واهمه داری؟ راست است، لازم است به‌دیگران دروغ گفت؛ اما آیا باید خودمان هم دروغهای خودمان را باور کنیم؟»

ــ بله، ولی چیزی که هست شما نکتهٔ اصلی را از نظر دور می‌داری:

۱. اصطلاح لاتینی‌که نویسنده آورده "Reduction ad absurdum" است که معادل انگلیسی وفرانسهٔ آن"Reducien to absurdity" و "Reduction à l'absurde" است.این‌اصطلاح درفرهنگ جیبم «احاله به‌محال» معنی شده، ولی در فرهنگهای آکسفرد و ریچتر و کامل ذیل اصطلاح مزبور چنین آمده است : اثبات قضیه‌ای با نشان دادن اینکه نقیض آن بیمعنی و یا غیرممکن است، و یا رد قضیه‌ای با نشان دادن اینکه نتیجه یا نتایج آن‌مطلقاً امکان‌ندارد.

همه مثل هم هستند یا نیستند؟ مطالبی که گفتی سفسطه‌آمیز بود. شما همه را مثل هم می‌دانی؛ فکر می‌کنی که همه مثل سیبهایی هستند که نصف کرده باشند، و در این باره تردیدی نداری. اما من این‌طور فکر نمی‌کنم. اشخاص نخبه و برگزیده‌ای هم هستند. حالا خدایان آنها را به‌این صورت آفریده‌اند یا شرایط و مقتضیات آنها را به‌این صورت در آورده این مهم نیست. به‌هر حال، اینها مردمانی هستند که لایق حکومتند، و حکومت هم می‌کنند؛ و چون بقیه مثل گاو و گوسفندند، مانند گاو و گوسفند هم رفتار می‌کنند. شما فرضی را پیش می‌کشی؛ این البته اشکال ندارد، ولی توضیح و اثبات آن خالی از اشکال نیست. شما تصویری از جامعه را ارائه می‌دهی، اما اگر واقعیت امر به‌اندازهٔ این تصویر غیر منطقی بود آن‌وقت در یک روز استخوان‌بندی جامعه فرو می‌ریخت؛ و تو نمی‌توانی توضیح بدهی که این تکه‌های غیر منطقی را چه چیز به‌هم پیوند می‌دهد.

گراچوس گفت: «من؛ من پیوند می‌دهم.»

— شما؟ فقط خودت؟

— سیسرو آیا واقعاً فکر می‌کنی من‌آدم احمقی هستم؟ من زندگی دراز و پر مخاطره‌ای را گذرانده‌ام و هنوز هم در رأس کارم. تو از من پرسیدی یک سیاستمدار چگونه چیزی است؟ سیاستمدار در واقع سیمان این بنای سست است. طبقهٔ اشراف، خودش نمی‌تواند این کار را بکند، زیرا اولاً اوهم مانند شما فکر می‌کند، ولی مردم دوست ندارند و مایل نیستند به آنها بگویند که گاو و گوسفندند، چون نیستند ــ واین را سرانجام روزی خواهی فهمید. ثانیاً با مردم آشنا نیست.او چیزی از خصوصیات و روحیاتشان نمی‌داند. و اگرانجام این وظیفه به‌او محول می‌شد، ظرف یک روز جامعه از هم می‌پاشید. بنابراین به‌من و امثال من مراجعه می‌کند. بدون ما نمی‌تواند زندگی کند. ما به‌قضایای غیر ـ منطقی صورت منطقی می‌دهیم و آنها را موافق دلایل عقلی تفسیر و توجیه می‌ـ کنیم. ما مردم را متقاعد می‌کنیم که بزرگترین وظیفهٔ زندگی این است که به خاطر اغنیا بمیرند. اغنیا را هم متقاعد می‌کنیم که از قسمتی از ثروتشان بگذرند تا بقیه را بتوان حفظ کرد. ما در واقع شعبده‌بازیم. مسائل خیلی ساده و بی‌ضرری را پیش می‌کشیم، آنقدر ساده و بی‌ضرر که هیچ آدم بی‌عقلی در آنها شک نکند. به‌مردم می‌گوییم: قدرت حاکمه شما هستید؛ رأی شما منشأ قدرت و عظمت روم است. شما تنها مردم آزاد جهان هستید؛ چیزی گرانبهاتر از آزادی شما، چیزی شکوهمندتر و شگفتتر از تمدن شما نیست؛ شما هستید که بر این تمدن و آزادی نظارت می‌کنید: بله، قدرت حاکمه شما هستید. و آن ـ

وقت همین مردم به‌نامزدهای انتخاباتی ما رأی می‌دهند. وقتی شکست می‌خوریم گریه می‌کنند و هنگامی که پیروز می‌شویم از خوشحالی در پوست نمی‌گنجند، و چون غلام نیستند احساس غرور وافتخار وبرتری می‌کنند. مهم نیست در چه بدبختی و نکبتی سقوط می‌کنند. اگر تمام مدت روز را در تئاترها و مسابقات و میدانهای مبارزه می‌گذرانند و از صندلیهای عمومی استفاده می‌کنند؛ اگر نوزادانشان را خفه می‌کنند؛ اگر از مدد معاش بیکاری استفاده می‌کنند و از لحظهٔ تولد تا هنگام مرگ یک روز کار نمی‌کنند... باهمهٔ اینها غلام نیستند. مردم کثیفی هستند اما هر وقت که یک غلام را می‌بینند حس غرور و خودبینی‌شان شدت می‌یابد و احساس منتهای غرور و قدرت می‌کنند. سپس می‌بینند که اتباع روم هستند و دنیا به‌آنها غبطه می‌خورد. و، سیسرو، این هنر مخصوص من است. سیاست را هیچ وقت به کم مگیر و به‌چشم تحقیر نگاه مکن. □

۲

وهنگامی که سرانجام به‌اولین صلیب بزرگی که درچند میلی دیوارهای رم بود رسیدند سیسرو به‌مرد فربهی که در زیر سایبانش نشسته بود و چرت می‌زد اشاره کرد و به‌گراچوس گفت: «از قیافه و وضعش پیداست که سیاستمدار است.»

ـ البته. یکی از دوستان من است.

و با اشارهٔ دست تخت‌روان را متوقف کرد و پیاده شد. سیسرو نیز، خوشحال از اینکه فرصتی پیش آمده تا خواب پاهایش را بگیرد، تخت‌روان را نگه داشت و بیرون آمد. حوالی غروب آفتاب بود و ابرهای بارانی از سوی شمال می‌آمدند و آسمان را فرا می‌گرفتند.

گراچوس گفت: «اگر مایلی، بفرما.» دیگر زیاد مقید سیسرو نبود. اعصابش راحت نبود. چند روز اقامت در ویلای مالاریا مزهٔ بدی دردهنش بجا گذاشته بود. باخود می‌گفت: موضوع از چه قراراست؟ پیرشده وآن استحکام سابق را از دست داده است؟

سیسرو گفت: «همین‌جا می‌مانم.» کنار تخت‌روانش ایستاده بود و

گراچوس را که به‌طرف مرد زیر سایبان می‌رفت تماشا می‌کرد. آری، همدیگر را می‌شناختند. راستی که دموکراسی عجیبی در میان این سیاستمداران حکمفرما بود؛ دنیای اینها هم عالمی بود.

سیسرو شنید که گراچوس گفت: «امشب».

مردی که زیر سایبان نشسته بود به‌علامت نفی سر تکان داد.

گراچوس گفت: «چه! سکستوس! پیشنهادم را که به‌تو گفتم. گوشم به‌سکستوس و این حرفها هم بدهکار نیست! اگر آنچه را که می‌گویم کردی که فبها، اگر نکردی تا من عمر دارم و یا تا تو عمر داری، که البته با اینهمه چربی که روی‌هم خوابانده‌ای زیاد نخواهد بود، نه با تو حرف می‌زنم و نه به‌صورتت نگاه می‌کنم.»

— گراچوس، متأسفم.

— نمی‌خواهد متأسف باشی. هر طور می‌گویم عمل کن.

و برگشت و در تخت‌روان جای گرفت. سیسرو در مورد آنچه پیش آمده بود سؤالی نکرد اما هنگامی که به‌دروازهٔ شهر نزدیک شدند جریان داستان صبح را، داستان مادری را که پسرش را بسیار دوست می‌داشت، یادآوری کرد و گفت: «قصهٔ سرگرم کننده‌ای بود، ولی مثل اینکه آن‌را نیمه کاره گذاشتی.»

— نه؟ سیسرو، تو هیچ وقت عاشق شده‌ای؟

— نه‌آن‌طور که شعرا می‌گویند. ولی آن داستان....

— داستان؟ راستش،می‌دانی، درست خاطرم نیست که این داستان را اصولاً برای چه تعریف کردم. مثل اینکه منظوری داشتم، ولی فراموش کرده‌ام.

به‌شهر که رسیدند از هم جدا شدند، و گراچوس به‌خانه رفت. وقتی به‌خانه رسید هوا تقریباً تاریک شده بود، و ناچار در زیر نور چراغ استحمام کرد. بعد به‌زن خانه‌دار گفت که چون مهمانی را انتظار می‌کشد صبر می‌کند و فعلاً شام نمی‌خورد، سپس به‌اتاق خواب رفت و بر بستر آرمید و گرفته و مغموم در تاریکی خیره شد. یک زبانزد لاتینی در بارهٔ تاریکی می‌گوید: «برای مرگ جا باز کنید».[1] تاریکی همیشه این‌طور است، مگر اینکه انسان با زنی که دوست دارد خوابیده باشد. ولی این امر هرگز در مورد گراچوس پیش نیامده بود: هرگز با زنی که دوست داشته باشد به‌بستر نرفته بود. زنها را از بازار می‌خرید. چه وقت زنی به‌میل و رضای خود به‌سراغش آمده بود؟ اغلب سعی می‌کرد نسبت به‌زنهایی که می‌خرید علاقه‌ای پیدا کند، اما چنین علاقه‌ای

1. Sdp Spatiem pro morte facite

هرگز ایجاد نشد.

اکنون آن بخش از ادیسه به‌خاطرش بازمی‌آمد که ادیسه خواستگاران دروغین را کشته بود و انتقام می‌کشید. گراچوس درکودکی معلم یونانی نداشت تا آثار کلاسیکها را صفحه به‌صفحه برایش ترجمه و تفسیر کند. مانند همهٔ کسانی که خودآموزی می‌کنند آنها را پیش خود خوانده بود. بنابراین همیشه از کینهٔ سخت و تقریباً غیرانسانیی که ادیسه نسبت به کنیزانی که با خواستگاران زنش همخوابه شده بودند نشان داد درشگفت بود. اینک به خاطر می‌آورد که چگونه ادیسه دوازده زن مزبور را مجبور ساخت نعش مردهایی را که با ایشان همخوابه شده بودند به‌حیاط ببرند و لکه‌های خونشان را از کف مهمانسرا پاك کنند. سپس آنها را به‌مرگ محکوم ساخت و به‌پسرش فرمان داد که حکم را اجرا کند. پسر بر پدر پیشی می‌گیرد، و این تلماك[1] بود که گفت دوازده گره در یک طناب واحد ایجاد کنند و همه را با هم به‌دار بیاویزند.

گراچوس در حیرت بود و از خود می‌پرسید: ولی چرا این‌طور؟ چنین کینهٔ مخوف و وحشیانه‌ای برای چه؟ دلیلی نبود، مگر اینکه قبول کنیم که ادیسه با همهٔ آن دوازده کنیز همخوابه می‌شده. در این صورت، پنجاه کنیز در آن خانه بود و مرد پرهیزگار «ایتاکی»[2] در معنا پنجاه صیغه‌داشت ــ و این همان چیزی بود که پنلوپ[3] بردبار انتظار آن را داشت!

مع‌الوصف، او، یعنی گراچوس، نیز همین کار را کرد. بدیهی است او متمدن‌تر از آن بود که کنیزانی را که با دیگران همخوابه شده بودند به‌قتل رساند، شاید آنقدرها هم علاقه‌مند نبود. اما اساساً در مناسباتی که با زنان داشت تغییری به‌وقوع نمی‌پیوست. در تمام مدت عمرش هرگز در مورد اینکه زن چگونه چیزی است زیاد خود را ناراحت نکرده بود. پیش سیسرو باد در آستین می‌انداخت و می‌گفت از قبول حقیقت اشیاء واهمه‌ای ندارد، مع هذا حقیقت زن چیزی بود که جرأت نداشت با آن روبرو شود. و اکنون این وضع، قیافه‌ای به‌خود گرفته و او سرانجام زنی را یافته بود که کمتر از یک انسان نبود. منتها اشکال کار این بود که باید بگردد و او را پیدا کند.

غلامی به‌در کوفت و اطلاع داد که مهمانی را که انتظار می‌کشید آمده است.

گراچوس گفت: «همین الساعه آمدم. آب گرم بده سروصورتش را بشوید، یک جبه هم بده روی دوشش بیندازد. بی‌احترامی به‌او نکنید. اسمش فلاویوس ـ

۱. Telemachus: پسر ادیسه و پنلوپ.
۲. Ithaca: یکی از جزایر ایونی واقع درآن‌سوی سواحل غربی یونان. موطن ادیسه.
۳. Penelopela: زن با وفای اولیس یا ادیسه شاه ایتاکا.

مارکیوس[1] است. به همین اسم به او خطاب بکن، صحبت هم که می کنی مؤدب باش.»

این اوامر دقیقاً به‌مورد اجرا گذارده شد، زیرا وقتی به‌اتاق ناهارخوری آمد، مرد فربهی که در مقابل نخستین صلیب، زیر سایبان نشسته بود، راحت و آسوده و تمیز و مرتب به‌پشتی کاناپه تکیه داده بود و تنها کم و کسرش اصلاح صورت بود. هنگامی که گراچوس داخل شد مرد فربه دستی به‌ریشش کشید و گفت: «این را هم می‌توانی کاریش بکنی...؟»

— فلاویوس، فعلاً گرسنه‌ام و فکر می کنم باید چیزی بخوریم. شب را می‌توانی اینجا بمانی. فردا صبح به‌سلمانیم دستور می‌دهم صورتت را اصلاح کند. اصلاح بعد از استراحت شب و استحمام صبح بهتر می‌چسبد. قبایی تمیز و یک جفت کفش مناسب، هم می‌پوشی. تقریباً هم‌قدو اندازه‌هستیم و لباسهایم به‌تنت می خورد.

آری، هم‌قد و اندازه بودند و خیلی هم به‌هم شباهت داشتند. اگر بیگانه‌ای آنها را می‌دید فکر می کرد برادرند. گراچوس در ادامهٔ سخن گفت: «یعنی — اگر نمی‌ترسی، چون ممکن است فکر کنی که سکستوس به‌خاطر اینکه چندرغازبقرریش را ردمی کنی و صنارسه‌شاهی از من می‌گیری اوقاتش تلخ بشود.»

فلاویوس، با ناراحتی گفت: «بله، برای تو چه مانعی دارد؛ تو می - توانی کرکری بخوانی. دنیا بر وفق مرادت بوده و چرخ به‌کام دلت گشته. ثروت، آسایش، احترام، افتخار، قدرت، همه‌چیز داری. زندگی تو خوش وراحت است، اما زندگی من طور دیگری است. قبول کن، وقتی آدم ناگزیر باشد زیر سایهٔ لاشه‌های متعفن بنشیند و برای مسافران دروغ سرهم کند تا چندرغازی از آنها بیرون کشد زندگی خوشی ندارد؛ گدایی چیز زشت و کثیفی است. اما لااقل وقتی بدبختی گریبانگیرم شد و دیگر چیزی در بساط نداشتم باز همین سکستوس بود که دستم را گرفت و کمکی کرد. و حالا، اگر دوباره پیشش بروم خواهد گفت: «آه، دیگر به‌من احتیاج نداری. برو، برو پیش همان حامی و دوست بزرگوارت. آری، این‌طور خواهد گفت. از تو متنفر است؛ از من هم نفرت خواهد داشت.»

گراچوس گفت: «خوب، داشته باشد. مگر سکستوس کیست؟ یک آدم بی‌سروپا، یک زندانبان! بگذار نفرت داشته باشد. آنچه را که من می‌گویم بکن، آن‌وقت من هم درشهر کاری، منشگری‌ای، زندانبانی، برایت پیدا می کنم که اقلاً بتوانی چیزی پس‌اندازکنی و زندگی راحتی داشته باشی. دیگر نمی -

1. Flavius Marcus

خواهد پیش سکستوس بروی و مجیزش رابگویی.»

— روزگاری، آن‌وقتهایی که سفید بودم دوستان زیادی داشتم؛ ولی‌حالا باید درکوچه پس کوچه‌ها بمیرم...

گراچوس در سخنش دوید و گفت: «حالا هم به‌درد من می‌خوری و برای من سفیدی. بگذار اصولاً قضیه را به‌این صورت مطرح کنیم، حالا هم برای من سفیدی. فعلاً آه وناله راکنار بگذار و شامت را بخور. خدایا، سعادت به‌تو روآورده ولی تو می‌ترسی ازآن استقبال کنی! من نمی‌دانم از چه می‌ترسی!»

خوراك و شراب، فلاویوس را سرحال آورد. گراچوس یک آشپز مصری داشت که درگیپا کردن پرندگان بسیار مهارت داشت: شکمشان‌را ازگردو وجو می‌انباشت و با شعلهٔ ملایم می‌پخت و قدری شربت انجیر و عرق نیز چاشنی آن می‌کرد. خوراکی که معمولاً با این غذا سر سفره می‌گذاشتند سوسیون بسیار نازکی بود که ازگوشت کوبیدهٔ زبان بره و خلال لیموترش موسوم به «فولو»[1] فراهم می‌شد و در تمام شهر بحق مشهور بود. شام با خربزه شروع شد؛ پس‌از آن، دو خوراکی بود که نام بردیم. سپس سولی بود که از خامه و خرچنگ کوبیده درست شده بود و قدری سیر به‌آن چاشنی زده بودند. بعد انگور و پودینگ[2] خرما بود که رشته‌های بسیار نازك گوشت دود دادهٔ ران خوك در کنار آن به‌چشم می‌خورد. بعد، کباب قارچ و ماهی سفید بود، و بالاخره یک سینی نان بادامی وکلوچهٔ کنجد که دسر بعد از غذا را تشکیل می‌داد. نان سفید گرم و شراب قرمز با خوراك همگامی داشت. هنگامی که ازشام فارغ شدند فلاویوس به‌پشت تکیه داد. اینک خوش بود و چهره‌اش پرتو می‌افکند و شکم گنده‌اش آهسته بالا و پایین می‌رفت؛ گفت: «گراچوس، پنج سال بود چنین خوراکی نخورده بودم. خوراك خوب، بهترین مرهم دردهاست. خدایا چه‌خوراکی! و تو هرشب این خوراکها را می‌خوری! باشد، گراچوس توآدم زرنگی هستی و من یک آدم بیشعور، استحقاقش را داری، و من حق ندارم ناراحت بشوم. حالا آماده‌ام، بگو چه خدمتی از من ساخته است. هنوز هم چند نفری را می‌شناسم، هنوز هم با چند راهزن و قاتل آشنایی دارم، هنوز هم چند نفری از دلالان محبت و خانم رئیسها را می‌شناسم. من نمی‌دانم چه کاری می‌توانم بکنم که تو خودت نمی‌توانی بکنی و یا نمی‌توانی کس دیگری را پیدا کنی که بهتر از من قادر به‌انجام آن باشد، اما به‌هر صورت حاضرم.»

گراچوس گفت: «عرقمان را که می‌خوریم راجع به‌آن هم صحبت می‌-

1. Pholo

۲. Pudding: خوراك نرمی که با آرد برنج وشیر وتخم‌مرغ وگوشت و... درست می‌کنند.

کنیم.» و گیلاسی برای او و گیلاسی برای خود ریخت و گفت: «فلاویوس، من فکر می‌کنم که‌توهرچه باشد محسناتی داری. خودت می‌دانی، می‌توانستم کس‌دیگری را پیدا کنم که به‌تمام سوراخ سنبه‌های رم وارد باشد، با همه کس آشنا باشد، و خلاصه از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را دراختیار داشته باشد، ولی مایل نیستم اشخاص بیگانه را در این کار دخالت بدهم. می‌خواهم کار آرام و بدون سروصدا انجام بشود.»

فلاویوس گفت: «من هم البته می‌توانم جلو زبانم را نگه دارم.»

—می‌دانم می‌توانی. به‌همین جهت هم هست که ازتومی‌خواهم این وظیفه را به‌عهده بگیری. می‌خواهم زنی را برایم پیدا کنی — یک کنیز. می‌خواهم او را پیدا کنی و بدون توجه به‌قیمت برایم بخری. برای پیدا کردنش هم مقید پول نباش، هر قدر خواستی خرج کن.

— چطور زنی؟ بازارکه پرازکنیز است. حالا که جنگ غلامان تمام شده عرضه خیلی بیش از تقاضا است؛ اما لابد جنس استثنایی است که قیمت استثنایی دارد. فکر می‌کنم بتوانم هر نوع زنی را که بخواهی، سیاه، سفید، زرد، گندمگون، با کره و غیر با کره، پیر یا جوان، زشت یا زیبا، بور یا سبزه و مو مشکی یامو حنایی— خلاصه هر نوعی‌را که تو بخواهی می‌توانم پیدا کنم. چه نوعی را می‌خواهی؟

گراچوس به‌آرامی گفت: «زن معینی را می‌خواهم.»

— کنیز؟

— بله.

— خوب، این کنیز کیست؟

— اسمش وارینیا است — زن اسپارتاکوس بود.

— آه

فلاویوس به‌دقت در گراچوس نگریست؛ پس آنگاه جرعه‌ای عرق سر کشید و باز در قیافه‌ش دقیق شد. بعد با لحن ملایمی پرسید: «خوب، کجا هست؟»

— نمی‌دانم.

— اما او را می‌شناسی؟

— هم می‌شناسم، هم نمی‌شناسم. هیچ‌وقت او را ندیده‌ام.

— آه...

— بس کن، دیگر مثل اشخاص خیلی خردمند هی آه، آه،نکن.

— آخرمی‌خواهم جواب درست و حسابی به‌شما بدهم.

گراچوس گفت: «من ترا به‌عنوان یک واسطهٔ عمل، به‌عنوان یک گماشته، استخدام می‌کنم. تو را استخدام نمی‌کنم که مرا بازی بدهی و سرگرم کنی. خودت می‌دانی که می‌خواهم چه کار بکنی.»

— شما از من می‌خواهی زنی را برایت پیدا کنم، ولی نمی‌دانی که کجاست، و هرگز هم او را ندیده‌ای. خوب .. حالا می‌توانی بگویی چه جور زنی است؟

— بله، زنی است رعنا، کشیده، خوش‌قد و بالا و ژرمنی است. زنی‌است خوش سروسینه. پستانهای درشت و موهای طلایی و چشمان آبی عمیق و گوشهای کوچک و پیشانی بلند و بینی کشیده دارد؛ ولی بینی‌اش کوتاه نیست. لبش قلوه‌ای است و لب پایینش کمی سنگینی می‌کند. لاتینی را بد صحبت می‌کند و شاید هم ادعا کند که اصلاً بلد نیست. یونانی را به‌لهجه ترامی بهتر صحبت می‌کند. دوماه است وضع حمل کرده، ولی بچه ممکن است مرده باشد، حتی اگر بچه هم مرده باشد باز باید پستانش شیر داشته باشد. نیست؟

— حتمی هم نیست. سنش چقدر است؟

— درست نمی‌دانم. لااقل بیست‌وسه سال. تا بیست وهفت سال هم احتمال دارد. درست نمی‌دانم؛ خاطر جمع نیستم.

— شاید هم مرده باشد.

— این هم احتمالی است. در این صورت می‌خواهم این را کشف کنی. می‌خواهم نشانه‌ای برایم بیاوری. اما فکر نمی‌کنم مرده باشد. کسی نیست که اقدام به‌خودکشی بکند، و چنین زنی را به‌سرعت و سهولت نمی‌توان کشت.

— از کجا می‌دانی اقدام به‌خودکشی نمی‌کند؟

— می‌دانم. نمی‌توانم توضیح بدهم، ولی می‌دانم.

فلاویوس گفت: «وقتی اسپارتاکوس شکست خورد مگر اردوگاهش را با ده هزار زن و بچه اشغال نکردند؟»

— بیست ودوهزار نفر بودند. دوازده هزار نفرشان را به‌عنوان غنیمت جنگی به‌واحدها دادند —این هم از آن حرفهاست. اما کراسوس پای آن ایستاد، و برای اینکه سروصدای موضوع در نیاید سهم غنیمت خودش را به‌خزانهٔ عمومی بخشید. و این البته ژست کریمانه‌ای هم نبود، چون در واقع ارزشی نداشت. ولی به‌هر حال این ژست بزرگوارانه را گرفت و برای خود غلامی بر نداشت، چون می‌دانست وضع بازار از چه قرار خواهد بود.

— وارینیا هم میان این زنها بود؟

— شاید بود؛ شاید هم نبود. می‌دانی، زن سرکرده‌شان بود. ممکن

است برای حمایت از او اقدامات خاصی به‌عمل آورده باشند.

— نمی‌دانم. ولی مساوات عجیبی در میان غلامان حکمفرما بود.

گراچوس گیلاس عرقش را سر کشید، و در حالی که سخنانش را با حرکات انگشت کلفتش قوّت می‌داد گفت: «بالاخره این کار را می‌کنی یا نه؟ اگرمی‌خواهی بکنی راه حلش صحبت وجروبحث نیست؛ کارمی‌خواهد؛ کارسخت.»

— می‌دانم کار می‌خواهد. خوب، حالا چقدر به‌من وقت می‌دهی؟

— سه هفته.

فلاویوس گفت: «آه، ولی... آه...» و سپس هر دو دستش را از جلو گشود وافزود: «ولی‌این که‌وقتی نیست. ممکن است در رم نباشد. در آن‌صورت ناچار باید آدم به‌کاپوا، به‌سیراکوز[1]، به‌سیسیل بفرستم. شاید ایجاب کندبه اسپانیا و افریقا آدم بفرستم. آخر یک کمی منطق داشته باش.»

— منطق دارم؛ می‌فهمم چه می‌گویم. آه، حوصلهٔ آدم را سرمی‌بری؛ برگرد پیش سکستوس و از صدقهٔ سر او زندگی کن.

— باشد، گراچوس، نمی‌خواهد عصبانی‌بشوی، ولی آمدیم و رفتم و تعدادی زن خریدم، آن‌وقت چه؟ آیا می‌دانی چقدر از زنهای ژرمنی هستند که با این مشخصاتی که گفتی تطبیق می‌کنند؟

— می‌دانم؛ خیلی. اما من هر کس را که با این مشخصات تطبیق کند نمی‌خواهم. من وارینیا را می‌خواهم.

— خوب، اگر پیدایش کردم چقدر پول بدهم؟

— هر قیمتی که خواستند—هر چقدر خواستند قبول دارم.

— بسیار خوب، موافقم. لطفاً یک گیلاس دیگرهم از آن عرق‌عالی برایم بریز.

گراچوس عرق را ریخت، و فلاویوس روی کاناپه لم‌داد؛ عرق راخرد-خرد می‌نوشید و در قیافهٔ شخصی که او را استخدام کرده بود می‌نگریست. گفت «من هم استعدادهایی دارم، نیست گراچوس؟»

— چرا.

— اما می‌بینی هیچ‌وقت چیزی در بساطم نیست. همیشه هم عدم موفقیت است و نامرادی. حالا، گراچوس، اجازه هست پیش ازاینکه موضوع را به‌خود بگذاریم سؤالی از شما بکنم؟ اگرنخواستی جواب نده. اما عصبانی هم نشو.

1. Syracuse

— بگو ببینم.
— گراچوس، این زن را برای چه می‌خواهی!
— عصبانی نیستم، اما فکر می‌کنم وقت این باشد برویم بخوابیم. دیگر مثل سابق جوان نیستیم. □

۳

اما آن زمان دنیا آنقدر که حالا وسیع و پیچیده است نبود، و در مدتی کمتر از موعد مقرر سرو کلهٔ فلاویوس در خانهٔ گراچوس پیداشد و انجام موفقیت آمیز وظیفهٔ محوله را اعلام داشت. پول، همان طور که می‌گویند رویهٔ صافی دارد و ناصافی و ناهمواری کسانی را که با آن سروکار دارند از بین می‌برد. اینکه فلاویوس آدم دیگری بود؛ لباس آراسته‌ای به‌تن داشت، سروصورتش را اصلاح کرده بود و اعتماد و اطمینان از حرکات و سکناتش می‌تراوید، زیرا وظیفهٔ دشواری را به‌انجام رسانده بود. باگراچوس نشسته بود و شراب می‌نوشید و با اخباری که داشت ورمی‌رفت. گراچوس هم جلو بیتابی خود را می‌گرفت.

فلاویوس گفت: «اول از صاحبمنصبانی که در غارت سهیم بودند شروع کردم — واقعاً کار دشوار وگیج کننده‌ای بود. با خود فکر کردم اگر وارینیا زیبا و خوش هیکل بوده باشد قاعدتاً باید در گروه اول انتخاب شده باشد. اما وقتی درست نگاه می‌کنی و می‌بینی که سراسر مسألهٔ ضبط غلامان یک جریان غیر قانونی است و پانصد یا ششصد صاحبمنصب در آن دخالت دارند و هیچ کس هم حاضر نیست لب از لب باز کند آن وقت می‌بینی کار ساده‌ای نبود. به‌هر حال، بخت یاری کرد. مردم جریان را به‌خاطر داشتند. همان لحظه که خبر شکست غلامان رسید وارینیا وضع حمل کرد، مردم این زنی را که به‌هیچ قیمت از بچه‌اش سوا نمی‌شد خوب به‌یاد داشتند. نمی‌دانستند که زن اسپارتاکوس است واسمش وارینیا است. بایدبدانی که کراسوس بلافاصله پس از اینکه غلامان شکست خوردند یک واحد

سوار به‌شهر یا اردوگاه و یا دهکدهٔ غلامان و یا هر چه که اسمش را می‌گذاری اعزام کرد. زنان و کودکانی که آنجا بودند ــ که تعدادی پسر بچه سیزده و چهارده ساله نیز در میانشان بود ــ خیلی نجنگیدند. بهتشان زده‌بود. تازه شنیده بودند که ارتش غلامان شکست خورده. ولی خودت می‌دانی که بعد از جنگ سرباز جماعت چطور مردمی است؛ و فکر می‌کنم جنگ با غلامان وحشتی هم ندارد. به‌هر حال...»

گراچوس گفت: «احتیاجی نیست خصوصیات لژیونرها را برای من شرح بدهی. چگونگی جریان را تعریف کن.»

ــ فقط می‌خواستم موقعیت را برایت تشریح کنم. می‌خواهم‌بگویم در ابتدای کار کشت و کشتار بیخود و بیجهتی صورت‌گرفت، چون سربازهاگرم و عصبانی بودند. وارینیا درست همان وقت وضع حمل کرده بود. می‌دانی، بچهٔ یک غلام این روزها چندان ارزشی ندارد؛ و چیزی که مرا به‌مقصود دلالت کرد این داستان بود: سربازی دست برد و پای این طفل راگرفت و بلندش کرد و خواست او را به‌دیرک چادر بکوبد و مغزش را متلاشی کند. اما خود کراسوس مانع شد. کراسوس طفل را نجات داد و سرباز را آنقدر زد که نیمه جان شد. آدم چنین چیزی را از کراسوس انتظار ندارد، نیست؟

ــ من به‌اینکه انسان چه‌چیزی را از کراسوس انتظار دارد یا ندارد زیاد علاقه‌مند نیستم. فلاویوس، آه چه آدم روده درازی هستی! وارینیاراپیدا کردی؟ مال من هست؟ او را خریدی؟

ــ نتوانستم بخرم.

گراچوس ناگهان‌فریاد برآورد: «چرا؟»وبا عصبانیت بلند شد؛عصبانیتش همان قدر که غیر منتظره بودترسناک هم‌بود. به‌طرف‌فلاویوس رفت؛ همچنانکه به‌او نزدیک می‌شد فلاویوس در جای خود مچاله می‌شد و در صندلی فرو می‌رفت. گراچوس یقهٔ قبایش راگرفت و پیچاند، و داد زد: «چرا؟گندهٔبیکاره بیعار، چرا؟ مرده؟ قسم به‌تمام مقدسات، اگر این کار را سرهم بندی بکنی باز می‌فرستمت توی کثافتها زندگی کنی! اطمینان داشته باش!»

ــ نه، لمرده...

ــ آه، پس ور می‌زدی، ها! مثل یک مشک باد به عوض اینکه‌صحبت کنی فس فس می‌کردی! چرا نخریدی!

یقه‌اش را رها کرد، اما همچنان بالای سرش ایستاد.

فلاویوس ناگهان به‌صدای بلندگفت: «آرام باش، داد نزن! کاری به‌من مراجعه کردی، من هم انجام دادم. ممکن است به‌اندازهٔتو ثروتمند نباشم،

ممکن است باز هم بروم و در کوچه‌پس کوچه‌ها زندگی کنم، ولی این به‌تو این حق را نمی‌دهد که با من این طور صحبت کنی. من که غلام شما نیستم. بدبختی خودم کافی است، دیگر تو چرا چرب‌ترش می کنی.»

— معذرت می‌خواهم.

— او را نخریدم، چون فروشی نیست. والسلام.

— قیمتش؟

— قیمتی ندارد. اصولاً قیمتی ندارد. مال کراسوس است. درخانهٔ او زندگی می کند و فروشی هم نیست— تو فکر نمی کنی که زحمتی هم کشیده باشم؟ کراسوس در کاپوا بود، آن وقتی که آنجا بود با عاملینش وارد مذاکره شدم. آه، —نه؛ کاری نمی‌شد کرد. حتی حاضرنبودند صحبت هم بکنند. همینکه‌صحبت به‌این یک نفر بخصوص می کشید خفقان می‌گرفتند. از همچوکنیزی خبر نداشتند، بنابراین به‌طریق اولی مسألهٔ قیمت هم منتفی بود. معامله نمی کردند. سبیلشان را چرب کردم، اما فایده‌ای نکرد. اگر سلمانی یا آشپز یا خانم خانه‌دارش را می‌خواستم می‌شد ترتیب کار را داد. بله، حتی حاضر بودند زن زیبای سوری را که سال قبل خریده بود معامله کنند و تحویلم بدهند. منتها برای وارینیا حاضر به‌معامله نبودند.

— پس از کجا می‌دانی وارینیا است، و از کجا می‌دانی که آنجاست؟

— این اطلاعات را از غلام جامه‌دار کراسوس خریدم. آه، خیال‌نکن که خانوادهٔ کراسوس خانوادهٔ واقعاً خوشبختی است. پسری دارد که به‌خونش تشنه است؛ زنی دارد که حاضر است خرخره‌اش را بجود. زنش جدا از او زندگی می کند. خانه، همه‌اش دسیسه‌بازی و پشت هم اندازی و عشق‌بازی زیر جلی است. این اطلاعات را توانستم بخرم، ولی وارینیا را نتوانستم.

— هیچ توانستی بفهمی او را برای چه خریده؟ چرا نگهش می‌دارد؟

فلاویوس خندید وگفت: «البته که فهمیدم. کراسوس عاشق شده.»

— راستی!

— بله، کراسوس بزرگ عاشق شده.

گراچوس سنجیده و آرام گفت: «خدا لعنتت کند فلاویوس. اماگوش کن اگر در بارهٔ این جریان صحبتی بکنی، اگر این جریان به‌جایی درز کند، اگر بشنوم یک کلمه از آن در جایی بازگو شده،گوش کن، کاری می کنم بالای صلیب بروی.»

— این چه طرز صحبتی است؟گراچوس، تو که خدا نیستی.

— نه. اما مثل بعضی از بزرگان بیشعورمان، نسبت دوری هم با هیچیک

از خدایان ندارم. نه. ولی فلاویوس در هر حال آنقدر به‌خدا نزدیکم که ترا بتوانم بالای صلیب بفرستم، و اگر ذره‌ای از این جریان به‌خارج درز کند، این کار را خواهم کرد. درست‌گوشهایت را باز کن. □

۴

بعدازظهر روز بعدگراچوس به‌حمام عمومی رفت. بدیهی است این عمل یک اقتضای سیاسی بود و بی اجر هم نبود. حمامهای عمومی بیش از پیش به‌مراکز سیاسی و اجتماعی مبدل‌گشته بودند؛ شکست و پیروزی سناتورها و انتصاب و عزل حکام درحمامهای عمومی صورت می‌گرفت؛ میلیونها «سترس»[1] درحمامهای عمومی دست بدست می‌گشت و در واقع این حمامها ترکیبی از بورسها و باشگاه‌های سیاسی بود و حضور در آنجا، درمواقعی معین، تقریباً صورت انجام وظیفه را پیدا کرده بود. سه حمام بزرگ و مجهز بود که‌گراچوس بیشتر به‌آنجا می‌رفت. کلوتوم[2] تا اندازه‌ای جدید بود، دو تای دیگر قدیمیتر اما هنوز بسیار زیبا و با شکوه بودند، و حال آنکه ورود برای همگان آزاد بودومبلغ ورودیه بسیار نازل بود و آنقدر نبود که مانعی در مقابل ورود فقرا باشد، مع‌هذا اوضاع و احوال اجتماعی خاصی تودهٔ مردم را از این اماکن دورنگه می‌داشت.

روزهایی که هوا آفتابی بود تمام سکنهٔ رم به‌خارج شهر می‌رفت؛ حتی کارگران منحط رومی هم ساعت یک بعدازظهر دست ازکار می‌کشیدند؛ کار بیشترصرف نداشت. درغیراین‌صورت‌راحت‌تر بود از محل مدد معاش حکومتی زندگی کنند و کار نکنند. بعدازظهر وقت استراحت یک فرد آزادبود. غلام زحمت می‌کشید و رومی می‌آسود.

باری، گراچوس علاقه‌ای به‌مسابقات ورزشی و نمایشهای پهلوانی

۱. سکهٔ رومی‌معادل یک‌چهارم دینار.

2. Clotum

نداشت. گاهی از مسابقات اسب‌دوانی بدش نمی‌آمد. در این خصوص با همکارانش خیلی فرق داشت؛ خوش نداشت ببیند دو مرد لخت و عورکارد به‌دست گرفته و به‌جان هم افتاده‌اند و همدیگر را پاره می‌کنند، آنقدر که خون از تمام بدنشان راه می‌افتد. از تماشای مردی که در تور ماهیگیری افتاده بود و به‌خود می‌پیچید و چنگال ماهیگیری چشمش را بیرون می‌کشید و تنش را سوراخ سوراخ می‌کرد نیز لذت نمی‌برد. گاهی، بعدازظهری به‌تماشای مسابقات اسب‌دوانی می‌رفت، اما درمسابقات ارابه‌رانی که بیش از پیش قیافهٔ زور-آزمایی به‌خود می‌گرفت و تماشاچیان هم هرگز تا سری نمی‌شکست و تنی خرد نمی‌شد سیر نمی‌شدند هیچ خوشش نمی‌آمد. نه اینکه نرم‌دل‌تر از دیگران بود، نه؛ علت امر صرفاً این بود که از حماقت نفرت داشت و از نظر او این کارها به‌نهایت حماقت‌آمیز بود. از تئاتر چیزی نمی‌فهمید؛ و در چیزی که حضور می‌یافت اعیاد و مراسم مذهبی و رسمی بود ــ ناگزیر بود به‌عنوان یک مرجع رسمی درآنها حضور یابد.

بزرگترین تفریحش این بود که بعد ازظهری از میان خیابانها و کوچه پس کوچه‌های بیشمار و کثیف و تنگ و پر پیچ و خم شهر محبوبش به‌راه افتد و به‌حمام برود. رم را همیشه دوست می‌داشت؛ رم مادرش بود، و همچنانکه خود می‌گفت: این مادر فاحشه بود و او از رحم آن به‌دامان چرک و کثافت کوچه‌ها افتاده بود. اما تاکنون این مادر را دوست داشته و این مادر به‌او مهر ورزیده بود. آخر چگونه می‌توانست برای سیسرو توضیح دهد که از نقل آن افسانهٔ قدیمی چه منظوری داشته است؟ سیسرو هم روزی ناگزیر به‌این مادر مهر می‌ورزید و این مهرورزی ناچار باعلم برفساد و بدکارگی این مادر درمی‌آمیخت.

فساد و بدکارگی چیزی بود که گراچوس درمی‌یافت. یک بار از یکی از همکاران منورالفکر خود پرسیده بود: «برای چه به‌تئاتر بروم؟ آیا آنچه را که من درخیابانهای رم می‌بینم می‌توانند روی صحنه بیاورند؟» براستی هم که خیابانهای رم دیدن داشت. امروز با میل و رغبتی فوق‌العاده این کار راسی کرد، انگار از خود می‌پرسید: «مگر چند دفعهٔ دیگر این کار را خواهی کرد؟»

اول به‌بازار رفت؛ بازار تا یک ساعت دیگر باز بود. در این خیابان آدم ناگزیر بود یا فشار راه خود را ازمیان زنانی که جیغ و داد راه انداخته بودند باز کند؛ اما او، در آن جبهٔ سفید، همچون کشتیی که نسیمی در بادبانهایش پیچیده باشد نرم نرمک پیش می‌رفت. اینجا مرکز اغذیهٔ رم بود. تلها پنیر به‌چشم می‌خورد: قالبهای بزرگ، قالبهای چهارگوش، پنیر سیاه، پنیر قرمز، پنیر سفید؛ ماهی دودی و غاز دود داده، لاشهٔ خوک، شقهٔ گوشت گاو و برهٔ لطیف از

چنگکها می‌آویخت؛ خمره‌ها مار ماهی و شاه ماهی شور و خیار شوری که بوی تند و مطبوع می‌داد ردیف شده بود؛ کوزه‌های روغن کوهستانهای سابین و «پیسنوم»[1] به‌چشم می‌آمد؛ گوشت نمک سود ران خوکِ محصولِ گُل جلب نظر می‌کرد؛ شکمبه همه‌جا آویخته بود؛ همه‌جا لاوکهای پراز رودهٔ کوچک‌خوک بود.

به‌بساط سبزی فروشان که رسید قدری درنگ کرد. زمانی را به‌خاطر می‌آورد که هر دهقانی به‌فرا خور حال خود باغچه‌ای داشت و در آن سبزی می‌کاشت و انواع و اقسام سبزیجات در بازار بود و هر نوع سبزی در دسترس همه بود. اما اینک ملاکین بزرگ فقط به‌محصولاتی توجه داشتند که پول بیشتری عاید می‌کرد، حالا این محصول گندم یا جو بود، فرقی نمی‌کرد. قیمت سبزیجات سر به‌جهنم زده بود و جز در حدود استطاعت طبقهٔ حاکم در استطاعت طبقات دیگر نبود. مع‌الوصف هنوز توده‌ها تربچه و شلغم، پنج قسم کاهو، عدس و لوبیا و کلم، کدوسمسایی و خربزه و مارچوبه و قارچ و دنبلان ـ خلاصه، انواع و اقسام سبزیجات رنگارنگ به‌چشم می‌خورد. میوه هم فراوان بود و تلها لیمو ترش افریقایی و انار پر آب یاقوتی رنگ و سیب وگلابی و انجیر و خرمای عربستان و خربزه و انگور مصر خودنمایی می‌کرد.

با خود اندیشید: «راستی که نگاه کردن به‌اینها لذتبخش است!»

به‌راه خود ادامه داد، از کنار محلهٔ یهودیان گذشت. گاه در مقام یک سیاستمدار با یهودیان سروکار پیدا کرده بود. آه، چه ملت عجیبی بودند ـ اینهمه در رم مانده بودند وهنوز هم به‌زبان خود سخن می‌گفتند و خدای خود را پرستش می‌کردند: هنوز ریش می‌گذاشتند و در هر هوایی قبای بلند را هراه می‌پوشیدند! آدم هیچ وقت آنها را در میدانها و مسابقات اسب‌دوانی نمی‌دید؛ انسان هیچ وقت نمی‌دید که به‌محاکم بیایند، و اصولاً جز درمحلهٔ خودشان مشکل می‌شد آنها را در جای دیگری دید. مؤدب و مغرور و کناره‌گیر بودند. گراچوس هروقت آنها را می‌دید باخود می‌گفت: «خونی که اینها خرد خرد از روم بیرون‌می‌کشند به‌مراتب بیشتر از خونی است که کارتاژ کشید.»

به‌خیابان وسیعی رسید؛ در مقابل مغازه‌ای ایستاد؛ در همین هنگام یکی از کوهورتها از خیابان گذشت؛ صدای طبل وشیپور در خیابان پیچید. بچه‌ها مانندهمیشه از پی‌شان می‌دویدند و او نیز مانند همیشه نگاهی به‌اطراف خود افکند و عربها و سوریها و مبابیهایی را که‌عبور کوهورت راتماشامی کردند مشاهده کرد.

۱. Picenum: منظور همان قارچی است که به‌دنبلان مشهور است.

به‌سوی آنجایی که عمارات بلند جای خود را به‌روشنایی و باغها و رواقهای سرسر وگذرگاههای خنک و خیابانهای وسیع می‌دادند به‌راه افتاد. در میدان عمومی شهر طاس ریزان هم اکنون مشغول بودند و طاس می‌ریختند. قمار در رم به‌صورت یک بیماری‌در آمده بود. هر روز بعدازظهرگروه‌گروه قمارباز بودند که در میدان عمومی شهر قمار می‌کردند. طاسها را بالا می‌انداختند؛ به‌آنها التماس می‌کردند؛ با آنها سخن می‌گفتند. زبان مخصوص به‌خود داشتند. اینها جوانان کوچه‌گرد و سربازانی بودند که در مرخصی بسر می‌بردند؛ دختران چهارده پانزده ساله‌ای بودند که در همه جای شهر به‌چشم می‌خوردند؛ اینها کاری نداشتند؛ در آپارتمانهای کثیف پرورش یافته بودند و مانند والدینشان با کمک معاشی که از حکومت می‌گرفتند زندگی می‌کردند و از راه عرضه‌و فروش خود جزیی درآمدی به‌مایهٔ معاش خود می‌افزودند. گراچوس شنیده بود که بسیاری از این دختران در ازاء گیلاسی شراب یا «کادرنس»[1] ی، یعنی کمترین سکهٔ رایج مملکت، با دیگران همخوابه می‌شوند. یک وقتی، او و بسیاری از اشخاص دیگر، این امر را بسیار وحشتناک می‌دانستند، اما این روزها که یک مرد متأهل ده دوازده کنیز نگه می‌داشت و با ایشان همخوابه می‌شد و کسی مقید نبود و عمل عارو ننگ به‌حساب‌نمی‌آمد،این مسأله‌هم خارج از بحث‌بود.

گراچوس با خود اندیشید: «جامعه‌ای از بین می‌رود، حال آنکه ما تأمل نمی‌کنیم و به‌خود زحمت نمی‌دهیم که در جریان امر دقیق شویم.وانگهی چرا بشویم؟ زوال بسیار تدریجی است، و عمر انسان هم بسیار کوتاه!»

اینجا و آنجا به‌تماشای بازیها می‌ایستاد. زمانی را به‌یاد می‌آورد که جوان بود و طاس می‌ریخت. آن وقتها نمی‌شد با کمک معاش حکومتی زندگی کرد؛ بعلاوه آن وقت مسائلی اخلاقی نیز وجود داشت که انسان را ناگزیر می‌کرد گرسنگی بکشد و کمک معاش قبول نکند.

اکنون راه حمام عمومی را در پیش گرفت. کار را از پیش به‌دقت طرح‌ریزی کرده بود. احتمال قریب به‌یقین این بود که کراسوس امروزبه‌حمام خواهد آمد، و در همین هنگام خواهد رسید. و حسابش درست بود، چون وقتی داخل «آپودیتریا»[2] یعنی رخت‌کن شد، کراسوس آنجا بود؛ لخت شده بود و در مقابل آینه‌های قدی ایستاده بود و بدن کشیدهٔ خود را به‌چشم تحسین می‌نگریست. دوشها پر می‌شد. اینجا بخش جالبی از زندگی شهر بود؛ آش سیاسی درهم جوشی

۱. Quadrens سکه‌ای معادل یک بیست‌وچهارم دینار.

2. Apodyteria

بود؛ تنی چند از اشراف در آنجا به‌چشم می‌خوردند؛ اما عدهٔ سیاستمداران متنفذ به‌آن اندازه بود که پایه‌های شهر را به‌لرزه در آورد. اینها بانکداران، تاجران بزرگ، وارد کنندگان برده، کارگردانان انتخاباتی، پادوهای سیاسی و رهبران دسته‌جات و احزاب کوچک، اعضاء کمیته‌های انتخاباتی سنا، یک‌گروه سه‌نفری از کنسولهای اسبق، یک نفر والی یک یا دو نفر هنرپیشه و ده دوازده نفر رجال نظامی متنفذ بودند و حتی یکی دو نفر از صاحبان مؤسسات تربیت‌گلادیاتور نیز در میانشان دیده می‌شدند. اینجا و آنجا هم چند نفری که اهمیت و نفوذ خاصی نداشتند به‌چشم می‌خوردند، به‌این ترتیب دموکراسی حمامها که روم آنهمه به‌آن می‌بالید لطمه‌ای نمی‌دید. این حقیقت برای سلاطین و حکام مشرق زمین هرگز قابل هضم نبود؛ نمی‌توانستند بفهمند که رجال روم چگونه می‌توانند با طبقات درآمیزند و بی تشریفات از خیابانها و کوچه عبور کنند.

گراچوس بر نیمکتی نشست؛ و ضمن اینکه پا را درازکرده بود و غلامی بند کفشهایش را می‌گشود هرچندگاه نگاهی‌متوجه کراسوس‌می‌ساخت، درضمن با دیگران سلام و تعارف می‌کرد؛ با سر به‌تعارف دیگران جواب می‌داد و تبسم می‌کرد؛ اینجا حرفی می‌زد؛ آنجا سخنی را تأیید می‌کرد. هنگامی که نظری از او می‌خواستند، به اختصار و با قاطعیت اظهار نظر می‌کرد. در مورد ناراحتیهای اسپانیا، و وضع افریقا و ضرورت بیطرفی مصر ــ که در واقع انبار غلهٔ روم بود ــ و مسألهٔ تحریکات لاینقطع یهودیان در فلسطین نیز نظریاتی ابراز داشت و ابراز این نظریات هم البته بنا به‌تقاضا بود. از دلالانی که اظهار نگرانی می‌کردند و می‌گفتند قیمت غلامان روز بروز تنزل خواهد کرد و اقتصاد مملکت را با بحران مواجه خواهد ساخت رفع نگرانی کرد و این شایعه را که می‌گفت ارتش درگل دست‌اندرکار کودتاست نیز به کلی بی‌اساس دانست. اما در تمام این مدت نگاهش به کراسوس بود تا ازجلوآینه‌ها دور شد. هنگامی که‌غلامان جبهٔ سیاستمدار را از تنش درآوردند، یک کوه‌گوشت نمایان شد. بالاخره قبا را نیز درآوردند. پیرمرد ناراحت بود، و عجب آنکه قبل از آن هیچگاه از وضع بدن خود احساس خجلت نکرده بود.

با هم به«تپی‌داریوم»[1]، یعنی اتاق استراحت و باشگاه حمام رفتند. در اینجا نیمکتهایی حصیری بود که انسان می‌توانست روی آنها دراز بکشد، اما معمول این بود که درفواصل دفعاتی که به‌خزینه می‌رفتند حرکت کنند. از این سالن وسیع و زیبایی که کف آن‌مرمر و تمام دیوارهای آن‌مجسمه بودمی‌توانستید

1. Tepidarium

به‌استخر آب سردی که در بیرون بود، و به‌دوشها و اتاقهای بخار بروید. هر یک از اینها نیز به‌اتاقهای مشتمال راه داشت. سپس می‌توانستید حوله‌های خشک به‌دوش افکنید و بروید و در باغ گردش کنید، یا در کتابخانه که جزو لاینفک حمامهای عمومی شهر بود بنشینید و در اتاق مخصوص حمام آفتاب لم بدهید و آفتاب بگیرید. اجرای کامل برنامه، مخصوص کسانی بود که‌وقت فراوان داشتند و تمام مدت روز را در حمامها می‌گذراندند.

گراچوس معمولاً یکبار در آب سرد می‌رفت ونیمساعت در اتاق می‌ماند و سپس مشتمال می‌گرفت.

اما اکنون با کراسوس گرم گرفته بود. کلمات تلخ و احساسات تند فراموش شده بود. با آن گوشتهای شل و آویخته در کنار ژلرال راه می‌رفت؛ خوش صحبت و آمیزگار بود ــ و این فنی بود که در آن به‌سنتها درجه مهارت داشت.

کسانی که نگاه می‌کردندمی‌گفتند: «ائتلافی در میان است.» وتعجب می‌کردند چه وقایع سیاسی ممکن است در شرف وقوع باشد؛ چون کراسوس وگراچوس هیچ وقت اینقدر با هم نزدیک نبودند. به‌هر حال، کراسوس منتظر ماند ببیند جریان از چه قرار است و چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. با خود می‌گفت: «هر چه باشد ناچار به‌زبان خواهد آورد» سپس با لحن نسبتاً موهنی گفت: «از کی تا حالا در امور مربوط به‌مصر هم صاحب نظر شده‌اید؟»

ــ منظورتان چیزهایی است که‌چند لحظه قبل گفتم؟ ای، کلیاتی بود، من باب خالی نبودن عریضه. موضوع، موضوع شهرت است.

نه، گراچوس، گراچوس سابق نبود.

ــ شهرت اینکه به‌همه چیز واردید؟

گراچوس خندید وگفت: «شما به‌مصر رفته‌اید، نه؟»

ــ نه. همچو ادعایی هم ندارم.

ــ خوب، خوب. شاید. می‌دانید، کراسوس، ما همه‌اش چنگ و دندان به‌هم نشان می‌دهیم. حال آنکه می‌توانیم با هم دوست باشیم و به‌درد هم بخوریم.

ــ بله، صحیح است. اما من آدم بدبینی هستم. این دوستی همین طور بیخود و بیجهت نیست؛ چیزی باید در من سراغ کرده باشید.

ــ بله؟

ــ بله؛ ولی می‌خواهم بدانم چه چیزاست که به‌این دوستی اینهمه قدر و قیمت می‌دهد؟ پول؟ که تقریباً به‌اندازهٔ من دارید.

ــ من زیاد در بند پول نیستم.

ــ ولی من هستم. دیگر؟

گراچوس سرانجام دل به‌دریا زد وگفت: «می‌خواهم غلامی از شما بخرم.» آری، عقده ترکید .

ــ حتماً آشپزم را می‌خواهید.اگر سرتان مو داشت می‌گفتم سلمانیم را می‌خواهید. یک دسته تخت روان‌کش؟ شاید هم کنیزی می‌خواهید. چون می‌شنوم که جز زن کسی در خانه نگه نمی‌دارید.

گراچوس گفت: «آه، ســی‌دانید چه کسی رامی‌خـواهـم. وارینیا را می‌خواهم! »

ــ کـسی ؟

ــ وارینیا. بگذار به همدیگرحقه‌نزنیم، وراست‌ودرست باهم‌رفتار کنیم.

ــ دوست عزیز، شما دارید به‌من حقه می‌زنید. این اطلاعات را چه کسی به‌شما فروخته است؟

مرد فربه ایستاد و درقیافهٔ او نگریست.گفت: «من همیشه از این جور چیزها اطلاع دارم. ولی‌گوش کنید: کراسوس؛گوش کنید، حاشیه نرویم؛چانه هم نزنیم؛ رك و راست با شما صحبت ســی کنم. در ازاء این کنیز قیمتی‌شما پیشنهاد می‌کنم که درروم سابقه نداشته: یک میلیون سترس به‌شمامی‌دهم؛ و این پول را به‌سکهٔ طلا و نقدهم می‌دهم. »

کراسوس بازوانش را بر روی سینه در هم افکندو آهسته سوت زد، و گفت: «بله، قیمتی است؛ قیمت بسیار خوبی هم هست . قصیده‌ها دربارهٔ آن می‌توان سرود. آن هم چه وقت، وقتی می‌توانید به‌بازار بروید‌و دختر رسیده و خوش سرو سینه و زیبایی را به هزار سترس بخرید؛ و حالا شماحاضر هستید هزار برابر این پول را به خاطر یک دختر ژرمنی‌پوست و استخوانی بپردازید! خوب، بالاخره چیزی است. اما من چطور می‌توانم همچو پولی را بگیرم. مردم‌چه خـواهندگفت؟ خـواهندگفت کراسوس سرگردنـه مـی‌زند.»

ــ دیگر مرا دست نیندازیـد!

ــ دوست عزیز، شما مرادست‌می‌اندازید.من‌چیزی‌ندارم که‌شمابخرید.

ــ من یک پیشنهاد جدی به‌شما کردم.

ــ من هم جدی جواب دادم.

گراچوس گفت: «قیمت را دو برابر می‌کنم! دو میلیون.»

ــ هرگزنمی‌دانستم همچو پولهایی‌هم‌در سیاست دست بدست می‌شود.

ــ دو میلیون. مخیر هستید؛ می‌توانید قبول کنید، می‌توانید رد کنید.

کراسوس گفت: «آه، شما هم حوصلهٔ انسان را سر می‌برید.» این را

گفت و دور شد. □

۵

ــ وارینیا، وارینیا، آخر تو باید لباس بپوشی؛ بایدلباس تنت کنیم؛ برای اینکه ارباب به‌خانه می‌آید و تو باید با او بنشینی و شام بخوری. وارینیا، چرا برای ما ناراحتی ایجاد می‌کنی؟

ــ من هیچ‌وقت نمی‌خواهم برای شما ناراحتی ایجاد کنم.

ــ ولی می‌کنی، خودت‌می‌دانی چه ناراحتیهایی‌برای‌ما ایجاد می‌کنی. می‌گویی تو هم کنیزی و نمی‌خواهی چهار کنیز خدمتت کنند؛ می‌گویی تو هم مثل ما کنیزی؛ می‌گویی زن بیچاره و بدبختی هستی. تو خودت می‌دانی که کنیز چگونه چیزی است. شاید هم آن‌وقتهایی که با اسپارتاکوس بودی و دنیا را می‌گرفتید فراموش کردی کنیز چگونه چیزی است. آن‌وقتها، یک ملکه بودی، این‌طور نیست، وارینیا؟ بنابراین...

ــ این حرف را دیگر نزنید. آخرچرا این‌طور صحبت می‌کنید؟ من کی خودم را با شما فرق گذاشتم؟

ــ وارینیا، تونباید این حرف را بزنی. ارباب ترا با ما فرق می‌گذارد. ما زنهایی هستیم که هر وقت ناراحت است و دل و دماغی ندارد با ما همخوابگی می‌کند. اما ترا دوست دارد. به‌همین علت هم هست که برای ما ناراحتی ایجاد می‌کنی. تو اگر لباس نپوشی، ما را شلاق می‌زند. ترا که شلاق نمی‌زند؛ ما را شلاق می‌زند.

ــ بگذار مرا شلاق بزنند!

ــ خیلی خوب؛ می‌بینیم که را می‌زند.

وارینیا گفت: «بسیار خوب؛ بسیار خوب؛ حالا که دارم بچه را شیر می‌دهم. بگذار بچه را شیر بدهم، آن‌وقت لباس می‌پوشم. هرطورکه شما بخواهید. من نمی‌خواهم ناراحتی برای شما فراهم کنم. فقط بگذارید بچه شیرش را بخورد.»

— چقدر طول می‌کشد؟

— خیلی نمی‌کشد. نگاه کنید دارد سیر می‌شود. تا نیمساعت دیگر آماده‌خواهم بود. بچه آن‌وقت خواب است. به‌شما قول می‌دهم، هرکارکه شما بخواهید می‌کنم؛ هرچه بخواهید می‌پوشم.

بنابراین او را اندکی به‌خود گذاشتند. سه تا از این کنیزان اسپانیایی بودند و چهارمی زنی سابینی[1] بود که مادرش برای تأدیهٔ قروض خود او را فروخته و این اسر مانند خوره به‌جان دخترك افتاده بود.

وارینیا این درد را احساس می‌کرد. آه، درد گرانی است که کس و کار، آدم را بفروشند و به‌کام بدبختی بیندازند؛ مصیبت بزرگی است! حسادت، عداوت، مرارت‌در این‌خانه درنشو ونما بود. همه‌با حسادت‌وکینه و مرارت‌بود.

کودك را شیر می‌داد و به‌نوبی برایش زمزمه می‌کرد:

لای لای بچه‌ام، لای لای محبوبم،
بابا جنگل است و پی سمور می‌گردد،
سمور را شکار می‌کند؛ پوست نرمش را می‌آورد،
و دیگر سرمای زمستان، بچه‌ام‌را، عزیز دلم را، هرگز
اذیت نمی‌کند...

بچه سیر شده بود؛ وارینیا اینك‌کاهش فشار را بر نوك پستانش احساس می‌کرد. موقعی که گرسنه بود و محکم مك می‌زد جریان تندی در سرتاسر وجودش می‌دوید. سپس کم‌کم، آهسته‌آهسته، همچنانکه سیر می‌شد شور و اشتیاق کاهش می‌پذیرفت. آه، چه موهبتی است که زن بچه‌ای‌داشته باشد و شیر بدهد!

پستان دیگرش را به‌او داد تا اگر سیر نشده باشد از آن بخورد. و به منظور اینکه عمل انعکاسی مکیدن را به‌راه اندازد با نوك پستان گونه‌اش را نوازش داد. کودك سیرشده و چشمانش را بسته بود و از بی‌میلی عمیق و خاص کودکان سیر برخوردار بود. اندکی وی را به‌پستانهای لخت و گرم خود فشرد، سپس درگهواره‌اش گذاشت‌و یقهٔ پیراهن را بست.

همچنانکه بالای سرش ایستاده بود باخود می‌اندیشید، وه چه‌زیباست! تپل و قوی — چه کودکی‌زیبا! موهایش مانند ابریشم سیاه و چشمانش‌آبی‌سیر بود. رنگ این چشمها بعدها تغییر می‌کرد و به‌رنگ تیرهٔ چشمان پدرش در می‌آمد؛ اما رنگ موها را نمی‌شد پیش‌بینی کرد؛ وقتی این ابریشم سیاه می‌ـ

1. Sabin

ریخت شاید به‌جای آن موهای تیرهٔ مجعد یاشاید موهای زرین بی‌موج سبزمی‌شد.

کودك به‌سرعت و سهولت به‌خواب رفت. دنیای او دنیای پاك و درستی بود؛ دنیای او دنیای زندگی بود و قوانین سادهٔ زندگی برآن حکمفرما بود؛ دنیایی ساده و آرام بود؛ از عوالم دیگر طویل‌العمرتر بود...

او را به‌خود گذاشت و به‌آنجایی رفت که منتظرش بودند، به‌آنجا که چهار کنیز منتظر بودند به‌او لباس بپوشانند و او را آماده کنند تا با مردی که صاحبش بود بنشیند و شام بخورد. با منتهای فرمانبرداری ایستاد؛ لباس را از تنش در آوردند؛ بدن لختش را با اسفنج پاك کردند. بدنش هنوز بسیار زیبا بود؛ ساقهایش بلند بود، حتی‌درشتی وپری پستانها زیباترش ساخته بود.شمدی‌به کمرش بستند؛ برتختخواب دراز کشید تاآرایشگرچهره و بازوانش‌را درست کند.

ابتدا سفیداب بسیار رقیقی به‌بازوان و جبینش زدند، که از آنجا پایین می‌آمد و در حوالی گونه‌ها به‌تدریج محو می‌شد. سپس سرخاب رقیقی به‌گونه‌ها و سرخاب غلیظی به‌لبها زدند، و بعد ابروانش را وسمه گذاشتند.

پس آنگاه بر تختخواب نشست و سر را به‌اختیارشان گذاشت تا موها را درست کنند. موهای بور و صاف و بی‌موج را به‌دقت به‌صورت خرمنی از طره‌های مواج درآوردند؛ حلقه‌ها را به‌یاری رویانها و روغن مو جایگیر ساختند.

بعد جواهرآلات به‌او زدند. هنگامی که تیمتاج را به‌موهایش می‌زدند عریان و بی هیچ گونه تن‌پوشی، ایستاده بود و مقاومتی نمی‌کرد و علاقه‌ای نشان نمی‌داد. گوشوارهٔ طلا به‌گوشش کردند و گردن‌بند طلا و یاقوت کبود به گردنش بستند. خلخالهای زیبا به‌پا و دستبندهای‌گرانبها به‌دستش کردند و هر یک ازانگشتان کوچکش را با یک انگشتری الماس آراستند. لباس فاخر به‌او پوشاندند؛ لباسی که در خور بانوی داراترین مردم روم بود، و تعجبی نداشت که این بینوایانی که مأمور نگهداری لباسهایش بودند نتوانند بر او دل بسوزند. بین ثروت یک امپراطوری جواهر آلات به‌خود می‌زند! انسان چگونه می‌تواند بر او دل بسوزد؟

در آن‌زمان عالیترین منسوج روم ابریشم نبود بلکه پارچهٔ کتانی بسیار لطیفی بود که در هند بافته می‌شد و در لطافت هیچ ابریشمی به‌پای آن نمی‌رسید. پیراهن کتانی بلندی تنش کردند. این پیراهن به «استولا»[1] معروف بود. پیراهنی بود با برش ساده که در حوالی کمر جمع می‌شد و کمری موسوم به «زونا»[2] روی آن می‌افتاد. تنها زیور این پیرهن نوار زربفت حاشیهٔ آن بود.

1. Stola 2. Zona

چینهای آن بسیار ساده و زیبا بود، و وارینیا خود می‌دانست که هر خطی از خطوط بدنش در منتهای خود جلوه می‌کند؛ برهنگی به‌معنای اهانت و خفت و خواری بود؛ بنابراین شیری را که از پستانها ترشح می‌شد و سینه را خیس می‌کرد و از قیافه می‌انداخت حسن استقبال می‌کرد.

شال ابریشمی زرد کمرنگی روی این پیرهن می‌افتاد، که وارینیا آن‌را به‌خود می‌پیچید و بدن برهنه‌اش را با آن می‌پوشاند. هر وقت که پشت میز شام می‌نشست کراسوس می‌گفت: «عزیزم، من نمی‌دانم تو چرا باید تن و بدن زیبایت را مخفی کنی؟ بگذار شال بیفتد. لباس زیر آن ده‌هزار سترس قیمت دارد. اگر هم مایل نیستی دیگران ببینند لااقل بگذار خودم ببینم؛ ببینم چگونه چیزی است.» امشب نیز هنگامی که وارد اتاق ناهارخوری شد مجدداً همین را گفت و وارینیا نیز مجدداً دنبالهٔ شال را رها کرد.

کراسوس گفت: «وارینیا من جداً از تو تعجب می‌کنم. گمان می‌کنم یک دفعه برایت تعریف کردم که شبی را در اردوگاهم، در گل سیزالپین، با آن باتیاتوس کثیف بسر بردم. او ترا برای من توصیف کرد. او ترا به‌قیافهٔ یک ماده پلنگ وصف می‌کرد. تصویر زندهٔ زنی‌را به‌دست می‌داد که هرگز رام شدنی نبود. اما من اثری از این تصویر نمی‌بینم. تو فوق‌العاده مطیع و سربراهی.»

— بله

— نمی‌دانم چه باعث شده که تو اینقدر تغییر کرده‌ای، فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد برایم تعریف کنی.»

— نمی‌دانم. نمی‌توانم تعریف کنم.

— فکر می‌کنم بدانی، اما باشد؛ مهم نیست. امشب بسیار زیبا و دلربا می‌نمایی. قشنگ آرایش کرده‌ای. خوب لباس پوشیده‌ای —وارینیا، آخر این جریان تا کی همین‌طور ادامه پیدا می‌کند؟ من نسبت به‌تو با منتهای ادب رفتار کرده‌ام؛ مگر نه؟ غصه، غصه است، اما این وضع را در مقابل معادن نمک بگذار. من می‌توانستم بچه‌ات را از دستت بگیرم و در بازار به‌سیصد سترس بفروشم، و خودت را به‌معادن بفرستم. خوشت می‌آمد؟

— نه، خوشم نمی‌آمد.

کراسوس گفت: «من واقعاً ناراحتم که با تو این‌طور صحبت می‌کنم.»

— مهم نیست. هر طور دلت بخواهد می‌توانی صحبت کنی. تو صاحب من هستی.

— وارینیا، من نمی‌خواهم صاحب تو باشم؛ راستش را بخواهی تو مالک وجود من هستی. من می‌خواهم به‌صورت زن و شوهر با هم زندگی کنیم.

— من که جلوت را نمی‌توانم بگیرم — همچنانکه هیچ کنیزی در این خانه نمی‌تواند.

— چه حرفها می‌زنی!

— مگر چیز زننده‌ای است؟ مگر در رم، همه راجع به‌این چیزها صحبت نمی‌کنند؟

— وارینیا، من نمی‌خواهم به‌عصمت تو تجاوز کنم. نمی‌خواهم با تو مانند یک کنیز رفتار کنم. راست است، کنیز زیاد داشته‌ام. حتی خودم نمی‌دانم که با چند زن... و مرد همبستر شده‌ام. من نمی‌خواهم چیزی را از تو پوشیده دارم. می‌خواهم مرا همان‌طور که هستم بشناسی. چون اگر مرا دوست داشته باشی، چیز دیگری خواهم بود — چیزی تازه و خوب. خدایا، می‌دانی که مرا داراترین مرد جهان می‌دانند؟ شاید هم نباشم، ولی ترا داشته باشم بر دنیا حکومت می‌کنم.

وارینیا گفت: «من نمی‌خواهم بر دنیا حکومت کنم.» آهنگ صدایش مانند همهٔ اوقاتی که با او سخن می‌گفت مرده و بیروح و یکنواخت بود.

— فکر نمی‌کنی اگر دوستم بداری آدم دیگری خواهم بود؟

— نمی‌دانم. برای من علی‌السویه است؛ به‌من چه ارتباط دارد.

— اما اگر پای بچه‌ات به‌میان بیاید آن‌وقت به‌تو مربوط خواهد بود؟ چرا یک دایه نمی‌گیری؟ می‌بینی اینجا نشسته‌ای و شیر از پستانهایت راه افتاده..

— چرا همیشه مرا با این بچه تهدید می‌کنی؟ بچه‌مال تو است، من هم مال تو هستم، فکر می‌کنی با تهدید به‌اینکه بچه‌ام را خواهی کشت وا- دارم می‌کنی دوستت بدارم؟

— من تهدید نکردم بچه‌ات را می‌کشم.

— شما...

— وارینیا، معذرت می‌خواهم. متأسفانه صحبتمان همیشه به اینجا می- کشد. حالا، غذا بخور. حالا کاری را که می‌توانم می‌کنم: حالا برایت خوراک می‌کشم. نمی‌خواهم بگویی که برایت علی‌السویه است: با پول این شام می- توان یک ویلا خرید. یک کم بخور، لااقل دهن بزن. گوش کن — حالا بگذار جریان با مزدای را که امروز اتفاق افتاد برایت تعریف کنم. شاید خالی از لطف نباشد. یک کمی هم بخور.

— آنقدر که احتیاج داشته باشم می‌خورم.

غلامی داخل شد؛ اردکی را که آورده بود روی یک سینی لقره گذاشت، غلام دیگری آن‌را قطعه قطعه کرد. کراسوس میز گردی داشت که نیمکت سر

خود بود. این میزها تازه باب شده بود. نیمکت هم گرد بود و دو سوم میز را در بر می‌گرفت. کسانی که در پشت میز قرار می‌گرفتند به‌تشکهای ابریشمین تکیه می‌کردند و می‌خوردند.

— من باب مثال، همین اردك را نگاه کن. دود داده است. با دنبلان[1] گیپا شده و با هلویی که در کنیاك خوابانده‌اند پخته شده است.

وارینیا گفت: «خوراك بسیار خوبی است.»

— بله، داشتم می‌گفتم، امروز چیز با مزه‌ای اتفاق افتاد. حمام بودم، گراچوس وارد شد. به‌حدی از من بدش می‌آید که دیگر نمی‌تواند آن را مخفی کند. و عجب آنکه من هیچ از او بدم نمی‌آید، اما مثل اینکه فراموش کردم —تو او را نمی‌شناسی. سناتوری است؛ یکی از قدرتهای سیاسی بزرگ روم است —یا بود. این روزها پایه‌های قدرتش بسیار متزلزل است. او هم یکی از آنهایی است که از کوچه پس کوچه‌ها خودش را بالا کشید و از راه معاملات غیر مجاز و خرید و فروش آراء ثروتی به‌هم زد. خوکی است. نه غروری، نه قیافه‌ای، نه درك و حساسیتی؛ هیچ. و همان‌طور هم بر مسندش خواهد نشست تا اینکه زیر پایش خالی شود. بله، فوراً از قیافه‌اش فهمیدم که کاری دارد. مدتی تنهٔ گنده‌اش را در رخت‌کن جلو و عقب برد و با من راه رفت. بالاخره معلوم شد، بله، سلام روسنایی بی‌طمع نیست؛ و آنچه را که باید بگوید گفت. می‌خواهد ترا از من بخرد. قیمت گزافی هم پیشنهاد کرد. ولی بعد وقتی که رد کردم قیمت را دو برابر کرد. و خیلی مصمم. توهین‌آمیز هم با او رفتار کردم، اما اصلاً به‌روی خودش نیاورد.

وارینیا پرسید: «چرا نفروختی؟»

— به‌او؟ عزیزم، می‌بایست یکبار او را می‌دیدی و می‌دیدی که با آن تنهٔ لش و گنده‌اش چگونه راه می‌رود. یا اینکه برایت اهمیت ندارد؟

وارینیا گفت: «چه اهمیتی دارد.»

گراسوس بشقابش را کنار زد و در او خیره شد. شرابش را سر کشید؛ جام دیگری ریخت و سپس جام را با خشم و عصبانیت به‌دور افکند. بعد، آرام و سنجیده گفت: «تو چرا اینقدر از من متنفری؟»

— یعنی، باید دوستت داشته باشم؟

— بله، برای اینکه آنچه من به‌تو داده‌ام هرگز اسپارتاکوس نداد.

— تو چیزی به‌من نداده‌ای.

۱. قارچ موسوم به‌دنبلان.

— چرا؟ چرا نداده‌ام؟ مگر او چه بود؟ خدا بود؟

وارینیا گفت: «نه، خدا نبود. انسان ساده‌ای بود. مرد بی‌آلایشی بود. غلامی بود. نمی‌دانی این به‌چه معنا است؟ شما که زندگیتان در میان غلامان گذشته است.»

— حالا اگر دستت را می‌گرفتم و به‌دهات می‌بردم و به‌یک شخمکار می‌دادم، می‌توانستی با او زندگی کنی و دوستش بداری؟

— من فقط اسپارتاکوس را می‌توانستم دوست بدارم. هیچ مرد دیگری را دوست نداشته‌ام؛ و هیچ مرد دیگری را دوست نخواهم داشت. اما می‌توانم با یک غلام شخمکار زندگی کنم. غلام شخمکار هم تا حدی مثل او خواهد بود—هر چند که اسپارتاکوس غلامی بود که در معادن کار می‌کرد و شخمکار نبود. اسپارتاکوس چنین آدمی بود. شما فکر می‌کنی من‌آدم بسیار ساده‌ای هستم—و هستم؛ بسیار هم بی‌شعورم. گاهی اوقات حتی چیزهایی را که می‌گویی نمی‌فهمم؛ اما اسپارتاکوس از من خیلی ساده‌تر بود. در مقابل شما مثل یک بچه بود. آدم پاك و بی‌غل و غشی بود.

کراسوس گفت: «منظورت از پاك چیست؟ این مزخرفات را مدتها است از دهن تو می‌شنوم! اسپارتاکوس دشمن جامعه بود؛ یک یاغی بود؛ یک قاتل حرفه‌ای بود که به‌صورت یک آدمکش یاغی درآمد؛ دشمن تمام چیزهای خوب و زیبایی بود که روم ساخته بود. روم صلح و آسایش و تمدن برای جهان به‌ارمغان آورد، اما این غلام کثیف منتها چیزی که می‌دانست این بود که آتش بزند و خراب کند. آه، چه ویلاها که ویران شد، آن‌هم فقط به‌خاطر اینکه غلامان نه با تمدن آشنا بودند و نه‌آن‌را درك می‌کردند! چه کار کردند؟ در این چهار سالی که با روم جنگیدند چه عملی انجام دادند؟ چه مصیبتها و چه رنجهایی که به‌دنیا روی آورد، به‌خاطر اینکه یک مشت کثافت رؤیای آزادی را می‌دیدند — آزادی این که خراب کنند و از بین ببرند!»

وارینیا خاموش نشسته و سر فروافکنده و چشم به‌زیر انداخته بود.

— چرا جواب نمی‌دهی!

وارینیا به‌آرامی گفت: «من نمی‌دانم چطور به‌تو جواب بدهم. من نمی‌دانم منظور از این سؤالات چیست.»

— چیزهایی را از تو قبول کردم که از هیچ احدی قبول نمی‌کردم. چرا جواب نمی‌دهی! از اینکه گفتی اسپارتاکوس آدم پاکی بود منظورت چه بود؟ یعنی من از او ناپاکترم؟

وارینیا گفت: «من شما را نمی‌شناسم. من از شما سردر نمی‌آورم. اصلاً

از رومیها سر در نمی‌آورم. من فقط اسپارتاکوس را می‌شناسم.»

— خوب بگو، چرا پاك بود؟

— نمی‌دانم، فکر نمی‌کنی که این سؤال رابارها از خود کرده باشم؟ شاید به‌این علت که غلام بود. شاید به‌علت اینکه رنج بسیار برده بود. شما که هیچ‌وقت غلام نبودی.

— اما پاك بود ؛ آخرگفتی پاك بود!

— به‌چشم من آدم پاکی بود و کار بدی از او ساخته نبود.

— و فکر می‌کنی کار خوبی کرد که‌آن شورش را به‌پا کرد و نصف دنیا را به‌آتش کشید؟

— ما دنیارا به‌آتش نکشیدیم. ما جز آزادی خود چیزی نمی‌خواستیم. تنها آرزوی ما این بود که در صلح و صفا زندگی کنیم. من نمی‌توانم مثل شما صحبت کنم. من سواد ندارم. حتی زبان شما را هم نمی‌توانم خوب حرف بزنم. شما که با من‌صحبت می‌کنی من خودم را گم می‌کنم. وقتی که‌با اسپارتاکوس بودم هیچ‌وقت خودم‌را گم نمی‌کردم؛ احساس قید و فشار نمی‌کردم؛ می‌دانستم چه می‌خواهیم: می‌خواستیم آزاد باشیم.

— ولی شما غلام بودید.

— بله، ولی چرا باید عده‌ای غلام باشند و عده‌ای آزاد؟

کراسوس به‌آرامی گفت: «وارینیا، مدتی‌است در رم زندگی می‌کنی، ترا در تخت‌روان خود گذاشته و شهر را تمام وکمال به‌تو نشان داده‌ام. تو قدرت روم، قدرت بیحد و حصر روم را دیده‌ای. راههای روم از تمام جهان می‌گذرند. لژیونهای رومی درحد دنیای متمدن نگهبانی می‌دهند و نیروهای جهل و ظلمت را دور نگه می‌دارند. ملتها وقتی «تعلیمی نمایندگی» ما را می‌بینند برخود می‌لرزند؛ و هر جا که آب است ناوگان روم بر دریاها حکومت می‌کند. تو دیدی که غلامان، چند لژیونی از نیروهای ما را در هم شکستند، اما در اینجا، در این شهر، آب از آب تکان نخورد. آیا واقعاً برای شما متصور است، قابل قبول است که مشتی غلام شورشی بتوانند عظیمترین قدرتی را که جهان به‌خود دیده است واژگون کنند؟ آن‌هم قدرتی که تمام امپراطوریهای قدیم قادر به‌مقابلهٔ با آن نیست؟ ملتفت این امر هستی؟ روم جاودانی است؛ روم زوال ناپذیر است. راه و رسم روم بهترین راه و شیوه‌ای است که بشر توانسته است ابداع کند و الی‌الابددوام خواهد داشت. این‌چیزی است که می‌خواهم‌بفهمی. برای‌اسپارتاکوس گریه مکن. تاریخ تکلیف اسپارتاکوس را تعیین کرد. توهم باید زندگی کنی.

— من برای اسپارتاکوس گریه نمی‌کنم. کسی برای اسپارتاکوس گریه نمی‌کند؛ اما اسپارتاکوس را هم هرگز فراموش نمی‌کنند.

— آه، وارینیا، وارینیا، واقعاً که زن بیشعوری هستی! هم‌اکنون اسپارتاکوس شبحی بیش نیست و فردا این شبح نیز مانند حباب صابون از هم خواهد پاشید و ده سال بعد کسی حتی نامش را به‌یاد نخواهد داشت. تازه‌چرا داشته باشند؟ مگر تاریخی در مورد جنگهای غلامان نوشته شده است؟ اسپارتاکوس چیزی نساخت؛ چیزی به‌وجود نیاورد و هر چیز خوب را هم از بین برد؛ و دنیا فقط از کسانی یاد خواهد کرد که می‌سازند و به‌وجود می‌آورند.

— اسپارتاکوس، امید به‌وجود آورد.

— وارینیا تو مثل دختربچه‌ها چیزهایی یاد گرفته‌ای و تکرار می‌کنی. امید به‌وجود آورد! امید برای چه کسی؟ و این امید امروز کجا است؟ مانند دود به‌هوا رفته، و مثل حباب صابون ازهم پاشیده. نمی‌بینی، نمی‌توانی بفهمی که دنیا همین‌طور بوده و همین‌طور هم خواهد بود، و قدرتمندان باید فرمان بدهند و فرودستان باید فرمان ببرند؟ وارینیا، من ترا دوست دارم. نه به‌علت اینکه کنیزی، بلکه علی‌رغم این حقیقت که کنیزی دوستت دارم.

— بله...

کراسوس به‌تلخی گفت: «بله، اما اسپارتاکوس پاك بود.»

— بله، اسپارتاکوس پاك بود.

— بگو. بگو ببینم این پاکی چه بود؟

— نمی‌توانم به‌تو بگویم. نمی‌توانم چیزهایی را به‌تو بگویم که درك نمی‌کنی.

— بگو، می‌خواهم بفهمم چگونه‌آدمی بود. می‌خواهم با او بجنگم. در زمان حیاتش با او جنگیدم، حالا هم که مرده است با او خواهم جنگید.

وارینیا سر تکان داد: «چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ چرا مرا نمی‌فروشی؟ چراکاری را که می‌خواهی با من نمی‌کنی؟ چرا راحتم نمی‌گذاری؟»

— وارینیا، من سؤال ساده‌ای ازتو دارم. آیا اصولاً اسپارتاکوس وجود داشت؟ اگر وجود داشت پس‌چراهیچ کس‌نمی‌تواند اورا برای من‌توصیف کند؟

— من که گفتم...

و مکث کرد. کراسوس به‌آرامی گفت: «بگو، وارینیا، بگو. من می‌خواهم دوست تو باشم. مایل نیستم از صحبت با من واهمه داشته باشی.»

— من واهمه‌ای ندارم. ازآن وقتی که اسپارتاکوس را شناخته‌ام از چیزی واهمه نداشته‌ام. اما صحبت در بارهٔ او مشکل است. شما او را آدمکش وقاتل می‌دانی، اما اوشریفترین و پاکترین انسان بود.

— خوب، بگو. بگو ببینم چطور؟ می‌خواهم‌ببینم چه کار کرد که باعث

شد تو این طور فکر کنی؟ شاید اگر من هم این را بفهمم بتوانم مثل اسپارتاکوس باشم.

در این ضمن بی آنکه خوراك بخورد نوشیدن مشروب را ادامه داده بود. لحن تمسخر آمیزش فرو نشسته بود. افزود: «شاید من هم بتوانم مثل اسپارتاکوس باشم.»

—مجبورم می کنی صحبت کنم، اما چطور می‌توانم توضیح بدهم؟ مرد و زن در میان غلامان این طور نیستند که در میان شما هستند. در میان غلامان زن و مرد برابرند. ما مثل هم کار می کنیم؛ مثل هم می‌میریم؛ قبرمان مثل هم بی‌نام ونشان است. در اول کار نیزه و شمشیر به‌دست گرفتیم و در کنار شوهرانمان جنگیدیم. اسپارتاکوس رفیق من بود، ما با هم یکی بودیم؛ به‌هم جوش خورده بودیم. وقتی زخمی بر می‌داشت کافی بود من آن را لمس کنم، آن وقت دردش به‌من منتقل می‌شد و زخمش زخم من می‌شد. همیشه با هم برابر بودیم. وقتی که بهترین دوستش، کریکسوس، کشته شد سرش را بر دامنم گذاشت و مثل یك پسر بچه نالید وگریه کرد. وقتی که اولین بچه‌ام را سقط کردم من هم به‌همان نحو سرم را روی دامنش گذاشتم وگریه کردم، و او از من پرستاری کرد. او در تمام مدت عمر خود جز من زنی نداشت؛ من هم هر طورهم می‌خواهد بشود، مرد دیگری را به‌شوهری نخواهم پذیرفت. اولین بار که با او همخوابه شدم واهمه داشتم؛ اما بعد احساس عجیبی سرتاپای وجودم را فراگرفت: می‌دانستم که هرگز نخواهم مرد؛ عشقم فنا ناپذیر بود. دیگر چیزی به‌من کارگر نبود. من هم‌مثل او شدم، گمان می کنم او هم تا حدی مثل من شد. چیزی ازهم پوشیده نداشتیم. اول می‌ترسیدم به‌نقایصم توجه کند، بعد دیدم که نقایصم را به‌چشم کمالات می‌بیند. آری، تا این حد به من علاقه‌مند بود. اما از او چه بگویم؟ می‌خواهند از او غولی بسازند، اما او غول نبود. یك آدم معمولی بود؛ آدمی بود ملایم و مهربان، که وجودش سراپا عشق و محبت بود. رفقایش را دوست می‌داشت. هر وقت به همدیگر می‌رسیدند روبوسی می کردند. من هیچ وقت چنین محبتی را در میان رومیها ندیده‌ام؛ ندیده‌ام روبوسی کنند، در حالی که به‌همان سادگی که با زنها همخوابگی می کنند با مردها هم همبستر می‌شوند. هر وقت که اسپارتاکوس چیزی به‌من می‌گفت می‌فهمیدم و می‌دانستم منظورش چیست. اما از صحبت شما سر در نمی‌آورم. وقتی رومیها صحبت می کنند نمی‌فهمم چه می‌گویند و چه منظوری دارند. مواقعی که غلامان ناراحتی و اختلاف جزیی پیدا می کردند اسپارتاکوس آنها را جمع می کرد. می‌نشستند و با هم صحبت می کردند و بعد او برایشان صحبت می کرد و آنها هم حرفش را قبول می کردند. البته کارهای بد هم می کردند، اما همیشه سعی می کردند بهتر باشند. تنها نبودند، جزیی از

یک کل بودند؛ جزء یکدیگر بودند. در ابتدا از غنایم جنگی می‌دزدیدند. اسپارتاکوس به‌من نشان می‌داد و به‌من فهماند که این امر ناگزیر است؛ می‌گفت اینها در جاهایی بزرگ شده‌اند که دزدی وجود داشته و دزدی را به‌چشم خود دیده‌اند. با این وجود انبار عمومی هیچ وقت قفل نبود و نگهبان نداشت، و وقتی دیدند بی اینکه احتیاج به‌دزدی باشد هر چه را که لازم داشته باشند می‌توانند بردارند و مال دزدی هم استفاده‌ای ندارد از دزدی دست کشیدند. و وحشت اینکه گرسنه خواهند ماند و فقیر خواهند بود به‌کلی از بین رفت؛ این ترس را به‌کلی دور انداختند. اسپارتاکوس به‌من آموخت که تمام کارهای بدی که مردم می‌کنند برای این می‌کنند که می‌ترسند و به‌من نشان داد که چنانچه برادروار زندگی کنند و آنچه را که دارند میان خود تقسیم کنند چقدر تغییر خواهند کرد و چه خوب و زیبا خواهند بود. من این را به‌چشم خودم دیدم و با آن وضع زندگی کردم. اما وضع هر چه بود شوهرم همان طور بود که بود، همان طور خوب و زیبا بود؛ و به‌همین دلیل هم بود که می‌توانست آنها را رهبری کند، و به‌همین دلیل حرفهایش را قبول می‌کردند. آنها فقط قاتل و آدمکش نبودند. چیزهایی بودند که دنیا قبل از آن هرگز به‌خود ندیده بود. آن طور بودند که مردم می‌توانند باشند؛ و به‌همین علت است که تو نمی‌توانی به‌من آزاری برسانی؛ و به‌همین علت است که نمی‌توانم دوستت بدارم.»

کراسوس گفت «برو بیرون. از پیش چشمم دورشو! سلیطهٔ رذل!» □

٦

گراچوس مجدداً فلاویوس را احضار کرد. این دو، سرلوشت مشترکی داشتند؛ این دو پیرمرد فربه، امروز بیش از همیشه به‌دو برادر شبیه بودند. نشسته بودند و همدیگر را نگاه می‌کردند. گراچوس از تراژدی فلاویوس آگاه بود؛ فلاویوس همیشه می‌کوشید قیافهٔ اشخاص کامیاب را به‌خود بگیرد و هرگز هم به‌این کار

توفیق نمی‌یافت. مو به‌مو، ذره به‌ذره، رفتار و حرکات او را تقلید می‌کرد اما سرانجام این تقلیدی بیش نبود. حتی کلاهبردار هم نبود بلکه نسخهٔ بدل یک کلاهبردار بود. فلاویوس نیزگراچوس را می‌نگریست و می‌دیدگراچوسِ آشنا آن آدم سابق نیست؛ رفته است و دیگر هم برنمی‌گردد. چه پیش آمد هولناکی برایش روی داده بود، نمی‌دانست. فقط حدس می‌زد؛ اما حدس کافی نبود. پس از مدتها یک حامی پیدا کرده بود و اکنون این حامی دیگر قادر به‌حمایت از او نبود.

آری، این چیزی بود که می‌باید اتفاق بیفتد.

فلاویوس پرسید: «چه می‌خواهی؟ نمی‌خواهد اوقات تلخی بکنی. وارینیاست. رفتم تحقیق کردم. وارینیاست؛ زن اسپارتاکوس. حالا از من چه می‌خواهی؟»

گراچوس پرسید: «تو از چه می‌ترسی؟ من به‌اشخاصی که به‌من کمک کرده‌اند پشت نمی‌کنم؛ سر قولی که داده‌ام هستم، از چه می‌ترسی؟»

فلاویوس با افسردگی گفت: «از تو می‌ترسم، از تقاضایی که می‌خواهی بکنی در هراسم. اگر می‌خواستی می‌توانستی به کوهورتها مأموریت بدهی، خودت دارو دسته‌داری، چاقوکش داری و به‌هرکس که مراجعه کنی حاضر است برای تو کار انجام دهد. پس چرا نمی‌کنی؟ چرا به‌من مراجعه می‌کنی؟ من دیگر آن آدم سابق نیستم. یعنی سابق هم چیزی نبودم. جز یک پادوسیاسی خرده‌پا، هرگز چیزی نبودم. چرا به‌دوستانت مراجعه نمی‌کنی؟»

گراچوس گفت: «نمی‌توانم. در این مورد نمی‌توانم.»

— چرا؟

— نمی‌دانی چرا؟ من آن زن را می‌خواهم — وارینیا را می‌گویم. سعی کردم او را بخرم. یک میلیون سترس به کراسوس پیشنهاد کردم، بعد هم قیمت را دوبرابر کردم. ولی او به‌من توهین کرد و به‌ریشم خندید.

فلاویوس گفت: «اووه! دو میلیون!» سرش گیج خورد؛ لبان کلفتش را می‌لیسید و دستها را در هم می‌افکند و می‌گشود: «دو میلیون! یک دنیاست. یک دنیا در یک کیسهٔ کوچک. آن را توی جیب داشته باشی دنیا را توی جیب داری. و اینهمه پول را برای یک زن پیشنهاد کردی؟ سبحان‌الله، گراچوس— او را برای چه می‌خواهی؟ این سؤال را برای این نمی‌کنم که به‌ته و توی اسرارت برسم. گوش کن، تو می‌خواهی من کاری برایت انجام دهم، ولی اگر نگویی که او را برای چه می‌خواهی همین الساعه از اینجا می‌روم. می‌خواهم بدانم او را برای چه می‌خواهی.»

گراچوس با افسردگی گفت: «دوستش دارم.»

— چه!

گراچوس سر تکان داد. دیگر از متانت و آرامش سابق خبری نبود؛ نم در چشمانش نشسته و سرخی در آنها دویده بود.

— من که سر در نمی‌آورم. عشق؟ آخر این چه معجونی است؟ تو که هرگز ازدواج نکرده‌ای؛ تا حال هیچ زنی دست محبت به‌سرت نکشیده، و حالا می‌گویی عاشق یک کنیز شده‌ای، آن هم طوری که دو میلیون سترس برای او می‌دهی. من که سر در نمی‌آورم!

گراچوس زیر لب گفت: «باید بفهمی؟ ولی نمی‌توانی بفهمی. مرا نگاه می‌کنی؛ پیر و فربه‌ام؛ همیشه هم فکر کرده‌ای که خروس اخته‌ای بیش نیستم. پیش خودت هر حسابی که می‌خواهی بکن، ولی هرگز با زنی رو به‌رو نشده‌ام که انسان باشد؛ مگر چند تا از زنهای ما انسانند؟ من همیشه از آنها واهمه و نفرت داشته‌ام. شاید هم ما خودمان آنها را به‌این صورت درآورده‌ایم ــ درست نمی‌دانم. اکنون می‌خواهم جلو این زن زانو بزنم. می‌خواهم فقط یکبار نگاهم کند و بگوید که من در نظرش چیزی هستم. من نمی‌دانم که کراسوس پیش او چه قدر وقیمتی دارد ــ اما می‌توانم بفهمم که او در نظر کراسوس چه‌قدر و قیمتی دارد. آری، این را می‌توانم بفهمم. اما او چه ارج و قربی می‌تواند پیش این زن داشته باشد؟ او کسی است که شوهرش را از بین برد ــ او کسی است که اسپارتاکوس را نابود کرد ــ چطور می‌تواند او را بدون کینه و نفرت نگاه کند؟»

فلاویوس گفت: «زنها می‌توانند. کراسوس می‌تواند قیمت را به‌طور نامحدودی بالا ببرد.»

— احمق گنده، اشتباه می‌کنی، خیلی هم اشتباه می‌کنی! گندهٔ خرف!

— گراچوس، دیگر این‌طور صحبت نکن.

— پس تو هم مثل یک‌آدم احمق صحبت نکن. گفتم او را می‌خواهم. قیمت را هم که می‌دانی.

— یعنی می‌خواهی بگویی که همین قیمت را می‌پردازی...

— البته.

فلاویوس سنجیده و با تأمل گفت: «عواقب امر را که می‌دانی؟ برای خودم نمی‌گویم. من اگر کاری را انجام بدهم پول را می‌گیرم و به‌مصر می‌روم و در آنجا یک ویلا و چند کنیز می‌خرم و بقیهٔ عمرم را مثل یک ساتراپ زندگی می‌کنم. من این کار را می‌توانم بکنم، اما گراچوس تو حساب کار خودت را بکن؛ تو نمی‌توانی این کار را بکنی. تو گراچوس هستی؛ تو سناتوری؛ تو درحال

حاضر بزرگترین قدرت روم هستی؛ تونمی‌توانی فرار کنی. با او چه خواهی کرد؟»

— این مسأله حالا زیاد مهم نیست.

— نیست؟ می‌دانی که کراسوس چه خواهد کرد؟ تا حالا کسی از پس کراسوس برنیامده؛ تا حالا کراسوس باج به کسی نداده. می‌توانی با کراسوس در بیفتی؟ می‌توانی با همچو ثروتی در بیفتی؟ گراچوس، نابودت خواهد کرد؛ خاله خرابت خواهد کرد؛ تو را خواهد کشت.

گراچوس به‌نرمی پرسید: «فکر می‌کنی اینقدر کله‌گنده باشد که بتواند چنین کاری را بکند؟»

— راستش را می‌خواهی؟ دو میلیون پول زیادی است؛ خیلی زیادتر از آن چیزی است که رؤیایش را می‌دیدم، اما حقیقت این است که بله، می‌تواند. می‌تواند و خواهد کرد.

گراچوس گفت: «باشد، توکل به‌شانس، این کار را خواهم کرد.»

— خوب، آمدیم توکل به‌شانس کردی و این کار را کردی، بعدش چه خواهی داشت؟ دو میلیون خیلی است. من می‌توانم پول خرج کنم و او را از کراسوس بدزدم و پیش تو بیاورم. این عمل شاقی نیست. اما از کجا می‌دانی که تف به‌صورتت نخواهد انداخت؟ تازه چرا نیندازد؟ بله، راست است، کراسوس اسپارتاکوس را نابود کرد؛ اما چه کسی کراسوس را وارد معرکه کرد؟ چه کسی او را با تمهید و دسیسه چینی سرکار آورد؟ چه کسی ارتش و شغل به‌او داد؟

گراچوس گفت: «من دادم؛ من کردم.»

— بله البته. بنابراین چه خواهی داشت؟

— او را می‌توانم داشته باشم.

— چه‌می‌توانی به‌او بدهی؟ چه؟ غلام یا کنیز یک‌چیز بیشترنمی‌خواهد.

— چه چیز؟

فلاویوس گفت: «اوه، یعنی نمی‌دانی؟ چرا نمی‌خواهی به‌زبان بیاوری؟

گراچوس به‌آرامی گفت: «منظورت آزادی است؟»

— آزادی با تو، خیر. آزادی بدون تو. یعنی آزادی خارج از روم. یعنی آزادی خارج از دسترس کراسوس.

— فکر می‌کنی در ازاء آزادیش یک شب را از من دریغ نکند؟

— چه چیز را از تو دریغ نکند؟

— عشق — نه، عشق هم نه. افتخار، احترام، توجه... نه، آن هم نه. حقشناسی. بگذار مسأله را به‌این صورت بیان کنم؛ یک شب حقشناسی.

فلاویوس گفت: آه، چه آدم بیشعوری هستی!»

گراچوس گفت: «اگر بیشعور نبودم با تو اینجا نمی‌نشستم و اجازه نمی‌دادم که همچو فرمایشی بفرمایی. شاید هم باشم ــ شاید هم نباشم. به‌هر حال، توکل به‌شانس، با کراسوس در خواهیم افتاد. اما تو باید او را متقاعد کنی که من هرگز پشت‌پا به‌قولم نمی‌زنم. من هرگز قولم را نشکسته‌ام، این را تمام مردم رم می‌دانند؛ ولی می‌توانی او را متقاعد کنی؟»

فلاویوس با حرکت سر جواب موافق داد. گراچوس افزود: «و بعد برای خارج شدنش از رم ترتیبات لازم را خواهی داد. این کار را می‌توانی بکنی؟»

فلاویوس باز هم با حرکت سر جواب موافق داد.

ــ او را به کجا می‌بری؟

ــ هیچ نباشد به‌گل سیزالپین. آنجا جای امنی است و خطری او را تهدید نخواهد کرد. بنادر و راهها تحت مراقبت‌اند: اگر به‌شمال، یعنی به‌گل برود فکر می‌کنم به‌جای مطمئنی خواهد رفت. بعلاوه ژرمنی هم هست، و اگر بخواهد می‌تواند از آنجا به‌مملکت خودش برود.

ــ ولی او را به‌چه نحو از خانهٔ کراسوس خارج می‌کنی؟

ــ مسأله‌ای نیست. کراسوس هفته‌ای سه روز به‌خارج شهر می‌رود. قدری پول که بجا خرج شود کار را صورت خواهد داد.

ــ اما درصورتی که مایل باشد با تو بیاید.

ــ فکر می‌کنم مایل باشد.

ــ لابد بچه‌اش را هم خواهد آورد. باشد؛ در همین‌جا می‌توانم برای بچه جا درست کنم.

ــ بله.

ــ دو میلیون را پیشکی می‌خواهی، نیست؟

فلاویوس به‌لحنی که آهنگ افسردگی داشت گفت: «خیال می‌کنم، بله، پیشکی می‌خواهم.»

ــ همین حالا هم می‌توانم بدهم. پول همین جاست. هم می‌توانم پول نقد بدهم هم می‌توانم برات به‌عهدهٔ اسکندریه بکشم.

فلاویوس گفت: «پول نقد بده.»

ــ بسیار خوب، فکر می‌کنم حق با تو باشد. فلاویوس، به‌من حقه نزنی‌ها؛ فرار نکنی! هر جای دنیا باشی مطمئن باش پیدایت می‌کنم.»

ــ باها، گراچوس! قول من از قول تو بی‌اعتبارتر نیست.

ــ بسیار خوب.

ــ فقط نمی‌دانم که تو این کار را برای چه می‌کنی؛ قسم به‌تمام خدایانی که وجود داشته‌اند نمی‌دانم که تو این کار را برای چه می‌کنی! اگر فکر می‌کنی که کراسوس دست روی دست خواهدگذاشت و صدایش در نخواهد آمد او را درست نشناخته‌ای.

ــ کراسوس را می‌شناسم.

ــ پس گراچوس، خدا به‌تورحم کند. کاش این‌طور احساس نمی‌کردم. اما این احساس من است. □

۷

آن شب وارینیا خواب دید: خواب دید در سناست و از او استنطاق می‌کنند. در آنجا مردانی نشسته بودند که بر جهان حکومت می‌کردند. در صندلیهای بزرگ و جبه‌های سفید نشسته بودند؛ چهرهٔ هر یک و همهٔ آنها مانند چهرهٔ کراسوس بود: کشیده و سخت و زیبا. هر چیزشان، طرز نشستنشان، که به‌جلو خم شده و چانه را بر دست تکیه داده بودند، حالت چهره‌شان که آنهمه سخت و عبوس و شوم بود، اعتمادشان، اطمینانشان ــ خلاصه همه چیزشان حاکی از اقتدار بود. اینها صاحب اقتدار بودند و چیزی در جهان قادر نبود در رویشان بایستد. در تالار طاقدار بزرگ سنا در کرسیهای سنگی خود نشسته بودند و صرف دیدنشان وحشت انگیز بود.

وارینیا خواب می‌دید که در مقابل آنها ایستاده است و باید علیه اسپارتاکوس شهادت بدهد. با پیراهن کتانی بسیار نازکی در برابرشان ایستاده بود و با درد و رنج احساس می‌کرد که شیر پستانش پیرهن را کثیف می‌کند. شروع به‌سؤالات کردند: «اسپارتاکوس کی بود؟»

خواست جواب بدهد اما هنوز چیزی نگفته بود که سؤال دوم مطرح شد: «چرا می‌خواست رم را نابود کند؟»

باز خواست جواب بدهد، که سؤال بعد مطرح شد:
«چرا هر کسی راگیر می‌آورد می‌کشت؟ مگر نمی‌دانست که قوانین ما آدمکشی و خونریزی را منع می‌کند؟»
خواست این اتهام را رد کند، اما هنوز دو کلمه از دهانش در نیامده بود که سؤال بعدی مطرح شد: «چرا از هرچه که خوب و پسندیده بود بیزار بود و هر چه را که بدو زیان آور بود دوست می‌داشت؟»
باز هم خواست صحبت کند اما یکی از سناتورها برخاست و با انگشت به‌پستانش اشاره کرد و پرسید: «این چیست؟»
— شیر
اکنون خشم بدهشی تمام چهره‌ها را فراگرفته بود، و او بیش از پیش متوحش بود. سپس ناگهان بی هیچ‌گونه علت و موجبی ترسش از بین رفت. در همان عالم خواب با خودگفت: «این فقط به‌این علت می‌تواند باشد که اسپارتاکوس با من است.»
و سر برگرداند: آری، اسپارتاکوس درکنارش ایستاده بود. مانند همان ایامی که مبارزه می‌کردند لباس پوشیده بود: چکمهٔ چرمی ساق بلند می‌پوشید؛ بلوز خاکستری ساده‌ای به‌تن می‌کرد و کلاه نمدی کوچکی بر سر می‌گذاشت. اسلحه‌ای نمی‌بست؛ چون مقید بود و عادت داشت تا موقعی که جنگی در پیش نباشد اسلحه نبندد. جواهری به‌خود نمی‌زد، حلقه‌ای به‌انگشت و دست‌بندی به‌دست نمی‌کرد. صورتش را از ته می‌تراشید و موی سر را کوتاه می‌کرد.
آه که حتی از حالت چهره‌اش چه آسودگی خاطر و اطمینانی می‌تراوید! در عالم خواب به‌یاد می‌آورد که همیشه این طور بود؛ و به‌میان هر جمعی که می‌رفت همان احساس آسودگی و راحتی در همه نفوذ می‌کرد. اما عکس‌العمل این احساس در او طور دیگری بود: همیشه وقتی او را می‌دید احساس شوق و شادی می‌کرد؛ مانند حلقه‌ای بود که شکافته باشد و هنگامی که اسپارتاکوس ظاهر می‌شد دو سر حلقه به‌هم می‌پیوست و حلقه کامل می‌شد. یک بار در چادر فرماندهی بود. لااقل پنجاه نفر دیگر منتظر اسپارتاکوس بودند. بالاخره آمد؛ وارینیا درکناری ایستاد تا او بتواند کارشان را راه بیندازد. ایستاده بود و تماشا می‌کرد، اما خوشحالیش لحظه به‌لحظه بیشتر می‌شد؛ هر کلمه‌ای که اومی‌گفت و هر حرکتی که می‌کرد جزئی از این خوشحالی بود. به‌مرحله‌ای رسید که دیگر طاقت نیاورد، و ناچارشد از چادر بیرون رود و به‌جای خلوتی پناه‌برد.
و اینک در عالم خواب نیز چنین احساسی به‌او دست داده بود.
اسپارتاکوس پرسید: «عزیزم، اینجا چه می‌کنی؟»

— دارند از من استنطاق می کنند.
— چه کسانی؟
وارینیا با انگشت به‌سناتورهای محترم اشاره کرد وگفت: «اینها. از آیافه‌شان می‌ترسم.» و اکنون دید که سناتورها تکان نمی‌خورند،گویی تبدیل به‌سنگ شده بودند.
اسپارتاکوس گفت: «ببین، اینها خیلی بیشتر می‌ترسند.» خصیصهٔ عجیبی بود! چیزی را می‌دید و به‌سادگی توضیح می‌داد. بعد، وارینیا همیشه تعجب می کرد که چطور شده از نظر خود او دور مانده است.
آری، به‌راستی می‌ترسیدند.
اسپارتاکوس تبسم کرد وگفت: «وارینیا، برویم.» دست درکمر هم انداختند و رفتند. از سنا خارج شدند و به‌خیابانها آمدند. عاشق‌ومعشوق‌بودند، در خیابانهای‌رم قدم می‌زدند و کسی به‌آنها توجه‌نداشت و کسی‌مانعشان‌نمی‌شد.
در همان خواب اسپارتاکوس‌گفت: «هروقت که با تو هستم می‌بینم باز جریان همان طور است که بود. هر وقت که با تو هستم، باز ترا می‌خواهم. نمی‌دانی چقدر ترا می‌خواهم.»
— هر وقت که مرا بخواهی باز مال تو هستم.
— می‌دانم، می‌دانم: اما زود فراموش می کنم. ظاهراً مثل اینکه‌آدم به‌چیزی که رسید دیگر علاقه‌ای به‌آن ندارد اما من همیشه به‌تو علاقه‌مندم. روز بروز ترا بیشتر می‌خواهم. تو هم این طوری؟
— آره، عیناً همین‌طور.
— هر وقت که مرا می‌بینی؟
— آره.
— هر وقت که ترا می‌بینم، همینطور احساس می کنم.
باز قدری قدم زدند، سپس اسپارتاکوس‌گفت: «من باید جایی بروم. باید جایی برویم و با هم بخوابیم.»
وارینیاگفت: «من جایی را بلدم.»
— کجا؟
— خانه مردی به‌نام کراسوس؛ من آنجا زندگی می کنم.
اسپارتاکوس ایستاد و دست ازکمرش‌گشود، برگشت و در چشمانش خیره شد. سپس متوجه لکهٔ شیر روی پیراهنش شد و انگار صحبت کراسوس را فراموش کرده باشد پرسید: «این چیست؟»
— شیری است که به‌بچه می‌دهم.

گفت: «من که بچه ندارم.» و ناگهان وحشتش گرفت، چند قدمی عقب رفت—سپس دور شد. وارینیا ازخواب پرید، جز تاریکی چیزی درپیرامونش نبود. □

۸

روز بعد کراسوس از شهر خارج شد و هنگامی که شب فرا رسید فلاویوس حسب‌الوعده وارینیا را به‌خانهٔ گراچوس آورد. وقتی رسیدند که گراچوس نشسته بود و شام می‌خورد. کنیزی آمد و به‌او اطلاع داد که دو نفر، فلاویوس و زنی که بچه‌ای به بغل دارد در بیرون منتظرند.

گراچوس گفت: «بله، بله می‌دانم. برای بچه جا حاضر و آماده است. بگو بیایند تو» سپس افزود: «نه، نه، خودم می‌روم.» و با عجله از اتاق ناهارخوری بیرون آمد و به‌دم در رفت. با منتهای ملاحظه و ادب، و آنچنانکه مهمان ارجمندی را استقبال کنند، از ایشان استقبال کرد.

زن، خود را در روپوش بلندی پیچیده بود، وگراچوس در تاریکی راهرو چهره‌اش را نمی‌توانست تشخیص دهد. اما به‌هر حال می‌توانست قدری صبر کند. در راگشود و آنها را به‌درون اتاق هدایت نمود و به‌زن گفت که بچه را می‌تواند به‌او بدهد و یا خود او را به‌اتاق مخصوص ببرد. کودك در آغوشش به‌خواب رفته بود وگراچوس می‌ترسید چیزی بگوید یا حرکتی بکند که زن را در خصوص طفل دلواپس کند.

گفت: «یک اتاق مخصوص برایش درست کرده‌ام. یک تختخواب کوچک آنجاست، و هر چه هم بخواهی در دسترس است، آنجا راحت و آسوده خواهد بود و هیچ اتفاقی برایش نخواهد افتاد.»

وارینیا جواب داد: «به‌چیزهای زیادی احتیاج ندارد.» این نخستین بار بود گراچوس صدایش را می‌شنید: صدایی لطیف اما عمیق و پرمایه بود، صدایی دلپذیر بود. روسری را عقب زد؛ و گراچوس چهره‌اش را دید. گیسوان زرین و بلندش در پس سر، گره خورده بود سرخاب و سفیدابی به‌صورت نزده بود

و عجب آنکه این بی‌رنگ و روغنی طرح صورت و خطوط آن‌را برجسته‌تر و زیباتر ساخته بود.

هنگامی که گراچوس او را می‌نگریست، فلاویوس نیز گراچوس را نگاه می‌کرد. خاموش و افسرده و مبهوت درکنار ایستاده بود و با دقت و علاقه جریان را تماشا می‌کرد. ناراحت بود و همینکه مجال صحبت یافت گفت: «گراچوس، من باید به کارهای دیگر هم برسم. سپیده که زد برمی‌گردم. تو هم فکر می‌کنم تا آن‌وقت آماده باشی.»

گراچوس گفت: «آماده خواهم بود.»

پس‌آنگاه فلاویوس رفت، و گراچوس وارینیا را به اتاقی برد که برای کودك آماده کرده بود. کنیزی در آنجا نشسته بود؛ گراچوس همچنانکه با سر به‌او اشاره می‌کرد گفت: «او تمام مدت شب در اینجا خواهد نشست. آنی از بچه غافل نخواهد بود، بنابراین جای نگرانی نیست. اتفاقی نخواهد افتاد. اگر بچه گریه کند فوراً شما را صدا می‌کند. جای هیچ‌گونه نگرانی نیست.»

وارینیا گفت: «بچه می‌خوابد. خیلی متشکرم؛ اما بچه می‌خوابد.»

— ولی دیگر گوش به‌زنگ گریه‌اش مباش. به‌محض‌اینکه گریه کند آن زن شما را بیدار می‌کند. گرسنه نیستی؟ چیزی خورده‌ای؟

وارینیا بچه را راحت کرد و جواب داد: «چیزی نخورده‌ام، ولی گرسنه هم نیستم. از بس دلم شور می‌زند که اشتها برایم نمانده. احساس‌می‌کنم که مثل اینکه دارم خواب می‌بینم. اول ترسیدم به‌آن مرد اعتماد کنم اما حالا می‌بینم مثل اینکه راست می‌گفت، اما نمی‌دانم که شما چرا باید چنین خدمتی در حق من بکنی. می‌ترسم خواب ببینم و هر لحظه از خواب بپرم.

—پس تاشامم‌راتمام می‌کنم‌بامن‌بنشین،شاید‌هم‌خواستی‌چیزی‌بخوری.

— بسیار خوب.

به‌ناهارخوری باز گشتند؛ وارینیا بر نیمکتی که درکنار نیمکت گراچوس بود نشست. گراچوس راست و تاحدی با قیافهٔ رسمی نشسته بود و نمی‌توانست چشم از او بر گیرد، و عجب اینکه می‌دید به‌هیچ‌وجه مضطرب نیست و هیچ‌گونه تشویشی ندارد و بر عکس وجودش مالامال از شادی و شوقی است که‌قبل از آن‌هرگزنشناخته است. آری،سالهٔ‌سالهٔ‌خشنودی خاطر بود. قبلاً هیچ‌گاه چنین خرسندی خاطری را احساس نکرده بود. اکنون دنیا را به‌چشم دیگری می‌دید؛ اینک دنیا درست و بقاعده بود. ناسازگاریها و زشتیهای دردآور آن ناپدید گشته بود. اکنون در خانهٔ خود؛ در شهر خود، در شهر محبوب خود احساس آسودگی می‌کرد و نسبت به‌زنی که در مقابلش نشسته

بود سرشار از عشق بود. نمی‌خواست این جریان بغرنجی را که تنها عشق، زندگی وی را متوجه زن اسپارتاکوس نموده بود تعقیب کند؛ فکر می‌کرد که می‌داند، ولی مایل نبود خویشتن را بکاود و دست روی این عقده بگذارد.

در بارهٔ خوراك به‌صحبت پرداخت: «متأسفانه، سفرهٔ ما در مقام مقایسه با سفرهٔ خانهٔ کراسوس قدری ساده است. من بیشتر میوه و گوشت ساده و ماهی می‌خورم؛ گاهی اوقات هم خوراك بخصوصی سفارش می‌دهم. امشب خرچنگ گیپا کرده دارم؛ چیز بسیار خوبی است. شراب سفید خوبی هم هست که با آب رقیق می‌کنیم...»

وارینیا گوشش به‌او نبود؛ سپس گراچوس با فراست عجیبی متوجه امر شد و گفت: «وقتی ما روسیها از خوراك صحبت می‌کنیم مثل اینکه درست متوجه نمی‌شوی؟»

وارینیا تصدیق کرد و گفت: «خیر.»

ــ من علت این امر را می‌دانم. ما هرگز در بارهٔ اینکه‌زندگیمان چقدر پوچ و میان تهی است صحبت نمی‌کنیم و علت هم این است که وقت زیادی را صرف پر کردن جاهای خالی زندگیمان می‌کنیم. از اعمال طبیعی و عادی مردم ناستمدن، یعنی خوردن و نوشیدن و خندیدن و عشقبازی، شعایر بزرگ مذهبی پرداخته‌ایم. گرسنه نیستیم، و از گرسنگی صحبت می‌کنیم، حال آنکه هرگز آن‌را احساس نمی‌کنیم. از تشنگی سخن می‌گوییم، حال آنکه هرگز تشنه نیستیم. از عشق صحبت می‌کنیم اما به‌کسی عشق نمی‌ورزیم و کسی را دوست نداریم؛ وبا بدعت‌گذاریهای نامحدود و کجرویهای بی‌پایانمان می‌کوشیم جانشینی برای این نیازمندیهای زندگی پیدا کنیم. برای ما، سرگرمی جانشین خوشی و خرسندی شده است، و وقتی هر یک از این سرگرمیهاو تفریحها لطفش را از دست می‌دهد، چیز سرگرم کننده‌تر و چیز شورانگیزتری باید جایگزین آن گردد ــ خلاصه، این جریان همچنان ادامه دارد. به‌حدی ازانسانیت بریده‌ایم و چنان خود را به‌صورت جانور در آورده‌ایم که نسبت به‌آنچه می‌کنیم چیزی احساس نمی‌کنیم و این بیحسی روز بروز بیشتر می‌شود. می‌فهمی چه می‌گویم؟

وارینیا جواب داد: «قسمتیش را می‌فهمم.»

ــ وارینیا، آخر من هم باید صحبتهای ترا بفهمم. باید بفهمم چرا می‌ترسی که این یک رؤیا بیش نباشد. تو با کراسوس چیزی کم نداری و فکر می‌کنم حتی اگر روی موافق نشان بدهی با تو ازدواج هم بکند. کراسوس مرد بزرگی است، یکی از بزرگترین مردان روم است، قدرت و نفوذش باور نکردنی است. می‌دانی فرعون مصر چیست؟

ــ بله می‌دانم

ــ خوب، حالا گوش کن، کراسوس خیلی مقتدرتر از فرعون مصراست. و اگر به‌او شوهر می‌کردی جاه و جلالت از ملکهٔ مصر بیشتر بود. فکر نمی‌کنی اگر به‌او شوهر می‌کردی خوشبخت می‌شدی؟

ــ به‌مردی که اسپارتاکوس را کشت؟

ــ آه، اما گوش کن. او که شخصاً به‌ارادهٔ خود این کار را نکرد. او اسپارتاکوس را نمی‌شناخت و کینهٔ شخصی هم با او نداشت. من هم مقصرم. روم اسپارتاکوس را از بین برد. اما اسپارتاکوس مرده و تو زنده‌ای. حالا آنچه را که کراسوس به‌تو می‌دهد قبول نمی‌کنی؟

وارینیا جواب داد: «نه، قبول نمی‌کنم.»

ــ چرا قبول نمی‌کنی؟

ــ می‌خواهم آزاد باشم. می‌خواهم از رم بروم و تا عمر دارم دیگر قیافهٔ رم را نبینم. می‌خواهم پسرم را در یک محیط آزاد بزرگ کنم.

گراچوس با شگفتی پرسید: «یعنی آزادی این‌قدر مهم است؟ آزاد، برای چه؟ آزاد برای اینکه گرسنگی‌بکشی، کشته بشوی، بیخانه و کاشانه‌باشی؟ آزاد برای اینکه مانند یک دهقان در مزرعه جان بکنی و رنج ببری؟»

وارینیا گفت: «من نمی‌توانم برای شما توضیح بدهم. خواستم به کراسوس هم حالی کنم، اما چطور حالی کنم؟ نمی‌دانم به‌چه ترتیب برای شما توضیح بدهم.»

ــ و تو از رم متنفری... وارینیا، من‌عاشق رم هستم. رم عمر و زندگی و پدر و مادر من‌است. رم فاحشه‌ای است،اما اگر لحظه‌ای از دامنش جدا بشوم می‌میرم. آن‌را هم‌اکنون با گوشت و پوستم احساس می‌کنم. هم اکنون سرشار از احساس این شهرم، چون تو اینجا نشسته‌ای. اما تو از آن متنفری. نمی‌دانم، چرا،اسپارتاکوس هم از رم متنفر بود؟ اودشمن رم و روم دشمن او بود. این‌را که خودت می‌دانی. اما اگر رم را در هم می‌کوبید، به‌جای آن چه می‌ساختید؟

ــ او دنیایی را می‌خواست که درآن غلامی نبود و اربابی وجود نداشت و فقط مردمی بودند که در برابری و صلح و صفا با هم زندگی می‌کردند. می‌گفت آنچه را که خوب و زیباست از روم خواهیم گرفت، و آنچه را که بد و نا‌پسند است به‌دور خواهیم انداخت. شهرهایی خواهیم ساخت که دیوار وحصاری نداشته باشند و همه در آنها در صلح و آسایش و برادری زندگی کنند. دیگر جنگی وجود نخواهد داشت؛ بیچارگی و فلاکتی در بین نخواهد بود؛ دردورنجی نخواهیم شناخت.

گراچوس مدتی خاموش ماند: وارینیا با کنجکاوی و بدون ترس او را نگاه می‌کرد. با وجود آن ظاهر خشن و هیکل فربه‌اش مردی بود که مایل بود به‌او اعتماد کند؛ مردی بود که با اشخاصی که می‌شناخت فرق داشت. صداقت و درستی غریبی، در واقع صداقت ودرستی متلونی، در او به‌چشم می‌خورد. چیز خاصی در او بود که به‌نحوی او را به‌یاد اسپارتاکوس می‌انداخت؛ واین چیز خاص در قیافهٔ ظاهر و حرکات و سکناتش نبود و بلکه در نحوهٔ تفکر او بود. گاهی‌اوقات—وفقط گاهی اوقات— چیزی را می‌گفت که اگر اسپارتاکوس هم بود همان را می‌گفت.

مدتی خاموش ماند، وسپس انگار وقفه‌ای در سخن پیش نیامده نباشد درموردآنچه وارینیا گفته‌بود به‌صحبت پرداخت. گفت: «پس رؤیای اسپارتاکوس این بود که دنیایی را بسازد که در آن شلاق و شلاق‌خوری نباشد! کاخی نباشد وکلبه‌ای نباشد! چه کسی می‌داند، شاید هم می‌ساخت! وارینیا، اسم پسرت را چه گذاشتی؟»

ــ اسپارتاکوس. چه اسم دیگری رویش بگذارم؟

ــ بسیار بقاعده. اسپارتاکوس. بله ــ البته. بزرگ که بشودجوان برومندو قوی‌و سرفرازی‌خواهدشد...و لابداز پدرش برایش تعریفها خواهی کرد؟.

ــ بله، برایش تعریف‌خواهم کرد.

ــ چطور برایش تعریف می‌کنی؟ به چه‌ترتیب برایش‌توضیح‌می‌دهی؟ او در دنیایی بزرگ خواهد شدکه امثال اسپارتاکوس وجود ندارند. چگونه برایش توضیح خواهی داد که چه چیز پدرش را پاك و مهربان ساخت؟

ــ شما ازکجا می‌دانی که اسپارتاکوس پاك و مهربان بود ؟

گراچوس گفت: «یعنی دانستن این امر این‌قدر مشکل است؟»

ــ برای بعضیها که خیلی مشکل است. می‌دانی به‌پسرم چه‌خواهم گفت؟ فکر می‌کنم که صحبتهای مرا می‌فهمی. چیزهای بسیار ساده‌ای به او خواهم گفت. به‌او خواهم گفت. اسپارتاکوس به‌این علت پاك و مهربان بود که با بدیها و زشتیها مبارزه کرد و جنگید ــ و هرگز در زندگی‌خود با ظلم و بیداد و ناروایی سازش نکرد.

ــ و این، او را پاك کرد؟

وارینیا گفت: «من زن با فهم‌وکمالی نیستم، اما فکر می‌کنم که این کار هرکسی را پاك‌و مصفا خواهد کرد.»

ــ اما اسپارتاکوس چگونه‌می‌دانست که‌صواب‌چیست‌ولاصواب کدام‌است؟

ــ آنچه برای مردمش خوب بود صواب‌بود و آنچه برای مردمش بدبود

تاصواب بود.

گراچوس با سر تصدیق کرد و افزود: «بله، رؤیای اسپارتاکوس و راه اسپارتاکوس! وارینیا، من دیگر پیر شده‌ام؛ از رؤیا و آرزویم گذشته، و گرنه در بارهٔ زندگی‌ای که کرده‌ام رؤیاها می‌دیدم. زندگی... آه چه کوتاه است؛ چه بیمعنی است؛ چه بیهوده است! لحظه‌ای است. بیخود و بیجهت به‌دنیا می‌آیی و بیخود و بیجهت از دنیا می‌روی. هیهات، و ملاحظه می‌کنی که با این هیکل زشت و گنده‌ام در اینجا نشسته‌ام! اسپارتاکوس مرد خوش‌قیافه‌ای بود؟»

وارینیا برای نخستین‌بار از لحظه‌ای که پا به‌خانه‌اش گذاشته بود تبسم کرد. تبسم کرد و سپس خندید و از خنده به‌گریه درآمد و سرش را به‌لبهٔ میز تکیه داد و گریست.

— وارینیا، وارینیا، من که چیزی نگفتم، چه گفتم؟

— هیچ چیز...

سربرداشت و چشمانش را با دستمال‌سفره پاک کرد. گفت: «شما چیزی نگفتی. نمی‌دانی که اسپارتاکوس را چقدر دوست داشتم. اسپارتاکوس مثل شما رومیها نبود. به‌هیچیک از مردهای قبیلهٔ خودم هم شباهت نداشت. تراسی بود؛ صورت پهن و بی‌حالتی داشت و یک وقتی مباشری او را زده و بینی‌اش را شکسته بود. مردم می‌گفتند که این بینی شکستگی قیافهٔ گوسفند به‌او می‌داد، اما به‌چشم من آن‌طور بود که بود. همین.»

اینک رودربایستی‌ای در بین‌نبود. گراچوس دست‌درازکرد و دستش را گرفت. در تمام مدت عمرش هرگز خود را نسبت به‌یک زن آنهمه نزدیک احساس نکرده بود؛ هرگز به‌یک زن آنهمه اعتماد نشان نداده بود. گفت: «عزیزم، عزیزم، می‌دانی با خودم چه می‌گفتم؟ اول می‌گفتم می‌خواهم یک شب عشق و محبتت‌را از من دریغ نداری. اما این فکر را به‌دور انداختم. یک شب افتخار و احترام مطالبه کردم. این را هم به‌دور افکندم. آنچه می‌خواستم حقشناسی بود. اما این بیش از حقشناسی است، این‌طور نیست وارینیا؟»

وارینیا با سادگی گفت: «چرا، همین‌طور است.» و گراچوس دریافت که دورویی و مکری در کار این زن نیست و ظاهرش با باطن یکی است، و آنچه را که در دل داشته باشد برزبان می‌آورد. دستش را گرفت و بوسید و وارینیا نیز ممانعتی نکرد.

گراچوس گفت: «همین را می‌خواستم؛ و تا صبح نیز همین را می‌خواهم. وارینیا، مایلی با من بنشینی و صحبت کنی و قدری شراب و خوراک بخوری؟ صحبتها با تو دارم و چیزها باید از تو بشنوم. آیا مایلی تا سفیده می‌زند با من بنشینی؟ آن‌وقت فلاویوس اسبها را خواهد آورد و تو رم را برای همیشه ترک

خواهی کرد. وارینیا این کار را به‌خاطر من می‌کنی؟»

ــ تنها به‌خاطر تو نیست؛ خودم هم مایلم.

ــ از تو تشکر نمی‌کنم، چون نمی‌دانم به‌چه زبانی تشکر کنم.

وارینیا گفت: «چیزی نیست که شما بخواهی به‌خاطر آن از من تشکر کنی. من باید از شما تشکر کنم، برای اینکه شما تغییربزرگی در زندگیم به‌وجود آوردی. من هرگز فکر نمی‌کردم که بعد از مرگ اسپارتاکوس بتوانم لبخند به‌لب بیاورم. فکر می‌کردم که زندگی همیشه بیابانی بی‌آب‌وعلف خواهد بود؛ در حالی که‌او همیشه به‌من می‌گفت که‌زندگی ازتمام چیزهای دیگر مهمتر است. من آن‌وقت منظورش را درك نمی‌کردم، اما حالا می‌فهمم چه می‌گفت. حالا شادم؛ می‌خواهم بخندم. علتش رانمی‌دانم، ولی خوشحالم و می‌خواهم بخندم.» □

۹

هنگامی که فلاویوس بازگشت سپیده زده بود؛ لحظات افسرده و غمبار پیش از سپیده‌دم بود، آنگاه که زندگی فروکش می‌کند و جهان در خود فرو می‌رود و اشیاء پیش از آنکه از نو زندگی را از سر گیرند به‌منتهای جزر خود می‌رسند. زن خانه‌دار، آرام و بی‌سروصدا او را نزد گراچوس و وارینیا برد. گراچوس در صندلیش ول شده بود؛ رنگ صورتش پریده بود و خستگی‌ازسروررویش می‌بارید. با وجود این ناشاد نبود، وارینیا بر نیمکتی نشسته بود و بچه را شیر می‌داد. او هم خسته می‌نمود، مع هذا همچنانکه نشسته بود و بچهٔ چاق‌وچله و سرخ‌وسفید خود را شیر می‌داد بسیار زیبا بود. وقتی گراچوس متوجه فلاویوس شد با اشارهٔ انگشت او را از صحبت باز داشت، و فلاویوس آرام و خاموش منتظر ماند. محو تماشای جمال این زن بود. همچنانکه در پرتو چراغ نشسته بود و بچه را شیر می‌داد به‌چیزی مانند بود که روم به‌خاطر نداشت؛ خاطرهٔ این قبیل چیزها از خاطر روم محو گشته بود.

کار را که تمام کرد یقهٔ پیراهنش را بست، و بچه را در پتویی قنداق کرد. گراچوس برخاست و درمقابلش ایستاد، و مدتی درچهره‌اش خیره شد.

فلاویوس گفت: «بالاخره تصمیم گرفتم با ارابه برویم؛ با ارابه تندتر می‌توانیم برویم؛ انجام این نقشه هم همان‌طور که می‌دانید بسته به‌مقدار مسافتی است که طی می‌کنیم. کف یکی از ارابه‌ها را تشک و پتو انداخته‌ام، بنابراین راحت‌خواهی بود— اما باید بلافاصله راه بیفتیم. دیر کرده‌ایم. وقتی نداریم.»

گویی سخنانش را نمی‌شنیدند. همدیگر را می‌نگریستند: زن زیبای اسپارتاکوس و سیاستمدار فربه و سالخوردهٔ رومی در همدیگر خیره شده بودند. سپس، وارینیا رو به زن خانه‌دار کرد و گفت: «بی‌زحمت بچه را یک دقیقه از من بگیرید.»

زن خانه‌دار بچه را گرفت، و وارینیا به‌سوی گراچوس رفت؛ بازوانش را نوازش داد و دست دراز کرد و صورتش را لمس کرد؛ گراچوس سر را اندکی جلو آورد و وارینیا او را بوسید و گفت: «از شما به‌خاطر اینکه نسبت به‌من اینهمه انسانیت کردی تشکر می‌کنم. اگر با من بیایی من هم سعی می‌کنم خوبیهای شما را تلافی کنم.»

— متشکرم، عزیزم.

— گراچوس، بیا، با من بیا.

— متشکرم، عزیزم. خوش و سعادتمند باش. با آنکه به تو بسیار علاقه‌مندم، از رم نمی‌توانم دل برکنم؛ رم مادر من است؛ مادر من فاحشه است، اما در جوار تو، این زن تنها زنی است که دوست داشته‌ام. من فرزند نا-خلفی نیستم. بعلاوه، پیرمرد گنده‌ای هستم، و این ارابه‌ها مرا نمی‌کشند؛ تازه اگر می‌آمدم فلاویوس ناچار بود تمام شهر را زیر پا بگذارد و ارابهٔ مخصوصی پیدا کند. برو عزیزم، به‌امان خدا!

فلاویوس با بیتابی گفت: «گفتم دیر وقت است. همین الان لااقل پنجاه نفر از این ماجرا با خبر شده‌اند. شما فکر می‌کنید صدا از کسی در نخواهد آمد؟»

گراچوس گفت: «ضمن راه خوب از او مواظبت کن. فلاویوس، تو حالا دیگر مرد ثروتمندی هستی. از این به‌بعد در رفاه و آسایش زندگی می‌کنی. این آخرین کار را هم به‌خاطر من بکن. از او و از بچه‌اش خوب مواظبت کن. آنها را به‌دامنه‌های آلپ برسان. دهقانهایی که در آن دره‌ها زندگی می‌کنند مردم ساده و سخت‌کار و خوب و مهربانی هستند. او را در میان خود پناه خواهند داد. اما تا به‌دامنه‌های آلپ نرسیده‌ای او را رها نکنی! عجله هم بکن، به‌اسبها فشار بیاور، و اگر لازم شد آنها را در زیر شلاق بکش و اسبهای تازه‌نفسی بخر، اما هرگز توقف مکن؛ در هیچ جا معطل نشو. فلاویوس، آیا این کار را به‌خاطر من می‌کنی؟»

ــ تا حالا که بدقولی نکرده‌ام.

ــ نه، نکرده‌ای. خداحافظ

باآنها به‌دم در رفت. وارینیا بچه را در بغل گرفته بود. گراچوس، در تاریک و روشنی صبحگاهی ایستاده بود و تماشا می‌کرد. اسبها بیتابی می‌کردند و سم بر زمین می‌کوفتند و دهنه را می‌جویدند. سوار شدند.

گراچوس گفت: «وارینیا خداحافظ.»

وارینیا دست تکان داد. ارابه‌ها به‌راه افتادند و با صدای چرخهای خویش تمام مردم آن حوالی و حدود را از خواب بیدار کردند.

گراچوس به‌دفتر کارش رفت؛ در صندلی بزرگ خود نشست؛ اینک بسیار خسته بود؛ مدتی چشم بر هم نهاد اما نخوابید. خشنودی و انبساط خاطرش زایل نشده بود. چشمانش را بست و به توسن خیال میدان داد و به چیزهای بسیار اندیشید: به‌پدرش اندیشید ــ پدرش، پاره‌دوز بینوایی که در آن گذشتهٔ دور، در آن روزگاری که ظاهراً برای همیشه سپری گشته بود و آنگاه که همه کار می‌کردند و کار افتخار بود، زحمت می‌کشید و کار می‌کرد. کارآموزی سیاسی خود را در کوچه‌ها و خیابانها و در میان دسته‌های خیابانی و در خرید و فروش آراء و استفاده از توده‌ها به‌خاطر آورد؛ به‌یاد آورد که چگونه پله به‌پله نردبان ترقی را پیموده و به‌قدرت رسیده بود. به‌یاد می‌آورد که به هر پله‌ای که می‌رسید باز هم کافی نبود وهر مقدار هم پول که به‌دست می‌آورد باز هم بس نبود. درآن روزها هنوز رومیان شرافتمندی وجود داشتند که در راه «جمهوری» مبارزه می‌کردند؛ به‌خاطر حقوق مردم می‌جنگیدند و در میدان عمومی شهر در مورد ناروایی سلب مالکیت از دهقانان و ایجاد واحدهای بزرگ کشاورزی که اساس آن بر برده‌داری بود شجاعانه سخن می‌گفتند، هشدار می‌دادند، بر حذر می‌داشتند، تهدید می‌کردند، علیه بیداد می‌جنگیدند! گراچوس منظورشان را در می‌یافت؛ بزرگترین استعدادش این بود که می‌توانست منظورشان را بفهمد و حقانیت نهضتشان را تصدیق کند. اما همچنین می‌دانست که نهضتشان نهضتی است محکوم به‌شکست: عقربهٔ تاریخ را نمی‌توان به‌عقب برگرداند؛ این عقربه همیشه به‌جلو می‌رود. لذا او نیز به‌نیروهایی پیوسته بود که در کار تشکیل امپراطوری بودند. دارو دسته‌اش را فرستاده بود تا آنهایی را که از آزادیهای باستان صحبت می‌کنند از بین ببرند. اشخاص درستکار و با مسلک را به‌قتل رسانیده بود.

اکنون به‌این مسایل می‌اندیشید؛ و این تفکر توأم با رقت و تأسف نبود ــ فقط می‌خواست بفهمد؛ بفهمد جریان از چه قرار بوده است. آنها، یعنی

دشمنان قدیمش، به‌خاطر آزادیهای قدیم مبارزه می‌کردند، اما آیا چنین آزادیهایی وجود داشته بود؟ هم‌اکنون زنی از خانه‌اش بیرون رفته بود که آزادی همچون آتشی در نهادش زبانه می‌کشید. نام پسرش را اسپارتاکوس گذاشته بود و او نیز به‌نوبهٔ خود نام پسرش را اسپارتاکوس می‌گذاشت—اما غلام تاچه وقت راضی خواهد بود غلام بماند؟ جوابی برای این سؤال نداشت و راه حلی هم به نظرش نرسید؛ و این امر نیز او را متأسف نساخت. عمری درازکرده بود، و براین امر تأسف نمی‌خورد. آن‌وقتها با آنکه ذوق تاریخ نداشت می‌دانست که جریان زمان می‌روید و پیش می‌رود و او هم در این جریان لحظه‌ای بیش نیست — این امر او را تسلی می‌داد. شهر محبوبش پا برجای خواهد ماند. همیشه پا برجای خواهد ماند. و اگر اسپارتاکوس باز گردد و حصارهارا در هم بکوبدتا مردم بتوانند بی‌ترس و هراس زندگی کنند آن‌وقت خواهند فهمید که اشخاصی امثال گراچوس نیز بوده‌اند که این‌شهررابا وجود تمام پلیدیهایش‌دوست می‌داشته‌اند.

اکنون به‌رؤیای اسپارتاکوس اندیشید. یعنی، این رؤیا زنده خواهد ماند؟ خواهدپایید؟ آیا چیز عجیبی که‌وارینیا گفته‌بود درست‌بود؟ صحت داشت که اشخاص می‌توانند با مبارزه علیه بدیهاو پلیدیها پاك و وارسته گردند ؟ او که هرگز با چنین اشخاصی آشنا نبود. ولی با اسپارتاکوس نیز هرگز آشنا نبود. با وارینیا آشنا شده بود. اینك، اسپارتاکوس رفته و وارینیا هم رفته بود: به یك رؤیا شباهت داشت.فقط به‌حاشیهٔ دانش عجیب وارینیا رسیده بود، اما این دانش برای او وجود نداشت؛ نمی‌توانست وجود داشته باشد.

زن خانه‌دار به‌درون آمد. گراچوس با تیافه‌ای عجیب نگاهش کرد و به‌مهربانی از او پرسید: «پیرزن، چه‌می خواهی؟»

ــ ارباب حمام حاضره.

گفت : « امــروز استحمام نمی‌کنم. » از بهت و تعجب زن خانــه‌دار ماتش برده بود. سپس افزود: «گوش کن پیرزن، امروز با روزهای دیگر فرق دارد؛ امروز همه چیز فرق کرده است. آنجا، روی آن میز چند تا کیسه هست. در هر یك از آن کیسه‌ها ورقهٔ آزادی هر یك از کنیزهای خانه است. در هر یك از آنها هم بیست‌هزار سترس هست، کیسه‌ها را ببر و به کنیزها بده و از قول من بگو بروند.»

زن خانه‌دار گفت: «منظورتولو نمی‌فهمم.»

ــ نمی‌فهمی؟ چرا منظورم را نمی‌فهمی؟ آنچه گفتم‌ساده و روشن است؛ ابهامی ندارد. گفتم همه‌تان بروید. آزاد هستید و پولی هم دارید. مگر تا حال اجازه داده‌ام از اوامرم سرپیچی کنید؟

ــ پس کی براتون خوراك می‌پزه؟ کی کاراتونو می‌کنه؟
ــ پیرزن، نمی‌خواهد این سؤالات را از من بکنی. هر طور گفتم همان‌طور عمل کن.

تا همه از خانه رفتند، انگار یک قرن طول کشید. سپس سکوت عجیبی خانه را فرا گرفت. آفتاب بالا می‌آمد. خیابانها از زندگی موج می‌زدند و سرشار از سروصدا بودند، اما خانهٔ گراچوس خاموش بود.

به‌دفتر کارش بازگشت؛ رفت و در قفسه‌ای را گشود و شمشیر کوتاهی، از همانها که سربازان می‌بستند، بیرون آورد. تفاوتی که این شمشیر با شمشیر سربازان داشت این بود که بسیار زیبا بود و غلافی بس فاخر داشت. سالها پیش به مناسبتی و طی تشریفاتی به‌او اعطا شده بود؛ اما اکنون هر قدر به حافظه‌اش فشار می‌آورد به‌یاد نمی‌آورد که این مناسبت چه بود. و عجب اینکه سلاحها را به‌چه دیدهٔ تحقیری می‌نگریست! اما وقتی می‌دید سلاحی که بدان اتکا دارد هوش و درك شخصی خود اوست این امر تعجبی هم نداشت.

شمشیر را از غلاف کشید و تیغه و نوکش را امتحان کرد: آنقدر که باید تیز بود. سپس به‌جای خویش بازآمد و نشست و به‌نظارهٔ شکم گندهٔ خود پرداخت. به‌فکر این خودکشی خنده‌اش گرفته بود. افتخار و اهمیتی را نمی‌شد بدان اسناد داد. چیز واقعاً مسخره‌ای بود، و در اینکه بتواند شمشیر را به‌شیوهٔ رومیان قدیم در سینهٔ خود جای دهد قویاً تردید داشت. از کجا بداند که فقط قشر چربی بدن را نخواهد شکافت و سپس خود را نخواهد باخت و در خون خود نخواهد غلتید و فریاد سر نخواهد داد؟ آه که لحظهٔ اقدام به‌کشتن، در زندگی چه لحظهٔ خطیری است! در تمام مدت عمرش چیزی را نکشته بود ــ حتی یک جوجه را سر نبریده بود.

سپس دریافت که قضیه مربوط به‌اعصاب نیست. خیلی کم از مرگ واهمه داشت. از همان کودکی افسانه‌های مسخرهٔ خدایان را مسخره کرده، و بزرگ هم که شده بود به‌سهولت نظر مردم با سواد طبقهٔ خود را پذیرفته بود: قبول کرده بود که خدایانی وجود ندارند و زندگی پس از مرگی وجود ندارد. به‌کاری که می‌خواست بکند اندیشیده بود. فقط می‌ترسید درست از عهدهٔ انجام آن برنیاید و رسوایی به‌بار آورد. همچنانکه با این افکار دست به‌گریبان بود خوابش برد. صدای درکوچه او را از خواب بیدار کرد؛ کسی به‌شدت در می‌کوفت، می‌خواست آن را از پاشنه در آورد. از آن حالت رخوت بدر آمد و گوش فراداد.

با خود اندیشید: «آه، چه خشمی، چه خشمی! کراسوس! حق هم داری! پیرمرد خرفی بیاید و دستت بیندازد و غنیمت جنگی را از دستت درآورد!

اما کراسوس، تو دوستش نداشتی. تو می‌خواستی اسپارتاکوس را به‌چهارمیخ بکشی و وقتی که نتوانستی خواستی زنش را تصاحب کنی. می‌خواستی دوستت بدارد؛ می‌خواستی جلوت به‌زانو بیفتد و خود را خفیف کند. آه تو مرد بیشعوری هستی ــ کودن و بیشعور! مع هذا اشخاصی مانند تو رجال‌عصر خود هستند. شکی نیست.»

پی شمشیر گشت، ولی آن‌را نیافت. سپس زانو زد و زیر صندلی را جستجو نمود و آن‌را پیدا کرد و همچنانکه زانو زده بود با تمام نیرویی که داشت آن‌را در سینه فرو برد. فریادی از درد برکشید، اما شمشیر فرو رفت. سپس برروی آن افتاد و بقیهٔ تیغه درسینه‌اش جای گرفت.

هنگامی که کراسوس در را از پاشنه درآورد و داخل شد وضع بدین منوال بود. تمام نیروی خود را به‌کار انداخت، و او را برگرداند؛ چهرهٔ سیاستمدار را نگاه کرد؛ زهرخندی بر چهره‌اش مرده بود.

پس‌ازآن درحالی که وجودش سالاسال از خشم بود به‌خانه‌بازگشت؛ هرگز در زندگی خود ازکسی یا چیزی به‌اندازهٔ گراچوس متوفی ناراحت نبود؛ از چیزی آنقدر متنفر نبود. اما گراچوس مرده بود و کاری نمی‌شد کرد.

وقتی به‌خانه رسید دید که مهمان دارد: کائیوس به‌انتظارش نشسته بود؛ از ماجرا خبر نداشت و آن‌طور که می‌گفت همان ساعت ازکاپوا رسیده و آمده بود کراسوس محبوبش را ببیند. به‌استقبال کراسوس شتافت و به‌نوازش سینه‌اش پرداخت. اما کراسوس که از خشم دیوانه شده بود مشت محکمی‌به صورتش زد و او را برزمین افکند.

سپس شتابان به‌اتاق مجاور رفت، شلاقی با خود آورد و کائیوس را که تازه به‌پا خاسته بود و خون از بینی‌اش روان بود به‌زیر تازیانه گرفت. کائیوس گیج بود و نمی‌دانست جریان ازچه قرار است. جیغ می‌کشید و فریاد می‌زد. سرانجام غلامان شخصی کراسوس مداخله کردند و مانع شدند. کائیوس نیز درحالی که مانند یک پسر بچه ازشدت درد می‌گریست لنگان لنگان از خانه بیرون رفت. □

بخش هشتم

وارینیا آزادی خویش را باز می‌یابد.

۱

فلاویوس تعهد خود را نسبت به‌گراچوس به‌انجام رساند. با منتهای سرعت راه شمال و سپس مغرب را در پیش گرفت. از آنجا که معرفینامه‌ای به‌امضای شخص گراچوس به همراه داشت چیزی مانع حرکت ارابه‌ها نبود. وارینیا خاطرهٔ زیادی از این مسافرت نداشت: روز اول، بیشترش خوابید؛ بچه را همچنان در بغل داشت. شاهراه «کاسیا»[1] راهی بسیار عالی بود؛ راه صاف محکمی بود و ارابه‌ها یکنواخت و بی تکان پیش می‌رفتند. ارابه‌ران از صبح تا ظهر بدون هیچ گونه رحم و شفقتی به‌اسبها فشار آورد. ظهر اسبهای تازه نفسی را به‌ارابه‌ها بستند و بعداز ظهر نیز با یورتمهٔ بلند به‌راه خود ادامه دادند، در حوالی غروب آفتاب، در صد میلی شمال رم بودند. باز در تاریکی شب اسب عوض کردند و تمام مدت شب در پرتو نور ماه با نواختی تند راه پیمودند و میلها مسافت را پشت سر نهادند.

بارها محافظین راه به‌آنها ایست دادند، اما حکمی که گراچوس به‌آنها داده بود همیشه کافی بود. آن شب وارینیا ساعتها در ارابه‌ای که از این به‌آن پهلو می‌غلتید بیدار ماند؛ بچه راحت بود؛ در پتوهایی قنداق شده و در جلو پایش به‌خواب رفته بود. دشت و دمن را که از کنارشان می‌لغزید می‌دید و هنگامی که از روی پلهای عالی رومی عبورمی کردند سیلابهایی‌را که شتابان‌از زیرشان می‌گذشت مشاهده می‌کرد. دنیاخواب بود، اما آنها همچنان‌پیش‌می‌رفتند.

ساعتی چند پیش از سپیده‌دم، ماه که غروب کرد، از جاده خارج شدند و به‌چمنزاری رفتند و اسبها را گشودند و به‌هم کلاف کردند. قدری نان و شراب خوردند و خوابیدند. وارینیا مدتی بیدار ماند؛ خواب به‌سهولت به‌چشمش راه نمی‌یافت، اما رانندگان خسته و کوفته، بلافاصله به‌خواب رفتند. هنگامی که فلاویوس بیدارش کرد مثل این بود که تازه چشم بر هم گذاشته است. تا اسبها را به‌ارابه‌ها بستند بچه را شیر داد. راننده‌ها مانند همهٔ آنهایی که درست رفع

1. Cassia

خستگی نکرده‌اند آهسته و با قیافهٔ تلخ و درهم کشیده کار می‌کردند. سپس در پرتو نور پریده رنگ صبحگاه به‌جاده باز آمدند و به‌سوی شمال پیش راندند. در کاروانسرایی توقف کردند و مجدداً اسب عوض کردند. اکنون آفتاب بالا می‌آمد. اندکی بعد، از شهر محصوری گذشتند. تمام مدت آن‌روز ارابه‌رانان شلاق را بر پشت اسبها فرود آوردند و پیش رفتند. اینک تکانهای بی‌پایان ارابه اثر خود را آشکار می‌ساخت. وارینیا چندین‌بار استفراغ کرد؛ می‌ترسید شیرش بخشکد. اما غروب، فلاویوس قدری شیر تازه و پنیر بز از دهقانی خرید. غذا را بالا نیاورد، و چون هوا خراب شد بیشتر شب را استراحت کردند. هنوز روز ندمیده بود که بر خاستند و به‌راه افتادند. حوالی ظهر به‌محلی رسیدند که جادهٔ دیگری شاهراه را قطع می‌کرد. اکنون در جهت شمالغرب راه می‌پیمودند؛ و وارینیا هنگام غروب آفتاب برای نخستین‌بار قله‌های آلپ را از دور مشاهده کرد. مهتاب بود و لذا بی‌اینکه به‌اسبها زیاد فشار بیاورند به‌راه خود ادامه دادند؛ ضمن شب یک‌دفعه توقف کردند و برای آخرین‌بار اسب عوض کردند. هنوز آفتاب بالا نیامده بود که از جادهٔ اصلی خارج شدند و به جاده‌ای خاکی پیچیدند که به‌شرق می‌رفت. راه، پیچ‌وخم می‌یافت و به‌میان دره‌ای سرازیر می‌گشت. هنگامی که آفتاب دمید وارینیا توانست تمام طول دره را ببیند. رودخانه‌ای زیبا از مرکز آن می‌گذشت و در هر طرفش تپه‌هایی بود که شیبشان به‌تدریج افزایش می‌یافت.

نمی‌توانستند به‌سرعت پیش روند، زیرا ارابه‌ها در این راه خاکی و پر دست‌انداز از این به‌آن پهلو می‌شدند. وارینیا بچه را در بغل گرفته و در میان بالشها نشسته بود. از روی یک پل چوبی عبور کردند و سپس آهسته آهسته راه کوهستانی را در پیش گرفتند. اسبها تمام مدت روز تقلا کردند. دهقانان گلی هنگامی که آنها را می‌دیدند دست از کار می‌کشیدند و ارابه‌های بزرگ و اسبهای درشت استخوان را تماشا می‌کردند. کودکان ژولیده موی دوان دوان به‌کنار جاده می‌آمدند و با چشمان حیرتزده در این منظرهٔ عجیب خیره می‌شدند.

اکنون راه سرتاسر شیار و دست‌انداز بود. دماده‌های غروب آفتاب به‌بالای تپه رسیدند. درهٔ وسیع و زیبایی در پیش رویشان می‌گسترد. اینجا و آنجا شهر کوچکی به‌چشم می‌خورد؛ کلبه‌ای چند سربه‌هم می‌آورد؛ خانه‌ای چنددرهم می‌پیچید، درختستانهای وسیع و جویبارهای بسیار چشم‌انداز را پر کرده و سواد شهری بزرگ از دور نمایان بود. شهر، در غرب آنها واقع بود. سرازیر شدند و راه خویش را به‌سوی شمال و در جهت سلسله جبال آلپ ادامه دادند. آلپ هنوز بسیار دور می‌نمود.

پایین رفتن از تپه به‌اندازهٔ بالا آمدن از آن دشوار بود؛ زیرا اسبها می‌لغزیدند و راه تیز و پرپیچ و خم بود. هنگامی که به‌ته دره رسیدند هوا تاریک شده بود. ماندند و قدری استراحت کردند تا ماه بالا آمد. آن‌شب هم در پرتونوروماه مدتی‌راه پیمودند ومجدداً توقف کردند و سپیده‌دم روز بعد راه خود را ادامه دادند. راهها همه خراب بود. رفتند و رفتند، و سرانجام به تپه‌های پر نشیب‌وفراز ابتدای آلپ رسیدند.

در اینجا فلاویوس از وارینیا جدا شد. اول صبح او را در جایی از جاده که از آنجا چیزی جز بیشه و مزارع پیدا نبود گذاشت.

گفت: «وارینیا، خدا حافظ. به‌قولی که به‌گراچوس داده بودم وفا کردم و فکر می‌کنم در ازاء پولی که به‌من دادکاری هم انجام داده باشم. امیدوارم که دیگر نه شما و نه من هیچ کدام روی رم را نبینیم، چون ازاین به‌بعد برای هیچیک از ما جای خوبی نخواهد بود. برای خودت و پسرت سعادت و خوشبختی آرزو می‌کنم، امیدوارم خوش و سعادتمند باشید. یک میل بالاتر از اینجا دهکده‌ای است؛ اما بهتراست نبینند که با ارابه آمده‌ای. این کیسهٔ پول را هم بگیر؛ هزارسترس در آن هست که در صورت لزوم خوراک و مسکن یک ساله‌ات را می‌تواند تأمین کند. دهقانان اینجا مردمان بسیارساده‌ای هستند، اگر بخواهی به‌مملکت خودت هم بروی کمکت می‌کنند. اما از من بشنو و این کار را نکن. مردمی که در این کوهستانها زندگی می‌کنند میانهٔ خوبی با بیگانگان ندارند و تازه قبیله خودت را هم پیدا نمی‌کنی. قبایل ژرمن مدام در کوچ هستند و از این محل به‌آن محل و از این جنگل به‌آن جنگل می‌روند و می‌بینی که یک سال تمام از یک قبیله اثری نیست. بعلاوه، آن‌طورکه من شنیده‌ام جنگلهای آن‌طرف آلپ بسیار مرطوب است و برای پرورش بچه مناسب نیست. من جای شما بودم تصمیم می‌گرفتم و در جایی در همین حوالی و حدود می‌ماندم. البته باید بگویم که من خودم اینجا را به‌هیچ وجه نمی‌پسندم، اما این جایی است که خودت می‌خواستی، این‌طور نیست؟»

وارینیا گفت: «چرا، همان‌جایی است که می‌خواستم. فلاویوس خیلی از تو ممنونم.»

سپس، سر ارابه را برگرداندند و دور شدند. وارینیا بچه را در بغل گرفته و درکنار جاده ایستاده بود و با نگاه آنها را که در ابری از گردوغبار دور می‌شدند بدرقه می‌کرد ـ ایستاد و تماشا کرد تا در پس یکی‌از چین‌خوردگیها از نظر ناپدید شدند.

پس آنگاه درکنار جاده نشست و بچه را شیر داد؛ و بعد راه خود را

در پیش گرفت. صبح تابستانی خوش و خنکی بود. آفتاب در آسمان آبی نیلگون بالا می‌آمد؛ پرندگان نغمه‌سرایی می‌کردند؛ زنبوران از این گل به‌آن گل می‌رفتند و شهد را می‌مکیدند و هوا را از زمزمهٔ خویش می‌انباشتند.

وارینیا شادمان بود. بدیهی است این شادمانی، با خوشی و شادمانی زمانی که با اسپارتاکوس بود فرق داشت، اما او دانش زندگی و سرمایهٔ بزرگ زندگی را برایش به‌ارث گذاشته بود. زنده و آزاد بود؛ کودکش زنده و آزاد بود، بنابراین خرسند بود و با امید و انتظار به‌آینده می‌نگریست. □

۲

حال و حکایت وارینیا از این قرار است. زن نمی‌تواند تنها زندگی کند؛ به دهکده‌ای آمد که مردم بسیار ساده‌ای داشت و به‌خانهٔ مردی پناه برد که زنش سر زا رفته بود. شایدهم می‌دانستند که کنیزی است و فرار کرده است. اما این اهمیت نداشت. پستانهای پر از شیر داشت و به‌یکی از کودکانشان زندگی بخشید. زن خوبی بود، و مردم به‌خاطر قدرت و سادگی فوق‌العاده‌اش او را دوست می‌داشتند.

مردی که به‌خانه‌اش وارد شده بود دهقان ساده‌ای بود؛ سواد نداشت وجز درس رنج وزحمت درس دیگری‌را فرا نگرفته بود. اسپارتاکوس‌نبود، مع هذا آنقدرها هم با اسپارتاکوس تفاوت نداشت. زندگی را با همان صبر و متانت تحمل می‌کرد. دیر خشم بود و بچه‌ها را—بچه‌های خودش و بچهٔ وارینیا را—از دل و جان دوست می‌داشت.

وارینیا را هم می‌پرستید، زیرا از راهی دور آمده بود و با خود زندگی به‌ارمغان آورده بود. او نیز بامرور زمان با احوال وی آشنا شد و توانست جواب پاره‌ای از محبتهایش را بدهد. زبانشان را به‌سهولت فرا گرفت. زبانی بود که اساس آن لاتینی بود و کلمات گُلی بسیاری با آن درآمیخته بود. با راه و رسمشان

آشنا شد؛ با راه‌ورسم قبیلهٔ خودش آنقدرها فرق نداشت؛ زراعت می‌کردند و حاصل بر می‌داشتند؛ قسمتی از این حاصل را نذر خدایان می‌کردند؛ قسمت دیگر را به‌مأموران مالیات روم می‌دادند؛ زندگی می‌کردند و می‌مردند؛ می‌رقصیدند و می‌خواندند و می‌گریستند و زن می‌گرفتند و شوهر می‌کردند و زندگیشان مانند گردش فصول خط سیر معینی را می‌پیمود و ادامه داشت و تکرار می‌شد و باز ادامه می‌یافت.

تغییرات بزرگی در دنیا روی می‌داد، اما این تغییرات در میان آنها به‌حدی کند احساس می‌شد که گفتی چیزی اتفاق نیفتاده وامری پیش نیامده‌است.

وارینیا بسیار بارور بود. هر سال یک بچه می‌زایید. از آن مرد دهقان صاحب هفت بچه شد. اسپارتاکوس جوان نیز با آنها بزرگ شد. جوانی قوی و کشیده ورعنا بود، ووقتی که به‌سن هفت‌سالگی رسید وارینیا برای نخستین بار به‌او گفت که پدرش که بود وداستانش چه بود و چه کارها کرد ــ و عجبا که بچه خوب می‌فهمید. اسم اسپارتاکوس به‌گوش هیچیک از مردمان این ده نخورده بود. حوادث بزرگتری دنیا را لرزانده بود و از کنار این ده گذشته بود. وقتی بچه‌های دیگر، که سه دختر و پنج پسر بودند، بزرگ شدند وارینیا داستان اسپارتاکوس را بارها نقل کرد: تعریف کرد که چگونه مرد ساده‌ای که غلام بود علیه ظلم و ناروایی مبارزه کرد و چگونه چهارسال تمام پشت روم را لرزاند و حتی نامش شهر مقتدر رم را به‌لرزه می‌انداخت. از معادن مرگباری که اسپارتاکوس در آنها رنج برده بود برایشان سخنها گفت؛ برایشان تعریف کرد که چگونه با کارد در میدانهای رم می‌جنگید؛ تعریف می‌کرد که چقدر خوب و مهربان بود. هیچ وقت هم او را از مردم ساده‌ای که در میانشان زندگی می‌کرد جدا نمی‌ساخت و وقتی هم که از رفقای اسپارتاکوس صحبت می‌کرد این یا آن یک از مردم ده را به‌عنوان نمونه انتخاب می‌کرد؛ و وقتی این داستانها را باز می‌گفت شوهرش با تعجب و حسرت گوش فرا می‌داد.

زندگی وارینیا زندگی راحتی نبود. از طلوع صبح تا غروب آفتاب کار می‌کرد: وجین می‌کرد، بیل می‌زد، می‌شست و می‌ریسید و می‌بافت؛ آرایش هیچ وقت برایش مسأله مهمی نبود. هر وقت که در خود فرو می‌رفت وگذشته را از نظر می‌گذراند به‌خاطر آنچه زندگی به‌وی داده بود سپاسگزار بود. دیگر درساتم اسپارتاکوس نمی‌نشست و برایش اشک نمی‌ریخت. زندگیش با اسپارتاکوس به‌صورت رؤیا درآمده بود.

وقتی پسر بزرگش به‌بیست سالگی رسید وارینیا بیمار شد و پس از سه روز درگذشت. مرگش سریع و خالی از درد و رنج بود. شوهر و پسران ودخترانش

در غم مرگش گریستند، بعد او را کفن کردند و به خاك سپردند.

پس از مرگ او بود که تغییراتی در محل به‌وقوع پیوست: مالیاتها روز به‌روز بالا می‌رفت و این افزایش حد و حدودی نمی‌شناخت. خشکسالی شد، و بیشتر محصولات از بین رفت؛ سپس سربازان رومی آمدند. افراد خانواده‌هایی را که قادر به‌پرداخت مالیات نبودند از خانه‌هایشان بیرون کشیدند وگردن‌به‌گردن زنجیر کردند و بردند و در رم به‌فروش رساندند.

اما همهٔ آنهایی که محصولشان از بین رفته بود این حکم راگردن ننهادند و این نقشه را با فرمانبرداری نپذیرفتند. اسپارتاکوس و برادران و خواهرانش با عدهٔ دیگری از مردم ده‌گریختند و به‌جنگلهای شمال دهکده که به‌نواحی صعب‌العبور آلپ می‌پیوست پناه بردند. در آنجا با عسرت زندگی می‌کردند؛ بلوط وگردو وگوشت‌شکار می‌خوردند؛ اما وقتی ویلای بزرگی در سرزمینی که روزی به‌ایشان تعلق داشت بنا شد سرازیر شدند و ویلا را آتش زدند و آنچه داشت به‌یغما بردند.

سربازان به‌جنگلها ریختند؛ دهقانان با قبایل کوهستانی متحدشدند و باسربازان جنگیدند، غلامان فراری به‌آنها پیوستند؛ ومالیان‌دراز جنگ ستمکشان سخت ادامه داشت.گاهی نیرویشان در زیر ضربات سربازان متلاشی می‌شد و پاره‌ای اوقات چنان نیرویی پیدا می‌کردند که می‌توانستند به‌دشتهابریزند و آتش بزنند و ویران کنند و به‌ستوه بیاورند.

پسر اسپارتاکوس هم به‌این نحو زندگی کرد و مرد: مانند پدرش مرد؛ رنج دید و ستم کشید و مبارزه کرد. قصه‌هایی که برای فرزندانش نقل کرد آن وضوح و روشنی سابق را نداشت و آنقدرها بر واقعیات‌امر مبتنی نبود. قصه‌ها افسانه شد و افسانه‌ها بدصورت تمثیل درآمد؛ اما جنگ ستمکشان علیه‌ستمگران همچنان ادامه داشت. شعله‌ای بود که‌گاه‌بالا می‌گرفت‌وزمانی به‌پستی‌می‌گرایید، اما هرگز خاموش نمی‌شد، و نام اسپارتاکوس نیز هرگز از میان نرفت. این نام نتیجهٔ یک تبار عالی نبود، زاییدهٔ یک مبارزهٔ دسته جمعی بود.

زمانی فرا رسید که دیوارهای رم ویران‌گردید—و این کار فقط به وسیلهٔ غلامان انجام نشد بلکه به‌وسیلهٔ غلامان و سرفها و دهقانان و اقوام وحشی که به‌آنها پیوستند صورت‌گرفت.

و مادامی که انسانها زحمت بکشند و دیگران از ثمرهٔ زحمتشان استفاده کنند نام اسپارتاکوس فراموش نخواهد شد؛گاه به نجوا بر زبانهاخواهدگذشت و زمانی در اوج خواهد آمد و با صدای رسا به‌گوشها خواهد رسید.

نیویورك، ژوئن ۱۹۵۱